

نام کتاب : چقدر دیر آمدی

نویسنده : نسرین قدیری

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

فصل 1

قطار سریع السیر لندن - ادینبورو با سرعت تمام در حرکت بود. هرچه بیشتر از لندن فاصله می گرفت، التهاب و نگرانی سروین بیشتر می شد. از هنگامی که ایستگاه کینز کراس را ترک کرده بود، مرتب به ساعتش نگاه می کرد و انتظار می کشید. ناباورانه دچار دردهای پی در پی و شدیدی شده بود که وجود لاغر و ضعیفش را به لرزه درمی آورد. دستهایش را زیر شکم قرار داده بود و به این وسیله می خواست از تکانهای شدید طفلش جلوگیری کند. باورش نمی شد که در چنین موقعیتی درد زایمانش شروع شده باشد. باورش نمی شد که فرزندش در این وضعیت نابسامان به دنیا بیاید. هر لحظه انتظار داشت که درد پایان یابد و او را به حال خود بگذارد. هر لحظه منتظر بود که همه چیز به حالت عادی برگردد و دست کم تا رسیدن او به مقصد اتفاق دیگری نیفتد. اما گویی کودکش بی تابانه خود را به جلو هل می داد و به طور جدی قصد ورود به دنیای هستی را داشت.

بعد از دقایقی، که در نظر سروین ساعتها طول کشید، دیگر نتوانست تحمل و بردباری بیشتری نشان دهد و بی اختیار شروع به فریاد زدن کرد. به خاطر نداشتن که در تمام عمرش دچار چنین درد وحشتناکی شده باشد. بی اختیار اشک می ریخت و سرش را به دو طرف تکان می داد. با صدای فریاد او دیگر مسافران وحشت زده نیم خیز شدند و توجهشان به او جلب شد. زن جوانی با سرعت از صندلی اش برخاست و خود را به او رساند و پرسید: «چی شده، عزیزم؟ فکر کنم کوچولوت تو راهه، نه؟»

سروین با چشمهای نمناک و چهره دردمند جواب داد: «نمی دونم، نمی دونم فکر نمی کردم به این زودی به دنیا بیاد. کمکم کنین، کمکم کنین.» و دوباره جیغ بلندی سرداد و صورتش از اشک خیس شد. آرامش محیط به هم خورده بود. همه بلا تکلیف بودند که چه کنند. در حالی که فریادهای او هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. بالاخره سر و کله مأمور قطار پیدا شد. به محض فهمیدن موضوع، رفت و دقایقی بعد همراه مرد جوان و بلند قدی که چشمهای ریز و مهربانی داشت برگشت. هر دو شتابان به سوی سروین رفتند. مرد جوان به آرامی گفت: «خانم، نگران هیچ چیز نباشین، من پزشکم و می تونم کمکتون کنم.»

سروین با وجود پریشانی و درد شدیدی که داشت، از لهجه مرد جوان فهمید که اسکاتلندی است و قصد کمک به او را دارد دستهایش را به سوی مرد دراز کرد و با التماس گفت: «دکتر، کمکم کنین، دارم می میرم. دارم می میرم.» چند نفر دیگر نیز به کمک او شتافتند و بدن لرزان و دردمند زن جوان را به سوی واگن کوچکی که نزدیک رستوران قطار بود، راهنمایی کردند. صندلیهای قطار به صورت ردیفی و پشت سر هم قرار گرفته بود. بعد از چند ردیف دری وجود داشت که آن قسمت را از قسمتهای دیگر جدا می کرد، اما اثری از واگنهای جداگانه دیده نمی شد. محل کوچکی هم که سروین را در آنجا روی تخت خواباندند. گویی محل استراحت کارکنان قطار بود، زیرا تخت باریک و ناراحت به نظر می رسید و برای خواباندن زن حامله چندان مناسب نبود.

پزشک جوان دستپاچه به نظر می رسید. او به خانمی که کمکهای اولیه بلد بود و بالای سر سروین ایستاده بود، نگاهی کرد و گفت: «باید اول معاینه ش کنم. ممکنه مجبور بشیم بچه شو به دنیا بیاریم. دردها شدید و پی در پی شده.»

زن نگاهی به سروین کرد و با خونسردی گفت: «در هر حال اول از همه رضایت خودش مهمه. شما نمی تونین بدون رضایت اون اقدامی بکنین.» بعد بلافاصله رو به سروین کرد و گفت: «خانم جوان، راضی هستین دکتر بهتون کمک کنه و بچه رو به دنیا بیاره؟»

سروین با درماندگی سر تکان داد و گفت: «حتماً، حتماً خواهش می کنم. خواهش می کنم کاری کنین که انقدر درد نداشته باشم. نمی تونم، نمی تونم تحمل کنم. دارم می میرم. ای خدا، کمک کن.»

پزشک جوان نگاهی به اطراف انداخت. خوشبختانه جز او و زن همراهش، همگی آنجا را ترک کرده و آنها را تنها گذاشته بودند. او، که مایک نام داشت، با درماندگی نگاهی به کیف کوچکی که در دست داشت انداخت و به آرامی به سروین گفت: «ببین، عزیزم، تو باید مقاومت کنی. من هیچ وسیله ای برای آروم کردن دردهات ندارم. تو جوونی، قدرت داری. باید با شهامت درد رو تحمل کنی تا کوچولوت به دنیا بیاد.»

سروین با گریه و استغاثه فریاد زد: «نه، نمی تونم، نمی تونم این دردها رو تحمل کنم. کمک کنین.» دکتر دست به کار شد. کیفش را روی صندلی کوچکی گذاشت و در آن را باز کرد و گوشی اش را از آن بیرون آورد. بلافاصله شروع به معاینه زن جوان کرد. دستور چند ملافه تمیز و آب گرم داده بود. زن همراهش با عجله مشغول به کار شد. دردها مرتب شده بود، و در فواصلی که سروین درد کمتری داشت. دکتر با آرامش و محبت با او صحبت می کرد. پس از اینکه کاملاً شکم او را معاینه کرد و از تپش قلب بچه مطمئن شد و وضعیت رحم و چگونگی قرار گرفتن بچه را فهمید، دستکشهایش را درآورد، دستش را با محبت روی پیشانی سروین قرار داد و گفت: «دوست دارم با دقت به حرفهای من گوش کنی. باشه؟»

سروین با سر جواب مثبت داد.

دکتر ادامه داد: «می شه پرسم اهل کجایی؟»

سروین به آرامی پاسخ داد: «ایران. از ایران اومده م.»

چهره پزشک جوان از شادی شکفت و با لبخند گفت: «چه جالب! من اطلاعات زیادی راجع به کشور شما دارم.» در این هنگام دوباره دردها شروع شد و فریاد زن جوان اوج گرفت. چهره مایک درهم رفت و ناخودآگاه از درد و رنج بیمارش زجر می کشید و دلش به حال او می سوخت. به آرامی دست او را در دست گرفت و گفت: «ببین، خانم جوون، تو هیچ راهی جز تحمل و بردباری نداری. من نه می تونم تو رو بیهوش کنم و نه دارویی دارم که بتونه دردتو تسکین بده. سعی کن آروم آروم نفس بکشی. نفسهای عمیق، بلند و پشت سر هم. هر کدوم عمیق تر از قبلی.» نگاه درمانده و نگران سروین به صورت دکتر جوان خیره ماند. ناگهان احساس امنیت و راحتی کرد. احساس کرد می تواند به این پزشک جوان اعتماد کند. شاید از بی کسی و بی پناهی اش بود که نیازمند این مرد شده و به او پناه آورده بود. در هر حال احساس کرد بهتر است هر چه او می گوید انجام دهد. صدای دکتر گرم و اطمینان بخش بود. دستهایش حمایتگر و مهربان بود و چهره اش دنیایی از محبت و همدردی را به او نشان می داد. سروین شروع به تنفس کرد. اشکهایش از دو طرف صورتش بر بالش می ریخت و چشمهای سیاه و مضطربش همانند دریای سیاهی متلاطم و دگرگون جلوه می کرد.

دکتر مرتب صحبت می کرد. گویی حرفهایش بی پایان بود. او کاملاً احساس کرده بود که بیمار جوانش نیازمند دلگرمی و حمایت است. احساس کرده بود که زن جوان چقدر تنها و بی پناه است. همان طور با صدای گرم و آرامش او را راهنمایی می کرد و به او قوت دل می داد. سروین نزدیک به یک ساعت بود که درد می کشید. زنی که همراه

دکتر بود چند بار به او پیشنهاد کرد در ایستگاههای بین راه بیاستند و او را به اولین بیمارستان برسانند، اما دکتر مخالفت کرد و گفت که هر آن ممکن است بچه به دنیا بیاید و تکان دادن بیمار به صلاح نیست. زن با سوءظن نگاهی به او کرد و گفت: «اما دکتر، می‌تونیم زودتر تماس بگیریم و سفارش کنیم که فوری به آمبولانس به ایستگاه بعدی بفرستن و این دختری که به بیمارستان برسونیم.»

اما پزشک اسکاتلندی ناگهان قیافه‌ای جدی به خود گرفت و دوباره مخالفت کرد. زن دیگر صحبتی نکرد و ترجیح داد سکوت کند.

سروین همچنان درد می‌کشید و اشک می‌ریخت و نفسهای عمیق می‌کشید. دکتر آرام آرام دست به کار شد. همچنان که با بیمارش حرف می‌زد و او را دلداری می‌داد، سعی کرد هر طور شده به او کمک کند و کودکش را به دنیا آورد. قطار همچنان با سرعت سرسام‌آور حرکت می‌کرد. سروین دیگر رمقی به جانش نمانده بود. موهایی بلند و سیاهش خیس شده و پیراهنش به بدنش چسبیده بود. دیگر چیزی نمی‌فهمید. نمی‌دانست چه مدت است که درد می‌کشد. از شب قبل کمی احساس ناراحتی کرده بود، اما باورش نمی‌شد که صبح با این سرعت دچار درد زایمان شود و کودکش را به دنیا بیاورد.

سرانجام در میان هیاهو و جنجال حرکت قطار و مسافران، با فریادی دلخراش که از اعماق گلویش بیرون دمیده شد، با فشاری ناگهانی و شکنجه‌آور، سروین احساس کرد که سنگین‌ترین بار دنیا را بر زمین گذاشته است. دکتر در حالی که پاهای نوزاد را به دست گرفته بود و ضربه‌ای به تهیگاهش می‌زد، با خوشحالی فریاد زد: «دیگه راحت شدی. پسر کوچولوت هم راحت شد و از دنیای کوچیکش خلاصی پیدا کرد.»

اما سروین دیگر چیزی نمی‌فهمید و صدایی نمی‌شنید. حتی ضربه‌هایی هم که دکتر به آرامی به گونه‌اش وارد کرد تا او را به هوش آورد، نتوانست کوچکترین تغییری در جسم و جان او به وجود آورد. گویی سالها و سالها از وضعیت فعلی‌اش دور شده بود. گویی پرواز می‌کرد. آن قدر احساس راحتی و سبکی می‌کرد که خود را در حال پرواز می‌دید. در حالی که مجروح و غرق خون روی تخت افتاده بود و کودکش در دستهای دکتر تکان می‌خورد و گریه می‌کرد، بی‌هوش و ناتوان در آسمانهای دور زندگی‌اش به پرواز درآمده بود و کوچکترین توجهی به اطرافش نداشت. انگار نه انگار که هفت سال را در غربت و بیگانگی گذرانده بود. انگار تمامی مشکلات و رنجهایی را که زایدۀ اقامت هفت ساله‌اش در انگلستان بود به دست فراموشی سپرده و موجودی رها و بی‌غم بود. با سرعت پرواز می‌کرد و به سالهای نوجوانی و کودکی‌اش برمی‌گشت؛ سالهایی که در طول هفت سال اقامتش در غربت، هزاران هزار بار از آنها با آه و افسوس یاد کرده بود و حسرت بازگشت به آن روزها را داشت.

گویی زنی بیست و پنج ساله و مادر پسرکی کوچک نبود. فکر می‌کرد همان دخترک کوچک و خوشبخت دوران گذشته است که مورد محبت و عشق خانواده‌اش قرار داشت. احساس می‌کرد همان کودک هفت، هشت ساله‌ای است که میان درختهای نارنج باغ قوام می‌دوید و جیغ می‌کشید و می‌خندید. حتی می‌توانست بوی آن بهارنارنجها را احساس کند. چه دوران زیبایی بود. چه روزهای شیرین و قشنگی را پشت سر گذاشته بود؛ روزهایی که هرگز و هرگز بازگشتی نداشت و جز نگاه حسرت‌بار و آه سوزان سینه، برایش ارمغان دیگری بر جای نگذاشته بود خودش را می‌دید که دامن سپید و چین‌داری پوشیده و دست در دست پدرش روی سنگفرشهای براق و بزرگ باغ خانه‌شان که از لا به لای آنها چمنهای ##### و پر طراوت با سماجت تمام سرک کشیده و بیرون خزیده بود، راه می‌رود و

شیرین زبانی می کند. پدرش، گرم و مهربان، دستهای کوچک او را می فشرد و با صبوری به پرحرفیهایش گوش می داد. بوی خوش ادوکلن و سیگار پدرش در مشامش پیچید و زن جوان بی اختیار نفسی عمیق کشید. در این هنگام پزشک جوان احساس کرد که بیمارش زیر لب نجوا می کند. اما هرچه گوش فرا داد، چیزی نفهمید. سروین به زبانی خارجی پدرش را صدا می کرد و او را نزد خود می خواند. اما نه تنها در آن لحظه، بلکه بعد از آن هم هرگز صدایی و یا پاسخی از پدرش نشنید، زیرا محمود صبحی سالها بود که چشم از جهان فرو بسته و خانواده اش را تنها گذاشته بود.

محمود پسر ارشد خانواده بود و ثروت و دارایی چشمگیری داشت. پدرش از ثروتمندان و مالکان شیراز محسوب می شد و غیر از او دو پسر و سه دختر دیگر داشت. محمود تحصیلات ابتدایی و دبیرستان را در شیراز به اتمام رساند و مانند سایر جوانهای فامیل راهی دیار خارج گردید و بعد از چند سال تحصیل، با مدرکی همپایه لیسانس به کوشور بازگشت و در فرمانداری شیراز مشغول به کار شد. برادرهای او هر دو درسخوان و ساعی بودند. یکی از آنها بعد از گرفتن دکترا در دانشگاه شیراز به تدریس روی آورد و دیگری به خارج رفت و هرگز به وطنش بازنگشت. از سه خواهر محمود یکی پزشک شد و دیگری دبیر دبیرستان. سومی که از همه کوچک تر بود، زود ازدواج کرد و خانه نشین شد، اما همگی آنها از برکت مال و ثروت پدرشان در رفاه و راحتی زندگی می کردند و هیچ کدام نگران معاش و زندگی خود نبودند. آنها روی هم رفته فامیل بزرگی را تشکیل می دادند که در شهر بسیار سرشناس و معروف بودند و هر کدام از آنها بر مسندی تکیه زده و دارای مقام خوبی بود.

سروین کوچک ترین فرزند محمود بود. غیر از او، محمود داری دو فرزند دیگر بود که سهراب و سروناز نام داشتند. همسر او، سرور، نیز از خانواده ای همانند فامیل خودش بود. وی نوه دختری قوام زاده بزرگ بود که نسبتی دور با پدر محمود داشت. در هر صورت آنها زندگی خوب و استواری داشتند و زوج خوشبخت و کاملی محسوب می شدند. پسر بزرگشان، سهراب با دخترخاله اش پیوند ازدواج بسته بود. سروناز هم مثل بیشتر دخترهای فامیل با پسر یکی از آشنایان که نسبت دوری با آنها داشت، ازدواج کرده بود. سروناز با وجود اختلاف سنی ای که با شوهرش داشت، دیوانه وار او را می پرستید و عاشقش بود. شوهر سروناز که بیش از ده سال از زن جوان و زیبایش مسن تر بود، به واسطه تیپ و قیافه جذابی که داشت، مورد علاقه و توجه همگان واقع می شد. سروناز هم از این قاعده مستثنی نبود. شوهر او، ساسان انصاری، مردی بود که علاوه بر موقعیت اجتماعی مهمی که داشت، بسیار با شخصیت و مؤدب بود. او به دو زبان زنده دنیا تسلط کامل داشت و همیشه شیک پوش و آراسته بود. ثروت زیادی داشت و بیشتر اوقات همراه همسرش به مسافرت های کوتاه مدت خارج از کشور می رفت که بیشتر جنبه شغلی و مأموریتی داشت. هنگام ازدواجشان سروناز هجده سال داشت و ساسان حدوداً سی ساله بود.

یکی از خاطرات شیرین و به یادماندنی سروین، شب عروسی خواهرش بود. او در آن هنگام شانزده سال داشت و با لباس زیبایی که پوشیده بود، تا دمدمه های صبح رقصید و همراه دیگران پایکوبی کرد. وای که چقدر همه چیز زیبا و دوست داشتنی بود. سروین فارغ از هر غم و رنجی چقدر شیرین و شاد زندگی می کرد و چقدر از غمها و محرومیت های زندگی به دور بود. چقدر کلمات درد و محرومیت برایش بی معنا و ناشناس بود و چقدر از فقر و کمبود و عقده های اجتماعی بی خبر و بری بود. تنها ناراحتی اش درسهای دبیرستان بود. او شاگرد زرنگی نبود و همیشه با کمک معلم های سرخانه و سفارش های عمو و خاله، به هر صورت نمره قبولی می گرفت و به سال بالاتر می رفت. بیشتر اوقاتش به تفریح و ورزش می گذشت. ساعتها می نشست و به موسیقی گوش می داد. عاشق شعرهای حافظ

بود و مرتب به حافظیه و یا باباکوهی می رفت و فال حافظ می گرفت. اما در هر حال به او تفهیم شده بود که باید هر طور شده درسش را بخواند و به دانشگاه راه یابد.

مادر سروین، سرور، زنی بسیار سختگیر و جدی بود که دوست داشت فرزندانش تحت اوامر و آداب او تربیت شوند. خود، زن زیبا و ظریفی بود که بزرگ ترین سرگرمی اش کشیدن تابلوهای نقاشی بود. او نقاش ماهر و زبردستی بود. تمام دیوارهای خانه از هنر نمایهای او پوشیده شده بود. بعضیها با دیده تمسخر به این کار او نگاه می کردند، زیرا عقیده داشتند که دیوارهای منزل یکنواخت و کسل کننده جلوه می کند، و بعضی دیگر از هنر و استعداد او تعریف و تمجید می کردند و او را می ستودند. در هر حال سرور هر کاری دوست داشت انجام می داد و به حرفهای اطرافیانش توجهی نداشت. او صورتی گندمگون و چشمهای سیاه و زیبایی داشت. دختر کوچکش، سروین، بسیار شبیه مادرش بود و در بین دختران فامیل از زیبایی و جذابیت زبانزد بود.

سرور از وضع درس و مشق دخترش راضی نبود، اما چون سروین کوچک ترین فرد خانواده محسوب می شد و تنها فرزندی بود که اوقات تنهایی پدر و مادرش را پُر می کرد، زیاد در موردش سختگیری نمی کردند و به همین سبب او کمی لوس و خودسر بار آمده بود. به خصوص بعد از ازدواج سروناز و رفتن او، محمود و سرور بیشتر احساس تنهایی می کردند. آنها دوست نداشتند خانه را خلوت و سوت و کور ببینند و از رفتن دختر بزرگشان به شدت احساس دلنگی می کردند و از این بابت وجود سروین را بسیار عزیز و مغتنم می شمردند. محمود صبحی دوست داشت دختر کوچکش برخلاف سروناز که زود ازدواج کرد، بعد از اتمام دبیرستان به دانشگاه شیراز برود و همان جا ادامه تحصیل بدهد. او و همسرش به هیچ وجه تصمیم نداشتند اجازه دهند سروین از ایران خارج شود، به خصوص که دانشگاه شیراز دانشگاهی بین المللی محسوب می شد و از اعتبار خاصی برخوردار بود. با وجود اینکه سروین در دبیرستان همان دانشگاه درس می خواند، والدینش مطمئن نبودند که بتواند کنکور را با موفقیت پشت سر بگذارد. بنابراین در سالهای آخر دبیرستان فشار بیشتری بر دختر جوان وارد می کردند و او را مجبور می نمودند بیشتر درس بخواند و بیشتر به فکر آینده اش باشد. ناخود آگاه نوعی رقابت و حس چشم و هم چشمی در فامیل به وجود آمده بود و همگی دوست داشتند قبولی و موفقیت بچه هایشان را به رخ همدیگر بکشند.

وقتی که سروین به سال آخر دبیرستان رسید، خودش هم تصمیم گرفت آن سال را به طور جدی درس بخواند و از سد کنکور بگذرد. یکی از عموهایش که رئیس دانشکده مهندسی بود نیز به او قول داد که تا می تواند کمکش کند و نمونه سؤالیهای سالهای قبل را نیز در اختیار او بگذارد. سروین که رشته طبیعی را انتخاب کرده بود، فقط دوست داشت در دانشگاه قبول شود. برایش چندان مهم نبود که حتماً پزشکی بخواند و یا در رشته دندانپزشکی و یا زیست شناسی قبول شود. خودش می دانست آن قدر توان درسی ندارد که بتواند تا آن حد سطح نمرات بالایی داشته باشد. هنوز دو سه ماهی از آغاز سال تحصیلی نگذشته بود که سروین احساس کرد نمی تواند آن طور که شاید و باید درس بخواند و از عهده گذراندن امتحانات با نمرات خوب بر آید. به خصوص در رشته ریاضی که شامل جبر و مثلثات بود، بسیار احساس ضعف می کرد. نمره هایی هم که به پدر و مادرش نشان می داد، چندان رضایت آنها را جلب نمی کرد. مثل سالهای قبل، پدرش تصمیم گرفت معلم خصوصی ای استخدام کند تا بتوانند در درسهای عقب افتاده به سروین کمک کند. محمود دوباره دست به دامن برادرش شد و از او تقاضا کرد معلمی خوب و کار آزموده برای دخترش معرفی کند. احمد، عموی سروین، غیر از ریاست دانشکده تدریس چند کلاس را به عهده داشت. در ضمن به بعضی از امور دانشجویان نیز رسیدگی می کرد و به هر ترتیب بود سعی می کرد کمکی به دانشجویان ممتاز

نماید. این کمکها بیشتر شامل حال دانشجویانی می شد که از نظر مالی در مضیقه بودند و به دنبال کار می گشتند تا کمک هزینه ای به دست آورند.

در بین شاگردان دکتر صباحی، پسر جوانی بود به نام پیروز مفتاح که از ماه پیش تقاضای کار کرده بود. دکتر صباحی در نظر داشت در سلف سرویس دانشگاه کاری برای او دست و پا کند، اما وقتی فهمید برادرش به دنبال دیبر ریاضی برای سروین می گردد، فرصت را مغتنم شمرد و چون مطمئن بود که پیروز شاگرد خوب و درسخوانی است، تصمیم گرفت او را برای تدریس ریاضی به برادرزاده اش معرفی کند. کاری که بارها و بارها برای دیگر بچه های فامیل انجام داده بود. او می دانست که چه اشخاصی را به خانه های دوستان و فامیل بفرستد و تا از شخصیت و رفتار آنها مطمئن نمی شد، هرگز بی گذار به آب نمی زد و هر کسی را راهی خانه های این و آن نمی کرد. روزی که قرار بود پیروز به خانه محمود صباحی برود، عصر یکی از روزهای آخر پاییز بود باد سردی می وزید و سروین دلخور و غمگین از پشت پنجره به باغ و درختهای لخت و عور آن چشم دوخته بود. به هیچ وجه حوصله درس خواندن و تحمل دیدن معلم خصوصی اش را نداشت. او و خانواده اش همیشه به دانشجویانی که به تدریس می پرداختند، با نگاهی بی اعتنا نظر می کردند. سرور با این عمل برادرشوهرش مخالف بود و عقیده داشت آنها که می توانند بهترین معلمهای خصوصی را استخدام کنند، چه علتی دارد که پای دانشجویان دانشگاه را به خانه شان باز کند. اما دکتر صباحی معتقد بود که این دانشجویان با حوصله ترند و برای اینکه بتوانند رضایت شاگردانشان را جلب کنند، از هیچ کوششی فروگذار نمی کنند، و در ضمن آنها عمل ثوابی هم انجام می دهند و به این گونه به دانشجویان با استعداد و کم بضاعت کمکی هم می نمایند.

در هر حال آن روز همان طور که سروین از پنجره اتاق کار پدرش به باغ چشم دوخته و به فکر فرو رفته بود، ناگهان با صدای زنگ در از جا پرید و فهمید که معلمش سررسیده است. هیچ کنجکاوای ای برای دیدن او نداشت. می دانست که مادرش بی صبرانه منتظر معلم جدید است تا با او صحبت کند و تمام شرایط را بگوید و بعد به او اجازه دهد که کارش را شروع نماید. انتظار سروین به درازا کشید. صدای مادرش به گوش می رسید که هنوز داشت صحبت می کرد و معلم بیچاره را از نقاط ضعف سروین آگاه می نمود و بالاخره سکوت برقرار شد و بلافاصله سر و کله سرور همراه با مرد جوانی پیدا شد. سرور با صدایی بلند اعلام کرد: «سروین جون، ایشون آقای مفتاح، معلم جدید ریاضی هستن. من باهاشون صحبت کردم و کاملاً ایشونو در جریان کارهای تو قرار دادم. امیدوارم بتونی خوب از معلوماتشون استفاده کنی.»

سروین صحبتهای مادرش را می شنید و به ظاهر سر تکان می داد، اما محو چهره و هیكل پیروز مفتاح شده بود و با تعجب و تحسین او را نگاه می کرد. لحظه ای بعد که مادرش آنها را تنها گذاشت و رفت و هر دو پشت میز نشستند، سروین حالت دگرگونی داشت و قلبش به شدت می تپید. از ترس اینکه مرد جوان حال و روز او را درک کند، سرش را پایین انداخته بود و جرئت نگاه کردن به او را نداشت. قرمز شده و گونه هایش گل انداخته بود. تمرکز حواسش را از دست داده بود و از این گیجی و سردرگمی خودش عصبانی بود. او دختر هجده ساله ای بود که همیشه اهل معاشرت و دید و بازدید از فامیل و دوستان دور و نزدیک بود و با جوانهای هم سن و سال خودش اوقات زیادی را گذرانده بود. در بین دوستهایشان پسرهای زیادی بودند که از هر نظر خوب و شایسته به نظر می رسیدند، اما سروین هرگز در مقابل هیچ کدام از آنها تا این حد مبهوت و دستپاچه نشده بود. غیر از عشق زودگذری که در

شانزده سالگی به سراغش آمده و خوشبختانه دیری نپاییده بود، او از هیچ مرد جوانی خوشش نیامده و دل به کسی نباخته بود.

ناگهان صدای پیروز او را به خود آورد که گفت: «خانم صباحی، به نظر من بهتره از اول کتاب ریاضی شروع کنیم و پیش بریم. چطوره؟»

سروین آب دهانش را قورت داد. قیافه ای جدی و بی احساس به خود گرفت و گفت: «باشه. هر طور که روش کار شماست. همون طور عمل می کنیم.»

بعد از جلسه اول، سرور که متفکر و ناراحت به نظر می رسید، رو به دخترش کرد و گفت: «راستش، سروین جون، این پسر به درد معلمی نمی خوره. خیلی خوشگله نکنه مادر جون عاشقش بشی؟»

سروین اخمهایش را درهم کرد و با نفرت گفت: «آه، مامان، حالمو به هم زدی، این چه حرفیه که می زنی؟ مگه آدم عاشق هر پسر خوشگلی می شه؟»

سرور بدون توجه به عصبانیت دخترش، ابروانش را بالا برد و پاسخ داد: «از نظر من، دختر عزیزم، این پسره شکل مجسمه های میگل آنژ می مونه. بهتره مواظب باشی. اگه هم صلاح می دونی، بهش بگم دیگه نیاد. معلم که قحط نیست. یکی دیگه میاریم.»

سروین با بی اعتنائی گفت: «هر کاری دلتون می خواد بکنین. من که اصلاً ارزش خوشم نیومد.»

سرور دوباره ابرویی بالا انداخت و پرسید: «مطمئنی؟»

سروین نگاه غضب آلودی به مادرش کرد و با عجله به طرف اتاقش رفت. وقتی تنها شد. تمام بدنش می لرزید. نمی دانست به چه سبب می لرزد. از حرفهای مادرش یا از ملاقات پیروز؟ در هر حال سعی کرد مرد جوان را به دست فراموشی بسپارد و دیگر به او فکر نکند.

اما فردای آن روز به محض اینکه وارد دبیرستان شد و چشمش به افسون افتاد، او را به گوشه ای کشاند و برایش تعریف کرد که معلم ریاضی جدیدش دارای چه تیپ و قیافه ای است. افسون، که دوست صمیمی و چند ساله سروین بود، با شنیدن حرفهای او خنده ای کرد و گفت: «به به، مبارکه، سروین خانم. تا حالا ندیده بودم انقدر تحت تأثیر پسری قرار بگیری. حالا که این طوره، حتماً باید کاری کنی من هم اونو ببینم.»

سروین پاسخی نداد. می دانست که چنین کاری امکان پذیر نیست و مادرش دوست ندارد در ساعاتی که سروین معلم دارد و یا باید درس بخواند، پذیرای شخص دیگری باشد. به خصوص که هر لحظه امکان داشت سرور معلم جدید را نپسندد و به بهانه ای او را مرخص کند.

سروین سعی می کرد کمتر درباره پیروز حرف بزند و کنجکاوی مادرش را تحریک نکند. از سوئی دیگر، ناخودآگاه به دروس ریاضی علاقه مند شده بود و با سعی و علاقه بیشتری به مطالعه آنها می پرداخت. حدود ده ماه از آمدن پیروز می گذشت و سرور شاهد پیشرفت چشمگیر دخترش بود و چون هیچ گونه تغییر و تحول قابل ملاحظه ای در اخلاق و روحیه سروین به چشم نمی خورد که نگران کننده باشد، آمد و رفت معلم ریاضی ادامه پیدا کرد. سروین مغرورتر از آن بود که نشان دهد تا چه حد شیفته قیافه و شخصیت پیروز شده. پیروز هم هرگز به خودش اجازه نمی داد جز وظیفه ای که تقبل کرده بود و باید آن را انجام می داد، فکر دیگری در سر پیرواراند. پدر سروین برای سپاسگزاری و تشویق مرد جوان، حق التدریس او را بیشتر کرد و باعث شد پیروز با علاقه و دلگرمی بیشتری راهی خانه او شود. از آنجا که جز سروین و مادرش و خدمتکار خانه شخص دیگری در منزل نبود، محیط خانه همیشه آرام

و بی سر و صدا بود. و قتهایی که پیروز مشغول تدریس ریاضی می شد، آرامش و سکوت در همه جا حکمفرما بود و سرور صدای آنها را از کتابخانه بزرگ منزل که بیشتر وقتها در آن باز بود، به راحتی می شنید. آقای صباحی هنگامی که دخترش معلم خصوصی داشت در خانه نبود. او بیشتر اوقاتش را در خارج از خانه به سر می برد و حتی گاهی برای ناهار هم به منزل نمی آمد. سرور می دانست که شوهرش سخت مشغول کار و مسئولیتهايش می باشد و از این مسئله گله ای نداشت. از سویی، خودش دوست داشت که بیشتر تنها باشد و نقاشی کند. در واقع سرور عاشق نقاشی و تابلوهايش بود و به طرز خودپسندانه ای کارهای خود را سوای دیگران و برتر از تمام اثرهای دیگر می دانست. او حتی از نظر شخصیتی و فرهنگی خود را بسیار برتر و بالاتر از دوستان و فامیل خود احساس می کرد. رفتار ظاهری و طرز سخن گفتنش نیز او را متمایز و مشخص جلوه می داد. طنین صدایش آرام و زیبا بود و همیشه آراسته و مد روز لباس می پوشید و آرایش می کرد. در نظر اول بی اختیار باعث جلب احترام و توجه همگان می شد و همه او را زنی محترم و متشخص می دانستند و برایش احترام خاصی قائل بودند. شوهرش نیز او را زنی ممتاز و برتر می دانست و همیشه در خلوت و تنهایی به همسرش می گفت: «کاش دخترهایت هم ذره ای از شخصیت و غرور تو را به ارث می بردند.»

اما این چنین نبود. در وجود هیچ کدام از دخترهای سرور، چه سروناز و چه سروین، جاذبه و شخصیت مادرشان وجود نداشت. آنها بی پروا و آزاد بودند و به هیچ وجه قید و بندهای مادرشان را در روابط اجتماعی و خانوادگی رعایت نمی کردند. سروناز معتقد بود که غرور و تکبر بی حد مادرش تمام دوستان و فامیل را از اطراف آنها پراکنده کرده است. هر چند در ظاهر معاشرت‌ها و رفت و آمدها ادامه داشت، همه ترجیح می دادند کمتر با سرور رو به رو شوند و کمتر با او برخوردی داشته باشند. با وجود این، کسی چیزی بروز نمی داد و سرور فارغ از چگونگی حال و احوال اطرافیان، به زندگی آرام و بی دردسر خود ادامه می داد.

این آرامش و سکون، یک روز با هجوم تابهنگام سروناز با سر و صورت خونین و ورم کرده به هم خورد و موجب دگرگونی بزرگی در زندگی سرور گشت. از قضا آن روز، سروین با معلم خصوصی اش مشغول سر و کله زدن با معادله های ریاضی بود. صدای شیون و گریه سروناز همه را متعجب کرده بود. از خدمتکار خانه گرفته تا سرور و حتی پیروز که به سکوت و آرامش آن خانه عادت کرده بود، گوشه‌هایشان را تیز کردند تا متوجه شوند موضوع از چه قرار است. سرور به محض دیدن دخترش با آن سر و وضع مجروح و خونی، زبانش بند آمد و از حرکت باز ایستاد. سروین به سرعت از کتابخانه بیرون دوید و فوری دست خواهر بزرگ ترش را گرفت و او را به طبقه بالا و به یکی از اتاق خوابها برد و در را به روی او بست.

او، برخلاف مادرش، مدت‌ها بود که از مشکلات خواهرش با ساسان اطلاع داشت و می دانست که شوهر سروناز دست بزن دارد و گاهی چقدر وحشی و غیرقابل تحمل می شود. با وجود این، سروناز او را دوست داشت و بعد از گذشت دو سال هنوز کسی از روابط آنها و دعوای گاه به گاهشان خبری نداشت. اگر خود سروناز برای خواهر کوچک ترش درد دل نمی کرد و رازی را که در دل داشت برای او فاش نمی کرد، سروین هم هیچ گونه اطلاعی از دعوای آنها به دست نمی آورد. ساسات عاشق قمار بود. شبها تا صبح پای میز قمار می نشست و مشروب می خورد و مست و لایعقل به بستر می رفت. او وقتی مست می کرد، دیگر اختیار زبان خود را از دست می داد و حرفهایی اهانت آمیز می زد و به شدت سروناز را می رنجاند و او را آزار می داد. زن جوان اگر در خلوت این حرفها را می شنید، به روی خودش نمی آورد، چون می دانست این حالت شوهرش موقتی است و فردا همه چیز را فراموش می

کند، اما ساسان بیشتر اوقات جلوی همه حرفهایی می زد و حرکاتی می کرد که باعث تحقیر همسرش می شد و هرگاه که او اعتراضی می کرد، کارشان به دعوا و کتک کاری می کشید.

آن روز ساسان بعد از دعوی شب قبل، به محض بیدار شدن از خواب دوباره شروع به بهانه جویی کرده و دامنه دعوا را حتی تا بعد از ظهر ادامه داده بود سروناز می دانست که شوهرش در کارش دچار درگیری و مشکل شده است و دنبال بهانه می گردد که دق دلی اش را سر او خالی کند. او همچنین اطلاع داشت که شوهرش به خاطر سهل انگاری و عیاشیهایش چه شغلهای مهمی را از دست داده و در کار قبلی خودش درجا زده است. او حتی می ترسید شوهرش با این رویه ای که در پیش گرفته، شغل حسابی کنونی اش را هم از دست بدهد و کار بدتر شود.

سرور حتی در خواب هم نمی توانست ببیند که داماد متشخص و مؤدبش تا این حد بی ادب و وحشی باشد. ساسان که هر بار مادر همسرش را می دید، با ادب و تواضع دست او را می بوسید و حالش را جویا می شد، چگونه می توانست تا این حد تغییر شخصیت دهد و ناگهان به حیوانی وحشی و خونخوار تبدیل شود که این گونه سر و صورت زن جوانش را زیر مشت و لگد بگیرد و او را با چنین وضعی روانه منزل پدرش کند؟ در هر حال آن روز بعد از گذشت دو سال، سرور با این راز وحشتناک زندگی دخترش رو به رو شد و ناگهان تمام آرامش و خوشبختی زندگی اش را از دست رفته دید. احساس کرد که پایه های زندگی محکم و استوارش به لرزه درآمده و نگرانی از آینده فرزندان جایگزین آن اطمینان و خوشبختی همیشگی اش شده. آن روز بعد از رفتن پیروز، اولین مسئله ای که به ذهن سرور آمد این بود که از سروین بپرسد مرد جوان متوجه گریه و زاری سروناز شده یا خیر. سروین مادرش را مطمئن ساخت که او چیزی نفهمیده و متوجه حقیقت ماجرا نگشته است.

روز بعد ساسان پشیمان و شرمنده به دنبال همسرش آمد و او را همراه خود برد، اما دعوای آنها به پایان نرسید. روزهای تلخ و سیاه زندگی سروناز تازه آغاز شده بود. محمود از رفتار دامادش به شدت عصبانی و دلخور شد. اما واکنش شدیدی نشان نداد با این حال ناخودآگاه نسبت به ساسات سرد و بی اعتنا شده بود و نمی توانست مثل سابق رفتار گرم و صمیمی با او داشته باشد. محمود از جدایی و طلاق واهمه داشت و آن را در شأن خود و خانواده اش نمی دانست، اما ضمن صحبت با همسرش متذکر شد که اگر رفتار دامادش به همین منوال ادامه یابد، هرچه زودتر طلاق سروناز را می گیرد و او را از این همه درد و رنج رهایی می بخشد.

بعد از آن روز، بارها و بارها سروناز با چشمهای گریان و متورم و صورت سیلی خورده به خانه پدرش آمد و با باری از درد و رنج به خانه اش برگشت، اما محمود هرگز موفق نشد دخترش را از آن همه غم و ناراحتی رهایی بخشد.

فصل 2

پاییز به پایان رسید و زمستان آمد. آن سال زمستان شیراز سرد و یخ زده بود، اما گرمای وجود پیروز و عشق و محبتی که در دل سروین به وجود آورده بود، وجود دختر جوان را گرم و تب دار کرده بود. البته او جرئت کوچک ترین ابراز و بازگویی این عشق بزرگ را که تمامی قلب و روحش را تسخیر کرده بود، نداشت. جز خودش و خدایش، هیچ کس از عظمت و بزرگی این عشق خبر نداشت. حتی خود مرد جوان هم هرگز در باورش نمی گنجید که چه انقلابی در روح شاگرد جوابش به وجود آورده است.

سروین می سوخت و می ساخت و همانند شمع آب می شد و تحلیل می رفت. لاغر شده بود و چشمهای درشت و سیاهش برجسته شده بود و بیشتر خودنمایی می کرد. غمی پنهان و دلنشین در این چشمهای همیشه نم دار نمودار شده بود که بی اختیار دل هر بیننده ای را به لرزه درمی آورد. ساکت شده بود. سکوتی سرد و پرمعنا در حرفها و حرکاتش به چشم می خورد که با اندک دقتی قابل درک بود و انسان را به فکر فرو می برد؛ به این فکر که مگر چه اتفاقی افتاده و چه شده است که این گونه این وجود زیبا و جوان را دگرگون کرده و به عمق دنیایی دیگر فرو برده است؟

اما سرور گرفتارتر از آن بود که بفهمد دختر کوچکش گرفتار چه مسائلی شده است. او آن قدر مشغله فکری و ذهنی داشت و آن قدر تمام ساعات روز و شبش از ملاقاتها و یا کارهای شخصی اش انباشته بود که کمتر فرصت می کرد بنشیند و ساعتی با تنها فرزندی که در خانه داشت صحبت کند و از حال و روز او باخبر شود. سرور همین قدر که مطمئن بود سروین درسهایش را می خواند و معلمهای سرخانه سر وقت می آیند و وظایفشان را انجام می دهند، خیالش راحت بود. پیش از این لازم نمی دید که موشکافی کند و به تغییر روحیه و حال و روز دخترش پی ببرد. با اینکه معتقد بود وجود سروین تنهایی خانه را پر می کند و شبها با اشتیاق شام را به اتفاق دختر و شوهرش صرف می کرد، بیش از هر چیز غرق در کارهای نقاشی و تابلوهای رنگ روغنش بود و تمام هوش و حواسش صرف این می شد که چه طرحی بکشد و چه تغییری در روند کار و هنرش به وجود آورد.

به این ترتیب، سروین راحت و فارغ بال در رؤیای موج و عمیق عشقش بیشتر غوطه ور می شد و بیشتر غرق می گردید. به طوری که امکان بازگشت و نجاتی در آن به چشم نمی خورد. با وجود این باز هم سکوت می کرد و دم نمی زد. می ترسید راز درونی اش فاش گردد و بر سر زبانها بیفتد. و بیش از هر چیز از سرانجام این عشق می ترسید. برایش مسلم و معلوم بود که پیروز هرگز مورد تأیید خانواده او قرار نخواهد گرفت برایش آشکار بود که مادرش چه واکنشی نشان خواهد داد و پدرش چه خواهد گفت و چه خواهد کرد. راه به جایی نداشت مجبور بود سکوت کند تا دست کم بتواند هفته ای دوبار صورت مردانه و جذاب پیروز را ببیند. باید سکوت می کرد تا این دیدارها ادامه یابد و از کنار پیروز بودن و با وی صحبت کردن لذت ببرد و بیشتر در دنیای خودش فرو برود. می دانست اگر راز او را بفهمند، اولین کاری که می کنند بیرون کردن پیروز است. می دانست که بی درنگ مانع ورود او می شوند و با اهانت و تحقیر راه خروج را نشانش می دهند. و سروین هرگز نمی توانست حتی تصور ندیدن پیروز را بکند، چه برسد به اینکه او را ترک کند و باعث رنجش و حقارت او گردد.

هرچند مرد جوان کوچک ترین حرفی نزده و هیچ گونه علاقه ای نشان نداده بود. سروین از نگاهها و حرکات او می فهمید که عشقش یکطرفه نیست و پیروز هم همانند او در تب این عشق می سوزد و دم بر نمی آورد. سروین درک می کرد که پیروز دیوانه وار او را دوست دارد و می پرستد. هر بار که مرد جوان دیده به او می دوخت، در عمق چشمهای تیره و گیرایش هزاران حرف ناگفته و پنهانی خوانده می شد؛ حالتی از تمنا و خواهش، حالتی از گستاخی و جسارت، و نگاهی که در انتها به درماندگی و ناباوری ختم می شد. آری، سروین تمام حالات او را درک می کرد و می فهمید. آنچه مرد جوان را آسیب پذیر و عاصی می نمود، غرور بیش از حدش بود. وای اگر متوجه اهانتی و یا تحقیری از جانب خانواده معشوقش می شد، دیگر خدا می دانست واکنش او چه خواهد بود، و سروین بیش از هر چیز از این موضوع واهمه داشت.

پیروز که سال آخر مهندسی را پشت سر می گذاشت، از شاگردان برجسته و ممتاز دانشکده مهندسی بود. او جوان درسخوان و ورزشکاری بود که نه تنها در دانشکده خودش، بلکه در تمام دانشگاه او را مظهر جذابیت و مردانگی می دانستند. او غیر از تدریس خصوصی، کار کوچکی هم در قسمت پذیرش دانشگاه داشت. به هر ترتیب بود سعی می کرد کمتر به خانواده اش فشار بیاورد، زیرا می دانست وضع مالی پدرش به او اجازه نمی دهد که بدون صرفه جویی و دریافت کمک هزینه، به تحصیلش ادامه بدهد. پدر پیروز کارمند اداره بود و غیر از او، دو فرزند دیگر نیز داشت که همگی درسخوان و زرنگ بودند. مادرش خانه دار بود و تمام وقتش صرف امور خانه و بزرگ کردن بچه هایش می شد. چشم امید مادر به پسر بزرگ خانواده، یعنی پیروز دوخته شده بود. پیروز برای او افتخار بزرگی محسوب می شد. مهناز، مادر پیروز، هنگامی که هجده ساله بود با شوهرش، جواد، آشنا شده و با او ازدواج کرده بود. آنها زندگی متوسطی داشتند که با وجود تلاش و دوندگی زیاد جواد، چندان پیشرفتی در آن حاصل نشده بود. مهناز از زندگی با شوهرش راضی بود و هرگز لب به شکوه و شکایت نمی گشود، اما با وجود اینکه بیش از چهل و دو سه سال نداشت و هنوز طراوت و زیبایی دوران جوانی اش را حفظ کرده بود، احساس جوانی و سرزندگی نمی کرد او از کار زیاد و مداوم خانه و وضعیت مالی نه چندان خوبش خسته و دلسرد به نظر می رسید. آرزو داشت که پیروز هرچه زودتر مدرک مهندسی خود را بگیرد و مشغول کار شود. اما پدر پیروز، جواد، عقیده داشت که پیروز به تحصیلش ادامه دهد و در صورت امکان از کمک هزینه تحصیلی استفاده کند و تا دکترا پیش برود. مهناز همیشه در مقابل این خواسته شوهرش سکوت می کرد و حرفی نمی زد. اگر هم قلباً با جواد مخالف بود، باز هم هیچ واکنشی نشان نمی داد. گویی حال و حوصله بگومگو و مجادله نداشت.

پیروز شباهت زیادی به مادرش داشت. زیبایی صورت و قد و بالای بلند و خوش قامتش را از مادرش به ارث برده بود. حال آنکه خواهر و برادر دیگر او از این زیبایی و ظاهر خوشایند نصیب زیادی نبرده بودند. پیروز همیشه در هر حال به فکر مادرش بود. او می دانست که مهناز زندگی سختی را پشت سر گذاشته و با صرفه جوییهای زیاد و پس اندازهای اندک توانسته تا حد امکان به زندگی آنها سرو سامانی بدهد. پیروز همیشه آرزو داشت روزی برسد که بتواند کمکی به خانواده اش بکند و مادرش را از آن همه فکر و خیال برهاند. مرد جوان هرگز لباسی زیبا و یا جواهری ارزنده که زینت بخش زیبایی مادرش باشد، بر پیکر او ندیده بود. پیروز دنیایی از آرزوهای سرکوفت شده و امیدهای واهی را در چشمهای غمگین مادرش می دید و آرزو داشت روزی برسد که بتواند دست کم درصد کمی از خواسته های مادرش را جامه عمل بپوشاند و رنگ شادی و شیرینی زندگی را در چشمهای او ببیند.

در طی سالهایی که پیروز در شیراز درس می خواند، مهناز حتی بضاعت اینکه بلیتی تهیه کند و از تهران به شیراز برود و پسرش را ببیند، نداشت. او ماههای متمادی دلتنگ و منتظر چشم به در می دوخت تا تعطیلات بین دو ترم و یا تابستان فرا برسد و پیروز به تهران بیاید و موفق به دیدارش گردد. عشقی دو طرفه و محبتی پایان ناپذیر بین این مادر و پسر وجود داشت که از نظر هیچ کس پنهان نبود.

آن سال مهناز بی صبرانه در انتظار پایان ترم و تمام شدن دوره دوری و جدایی از پسرش بود و دل به این خوش کرده بود که امسال زمستان آخرین جدایی او از پسرش خواهد بود و با تمام شدن بهار، پیروز را برای همیشه در کنار خود خواهد داشت، دیگر دوست نداشت فکر دوری و ندیدن پسرش او را آزار دهد. به شوهرش چیزی نگفته بود، اما قلباً به هیچ وجه مایل نبود پیروز برای ادامه تحصیل او را ترک کند و برود. از طرفی، مطمئن بود که گرفتن کمک هزینه تحصیلی از دانشگاه چندان آسان نیست و امکان اینکه پسرش بتواند به راحتی و بدون هیچ گونه

سفارش و آشنایی موفق به گرفتن آن بشود، وجود ندارد. اما از وجود دختری به نام سروین و عشق بزرگی که این دختر در قلب پسر او به وجود آورده بود، روحش هم خبر نداشت و هرگز در باورش نمی گنجید که این عشق چگونه زندگی او و پسرش را دگرگون خواهد کرد.

مهناز در آرزوی آمدن پسرش می سوخت و از رؤیای روزهای آینده همراه با آرامش و آسایش بیشتر در کنار او، لبخند به لب می آورد و غرق در افکار شیرینش می شد. مهناز آرزو داشت مسئله سربازی پسرش هرچه زودتر حل شود و کار خوبی پیدا کند و کمک و یاری همیشگی برای او گردد. او حتی دورادور دختری را در نظر گرفته بود که وی را مناسب خود و خانواده اش می دانست و معتقد بود که می تواند همسری خوب برای پسرش باشد و او را هم به عنوان دوست و یا مادری دیگر قبول داشته باشد.

با وجود این، وقتی آن سال زمستان پیروز به تهران آمد، مهناز با وجود عشق و علاقه بی حد و اندازه ای که به پسرش داشت، متوجه سردرگمی و بی حواسی پسرش نشد و در طول آن دو سه هفته ای که پیروز نزد او در تهران به سر می برد، تمام مدت محو جذاییت و جوانی او بود و با عشق و محبت نگاهش می کرد و از آینده سخن می گفت. پیروز نمی خواست کاخ آرزوها و رویاهای شیرین مادرش را به یکباره فرو بریزد و خراب کند. او تصمیم داشت اول از طرف سروین و خانواده او مطمئن گردد و بعد موضوع را با مادرش در میان بگذارد. از همان جلسه دوم و یا سومی که پا به خانه محمود صباحی گذاشت، احساس کرد حالتی خوشایند و گرم او را به سوی دختر جوان می کشاند که بر این حالت نامی جز نام عشق نمی توانست بگذارد. مرد جوان محو چشموهای سیاه و سحرانگیز سروین می شد و از دیدن

حرکات و واکنش های آرام و شیرین او قلبش به تپش درمی آمد. پیروز هرگز نمی توانست و نمی خواست در این باره کلمه ای بر زبان آورد. خودش حدس زده بود که مورد توجه و علاقه واقع شده و از نگاه های شاگردش می فهمید که او را با تحسین و تمنا نگاه می کند، اما جرات نمی کرد حرفی بر زبان آورد. تفاوت فاحش سطح زندگی او با سروین سد بزرگی بود که باعث می شد پیروز نتواند عشقش را بر زبان آورد. خانه بزرگ و مجللی که او هفته ای دو بار پا به آنجا می گذاشت، با خانه کوچک و محقر پدری او تفاوت بسیاری داشت، و همین موضوع باعث می شد که او مهر سکوت بر لب بنهد و منتظر و آرزومند چشم به لبهای سروین بدوزد. چگونه می توانست ثابت کند که هیچ چشمداشتی به مال و اموال پدری دختر مورد علاقه اش ندارد؟ چگونه می توانست عشق پاک و بی غل و غش خود را به اثبات برساند؟

به هر ترتیب بود، دوری چند هفته ای از سروین را تحمل کرد و بعد با اشتیاق سوار اتوبوس شد و به سوی شیراز حرکت کرد.

حال و روزگار سروین هم در آن سه هفته تعطیلات زمستانی تعریفی نداشت، او که هنوز در دبیرستان درس می خواند و تعطیلات بین دو ترم شامل حالش نمی شد، مجبور بود همچنان به مدرسه برود و دوری پیروز را تحمل کند. ترجیح می داد بیشتر اوقات تنها باشد. به بهانه درس خواندن خودش را در اتاقش حبس می کرد و ساعت های متمادی به فکر فرو می رفت. بی صبرانه انتظار می کشید که پیروز برگردد و دوباره موفق به دیدارش شود. دیگر حال و حوصله حرف زدن و درد دل کردن با افسون و یا سروناز را نداشت. دیگر برایش مهم نبود که سروناز از

دست شوهرش چه می کشد و آیا روابطشان خوب شده یا هنوز در حال جنگ و جدال هستند. تنها مونس و همدمش تنهایی و خاطرات پیروز بود. و هر وقت خیلی احساس دل‌تنگی می کرد، به خانه مادر بزرگش پناه می برد. عزیز جون مادر بزرگ پدری سروین بود که تک و تنها در خانه ای بزرگ مشجر با یک خدمتکار پیر زندگی می کرد. او سالها پیش شوهرش را از دست داده و تنها شده بود. در بین فرزندان و نوه هایش، علاقه مخصوصی به سروین داشت. دختر جوان نیز با گرمی و اشتیاق بسیار پاسخگوی این محبت و علاقه بود. روابطی گرم و صمیمانه بین مادر بزرگ و نوه جوانش وجود داشت که از چشم سرور پنهان نمانده بود. او گر چه ظاهراً حرفی نمی زد و چیزی به روی خودش نمی آورد، قلباً از این صمیمیت و نزدیکی راضی نبود و به دیده انتقاد به آن می نگریست. عزیز جون بدون توجه به نارضایتی سرور و یا دیگر نوه هایش، دل به مهر سروین بسته بود و گهگاهی دور از چشم دیگران هدایایی کوچک و قدیمی به او اهدا می کرد. آنها ساعت های متمادی نزد یکدیگر می نشستند و با هم صحبت می کردند. حرف های عزیز جون تکراری و پایان ناپذیر بود، اما سروین از طنین صدای پیروز و احساسی که در آن نهفته بود لذت می برد و صبورانه به سخنان او گوش فرا می داد. عزیز جون همیشه و در هر حال کتاب حافظی با خود داشت و در بین حرف هایش، آن را باز می کرد و غزلی وصف الحال می خواند و دوباره به سخنانش ادامه می داد. حافظ مونس همیشگی و شبانه روزی او بود. آن قدر غزلیات حافظ را مرور کرده و خوانده بود که بیشتر آن ها را از حفظ شده بود. خانه بزرگ و قدیمی اش همیشه تمیز و مرتب و آماده پذیرایی از مهمانان بود. حیاطش بزرگ و دارای درختان عظیم الجثه و کهنسال بود. آدمی به محض مشاهده آن همه درخت و پیچک های به هم تابیده، به قدمت و ارزش آنها پی می برد. حوض بزرگی در وسط حیاط وجود داشت که بیشتر وقت ها آبش #### و خزه بسته بود و سطح آن را برگ های درختان پوشانده بود. روزهای بهار عطر یاسمن ها و پیچ های امین الدوله بیداد می کرد و زمستان ها گل های یخ در اطراف و اکناف باغ عطر افشانی می کرد. شب های تابستان شمیم محبوبه های شب مشام را بوسه می داد و عزیز جون در حصار از گل های یاس و محبوبه های شب، در زیر پشه بند قدیمی اش تا صبح به خوابی ناز و دلپذیر فرو می رفت.

با وجود این، او همیشه از زندگی اش ناراضی و دلخور به نظر می رسید. همیشه از دوران جوانی و روزگاران گذشته با اندوه و افسوس یاد می کرد و مدعی بود که عمرش بیهوده برباد رفته و هدر شده است. او نه تنها برای سروین، بلکه برای فرزندانش و نوه های دیگرش بارها و بارها از روزهای جوانی و عمر تلف

24 تا 43

شده اش تعریف کرده بود. همگان به مجرد شنیدن حرفهای تکراری عزیز جون نگاهی با یکدیگر رد و بدل می کردند و با بی صبری منتظر تمام شدن دردل‌های او می شدند. اما سروین با لبخند به حرفهایش گوش می داد و گهگاه سوالاتی از او می کرد. این سوالها عزیز جون را به شوق می آورد و او را ترغیب می کرد بیشتر در عمق قضایا فرو رود و نکات دیگری را باز گو کند.

آن روز عصر سروین آن قدر دلگیر و افسرده بود که بی اختیار دلش هوای عزیز جون را کرد و راهی خانه ی او شد. بیش از دو هفته از رفتن پیروز می گذشت و سروین در تب دیدارش بی تاب شده بود. عصر جمعه بود. سروین دوره ی زنانه داشت و محمود با چند تن از دوستانش به خارج به خارج شهر رفته بود. بهترین فرصت بود که دختر جوان دیداری از مادر بزرگش تازه کند و از محیط سرد و یکنواخت خانه دور شود. قدیمها بعضی از روزهای جمعه تمام فامیل در منزل عزیز جون جمع می شدند و ناهار را با همدیگر صرف می کردند. اما مدتها بود که این رسم هم از بین

رفته و منسوخ شده بود. هر کسی برای خودش برنامه ای داشت و کمتر پیش می آمد که همگان بتوانند مانند سالهای قبل عزیز جون را از تنهایی و سکوت عصرهای جمعه رهایی بخشند.

سروین سرزده وارد خانه ی مادر بزرگش شد. عزیز جون در یکی از اتاقهای بزرگ و مفروش خانه که دور تا دور آن را مخده های نرم و مخمل گذاشته و روی یکی از آنها لم داده بود. مشغول خواندن حافظ بود به محض دیدن نوه اش در چهارچوب در، بی اختیار روی پاهایش بلند شد و از شادی جیغ کوتاهی کشید. زانوانش تیر کشید و درد گرفت. اما چیزی به روی خودش نیاورد و مشتاقانه سروین را در آغوش کشید. اشک در چشمهایش جمع شد و گفت: «خوش اومدی! چرا بی خبر؟»

لباس بلند و راحتی پوشیده و چارقد سپیدی زیر گلویش گره زده بود. سبزه و نمکین بود و چشمهای سیاهش برق می زدند. زن زیبایی نبود اما شیرینی و نمک خاصی داشت که او را دلنشین و دوست داشتنی جلوه می داد. سروین با محبت نگاهش کرد و ناگهان بی آنکه بداند چه می کند، زد زیر گریه و هق هق کنان خودش را در آغوش او انداخت. زن بیچاره هول کرد. در حالی که می لرزید، نوه اش را به آرامی از خود دور کرد و با کنجکاو پرسید: «الهی بمیرم! چی شده؟» عزیز جون قربونت بره چرا گریه می کنی؟ طوری شده؟ بابات حالش خوبه؟ چیزیش نشده؟ سروین اشک ریزان سر تکان داد و دوباره گریه اش اوج گرفت.

عزیز جون او را نزدیک خود نشاند و با عجله از اتاق بیرون رفت و فریاد کشید: «محترم، محترم زودی یه شربت بهار نارنج درست کن بیار. زود باش.» بعد فوری خود را به سروین رساند و کنارش نشست.

کمی چاق بود و حرکت گردنش کند و با طمانیه انجام می گرفت. بنابراین وقتی ##### سروین می نشست به هن و هن افتاده بود و نفس نفس می زد. بدون اینکه حرفی بزند، نگاهش را به او دوخت و منتظر ماند.

محترم که در را به روی سروین باز کرده بود و از آمدن او خبر داشت، با دلسوزی تمام شربت را به دستش داد و گفت: «محترم برات بمیره. مبادا اشکتو ببینم. مگه من مرده م که تو گریه می کنی؟» عزیز جون با نگرانی نگاهی به او کرد و گفت: «محترم، کاش کمی گل گاوزبون هم دم کنی.»

هر دوی آنها با لهجه ی غلیظ شیرازی صحبت می کردند. آن دو سالها بود که تک و تنها با یکدیگر زندگی مسالمت آمیزی داشتند. محترم در واقع عضوی از خانواده ی صباحی محسوب می شد و در غم و شادی آنها شریک بود. او بعد از شنیدن دستور عزیز جون اتاق را ترک کرد و آنها را تنها گذاشت.

سروین سعی کرد بر احساساتش چیره شود و مهار اعصابش را به دست بگیرد، اما نمی توانست. گریه امانش نمی داد. هنگامی که راهی خانه ی مادر بزرگش شده بود، به هیچ وجه قصد نداشت این رفتار و حرکات را از خود نشان دهد. او هرگز نمی خواست کسی از ماجرای عشقش به پیروز خبردار شود. اما در آن لحظه دل به دریا زد و تصمیم گرفت راز قلبی اش را با عزیز جون در میان بگذارد. عزیز جون بارها از ازدواجش برای او سخن گفته بود. بارها و بارها تعریف کرده بود که او را بدون کوچک ترین عشق علاقه ای شوهر داده و مجبورش کرده بودند سالهای متمادی با مردی خشن و بی احساس که پدر پچه هایش بود و بزرگ تر خانواده، زندگی کند و دم بر نیاورد. عزیز جون همیشه به سروین یادآور شده بود که باید با عشق ازدواج کند و از ازدواجهای قراردادی و حسابگرانه بپرهیزد. شاید همین صحبتها و حرفها بود که سروین را بر آن داشت اسرار درونی خود را برای او فاش کند و از او راه حلی بخواهد.

بعد از دقایقی سرانجام ساکت شد و اشکش بند آمد. عزیز جون با صبوری شربت بهار نارنج را به دستش داد و گفت: «تو که منو زهره ترک کردی. حالا می شه بگی چی شده؟»

سروین لیوان را از دستش گرفت و در حالی که جرعه ای می نوشید، پاسخ داد: «هیچی. چیزی نشده. فقط باید بهم قول بدی پیش خودت بمون. باشه؟»

عزیز جون بوسه ای بر گونه اش زد و گفت: «خاطرت جمع. تو که منو می شناسی»

سروین بلافاصله گفت: «هیچی، چیزی نشده. فقط... فقط عزیز جون، من عاشق شده م.»

گل از گل عزیز جون شکفت و با لبخند گفت: «به به، چه قشنگ! چی بهتر از این؟ اینکه گریه نداره.»

سروین نگاه غمگین و دردمندی به او انداخت و گفت: «چطور گریه نداره؟»

من عاشق پسری شده م که آه در بساط نداره. پدرش یه آدم ساده و معمولیه که به زور خرج زن و سه تا بچه شو می ده. خودش هم بیچاره مثل ## کار می کنه که بتونه خرج تحصیلشو در بیاره و کمتر سر بار باباش باشه. گریه نداره؟ عزیز جون نگاهش افسرده شد و به آرامی پاسخ داد: «چرا، عزیزم. گریه داره. چون تو نمی تونی به اون برسی. چون بابایی داری که مثل پدرش خودخواه و بی رحمه. آره، محمود هم مثل باباش آدمی لجوج و پول پرسته و مال دنیا کورش کرده.»

سروین با در ماندگی پرسید: «می گی چی کار کنم، عزیز جون؟ چه خاکی به سرم بریزم؟»

اما عزیز جون دیگر آنجا نبود که پاسخی به سروین بدهد. چشمش به سروین و روح و قلبش به سالهای گذشته پرواز کرده و مشغول مرور خاطراتش بود و خاطراتی که یک عمر او را سوزانده و رنج داده بودند.

همان طور که به نقطه ای چشم دوخته بود، به سخن آمد: «می دونی، سروین فقط پونزده سال داشتم. باور می کنی، دخترم؟ فقط پونزده سال. پدر خدایا مرزم منو که مثل پرنده ی کوچکی توی قفس بودم و جرات پرواز نداشتم، با جبر و زور به مهدی داد. اون بیست سال از من بزرگ تر بود. اما انگار برای پدرم فرقی نمی کرد که دامادش چند ساله و چی کاره باشه. فقط همین که پولش از پارو بالا می رفت و برو بیایی داشت کافی بود. سروین جونم شصت سال تمام سوختم و ساختم. انقدر برام بچه ساخت و پشت سر هم حامله شدم که وقتی به خودم اومدم، دیدم اثری از طراوت و جوونی در من باقی نمونده. سه تا از بچه هام از دست رفتن، که داغ اونها هم دردی بود بر دردهای دیگه م. همه فکر می کردن خوشبختم، پول دارم، زندگی دارم کلفت و نوکر دارم، اما هیچ کس، هیچ کس از درد دلم باخبر نشد که نشد. آخ، چی بگم... اصلا هیچ کس حرفها و دردهای منو نمی فهمه. من...»

سروین که بارها و بارها از دهان مادر بزرگش تمام این خاطرات تلخ را شنیده و از حفظ شده بود، گفت: «می دونم. می دونم، عزیز جون چقدر رنج برده ی وزجر کشیده ی. دیگه گذشته ها گذشته. به من بگو من چی کار کنم؟ تو یه راه حلی نشونم بده.»

عزیز جون نگاه غمیقی به صورت جوان و زیبای او انداخت و با قاطعیت گفت: «مبارزه. تنها راه نجات تو مبارزه س. تو داری توی این دوره زندگی می کنی. حال و وضع تو با من از زمین تا آسمون فرق می کنه. خاطرت جمع، من پشتت هستم محمود هیچ غلطی نمی تونه بکنه.»

سروین از تعجب چشمهایش گرد شد و پرسید: «راست می گی، عزیز جون؟»

راست می گی که کمکم می کنی؟ آخه چه طوری؟ فکر می کنی بابا به حرف تو گوش کنه؟

عزیز جون لحظه ای سکوت کرد و بعد پاسخ داد: «مجبورش می کنم، به قرآن قسمش می دم. بهش می گم و گرنه عاقش می کنم و شیرم و بهش حلال نمی کنم.» بعد مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد، پرسید: «بینم، سروین جون، گفתי پسره رو کجا دیده ی؟»

سروین از اول آشنایی اش با پیروز را برای او تعریف کرد و گفت: که هنوز هیچ حرفی از عشق و علاقه ای که به پیروز دارد بر زبان نیاورده و حرفهای آنها در محدوده ی درس و موضوعات ساده ی خانوادگی دور می زند و بس... گفت از خلال حرفهای او فهمیده که پدرش چه کاره است و وضعیت خانوادگی شان در چه سطحی است. عزیز جون که به هیجان آمده بود، بلافاصله گفت: «آخه عزیز دلم، شما که هنوز هیچ حرفی با هم رد و بدل نکرده یین. از کجا انقدر مطمئنی که پسره هم تو رو دوست داره؟»

سروین با درماندگی سر تکان داد و گفت: «عزیز جون، این چه حرفیه که می زنی؟ خب معلومه، من می فهمم. از نگاهش، از چشمهایش، از لرزیدن دستهایش، خلاصه... چطوری بگم... می فهمم دیگه!» پیرزن دوباره نگاه غمگین و ژرفی به دختر جوان انداخت و با شرمندگی گفت: «آره راست می گی سروین جون. تو حق داری. من چقدر خنگ و نفهمم که این سوالو ازت کردم. زبون سکوت و زبون نگاه خیلی معنی داره که فقط آدمهای عاشق می فهمن. حق با توه.»

سروین با امید نگاهی به پیرزن انداخت و گفت: «عزیز جون، پس می تونم روت حساب کنم، نه؟» متدربزرگ سر تکان داد و گفت: «البته، عزیزم. بهت قول می دم تا جون دارم ازت دفاع کنم. باید بدونی اگه بدون عشق ازدواج کنی، هرگز، هرگز رنگ خوشبختی رو نمی بینی.» سروین که پشتیبان و حامی پر قدرتی پیدا کرده بود، قلبش از احساس دلگرمی و نشاط به طپش در آمد. در حالی که لبخندی بر لبهایش نقش بسته بود، با تعجب پرسید: «عزیز جون، به طور حتم که تو با زور و اجبار زن بابابزرگ شده ی هیچ وقت رنگ عشق رو ندیده ی و طعم دوست داشتنو نچشیده ی. اما طوری صحبت می کنی که انگار از دل من حرف می زنی. کاش مامان سرور هم مثل تو احساس منو درک می کرد.»

عزیز جون با تمسخر لبخندی بر لب آورد و با لحن سرزنش آمیزی پاسخ داد: «از کجا می دونی طعم عشق رو نچشیده م؟ درسته که حالا پیر و عجوزه شده م، اما من هم زمانی با طراوت و زیبا بودم. قلبم می تپید و خون توی گونه هام می دوید. مگه می شه توی دنیا آدمی پیدا بشه که ندونه عشق چیه؟»

سروین با تردید نگاهی به او کرد و به آرامی پرسید: «یعنی... یعنی بعد از اینکه زن بابابزرگ شدی، عاشق شدی؟» پیرزن سکوت کرد. دوباره در دنیای یادها و خاطراتش غرق شد. به یاد نمی آورد که درباره ی اولین و آخرین عشق زندگی اش با کسی حرفی زده باشد. سالهای دراز آن را مانند رازی سر به مهر در سینه اش حفظ کرده بود. اما اکنون احساس می کرد دیگر برایش مهم نیست که آن را فاش کند و نوه ی جوانش را در دنیا و آلام خود شریک نماید. دیگر برایش اهمیت نداشت که شخص دیگری غیر از خودش این راز را بداند و به آن پی ببرد. گویی ناگهان تمام ارزشهای زندگی اش زیرورو شده بود. به خاطر آورد زمانی بخاطر فاش شدن این مطلب مو بر اندامش راست می شد. اما حالا کوچک ترین حساسیتی در این مورد احساس نمی کرد. سکوتش به درازا کشید. به طوری که سروین از حرفی که زده و سوالی که کرده بود پشیمان شد و با شرمندگی چشمهایش را به زمین دوخت. اما بر خلاف تصور او، عزیز جون با رویی گشاده رو به او کرد و گفت: «دختر کم، خودت می دونی که سوال بیجایی کردی. اما دیگه مهم نیست. دیگه هیچی برام مهم نیست. راستش، سروین جون. من از زمانی که به خودم اومدم و احساس کردم بزرگ

شده م، علشق پسر داییم بودم. اون به بهانه های مختلف توی خونه ی ما رفت و آمد می کرد سه چهار سالی از من بزرگ تر بود و همیشه در درسهای مدرسه کمک می کرد. پدرم بعد از دوره ی ابتدایی دیگه به من اجازه ی درس خوندن و مکتب رفتن نداد. اما غلام برام کتاب می آورد و تشویقم می کرد اونها رو بخونم. غلام عاشق درس و مدرسه بود. همیشه شاگرد اول می شد. حافظ خوند و اون و به من داد. وای، سروین، چقدر دوستش داشتم و چقدر آرزو داشتم پدرم منو به غلام بده. مادر خدایا مرزم هم از ته دل به این وصلت راضی بود. غلام وقتی دیپلمشو گرفت، مجبور شد برای ادامه ی تحصیل به تهرون بره. من اون موقع چهارده سالم بود. غلام به من گفته بود که دوستم داره و می خواد منو بگیره. وضع پدرش هم بد نبود. اما من نمی دونستم که پدرم تو سرش چه فکر و خیالاتی داره. نمی دونستم که ته دلش چقدر از فامیل مادرم، مخصوصا داییم نفرت داره و اونها رو آدم حساب نمی کنه. در این هنگام عزیز جون سکوت کرد و چشمهایش را پرده ای از اشک فرا گرفت. سروین با حیرت و ناراحتی به او نگاه می کرد و تازه می فهمید که مادر بزرگش چرا آن قدر دلش پر درد است و به چه دلیل این همه می نالد و زاری می کند.

عزیز جون با دستهای اشک چشمانش را سترد و ادامه داد: درست یک هفته قبل از رفتن غلام، دایی و زن داییم و غلام برای خواستگاری به خونه ی ما اومدن. از اونجایی که با همدیگه تعارف و رودرواسی نداشتیم، شب بی خبر در خونه ما رو زدن و وارد شدن. پدرم از اومدن اونها خبر نداشت، اما من و مادرم می دونستیم و چشم انتظار بودیم. دایی جون یه جعبه شیرینی بزرگ آورده بود و غلام لباس مرتبی پوشیده بود. پدرم هیچ وقت به اونها بی احترامی نکرده بود و رفتار ظاهرا خوبی باهاشون داشت. اما اون شب به محض دیدن جعبه ی شیرینی و کت و شلواری که تن غلام بود. انگار حدسهایی زد و اخمهاش توی هم رفت. خلاصه چه درد سرت بدم، دختر جون، هنوز دایی بیچاره م دهن باز نکرده بود که پدرم با فحش و بد و بیراه اونها رو از خونه بیرون کرد. هنوز که هنوزه، بعد از گذشت شصت سال، قیافه ی مبهوت و وحشت زده ی مادرم یادم نمی ره. غلام به تهرون رفت اما یواشکی برای من نامه می داد. تا اینکه... اینکه پدرم منو شوهر داد و به حساب خودش به خونه ی بخت فرستاد.»

عزیز جون به گریه افتاد و هق هق دردناکی سر داد. سروین هم پا به پای او گریه می کرد و لب می گزید. در این هنگام محترم با یک سینی و چند عدد استکان و یک قوری گل گاوزبان دم کرده وارد شد. چیزی که باعث تعجب سروین شد این بود که مادر بزرگش هیچ واکنشی در قبال ورود او نشان نداد و در حالی که اشک می ریخت، سر تکان داد و گفت: «دیگه هیچ خبری از غلام نداشتیم. بعد از چند سال فهمیدم که رفته خارج و دکتری می خونه. هیچ وقت موفق نشدم دوباره ببینمش. دورا دور فهمیدم که از خارج برگشته و توی تهرون به طبابت مشغوله. اما... اما چیزی که قلبمو بیشتر سوزوند این بود که اون بیچاره توی عمر کوتاهش زن نگرفت و هیچ وقت یاد منو از قلبش پاک نکرد. بیچاره غلام پنجاه سالش نشده بود که سرطان گرفت و مرد و داغشو برای همیشه به دل من گذاشت. شاید اگه زن می گرفت و بچه دار می شد و مثل هر مرد دیگه ای خونه و زندگی تشکیل می داد انقدر جیگر منو نمی سوزوند. شاید اگه دیگه اسم منو نمی آورد و فراموشم می کرد، انقدر زجر نمی کشیدم و غصه نمی خوردم. مادر بیچاره ش بعد از فوت اون به مادرم گفته بود که غلام از عشق و غم مه لقا مریض شد و دق کرد.» محترم سر تکان داد و با دستهای استخوانی و چروکیده اش مشغول ریختن گل گاوزبان در استکانها شد. گویی بارها و بارها این داستان را شنیده بود.

سروین آن قدر تحت تاثیر حرفهای عزیز جون قرار گرفته بود که بی اختیار او را در آغوش گرفت و گفت: «متاسفم. خیلی متاسفم، عزیز جون. من نمی دونستم تو توی تمام این سالها این درد بزرگو تو قلبت تمل کرده ی الهی بمیرم، عزیز جون.» بعد سر و روی او را چندین بار بوسید.

عزیز جون تکه ای نبات در اسکانش انداخت و با قاطعیت گفت: «باید مبارزه کنی. باید هر طور شده به عشقت برسی. خدا رو شکر پسره نه آدم بی سر پایه و نه بی سواد و لات توی کوچه! برای خودش مهندس. آدم حسابیه. پدرت دیگه چی می خواد؟ حتما باید روی گنج نشسته باشه هر کسی که می خواد تو رو بگیره؟ اما دختر عزیزم، از من می شنوی عجله نکن. بذا کنکور قبول بشی و بری دانشگاه بعد من کم کم موضوعو به پدرت حالی می کنم. فکرشو نکن.»

سروین با نگاهی نگران پرسید: «تا اون موقع چی، عزیز جون؟ من دیگه تحمل دوری شو ندارم.» عزیز جون به سادگی پاسخ داد: «کاری نداره. بهش بگو دوستش داری بالاخره هفته ای دو بار که همدیگه رو می بینین. هر وقت هم خیلی دلت براش تنگ شد و خواستی ببینیش، یا برین باغ دلگشا که از محیط دانشگاه دوره و خلوت تره، و یا... یا بیارش همین جا. خاطرت جمع، کسی نمی فهمه و آب از آب تکون نمی خوره.» سروین با چشمان گشاده نگاهی به محترم و سپس به مادر بزرگش انداخت و گفت: «راست می گی، عزیز جون؟ بد نیست بیارمش اینجا؟»

عزیز جون نگاه پردردی به او کرد و گفت: «چه بدی ای داره، عزیزم؟ بیرش توی باغ رو نیمکت با همدیگه حرفهاتونو بزنین. تو باید دختر عاقلی باشی و بدونی که چی کار داری می کنی. اما برای اینکه دهن ننه و بابا تو ببندی، باید هر طور شده بری دانشگاه. تازه توی دانشگاه بیشتر می تونین همدیگه رو ببینین.» سروین آن قدر غرق در افکار دور و درازش شده بود که دیگر حوصله نکرد برای مادر بزرگش توضیح دهد. چه بسا پیروز فارغ التحصیل شود و برای همیشه از شیراز برود. با وجود این، حرفهای عزیز جون اثر عجیبی روی او گذاشته بود و او را در تصمیمش راسخ تر و امیدوار تر کرده بود.

شب که خانه ی بزرگ و قدیمی عزیز جون رو ترک می کرد، گویی انسان دیگری شده بود. جرقه های امید قلبش را گرم و پر تپش کرده و به او جسارت و جرئت دیگری بخشیده بود. همان طور که خیابان قصرالدشت را طی می کرد و به سوی خانه گام بر می داشت، لبخند شیرینی صورت غمگین و زیبایش را زینت بخشیده بود دیگر هیچ واهمه و ترسی از پدر و مادرش نداشت. دیگر هیچ نقطه ی کور و تاریکی در عشقش مشاهده نمی کرد. مادر بزرگ پیر چنان شهامت و شجاعتی به داده بود که می توانست به پشتگر می او یک تنه در برابر خانواده ی خود بایستد و مبارزه کند و به مرد زندگی اش برسد. دیگر حاضر نبود به هیچ قیمتی پیروز را از دست بدهد؛ به هیچ قیمتی. حتی اگر شده به قیمت از دست دادن پدرش، مادرش، و تمام خانواده اش.

فصل 3

با فرا رسیدن بهار و شکوفایی شکوفه های درختان سرسبز باغهای شیراز عشق پیروز و سروین هم شکوفا شد. پیروز تصمیم داشت به هر ترتیب شده ادامه تحصیل دهد و فوق لیسانس خود را بگیرد. دکتر صباحی، عمی سروین بی آنکه از رابطه ی او با برادر زاده اش اطلاعی داشته باشد بزرگوارانه به او قول کمک داده بود و حتی سعی داشت کاری کند که پیروز در حین خدمت سربازی در دانشگاه درس بخواند و فوق لیسانس مهندسی خود را بگیرد.

غیر از عزیز جون، افسون هم کما بیش در جریان عشق و علاقه ی آنها قرار داشت و می دانست که سروین در چه تب و تابی به سر می برد.

در یکی از جلسات درس، سروین به دلگرمی حمایت مادر بزرگش، خیلی راحت و ساده رو به پیروز کرده و به گفته بود که دوستش دارد پیروز در کمال ناباوری به او چشم دوخته و ناگهان با یک دنیا شور و دلدادگی به سروین گفته بود که اوهم مدتهاست در بند و اسیر این عشق پنهان است، اما جرئت بازگویی او را نداشته است.

از آن به بعد جلسه های ریاضی سروین با حال و هوای دیگری آغاز می شد و به پایان می رسید. زوج جوان جرئتی پیدا کرده بودند و گهگاه یکدیگر را خارج از خانه ملاقات می کردند. بهار شیراز که به هر جا پا می گذاشتی بوی شکوفه ها و درختان بهار نارنج انسان را دیوانه می کرد و احساسات درونی را به اوج شکوفایی می رساند، آنها را سرمست و دیوانه به سوی یکدیگر می خواند و باعث هر چه بیشتر شدت گرفتن و استواری عشق ممنوعشان می گردید. دیگر هیچ چیز برایشان مهم نبود. هر چه بیشتر در این محبت و مهر غرق می شدند بیشتر آماده ی رویی و مبارزه می گشتند.

دیگر برای سروین اهمیتی نداشت که مادرش چه بگوید و پدرش چه واکنشی نشان دهد. مادر بزرگش به او قول مساعد داده بود که در صورت مخالفت مادر و پدرش، خانه ی بزرگ و مشجر خود را با پس انداز قابل توجهی که دارد همه را یکجا در اختیار سروین قرار دهد. او دیگر چه می خواست؟ هیچ ترسی از آینده و هیچ نگرانی از فردا نداشت. به قول عزیز جون مخالفت پدر و مادرش نمی توانست پایدار بماند و سانجام به هر حال دست آشتی به سوی او دراز می کردند و سروین و شوهرش را پذیرا می شدند.

اواخر بهار بود که امتحانهای آخر سال و و بعد از آن زمان کنکور فرا رسید. این امتحانها برای سروین حکم مرگ و زندگی را داشت. اگر در دانشگاه قبول نمی شد مع ممکن بود پدرش در مورد او تصمیم دیگری بگیرد و او را به خارج بفرستد. اما آن سال گویی سال اقبال سروین بود. زیرا نه تنها امتحانات دیپلم را با موفقیت پشت سر گذاشت، بلکه در رشته ی روانشناسی دانشگاه هم قبول شد. پیروز هم قرار بود بعد از گذراندن یک دوره ی دو ماهه ی آموزشی، به شیراز منتقل شود و ضمن گذراندن بقیه ی خدمت سربازی در آنجا، واحد های فوق مهندسی اش را بگیرد و مشغول تحصیل شود. مهناز مادر پیروز بی خبر از همه جا باز هم یک دوره ی دوری دو ساله از پسرش را به امید روزهای خوب و آینده ی بهتر برای او، پذیرا شد.

روز اولی که سروین پا به دانشکده ی ادبیات گذاشت، برایش فراموش نشدنی و خاطره انگیز شد. دانشجویهای رشته های مختلف، درس عمومی خود را در دانشکده ی ادبیات می خواندند. سروین هم از این قاعده مستثنی نبود. با وجود اینکه می دانست باید تا چند روز دیگر دوره ی دو ماهه ی آموزشی سربازی پیروز را تحمل کند. اما از اینکه در دانشگاه قبول شده بود و پیروز هم قرار بود بقیه ی دوران خدمتش را در شیراز بگذراند، از خوشحالی در پوست نمی گنجید.

هنوز هیچ کس از رابطه ی او با پیروز خبردار نشده بود. سروین همچنان رابطه ی نزدیک خود را با مادر بزرگش حفظ کرده بود و عزیز جون او را تشویق می کرد که در راه این عشق همچنان کوشا و مصر باشد. موضوع عشق و عاشقی سروین گویی تحرکی جدید و دگرگونی و تحولی تازه در زندگی پیرزن به وجود آورده بود و او چها تاخت می تازاند که نوه اش را به سرمنزل مقصود برساند. عزیز جون در طول این مدت موفق نشده بود دوبار پیروز را ببیند. او بعد از دیداری با مرد جوان، به سروین حق داد که آن طور عاشق و شیفته ی او گردد.

هر چه زمان می گذشت، سروین ضمن وابستگی شدیدی که به پیروز پیدا می کرد، کم کم باور می کرد که ازدواج آن دو امری طبیعی و مورد قبول همگان است. عزیز جون بارها و بارها به او گفته بود که محمود با این وصلت موافقت خواهد کرد و کمال بی عقلی و حماقت است که فقط به خاطر وضعیت مالی پیروز، وی را مناسب دامادی خود نداند و طردش کند. سروین هم هر چه فکر می کرد و شرایط پیروز را سبک و سنگین می کرد، او را مردی مناسب و بی نقص می دید و امید زیادی داشت که مادر و پدرش بی چون و چرا با این ازدواج موافقت کنند. حتی گاهی فکر می کرد که بی جهت زمان درازی را در نگرانی و ناراحتی به سر برده و خودش را بی سبب عذاب داده است.

مهر ماه بود که پیروز شاد و خوشحال خود را به شیراز رساند و مستقیماً به دفتر دکتر صباحی، رئیس بخش مهندسی رفت. دکتر از دیدار مجدد او خوشحال شد و به هر ترتیب بود، برنامه ی کلاسهای او را که با ساعات خدمت سربازی اش جور بود برایش ردیف کرد در ضمن کمک هزینه ی کوچکی را هم از محل کمک هزینه های تحصیلی برای دانشجویان ممتاز در اختیار او قرار داد.

پیروز دیگر سر از پا نمی شناخت. می توانست راحت و فارغ بال معشوق زیبا و سیاه چشم خود را ملاقات کند و مدتهای طولانی با او راز و نیاز کند. می توانست شبها تا آخر وقت کتابخانه در کنار سروین بنشیند و ضمن مطالعه ی دروسش، از گفتگو با او لذت ببرد. اما هر دوی آنها خوب می دانستند که این وضع نمی تواند پایدار بماند و باید هر چه زودتر به آن جنبه ی قانونی و شرعی بدهند.

گذشته از سروین پیروز هم می دانست که مطرح کردن موضوع ازدواجش در خانواده چندان راحت و آسان نیست. می دانست که پدرش آه در بساط ندارد و مادرش تمام چشم امیدش را به او دوخته است. با وجود اینکه وضع مالی پدر سروین خوب بود این موضوع برای پیروز کوچک ترین اهمیتی نداشت و در هر حال خودش را مسئول زندگی آینده ی همسرش می دانست. حال آنکه در آمدی کافی و قابل ذکر در اختیار نداشت که حتی بتواند مسئولیت زندگی همسرش را به عهده بگیرد، چه برسد به اینکه به خانواده اش هم کمک کند.

هنوز زمستان به پایان نرسیده بود که سرور خبردار شد دخترش تازگیها در دانشگاه با پسرش دیده می شود و مشخصات مرد جوان کاملاً با پیروز جور در می آمد. سرور که فکر می کرد دیگر خیالش از جانب سروین راحت شده و او به دانشگاه راه یافته و فقط مشغول خواندن دروس دانشگاه است، با شنیدن این خبر تکان خورد و کنجکاو شد که بفهمد آن جوان همان پیروز است یا خیر. او از جریانهای پشت پرده ی عزیز جون و دخالتهای او هیچ گونه خبری نداشت و باورش نمی شد که ریشه ی این دوستی تا چه حد عمیق شده است. سرور فکر می کرد که می تواند با چند تهدید و قول و وعده دخترش را سر عقل بیاورد. سروین خواستگاران زیادی داشت که از نظر سرور همگی بر پیروز برتری داشتند و دختر جوان می توانست هر کدام را که بخواهد انتخاب کند. بنابراین سرور تصمیم گرفت قبل از اینکه شوهرش چیزی بفهمد، موضوع را با سروین در میان بگذارد و سر و ته قضیه را به قول معروف به هم آورد.

بر خلاف تصور او، سروین به محض شنیدن حرفهای مادرش، صاف و پوست کنده پاسخ داد که بیشتر از یک سال است که پیروز را دوست دارد و به هیچ قیمتی حاضر به ترک و یا فراموش کردن او نیست. حتی به مادرش گفت که قرار ازدواج را هم گذاشته اند و پیروز حاضر است هر وقت بگویند، به خواستگاری بیایند. سرور نگاه تحقیر آمیزی به دخترش انداخت و گفت: «باورم نمی شه. باورم نمی شه با دیدن این پسره این طور خودت و موقعیت اجتماعی تو فراموش کنی و به تمام ارزشهای خونوادگیت پشت پا بزنی.»

سروین لبخند تلخی زد و سرش را تکان داد و گفت: «بس کن دیگه، مامان انقدر از ارزشهای خونوادگی حرف نزن. یکی از این ارزشها همون ساسان خان عزیزته که هر روز خواهر بیچاره مو زیر مشت و لگد می گیره و با هزار توهین و اهانت روانه ی این خونه می کنه.»

سرور اجازه نداد سروین حرف دیگری بزند. جلو رفت و سیلی محکمی به صورت او زد و گفت: «بسه دیگه خجالت بکش، یه موی گندیده ی ساسانو با هزار تا مثل اون پسره عوض نمی کنم. پسر ه ی گدای بی سر و پا معلوم نیست باباش چی کارش کیه. تقصیر ما بود که توی خونه مون راهش دادیم و دلمون براش سوخت و پول اضافی توی جیبش گذاشتیم. حالا دیگه انقدر پرو شده که از دخترمون خواستگاری می کنه.»

سروین کما بیش منتظر همین واکنشها از سوی مادرش بود. بنابراین میدان را خالی نکرد و در حالی که بخاطر سیلی ای که خورده بود از مادرش رنجیده و آزرده شده بود، نگاه تحقیر آمیزی به مادرش کرد و گفت: «مامان براتون متاسفم، واقعا متاسفم.» و قبل از اینکه مادرش حرف دیگری بزند، او را ترک کرد و به سرعت از منزل خارج شد. از آن روز به بعد، خواه ناخواه پای پدر و حتی عموی سروین در این ماجرا باز شد. سرور برادر شوهرش را مقصر اصلی می دانست که پیروز را به خانه ی آنها فرستاده و ناشناخته به او اعتماد کرده بود. اما احمد به هیچ وجه زیر بار نمی رفت و آن را اتفاقی ساده و معمولی قلمداد می کرد که بر اثر مرور زمان حل خواهد شد. بعد از مدتی سر و کله ی عزیز جون هم در این ماجرا پیدا شد و نقش او در تداوم این عشق بر ملا گشت.

سروین و پیروز هر روز یکدیگر را در دانشگاه می دیدند و با خونسردی ناظر کشمکش و جنجالی بودند که در اطرافشان به راه افتاده بود. سرانجام یک روز در یک جلسه ی خانوادگی که در غیاب سروین تشکیل شده بود، احمد با صراحت تمام گفت: «از نظر من پیروز هیچ عیب و نقصی نداره. بهتره آزادشون بذارین تا این دو تا جوون راه زندگی شونو انتخاب کنن.»

سرور با تغییر و عصبانیت رو به او کرد و گفت: «واقعا که! تو بهتره این لقمه ها رو برای دخترهای خودت بگیری، نه ما.»

احمد با خونسردی پاسخ داد: «من از خدامه. چی از این بهتر؟ پیروز جوون شایسته و زحمت کشیه. پدرش هم کارمند دولته و شغل آبرومندی داره. تنها عیبش از نظر شما اینه که فقیره و خونه و زندگی و ماشین آخرین مدل نداره، که این هم از نظر من قابل قبول نیست. دیگه خود دانید!»

محمود احم کرد و با ترش رویی به برادرش گفت: «بین، احمد جون تو نظرت برای خودت خوب و قابل احترامه لطفا توی زندگی من دخالت نکن تا حالا هم هر چی بوده، گذشته. بعد از این اجازه بده خودم راجع به دخترم تصمیم بگیرم.»

این سخن محمود باعث شد بقیه سکوت کنند و حرفی نزنند.

محمود تحقیق کامل راجع به پیروز کرده و هیچ نقطه ضعفی در او مشاهده نکرده بود. اما وی آدم جاه طلب و ظاهر بینی بود که دوست داشت دامادش عنوان و اصل و نصب خانوادگی داشته باشد. از آنجا که سروین خواستگاران اسم و رسم دار زیادی داشت که بیشترشان تحصیلکرده و دانشگاه رفته بودند، محمود دلیلی نمی دید که پسر یک کارمند ساده از تهران بلند شود بیاید شیراز و ادعای دامادی او را بکند. جالب اینکه او در این مورد کوچک ترین توجهی به احساسات و عواطف دخترش نداشت و همه چیز را از چشم پیروز می دید.

هنگامی که پدر و مادر سروین آشکارا با او به مخالفت برخاستند و او را تحت مراقبت شدید قرار دادند عزیز جون بیش از آن سکوت را جایز ندانست و به طور علنی وارد ماجرا شد و حمایت و پشتیبانی خود را از نوه اش اعلام کرد. سروین قهر کرد و به خانه ی مادر بزرگش رفت. عزیز جون که انقلاب بزرگی در زندگی کسل کننده ی روزمره اش بوجود آمده بود با جان و دل او را پذیرا شد و حتی تشویقش کرد که هرگز پا به خانه ی پدرش نگذارد. سرور به مرز دیوانگی و جنون رسیده بود. محمود در خواب هم نمی دید که مادرش دست به چنین اقدام احمقانه ای بزند. هنوز یک هفته از قهر و فرار سروین نگذشته بود که صبرش به انتها رسید و راهی خانه ی مادرش شد. نزدیک ظهر بود و سروین به دانشگاه رفته بود. محمود قبل از آن چندین بار تلفنی با مادرش صحبت کرده بود، اما نتوانسته بود او را مجاب کند. هنگامی که به خانه ی مادرش رسید، پیرزن گویی منتظر او بود. موزیانه لبخندی زد و گفت: «به به، چه عجب! پسر امده نهار رو با مادرش بخوره. چه خوب که یاد من کردی!» محمود کنایه و رنجشی را که در سخنان عزیز جون بود کاملا درک کرد و آزرده خاطر شد. پیرزن حق داشت. محمود مدتهای مدیدی بود که یادی از او نکرده بود با وجود اینکه می دانست مادر پیرش در این خانه ی بزرگ و قدیمی تنهاست و یگانه مونس او محترم است، باز هم همت نمی کرد که دست کم هفته ای، دو هفته ای یک بار به دیدارش بیاید. اما اکنون آن قدر کلافه و عصبی بود که حوصله ی جر و بحث نداشت. بنابراین بی مقدمه گفت: «عزیز جون، تو رو به خدا سر به سرم نذار. در چنین موقعیتی به جای اینکه کمک کنی، نیش زبون می زنی؟ با دختره دست به یکی کرده ی و علیه من وارد عمل شده ی؟ آخه کدوم مادری در حق پسرش این کارها رو می کنه؟» عزیز جون به جای هر جوابی جلو رفت و صورت محمود را بوسید و پرسید: «آ چای می خوری؟» و بدون اینکه منتظر جواب او باشد، صدایش را بلند کرد و به محترم دستور داد چای آماده کند. بوی غذا همراه با کره و روغن حیوانی در فضای خانه پیچیده بود. آن روز عزیز جون به سروین گفته بود که برایش غذای دلخواهش را می پزد و اگر پیروز هم توانست زودتر از محل کارش بیاید، بهتر است دو نفری نهار را با او و محترم صرف کنند. به همین خاطر بر خلاف دفعه های قبل، هیچ اصراری نداشت که محمود را برای نهار نگه دارد و سعی داشت هر چه زودتر او را مرخص کند. محمود روحش هم از این گونه دعوتها و پذیراییهای مادرش خبر نداشت و باورش نمی شد که مادرش تا چه حد سروین را مطمئن ساخته و به او پر و بال داده است. بعد از نوشیدن چای، قیافه ای جدی به خود گرفت و گفت: «بین عزیز جون، تو مشالله عاقل و فهمیده ای. من قصد نصیحت و اندرز ندارم. اما برام عجیبه که چرا و چطوری به خودت اجازه می دی این طور این دختره رو جری کنی که جلوی من و مادرش بایسته و قهر کنه بیاد اینجا. آخه این کار درسته؟ خودت بگو.» عزیز جون با خونسردی پاسخ داد: «کار اون درسته. کار شما غلطه. دختره حق داره عاشق بشه. اون پسره رو با اون قد و بالا و چشم و ابرو آورده ین توی خونه و تک تنها توی اتاق با دخترتون گذاشته ین، انتظار دارین غیر از این بشه؟ والا من هم بودم عاشق می شدم. چه برسه به ین دختر جوون!» محمود با ترش رویی پاسخ داد: «بس کن، عزیز جون. واقعا خجالت داره. می دونی که اعصابم ناراحته و اصلا طاقت شنیدن این جور حرفها رو ندارم. در ثانی، دیگه کار از کار گذشته. امروز اومدم اینجا ازت خواهش کنم این دختره رو نصیحت کنی و بفرستیش بیاد خونه. مادرش داره از رفتنش دق می کنه.»

عزیز جون گوشه ی لبهایش را پایین آورد و گفت: «بیخود داره دق می کنه. سرور عاشق اون نقاشیهای کج و کوله ایه که می کشه. اگه از اول حواسش به دخترش بود، کار به اینجا نمی کشید.»

محمود با درماندگی نگاهی به مادرش کرد و گفت: «خواهش می کنم. عزیز جون ازت خواهش می کنم این کار و به خاطر من بکن، نه سرور. آخه تو نمی دونی این پسره چقدر بی چیز و نداره. اگه خونه ی پدرشو ببینی، گریه ت می گیره من مطمئنم به خاطر پول اومده سراغ سروین خونه و زندگی سروین چشمشو گرفته، نه خودش باور کن.»

عزیز جون شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «فرض کنیم این طوری باشه حالا که دختری اونو دوست داره و عاشقشه از کجا می دونی؟ به نظر من پسره همونو دوست داره. پسره هم خوشکله و هم تحصیلکرده و باهوش. دیگه چی می خوای؟ مردم آرزو دارن همچین دامادی داشته باشن.» محمود هر لحظه بیشتر عصبی می شد. احساس کرد حرف زدن با مادرش فایده ای ندارد. اما در هر حال نمی توانست دست روی دست بگذارد و آرام و ساکت تماشاگر باشد. به هر ترتیب بود سعی کرد بر اعصابش مسلط شود به آرامی گفت: «می دونم حق با تونه عزیز جون فقط ازت خواهشی دارم اجازه بده این دختره بیاد سر خونه و زندگیش آخه خوب نیست مردم چی میگن؟ برای ما افت داره که دخترمون قهر کنه و از خونه بره.»

عزیز جون وسط حرف او دوید و گفت: «مگه کجا اومده؟ خب اومده خونه ی مادر بزرگش. جای بدی که نرفته. مردم غلط می کنند حرف بزنین.»

محمود بلافاصله پاسخ داد: «درسته جای بدی نرفته. اما بالاخره کار درستی نیست. حالا قول می دی تا شب نشده بفرستیش بیاد؟ اگه هم خواستی، خودم میام دنبالش.»

عزیز جون چشمهایش را تنگ کرد و پرسید: «بینم میشه بگی چه نقشه ای براش کشیده ی؟»

محمود قیافه ای معصومانه به خود گرفت و گفت: «هیچی یه خدا. چه نقشه ای؟ می خوام فقط باهاش حرف بزنام. همین.»

عزیز جون خندید و سر تکان داد و گفت: «آره تو گفتمی من هم باور کردم! تو درست مثل پدر خدا بیامرزت هستی. حرف حرف خودته. اما باید بدونی این دفعه دیگه با من طرفی فهمیدی؟ من نمی دارم این دختره بدبخت بشه. اونهایی که تو دور و بر خودت جمع کرده ی و فکر می کنی به درد دختری می خورن، یکی از یکی پر مدعتر و پروترن. هیچ کدوم قدر سرینو نمی دونن. ولش کن، دختره رو به حال خودش رها کن. بزار با مردی که دوستش داره و عاشقشه زندگی کنه. زندگی بی عشق از زهر هلاهل بدتره. تلخه. یه عمر باید بسوزی و بسازی و آه بکشی. نه، من نمی دارم دیگه این دختر بدبخت بشه.»

محمود در سرحد انفجار بود. احساس کرد سینه اش تیر می کشد. از جا بلند شد و قصد رفتن کرد. همان طور که خصمانه به مادرش نگاه می کرد، گفت: «تا امشب، فقط تا امشب فرصت داره برگرده خونه. وگرنه کاری می کنم پیشمون بشه. همین. بهش بگو. بهش بگو که چی گفتم.»

عزیز جون که عجله داشته هر چه زودتر پسرش را راهی کند تا مبادا با سروین و پیروز برخورد کند. سر تکان داد و گفت: «باشه. تا بینم چی کار می تونم بکنم. اما در هر حال باید بدونی با زور و جبر هیچ کاری نمی شه از پیش برد. دیگه میل خودته.»

محمود که عصبانی آمده بود عصبانی تر و ناراحت تر برگشت. هر چه فکر می کرد، نمی فهمید چرا مادرش در این کار دخالت می کند و از همه بدتر طرف سروین را می گیرد.

به محض رفتن او، عزیز جون با خوشحالی به طرف بوفه ی ظرفهای چینی اش رفت و یک دست از قشنگ ترین آنها را انتخاب کرد و روی میز غذا خوری چید. از دیدن چینیهای سفید که با گلهای قرمز و آبی تزئین شده بود لذت می برد. همان طور که دستمال سفره ها و قاشق و چنگالها را کنار بشقابها قرار می داد، با خودش زمزمه کرد: این ظرفها رو همه رو می بخشم به سروین تمام نقره ها رو هم که این بچه های طلبکار بهشون چشم طمع دارن، همه رو می دم به سروین و پیروز. بعد ناگهان ساکت شد. روی صندلی نشست و به فکر فرو رفت با خودش فکر کرد که تمام مقدمات ازدواج دو جوان را آماده می کند و آنها را به عقد یکدیگر درمی آورد و بعد هر دو را به خانه ی خودش می آورد. می توانست چندین اتاق بزرگ و راحت در اختیارشان قرار دهد. می توانست هر روز صبح با آنها صبحانه بخورد و ظهر به انتظارشان بشیند. می توانست شبهای سرد و تاریکش را با وجود آن دو جوان روشن و گرم سازد و شام خوشمزه ای را که سفارش می داد بپزند. همراه آنان با خنده و گفتگو صرف کند. چقدر زندگی اش شیرین و سرگرم کننده می شد. می توانست ماشین کوچکی برای پیروز بخرد و گاهی همراه او و سروین به پیک نیک و خارج شهر برود. آری، زندگی اش رنگ دیگری به خود می گرفت و روزهای آخر عمرش با شادی و سرگرمی می گذشت. با مرور این افکار به نقطه ای خیره شد و لبخند می زد. محترم با یک پارچ دوغ و کاکونی وارد اتاق شد. به مجرد دیدن او گفت: «مه لقا خانم، باز که رفته ی توی فکر. دیگه چه نقشه ای تو سزت داری؟»..

عزیزجون به خود آمد و پاسخ داد: «چی بگم، محترم جون؟ اگه خدا فرصتی بهم بده، دلم می خواد این دو تا جوونو به هم برسونم.»

محترم با خوشحالی گفت: «ایشالله به هم می رسن.»

چرا نرسن؟ دوتاشون بزرگ و عاقلن. تو هم که همه طوره کمکشون می کنی. حالا سرور بره از حسودیش دق کنه. تا اون باشه احترام مادرشوهرشو نگه داره.»

عزیزجون بدون توجه به حرفهای او با نگاهی آرزومند به نقطه ای خیره شد و گفت: «محترم، فکرشو بکن اگه این دوتا عروسی کنن و بیان اینجا چقدر خوب می شه. اینجا می شه لونه عشقشون. به خدا من هم هرطور که دلشون بخواد خدمتشونو می کنم. نمی دارم آب توی دلشون تکون بخوره. اگه هم بچه دار بشن، چه بهتر. من و تو دوتایی بچه هاشونو تر و خشک می کنیم تا بزرگ بشن.»

محترم، لاغر و تکیده با گونه های گود و چشمهای بی نور، در حالی که چارقدش را روی سرش جابه جا می کرد

پاسخ داد: «مه لقا خانم، فکر می کنی من تا اون موقع زنده باشم؟»

عزیزجون با تندی رو به او کرد و گفت: «باز از این حرفها زدی؟ بس کن دیگه. مگه تو چند سالته؟ خودت می دونی

از من کوچیک تری. وقتی حرف از مرگ و میر خودت می زنی، انگار جلو جلو منو خاک کردی. فهمیدی؟»

محترم دستپاچه شد. دستهای لاغر و پر از رگش را به علامت پوزش جلو آورد و گفت: «خدا نکنه. مه لقا خانم، زبونم

لال! این چه حرفیه می زنی؟»

عزیزجون که از عالم قشنگ خودش بیرون آمده بود، گفت: «شربت نسترن یادت نره بیاری. می ترسم پسره دوغ

دوست نداشته باشه.»

محترم به سرعت اتاق را ترک کرد و عزیزجون را تنها گذاشت.

نیم ساعت از ظهر گذشته سر و کلۀ سروین پیدا شد. مثل چند روز قبل عصبی و دلخور بود. تنها آمده بود. عزیزجون با دیدن او مایوس شد و گفت: «پس پیروز کو؟ چرا تنها اومدی؟»

سروین با بی حوصلگی پاسخ داد: «چند بار بگم، عزیزجون، اون ساعت دو مرخص می شه، اما اگه بتونه، یه ساعت مرخصی می گیره و زودتر میاد.»

عزیزجون نفس راحتی کشید و گفت: «پس میاد؟ نکنه نیاد؟»

دختر جوان که کلافه شده بود، تکرار کرد: «میاد، عزیزجون حتماً میاد.»

دوباره سکوت کرد. غمی به سنگینی کوه در دل احساس می کرد. تا آن زمان فکر می کرد مشکل اساسی پدر و مادر خودش هستند، اما به تازگی دریافته بود که والدین پیروز هم هیچ موافق ازدواج او نیستند. پیروز حتی گفته بود که مادرش پشت تلفن آنقدر گریه و زاری کرده و ناآرامی از خود نشان داده که او هرگز تصورش را هم نمی کرده است. سروین با خود فکر می کرد که حتی اگر پدر و مادر خودش را به این ازدواج راضی کند، با نیامدن پدر و مادر پیروز و مخالفت آنها چه کند؟

عزیزجون که او را ساکت و غمگین دید، جلو آمد، صورتش را بوسید و پرسید: «چیزی شده؟ باز هم که زانوی غم به بغل گرفتی؟ مگه بهت نگفتم غصه نخور؟ مگه نگفتم همه کارهاتو خودم روبه راه می کنم؟»

سروین بغضش ترکید و زد زیر گریه. بی اختیار خود را در آغوش مادر بزرگش رها کرد و آنچه را شب قبل از پیروز شنیده بود برایش بازگو کرد.

عزیزجون خنده ای ظاهری کرد و گفت: «ای بابا، به جهنم! اصلاً لازم نیست ننه و باباش بیان خواستگاری. چه غلطها! دوتایی تون عاقل و بالغین. حالا که این طوره، چشم همه شون دریاد. به کوری چشم اونها، خودم عقد کنون مفصلی راه میندازم و دست به دستتون می دم. بعدش هم دوتایی بیاین پیش خودم. حالا ببینم تا کی می تونن قهر کنن و ناز و ادا در بیارن.»

سروین با درماندگی به او نگاه کرد و گفت: «مگه می شه، عزیزجون؟ شما یه طوری حرف می زنین انگار به همین سادگیها می شه عروسی راه انداخت.»

عزیزجون با عجله گفت: «چرا که نشه؟ معلومه که می شه. چی فکر کردی؟»

اولاً ننه و بابای این پسره خیلی دلشون بخواد که عروسی مثل تو گیرشون بیاد. به چی شون می نازن؟ به پول زیادشون یا ملک و املاک گسترده شون؟ چه افاده ها مردم دارن! آدم انگشت به دهن میمونه. اون هم از پدر و مادر خودت. حالا که هیچ کدوم راضی نیستن، یا باید قید پسره رو بزنی یا قید فامیل و آشنا رو، دیگه خودت می دونی.»

سروین با دستپاچگی گفت: «نه، نه، عزیزجون، حتی به لحظه هم نمی تونم بدون پیروز زندگی کنم. حتی فکرش دیوونه م می کنه، چه برسه به اینکه...»

عزیزجون با خوشحالی وسط حرف او پرید و گفت: «می دونم، عزیزم می دونم، الهی قربونت برم. اصلاً چرا باید قید مردی رو که دوست داری بزنی؟»

سروین دیگر حرفی نزد و در افکار خودش غرق شد. ساعتی بعد پیروز از راه رسید. لباس سربازی به قامتش برازنده و زیبا بود. عزیزجون تا چشمش به او افتاد، بی اختیار لب به تحسین و تعریف گشود و مردانگی و جذابیت

او را ستود. آن روز یکی از قشنگ ترین و شیرین ترین روزهای عمر عزیز جون بود. چهار نفری سر میز نشستند و ناهار را با اشتهای تمام خوردند. پیروز تا شب نزد آنها بود. عزیز جون تا توانست به آنها وعده و وعید داد و آن قدر گفت و گفت که هر دویشان را مجاب کرد که می توانند بدون رضایت پدر و مادر هایشان با یکدیگر ازدواج کنند. تمام مسی ولایت و هزینه را هم خودش متقبل شد. حتی پا را از این هم فراتر گذاشت و گفت: «اصلاً بچه ها، شما باید درس خوبی به پدر و مادر هاتون بدین که این طور در مورد شما با سنگدلی قضاوت نکنن. تنها راهش هم اینه که هر چه زودتر با هم عروسی کنین.»

آن شب بعد از رفتن پیروز، سروین ساعتی متمادی فکر کرد. خواب به چشمانش نمی آمد. افکار درهم برهم و اوضاع نابسامانش او را رنج می داد. عزیز جون کوچک ترین حرفی از آمدن پدرش به او نزنده بود و سروین فکر می کرد پدر و مادرش به خاطر پیروز، قید او را زده اند و دیگر نامی از او نمی برند. زمستان بود. تا چند هفته دیگر امتحانهای آخر ترم فرا می رسید و بعد از آن تعطیلات دو سه هفته ای بین دو ترم می آمد. او باید هر طور شده بود خودش را برای امتحانها آماده می کرد. پیروز به او قول داد بود کمکش کند تا راحت تر و بی دردسر تر بتواند واحدهایش را بگذراند.

پیروز بعد از آخرین صحبتی که با مادرش کرده بود و متوجه مخالفت شدید او با این ازدواج شده بود، دیگر به خانواده اش تلفنی نزنده و تماس نگرفته بود. دلش نزد آنها بود و نگران حال مادرش بود. اما جرأت نداشت بار دیگر تلفن کند و آه و ناله او را بشنود. عذاب وجدان راحتش نمی گذاشت. احساس می کرد در حق مادرش کوتاهی کرده و برای او رفیق نیمه راه بوده است. خودش می دانست در صورت ازدواج با سروین، دیگر هیچ کاری نمی تواند برای مادرش انجام دهد. می دانست نمی تواند برای او خدمتی انجام دهد و باری از دوش ناتوانش بردارد. همه چیز را تمام شده می دید. درست هنگامی که می توانست کاری پیدا کند و مونس و غمخوار خانواده اش باشد، آنها را ترک می کرد و می رفت. چقدر دلش می سوخت. چقدر برای خواهر کوچکش که به مدرسه می رفت و چشم امیدش به او و هدایای کوچکش بود، می سوخت. هر گاه یاد صورت معصوم و خندان او می افتاد و یا صدایش را به خاطر می آورد که او را دادش پیروز خطاب می کرد، قلبش در سینه فرو می ریخت.

اما با وجود تمام اینها نمی توانست حتی تصور یک لحظه دوری از سروین را بکند. او عاشق سروین شده بود و با تمام وجود او را دوست داشت. به خصوص که شاهد بود سروین به خاطر او خانواده اش را ترک کرده و در بست خود را در اختیار او قرار داده است. از طرفی، حمایت عزیز جون برای او پشتگرمی بزرگی محسوب می شد که می توانست به آن تکیه کند. با وجود این، هرگز نمی توانست بدون اجازه و یا دست کم خبر دادن به خانواده اش با سروین ازدواج کند. هر طور شده می بایست بار دیگر با آنها تماس بگیرد و بگوید به طور جدی قصد ازدواج دارد و نمی تواند از دختر مورد علاقه اش چشم بپوشد. تازمانی که نزد سروین بود و اوقاتش را با او می گذراند، تمام دغدغه ها و مشکلات زندگی اش را به فراموشی می سپرد، اما به محض اینکه از او جدا می شد، دوباره سنگینی غمها و ناراحتی هایش او را عذاب می داد و پشتش را خم می کرد. بالاخره تصمیم گرفت نامه بلند بالایی برای پدرش بنویسد و از او خواهش کند که در این مورد با مادرش صحبت کند و رضایت او را جلب نماید. پیروز در نامه متذکر شد که هیچ گونه کمکی از پدرش نمی خواهد و مراسم ازدواج او با سروین به سادگی تمام و با یاری مادر بزرگ او انجام می گیرد. نامه را نوشت و به انتظار جواب باقی ماند. اما هرگز پاسخی دریافت نکرد و این سکوت بر عذاب روحی و بلا تکلیفی اش افزود.

به پیشنهاد عزیز جون، سروین تصمیم گرفت امتحانات آخر ترم را بگذراند و اگر باز هم از پدر و مادر پیروز خبری نشد، مراسم ازدواج را برپا کنند. در طول این مدت صبحی بیکار نشست و چند بار به خانه مادرش آمد و مستقیم با سروین صحبت کرد، اما دختر جوان زیر بار نرفت. سرور هرگز، حتی برای جلب رضایت دخترش هم پا به خانه عزیز جون نگذاشت. مدام نگران و عصبی در خانه راه می رفت و بد و بیراه می گفت. محمود مطمئن بود که سروین بدون وجود او و بدون رضایت او هرگز تن به این ازدواج نمی دهد. با وجود این خودش خودش را می خورد و شب و روزش به تلخی می گذشت. غیر از عزیز جون عمومی سروین هم مخالفتی با این ازدواج نداشت. از طرفی دیگر سروناز هم با وجود بارداری، ریشه اختلافات زناشویی اش عمیق تر و گسترده تر شده بود و به کلی هوش و حواس مادرش را پرت کرده بود.

سرانجام امتحانات سروین به پایان رسید. او و پیروز هر روز یکدیگر را ملاقات می کردند و پس از صرف شام در خانه عزیز جون پیروز به خوابگاه برمی گشت. دکتر صبحی ترتیبی داده بود که پیروز به عنوان دانشجوی فوق مهندسی بتواند در خوابگاه باغ ارم زندگی کند. هر روز عصر پیروز که در اداره لجستیکی ارتش خدمت می کرد، بعد از گذراندن ساعات کاری اش راهی دانشکده می شد و سر کلاسهای درس می نشست و بعد از آن با سرعت هرچه تمام تر راه منزل عزیزجون را در پیش می گرفت. از هنگامی که نرگسهای شیراز شکوفا شده بود، بیشتر وقتها یک دسته گل نرگس شیراز می خرید و برای معبودش می برد. آنها دیگر فرصت دیدار در طول روز و با در کتابخانه را نداشتند. از طرفی سروین ترجیح می داد ساعاتی که می توانند همدیگر را ببینند، در محیط دانشگاه نباشد.

سروین وقتی آخرین امتحان ترم اول را سپری کرد و به خانه عزیزجون برگشت، احساس کرد به هیچ وجه شهادت آن را ندارد که به تنهایی و بدون وجود مادرش تن به ازدواج دهد. تا آن زمان امیدوار بود که مادر و پدرش انعطاف به خرج دهند و دست آشتی به سوی او دراز کنند، اما اکنون می دید که تنهای تنها مانده و همه آنها، حتی سروناز هم او را ترک کرده است.

عزیزجون وقتی رنگ پریده و چشمان نگران او را دید، فهمید که سروین حال خوشی ندارد. او را به گرمی در آغوش کشید، بدن دخترک سرد و لاغر بود و گویی هر روز تحلیل می رفت. پیرزن دلش به درد آمد و چشمانش پر از اشک شد. احساس کرد نوه جوانش دیگر تاب و تحمل این بار سنگین را ندارد. او واهمه داشت که مبدا این ازدواج صورت نگیرد. از طرفی به شدت به پیروز دل بسته بود و او را مادرانه دوست داشت، و از سوی دیگر مصمم بود که هر طور شده این دو دلداد را به همدیگر برساند. رنجشی پنهان از بچه هایش به خصوص محمود و همسرش در دل داشت و دلش می خواست هر طور شده علیه آنها کاری انجام دهد و قدرت نمایی کند خودش می دانست هیجان و نگرانی برای حالش مساعد نیست، اما گویی از همه چیز دست کشیده بود و فقط و فقط به فکر به اجرا درآوردن نقشه اش بود.

بدون اینکه ناراحتی درونی اش را نشان دهد، با لبخند گفت: «الهی قربونت برم، معلومه بیرون خیلی سرده که این طوری یخ کردی. ببینم، سروین جون، امتحانتو خوب دادی؟»

سروین نگاهی بی رمق به او انداخت و گفت: «ای، بد نشد. راستی، عزیزجون، از مامانم خبری نشد؟» عزیزجون اخمهایش در هم رفت و پاسخ داد: «نه خیر، خانم خانمها در مورد

بچه خودش هم رحم و انصاف نداره. خجالت هم خوب چیزیه!

سروین سکوت کرد و چیزی نگفت.

عزیزجون بلافاصله افزود: «دیگه از امروز باید بریم خرید عروسی. دیروز رفتم بازار، یه دست آینه و شمعدون دیدم. نمی دونی چقدر قشنگه. نقره اصل. به مرتضی خان گفتم این دیگه آخرین آینه شمعدون نقره ایه که ازت می خرم، چون می دونم عمرم کفاف بقیه شونو نمی ده.»
صدایش بغض آلود شد و گریه اش گرفت.
سروین به سویش رفت و صورتش را بوسید و گفت: «این چه حرفیه می زنی، عزیزجون؟ ایشاءالله صد سال عمر می کنی.»

پیرزن با ملایمت او را کنار زد و گفت: «این تعارفها چیه که می کنی. قربون برم؟ من دیگه عمر خودمو کرده م. تنها آرزوم اینه شما دوتارو به همدیگه برسونم و بعد بمیرم.» و بلافاصله ادامه داد: «اسباب سفره عقدو هم به مهین خانم سفارش دادم. البته خیلی دندون گرده. اما کارش خیلی قشنگه. فدای سرت! من هرچی پول دارم برای تو خرج می کنم. پول به چه دردم می خوره؟» در این هنگام چشمهایش از خوشحالی برق زد و گفت: «لباس عروس رو هم به ملیحه می دیم بدوزه. درسته که سرور خانم کارشو قبول نداره و می گه قدیمی و املی کار می کنه، اما باور کن که سروین جون. دستش خوش یمن و پر برکته. اگه لباس عروسی رو اون بدوزه. حتماً خوشبخت می شی. اما خب، باید زود بجنیم، چون فرصت کمی داریم.»

سروین با تردید نگاهی به او کرد و پرسید: «یعنی عزیزجون، واقعاً تو تصمیم گرفته ی که ما بدون پدر و مادرهامون عروسی کنیم؟ به نظرت امکان پذیره؟»

عزیزجون با قاطعیت پاسخ داد: «معلومه که امکان پذیره. صبر کن، من درس خوبی به مادر و پدرت می دم تا دیگه این رفتار و با بچه هاشونداشته باشن. همه دوست و آشنا و فامیلو هم دعوت می کنم. خاطرت جمع، همه شون با کمال میل توی این عروسی شرکت می کنن.»

سروین از تعجب چشم هایش گرد شده و دوباره پرسید: «پس همه خبردار می شن؟ من و پیروز اگه مراسم خیلی خصوصی و بی سرو صدا انجام بشه، بهتره. در این صورت من لباس عروس احتاج ندارم.» در این هنگام صدایش غمگین شد و از سخن باز ایستاد. پرده ای از غم صورت جوان و زیباییش را فراگرفت و به نقطه ای خیره شد.

عزیزجون به علامت مخالفت سر تکان داد و گفت: «نه، نه. خصوصاً و بی سر و صدا یعنی چی؟ مگه دارین کار خطایی می کنین؟ خیلی هم باعث افتخار و سربلندیه که شرعی و رسمی با همدیگه زن و شوهر می شین.»
آن شب وقتی پیروز هم به آنها ملحق شد، همگی تصمیم گرفتند که هرچه زودتر در پی پراهم آوردن مقدمات عروسی باشند. سروین می دانست این آخرین فرصت اوست. ممکن بود هر آن پدرش تصمیم دیگری بگیرد و یا کاری کند که پیروز را از پیراز به جای دیگری منتقل کنند. او چند بار تهدید کرده بود که کاری می کند پیروز را از دانشگاه اخراج کنند و یا سربازی اش را به شهرستان دیگری منتقل نمایند.

واقعیت هم این بود که او برای دور کردن مرد جوان از دخترش دست به اقدامات گسترده ای زده بود، اما با مخالفت شدید احمد روبه رو شده بود. و چون احمد در دانشگاه دارای قدرت زیادی بود، محمود می دانست که او مانع جابه جایی پیروز می شود و تمام اقدامات وی را خنثی می کند. سروین بی آنکه اطلاعی داشته باشد، باعث اختلاف شدید بین دو برادر شده بود و روابط آنها کاملاً تیره و تار و غیردوستانه شده بود. اما حتی احمد هم تصور

نمی کرد که این سروین بدون اجازه پدر و مادرش بی خبر و ناگهانی تصمیم به ازدواج گرفته باشد و روحش خبر نداشت که مشوق و یار او عزیزجون است که مدام با حرفها و اندرزهایش او را به این کار ترغیب و تشویق می کند. اما بر خلاف آنچه آنها تصور می کردند، در طول سه هفته کارها روبه راه نشد. هرچه عزیزجون دوندگی کرد و پول خرج کرد، باز هم موفق نشد مراسم عروسی را راه بیندازد. به ناچار سروین بعد از انتخاب واحدهایش، بلا تکلیف و نگران رهی دانشگاه شد. دلش برای مادرش تنگش ده بود. از آن بی وفایی او به حیرت افتاده بود. بیش از یک ماه بود که صدای او را نشنیده بود. دوری و بی توجهی سرور نسبت به او باعث شده بود، دخترش هرچه بیشتر به سوی پیروز کشیده شود و به او پناه ببرد. هر شب همدیگر را می دیدند و عزیزجون کاملاً متوجه بود که باید هرچه زودتر به رابطه آنها جنبه شرعی و قانونی بدهد. او برای نوه اش هر آنچه از دستش برمی آمد انجام داده بود. آینه و شمعدان نقره گرانبهای خریدی بود که روی طاقچه بزرگ اتاق پذیرایی اش خودنمایی می کرد. تمام وسایل سفره عقد را به بهترین صورت تهیه دیده بود. هرچه ترمه و پارچه قدیمی داشت از صندوقچه هایش بیرون کشیده بود. لباس عروس تا چند روز دیگر آماده می شد. اما هنوز هیچ کس از این موضوع خبردار نشده بود. محترم به خانمش گوشزد کرده بود که اگر کسی بویی از عروسی آنها ببرد، بی شک به گوش محمود و سرور می شد آنها هرطور شده مانع این ازدواج می گردند. بنابراین عزیزجون تصمیم گرفت بعد از یک عقد خصوصی، مهمانی مفصل بدهد و همه را دعوت کند. اما باز هم ته دلش راضی نبود. هرچه می کرد، باز هم متوجه می شد با وجود پول زیادی که برای وسایل و لباس و حتی جواهرات عروس داده است، مراسم کوچک و ناچیز است و درخور سروین نیست.

دو سه هفته از آغاز ترم جدید گذشته بود که لباس عروسی سروین هم آماده شد. عزیزجون عکاس مطمئنی را خبر کرده بود که تا می تواند عکسهای زیبا و بزرگ از لباس عروس سفره عقد بگیرد تا بعدها به همگان نشان دهد. هر شب که دور هم جمع می شدند سروین به بهانه های مختلف تاریخ عروسی را به تعویق می انداخت. دختر جوان بی تابانه منتظر تماس مادرش بود. حتی چندی بود که پدرش هم دیگر از او سراغی نمی گرفت. غرورش اجازه نمی داد به خانه برگردد. از طرفی از پدر و مادر پیروز هم عصبانی بود و آنها را پرمدعا و مقصر می دانست.

سروین نمی دانست که سروناز خونریزی کرده و در بیمارستان به سر می برد. امکان سقط جنین وجود داشت و هیچ کس نمی دانست که چرا سروناز دچار این خونریزی شده است. خودش لام تا کام حرفی نمی زد. سرور حدس می زد که این دسته گل را ساسان به آب داده و دخترش را به این روز انداخته بود. در حال آنها فکر و ذهنشان به شدت متوجه سروناز و کودکش بود و گویی موضوع سروین را در درجه دوم اهمیت قرار داده بودند.

درست در همین ایام بود که سروین و پیروز در برابر اصرار و ابرام عزیزجون و محترم تسلیم شدند و تصمیم به ازدواج گرفتند. بیش از همه عزیزجون از این وصلت خوشحال و راضی بود. گویی راه نمی رفت، بلکه در آسمانها پروز می کرد. دائم نقشه می کشید و با خودش حرف می زد. مرتب نقشه هایش را با محترم در میان می گذاشت و در آنها تغییر تبدیلهای لازم را به وجود می آورد. با وجود داشتن آشنا دوست بسیار، او باز هم احساس تنهایی می کرد. هیچ کدام از آنها را مطمئن و یکرنگ نمی دید و به هیچ کدام از آنها نمی توانست اعتماد کند.

زمستان بود و سرمای هوا عزیزجون را اذیت می کرد. بیش از چند روز به تاریخ عقد سروین و پیروز باقی نمانده بود. آن روز صبح او از خواب بیدار شد و طبق معمول به سوی آشپزخانه رفت. محترم مشغول روشن کردن سماور بود و عزیزجون بعد از کمی خوش و بش و صحبت، گفت: «محترم، من می رم وضو بگیرم و نماز بخونم. امروز باید بجنیم. خیلی کار داریم.»

آن روز عزیزجون احساس بی رمقی و کسالت می کرد. تنش می لرزید سرمای زمستانی استخوانهایش را به درد آورده بود. به هر زحمتی بود، نمازش را خواند. بعد از ساعتی سروین را بیدار کرد و او را برای صرف صبحانه به آشپزخانه خواند. آن روز قرار بود سروین به دانشگاه نرود. کلی کارهای کوچک و خریدهای متفرقه باقی مانده بود که قرار بود او و عزیزجون با هم برای انجام دادن آنها بروند. صبحانه را سه نفری صرف کردند. برخلاف روزهای دیگر، عزیزجون برای خوردت صبحانه هم چندان میل و رغبتی از خود نشان نداد. هنگامی که از روی صندلی بلند می شد، گفت: «بر شیطان لعنت! نمی دونم چرا امروز حالم خوب نیست. همیشه همین طوره، کارها برعکس می شه.» سرونی با نگرانی نگاهش کرد و گفت: «عزیزجون، پس بهتره امروز از خونه خارج نشی. باور کن دیر نمی شه. فردا هم می تونیم بریم خرید.»

عزیزجون نگاهی به او کرد و گفت: «مطمئنی، عزیزدلم؟ یا ملاحظه منو می کنی؟»

سروین پاسخ داد: «چه ملاحظه ای؟ من امروز می رم دانشگاه، عوضش فردا نمی رم و با همدیگه می ریم خرید. باشه؟»

عزیزجون بی چون و چرا قبول کرد و یگراست به درون رختخواب گرم و نرمش خزید.

ظهر که سروین به خانه برگشت، عزیزجون هنوز در رختخواب بود. سروین از محترم پرسید: «چطور؟ تا حالا خوابیده؟»

محترم سر تکان داد و گفت: «نه بابا، مگه اون خواب داره؟ حالش خوش نبود. براش گل گاو زبون بردم. خورد و حالش بهتر شد. یه کمی راه رفت. تازه گرفته خوابیده. ولش کن، بذار استراحت کنه. این چند وقت خیلی حرص و جوش خورده.»

سروین حرفی نزد و به وی خودش حرکت کرد. هنگام عبور از راهرو، از لای در نیمه باز عزیزجون را دید که روی تختش دراز کشیده بود. دلش برای او سوخت. تصمیم گرفت آرام سرک بکشد و او را ببیند. وقتی به عقب برگشت و سرش را توی اتاق برد، متوجه شد عزیزجون بیدار است و او را نگاه میکند. خوشحال شد. خندید و وارد اتاق شد و گفت: «سلام خانوم خانومها. حالت چطوره؟»

اما پاسخی نشنید. عزیزجون همان طور به او زل زده بود. ناگهان بریدن سروین عرق سردی نشست و در جا میخکوب شد. وحشت سراپیش را فراگرفت و دیگر نتوانست حتی قدمی به جلو بگذارد. چشمهای عزیزجون باز بود با پوزش او را نگاه می کرد. حالت صورت و نگاه ثابتش به سروین می گفت: «عزیزدلم، منو ببخش که بی موقع مردم و تو رو در بدترین وضعیت تنها گذاشتم. منو ببخش. منو ببخش!»

عزیزجون مرد، اما کوچولوی سرونازبا سرسختی تمام زنده ماند. در این میان عروسی سرونی به هم خورد. هنگامی که برادرها و خواهرها خانه مادرشان را تحویل می گرفتند و مشغول جستجوی آن بودند، محمود از دیدن لباس و لوازم عقد و عروسی و تاریخ قریب الوقوع آن مو بر اندامش راست شد. باورش نمی شد مادر مرحومش تا آن حد جلو رفته و کمر به قتل او بسته باشد.

مرگ عزیزجون ضربه بزرگی به سروین وارد آورد. ناگهان تمام نقشه ها و رؤیاهایش که چه بسا در مرحله تبدیل به واقعیت بود، نقش بر آب شد. فقدان مادر بزرگ از یک سو و دوری از پیروز عزیزش از سوی دیگر او را به موجودی غم زده و منزوی تبدیل کرده بود.

محمود به مجرد فهمیدن موضوع عروسی پنهانی سروین، به خود آمد. گویی چشمهایش به دنیایی جدید و تازه باز شد و او را از خواب غفلت بیدار کرد. بنابراین بلافاصله بعد از مراسم هفتم مادرش، دست به کار شد و مقدمات بردن سروین از ایران را فراهم کرد. او با خودخواهی تمام دخترش را به خانه برد و در واقع همانند یک زندانی حبس کرد و مانع کوچک ترین تماس و یا رفت و آمد او شد.

سرور از ته دل از آمدن دخترش خوشحال شده بود و مرگ مادرشوهرش چندان اثری بر وی نداشت. در ظاهر با دخترش حالت قهر و دلخوری از خود نشان می داد، اما در واقع هرچه تر دستش برمی آمد برای راحتی و آسایش او انجام می داد.

سروین روحش هم از اقدامات فوری و پنهانی پدرش خبر نداشت. او که دوران سخت روحی و احساس ای را می گذراند، به هیچ وجه نمی توانست تصمیمی راجع به آینده اش بگیرد. همین قدر می دانست که باید پیروز را ببیند و با او صحبت کند. در هر حال و در هر موقعیتی عاشق او بود و زندگی بدون او با مرگ و نیستی برایش تفاوتی نداشت. باید صبر می کرد. باید به احترام روح مادر بزرگش هم که شده صبر می کرد و دندان روی جگر می گذاشت. اما چیزی که برایش غیرقابل تحمل بود این بود که حتی اجازه نداشت به دانشگاه برود و سر کلاسهایش حاضر شود. هیچ تلفنی نمی توانست به پیروز بزند. هیچ گونه تماسی با او نداشت و خودش می دانست که پیروز در وضعی به مراتب بدتر و دردآورتر از او به سر می برد.

هنوز یک ماه از فوت عزیزجون نگذشته بود که یک شب محمود به خانه آمد و به سروین گفت که آماده شود، چون تا ساعاتی بعد باید به تهران بروند. سروین چشمهایش گرد شد. سرور با لبخندی ساختگی او را در آغوش گرفت و گفت: «سروین جون. ما موضوعو بهت نگفتیم که غافلگیر بشی. من و تو و بابا می خوایم به یه سفر دو سه هفته ای بریم و برگردیم. باور کن برای روحیته ت خیلی خوبه.»

سروین با تعجب و ترس نگاهی به آن دو انداخت و گفت: «مسافرت؟ حالا چه وقت مسافرت؟ وسط درسها؟ توی زمستون و سرما؟»

سرور لبخند تلخی زد و گفت: «مامان جون، بهتره خودتونو گول بزنین. من از سرمای انگلیس و آب و هوای تیره و تارش بیزارم. شما می خواین منو از اینجا دور کنین. من یه قدم هم از خونه مون دور نمی شم. اگه مجبورم کنین که از شیراز برم، خودمو می کشم.»

محمود و سرور نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند. محمود با دلخوری گفت: «بهتره خودتو لوس نکنی. خجالت هم خوب چیزیه. تمام مردم دارن پشت سرت حرف می زنن. هرروز عصر اون پسره بی سروپا رو می برید خونه مادر بزرگت. نه آبرو برای خودت گذاشتی، نه برای ما. بهتره عاقل باشی و عاقلانه رفتار کنی. باید بدونی حکم انتقالی اون پسره درست شده و مدت زیادیه که از شیراز رفته. فهمیدی؟ اون دیگه اینجا نیست که به هواش بمونی و یه عمر خودتو بدبخت کنی.»

سروین مطمئن بود که پدرش دروغ می گوید. بی اختیار اشکهایش روان شد و با بغش و گریه گفت: «شما منو بدبخت می کنین. هیچ وقت نمی بخشمتون. هیچ وقت.» بدنش می لرزید و همچنان اشک می ریخت. سرور قلبش به درد آمد و با تأثر گفت: «سروین جون. مامان فدات بشه. باور کن ما هر کار می کنی، برای خوشبختی و آینده خودته. در ## حال باید بدونی ما تا مطمئن نشیم این پسر تو رو به خاطر پول و موقعیت پدرت نمی خواد، به این ازدواج رضایت نمی دیم.»

در این هنگام به سوی دخترش رفت و او را مادرانه در آغوش کشید و همراه با او شروع به گریه کرد. مدت نیم ساعت با او حرف می زد و پند و اندرزش می داد. در انتها به او قول داد که اگر راضی به این مسافرت بشود، هر طور شده با پدرش صحبت می کند که درباره پیروز تجدید نظر کند.

سرانجام سروین تسلیم شد. او به مادرش بیشتر اعتماد داشت و روی حرف او حساب می کرد. می دانست که سرور را دوست دارد و از دیدن رنج و درد او عذاب می کشد.

وقتی سوار هواپیما شدند و به سوی تهران پرواز کردند، سروین با چشموهای سرخ و متورم رو به مادرش کرد و پرسید: «مامان، بابا راست می گه پیروز از شیراز رفته؟»

مادرش او را بوسید و به آرامی گفت: «نه، عزیزم. اون هنوز تو شیرازه. فکرشو نکن. من سعی می کنم هر طور شده کمکت کنم.»

سروین خوشحال شد. اولین باری بود که مادرش به او نوید کمک و یاری می داد. او که حامی بزرگ خود را از دست داده بود، اکنون وجود مادرش برایش بزرگ ترین پشتگرمی و امید بود. بی اختیار خم شد و سرش را در آغوش سرور پنهان کرد و گفت: «مامان جون، نمی دونی چقدر دوستت دارم. این همه مدت ازت دور بودم. کاش از همون روزهای اول به من کمک می کردی.»

سرور با مهربانی سر دخترش را بوسید و پاسخ داد: «فکرشو نکن. هنوز دیر نشده.»

سه هفته از اقامت آنها در لندن می گذشت و هنوز هیچ حرفی از بازگشتشان به میان نیامده بود. هفته قبل پدرش به بهانه برگزاری چهلم عزیزجون به ایران رفته بود و او و مادرش را تنها گذاشته بود. اما گوشش سرور اصلاً قصد برگشت به ایران را نداشت. هوای مه آلود و بارانی لندن، داغی بود بر داغهای دیگری که بر دل سروین می نشست و او را عذاب می داد. هنوز یاد و خاطره مادر بزرگش به شدت او را ناراحت می کرد و اشک به چشمانش می آورد. از قولی که مادرش به او داده بود هنوز احساس دلگرمی می کرد و امید داشت دست کم بتواند بعد از این دوره طولانی پیروز را ببیند.

اما سه هفته شد پنج هفته و آنها همچنان در دیار غربت ماندگار شدند. سروین به تدریج احساس کرد بازگشتی در کار نیست. به خصوص از هفته قبل که اسم او را در یک مؤسسه زبان نوشته بودند و مادرش او را مجبور کرده بود برای از دست ندادن وقت، بهتر است زبانش را تقویت کند. آنها دوست و آشنا زیاد داشتند و تقریباً هر شب را با یکی از آنها می گذراندند و اوقات تنهایی شان را پر می کردند. اما سروین همچنان دلمرده و دلسرد بود و در تفریحات مادرش شرکت نمی کرد.

ناگهان فکری به خاطرش رسید. از اینکه تا آن زمان به این فکر نیفتاده بود و دست به کار نشده بود، خودش را سرزنش می کرد. او می توانست برای پیروز نامه ای بنویسد و به نشانی محل خدمت او پست کند. حتی می توانست با افسون مکاتبه کند و در این مورد از او کمک بخواهد. حال که هر روز می توانست از خانه خارج شود و به کلاس برود، خیلی راحت می توانست نامه هایش را پست کند. آن طور که شواهد نشان می داد، سرور به این زودبها قصد بازگشت نداشت و سروین حدس می زد که به هر ترتیب شده، مانع بازگشت او به ایران خواهد شد. تصمیم داشت در این مورد مقامت نشان دهد و به سادگی تسلیم نشود. اما خودش می دانست که نه جسارت مقابله با مادرش را دارد و نه قادر است بی اجازه او راهی ایران شود. به هر ترتیب بود، نامه ای پرسوز و گداز و پر از شور و عشق برای

پیروز نوشت و به نشانی محل خودمت او پست کرد. بعد از آن روزشماری می کرد که جوابی از معبودش دریافت کند. اما هرچه انتظار کشید، بیهوده بود.

کم کم زمستان تمام می شد و بهار فرامی رسید که ناگهان سرور تصمیم گرفت محل اقامتشان را عوض کند. سروین به این مسئله اهمیتی نمی داد. برایش فرق نمی کرد در کجای لندن اقامت گزیند. همه جای دنیا بدون پیروز برای او سرد و خالی از لذت زندگی بود. بیش از یک ما از ارسال نامه اش می گذشت و هیچ جوابی از پیروز دریافت نکرده بود. هرچه به مادرش اصرار می کرد به ایران برگردند و به تحصیلش ادامه دهد، سرور اعتنایی به درخواستهای او نمی کرد و می گفت: «تو هر وقت کهبه شیراز برگردی، عمویت ترتیب ادامه تحصیل تو می ده. فکرشو نکن. در عوض زبانت قوی می شه و بهتر می تونی درسها رو بفهمی.»

سروین به تدریج مغموم تر و افسرده تر می شد، و این حالت او از چشم سرور پنهان نمی ماند. به تازگی از شیراز خبر رسیده بود که باز هم بین سروناز و شوهرش شکر آب شده و زن جوان با وجود فرزندی که هنوز در شکمش بزرگ تر و بزرگ تر می شد، به حالت قهر در خانه پدرش به سر می برد. تاریخ زایمان او نزدیک می شد و سرور می دانست که تا چند آه دیگر بیشتر نمی تواند نزد سروین بماند. از طرفی دلش برای گالری نقاشی و کارگاه کچکش تنگش شده بود و به شدت آرزو داشت هرچه زودتر برگردد و دوباره خود را در آن محیط کوچک و بین نقاشیهایش حبس کند. برایش عجیب بود که با وجود گذشت زمان، سروین هنوز به یاد پیروز آه می کشید و آرزو داشت نزد او برگردد.

سرانجام زمستان سپری شد و بهار آمد. سرور می دانست که باید هرچه زودتر به ایران برگردد. سروین فکر می کرد که او هم همراه مادرش خواهد رفت و هر وقت که سرور عزم بازگشت کند، هر دو چمدان ها را می بندند و به سوی ایران پرواز می کنند. سرور نمی دانست چگونه موضوع را به سروین بگوید. نمی دانست چگونه به دخترش تفهیم کند که برای او بازگشتی در کار نیست و باید در آن سرزمین بیگانه و سرد بماند و زندگی کند. سروین به مجرد نقل مکان به محل جدید، نامه ی دیگری برای پیروز نوشت و نشانی جدید خود را به او داد و متذکر شد این دومین نامه ای است که برایش می نویسد و امیدوار است که دست کم بتواند جوابی از او دریافت کند. اما هنگامی که یک ماه دیگر گذشت و جوابی نرسید، با خود فکر کرد که حتماً پدرش راست گفته و پیروز از شیراز به شهر دیگری انتقال یافته است. اما باز هم امیدوار بود که هنگام بازگشت به شیراز، به هر ترتیب شده بتواند رد او را پیدا کند و اثر و نشانی از او به دست آورد.

شبی که سرور با قاطعیت و جدیت کامل دخترش را رو به روی خود نشانده و به او گفت که باید در لندن بماند و فعلاً فکر بازگشت به ایران را از سرش بیرون کند، سروین از شدت حزن و حیرت نتوانست کلمه ای بر زبان آورد. تا دمدمهای صبح بیدار ماند و اشک ریخت. چگونه دل به یاری و کمک مادرش بسته بود؟ چگونه گول خورده و همانند بره ای بی دفاع به دنبال والدینش راه افتاده بود که او را به این مسلخ بیاورند و شاهد نابودی تدریجی او باشند؟ باورش نمی شد. باورش نمی شد که تا این حد در حق او ظلم روا دارند و احساس و روح او را نادیده بگیرند. بی شک در آن شهر سرد و بی رحم، با آن آدمهای خشک و بیگانه، نمی توانست مدت زیادی دوام بیاورد. چرا به فکر او نبودند؟ چرا غمش را نمی خوردند و برایش دسبوزی نمی کردند؟ احساس کرد نه تنها از پدرش، بلکه مادرش هم متنفر است. احساس کرد هیچ حامی و پشتیبانی ندارد.

یک هفته قبل از رفتن سرور ، سروین به خوابگاهی که نزدیک کلاس زبانش بود ، نقل مکان کرد و با دختر دیگری هم اتاق شد. روزی که قرار بود مادرش از نزد او برود و تنه‌ایش بگذارد ، کوچک ترین واکنشی نشان نداد. حتی قطره ای اشک برای او نریخت. ساکت و آرام نگاهش کرد و شاهد رفتن او شد. سرور او را به امید دوستان و فامیل زیادی که در لندن داشتند ، رها کرد و رفت. دخترعمو و دختردایی سروین هم آنجا زندگی می کردند ، که قول دادند سروین را تنها نگذارند و مرتب به او سر بزنند و اسباب سرگرمی اش را فراهم سازند.

سرور رفت ، اما نمی دانست با روح و احساس دخترش چه کرد و رفت. او امیدوار بود مردی سر راه سروین قرار بگیرد که لیاقت همسری او را داشته باشد. امید داشت که بر اثر مرور زمان خاطره ی عشق پیروز از خاطر دخترش محو شود و فرد دیگری جای او را بگیرد.

بدین ترتیب سروین در لندن ماندگار شد. اولین کاری که بعد از رفتن مادرش انجام داد ، این بود که برای افسون نامه ای نوشت و از او خواهش کرد هرطور شده پیروز را پیدا کند و نشانی او را در لندن به وی بدهد.

بعد از سه هفته انتظار ، دختر جوان در کمال حیرت متوجه شد به جای یک نامه ، دو نامه در صندوق پستی انداخته شده است. فکر کرد از طرف مادرش و یا سروناز است که هر از گاهی برایش نامه ای می فرستادند. اما در کمال تعجب متوجه شده نامه ها یکی از طرف افسون و دیگری از طرف پیروز فرستاده شده است. دست هایش از شدت هیجان می لرزید. نمی دانست چگونه سر پاکت را باز کند که نامه پاره نشود. نمی دانست با آن پاکت و نامه چه کند ؛ بیوید ، بیوسد و یا بخواند. دست خط زیبای معبودش روی پاکت به او لبخند می زد.

به هر ترتیب بود ، با دست های لرزان در پاکت را گشود و نامه را خواند. نه یک بار بلکه ده ها بار آن را مرور کرد و اشک شوق ریخت. سروین فهمید که هر دو نامه اش به پیروز رسیده و او به هردوی آن ها جواب داده است ، اما جواب ها به دست او نرسیده است. سروین حدس زد که نامه ها را مادرش دریافت کرده و به او نداده است. از این فکر قلبش به درد آمد و احساس نفرت و بیگانگی بیشتری نسبت به مادرش در دل احساس کرد.

بعد از خواندن نامه ی افسون متوجه شد که دوست قدیمی اش وظیفه ی خود را به خوبی انجام داده و پیغام و نشانی او را به پیروز رسانده است. از خوشحالی روی پاهایش بند نبود. به هیچ قیمتی حاضر نبود پیروز را از دست بدهد. بلافاصله برای او نامه ای نوشت و آنچه را در دل داشت روی کاغذ آورد. در نامه اش متذکر شد او کاری نکند که پدر و مادرش از برقراری رابطه ی آن ها خبردار شوند و سفارش اکید کرد که مکاتبه ی آن ها باید کاملاً محرمانه باشد تا سروین بتواند فرصتی به دست آورد و خود را به او برساند.

خوشحالی پیروز کمتر از سروین نبود. او که با اهانت و سردی خانواده ی صباحی رو به رو شده بود و پدر سروین او را تهدید کرده بود که اگر یک بار دیگر دور و بر دخترش پیدایش شود ، برایش پرونده ی قطوری می سازد و او را به دادگاه می کشاند ، اکنون که دوباره سروین را پیدا کرده و از عشق و محبت او اطمینان حاصل کرده بود ، از شادی در پوست نمی گنجید و حاضر بود برای رسیدن به او تا مدت های مدید انتظار بکشد و صبر کند. او حتی به پدر و مادرش هم راجع به برقراری تماس مجددش با دختر مورد علاقه اش حرفی نزد و چیزی بروز نداد. آقا و خانم مفتاح ، پدر و مادر پیروز که تصور می کردند پسرشان سر عقل آمده و عشقش هوسی زودگذر بوده است ، احساس آسایش و راحتی خیال می کردند و به امید اتمام سربازی و درس پسرشان منتظر بازگشت او بودند.

اما پیروز به هیچ وجه قصد بازگشت به تهران را نداشت. او در هر حال سعی می کرد روابط صمیمانه ی توأم با احترام خود را با دکتر صباحی ، عموی سروین ، حفظ کند. دکتر به پیروز قول داده بود که در صورت بالا بودن نمره هایش ،

می تواند او را با کمک هزینه ی تحصیلی برای ادامه ی تحصیل و گرفتن دکترا به خارج بفرستد. پیروز امیدوار بود بتواند این کمک هزینه را بگیرد و راهی یکی از دانشگاه های خارج گردد. در آن صورت می توانست هرطور شده سروین را پیدا کند و خود را به او برساند. چون مطمئن بود تا زمانی که در شیراز خدمت می کند ، پدر و مادر سروین مانع آمدن او به ایران می شوند.

محمود مرتب به دخترش تلفن می زد و حال او را جویا می شد. علاوه بر مکالمات تلفنی ، نامه هایی هم بین سروین و پدر و مادرش رد و بدل می شد. سرور به محض بازگشت به شیراز ، نامه هایی را که پیروز برای سروین نوشته بود ، در اختیار شوهرش قرار داد و به او گفت : « محمود ، بهتره هرچه زودتر بری سراغ این پسره و بهش بگی دیگه حق نداره برای سروین نامه بنویسه. هرطور می تونی تهدیدش کن که دست از سروین برداره. » محمود سر تکان داد و گفت : « تقصیر دختر خودته که ول کن این پسره نیست. وگرنه اون از کجا نشونی سروین داشته که براش نامه بنویسه؟ »

سرور پشت چشمی نازک کرد و پاسخ داد : « حالا دیگه دختر من شد؟ خوبه که خودت شاهد بودی کی بهش پناه داد و بساط عقد و عروسی براشون جور کرد. »

محمود دیگر حرفی نزد و برای انجام دادن مأموریتی که همسرش به او محول کرده بود ، از خانه خارج شد. او مستقیم به خدمت پیروز رفت و با ترشروی و اهانت با او برخورد کرد. مرد جوان هیچ گونه واکنشی از خود نشان نداد. نه به او قول همکاری داد و نه در مقابلش ایستادگی کرد که جواب ردی به او بدهد و او را بیشتر عصبی و کینه توز کند.

بهار آمد و به پایان رسید. پیروز در تمام آن روزها به یاد عید و بهار سال قبل آه کشید و در دوری از سروین ، مزه ی تلخ تنهایی و بی کسی را چشید. آن سال خانواده ی صباحی مراسم عید را برگزار نکردند و به احترام اولین سال مرگ مادرشان به سوگ نشستند.

تابستان فرا رسید و سروین همچنان در انتظار اجازه ی پدر و مادرش برای بازگشت روزشماری می کرد. او اسط تابستان فرزند سروناز به دنیا آمد. کودک او دومین نوه ی سرور و محمود بود و آنها همگی امیدوار بودند که با به دنیا آمدن او ، زندگی سروناز و ساسان سر و سامان بگیرد و آرامش و دوستی بر آن حکم فرما شود. سرور با محبت و غرور به نوه اش نگاهی کرد و گفت : « بیشتر شبیه مادرشه تا پدرش. » بعد دخترک کوچولو را بوسید و رو به ساسان کرد و پرسید : « راستی ساسان ، چه اسمی براش در نظر گرفتین؟ »

ساسان لبخندی زد و شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « راستش من از اول گفتم که اگه پسر بود ، خودم اسمشو انتخاب می کنم و اگه دختر بود ، دیگه به عهده ی سرونازه. »

محمود که تا این لحظه ساکت بود ، با خوشحالی وارد معرکه شد و گفت : « پس ساسان ، اگه تو حرفی نداری ، اسمشو بذاریم مه لقا. هم اسم قشنگیه و هم به یاد عزیزجون خدا بیمارز. چطوره؟ »

ناگهان چهره ی سرور تغییر کرد و با غضب گفت : « واقعاً که! آخه من چی به تو بگم ، محمود؟ مگه اسم قطعه که این اسم قدیمی عهد بوقو روی این دخترک بیچاره بذاریم؟ »

قبل از اینکه محمود پاسخی بدهد ، سروناز با دستپاچگی وارد صحبت آنان شد و گفت : « اصلاً دختر خودمه ، خودم براش یه اسم قشنگ انتخاب کرده م ، بعد با لبخند ادامه داد : « بهار ، بهار چطوره ، ساسان؟ به نظر تو اسم قشنگی نیست؟ »

به این ترتیب به دعوایی که نزدیک بود به انفجاری بزرگ بینجامد، خاتمه داده شد.

آرامشی ظاهری بر خانواده سایه افکنده بود. سروناز به عشق دخترکش به منزل خود رفته و مشغول پرستاری و رسیدگی به او شده بود. سرور بعد از روزهای سختی که پشت سر گذاشته بود، احساس راحتی و آسایش می کرد و با اشتیاق به سوی گالری و تابلوهایش رفته بود. سروین در لندن ماندگار شده بود و دیگر حرفی از بازگشت نمی زد. اثری از پیروز در زندگی صباحی ها دیده نمی شد. سهراب هم حالت دوستانه تری پیدا کرده بود و با همسر و فرزندش گهگاه به دیدار مادر و پدرش می آمد. خانه ی عزیزجون به فروش رفت و ظرف هایی که قرار بود همگی به سروین برسد، بین دخترها تقسیم شد. محمود لباس عروسی را به مسجد اهدا کرد و آینه و شمعدان نقره را به خانه برد و در جای مطمئنی پنهان کرد. محترم بیچاره به خانه ی دختر بزرگ عزیزجون پناهنده شد و با غم و دردی که زاییده ی مرگ یار دیرینه اش بود، در اتاق کوچکی که در اختیارش گذاشته بودند، به زندگی اش ادامه داد.

سروین و پیروز مرتب به وسیله ی نامه با یکدیگر در تماس بودند. گهگاه هم سروین تلفنی با پیروز حرف می زد و صدای معبودش را می شنید و با امید و شادی روزهای سرد و تنهایی را سپری می کرد. سروین در طول اقامتش یک بار دیگر موفق شد پدر و مادرش را به مدت چند هفته ببیند. او بعد از شش ماه به یکی از دانشگاه های حومه ی لندن رفت و در رشته ی روانشناسی، همان رشته ای که در دانشگاه شیراز یک ترم آن را گذرانده بود، شروع به تحصیل کرد. پدر و مادرش تصور می کردند او بر سر عقل آمده و پیروز را به دست فراموشی سپرده است. نمی دانستند که تنها امید دخترشان در سرزمین بیگانه، رسیدن به مرد مورد علاقه اش و زندگی همیشگی با اوست.

سروین به امید دست یافتن به پیروز، روزها و شبها را سپری می کرد و خم به ابرو نمی آورد.

یک سال و چند ماه دیگر هم گذشت. سربازی پیروز تمام شد و او توانست واحدهای فوق لیسانس مهندسی را با موفقیت بگذراند. سروین در تابستان هم اجازه ی رفتن به ایران را دریافت نکرد. در عوض سروناز و بهار و سرور به لندن رفتند و چندی نزد او ماندند و برگشتند.

دکتر صباحی به هر طریق بود کمک هزینه ی تحصیلی پیروز را سر و سامان داد و کار او را برای گرفتن دکترای مهندسی در امریکا درست کرد. پیروز که یک سال و اندی در رویای رفتن به انگلستان سوخته بود، وقتی دکتر صباحی مژده ی دریافت کمک هزینه ی تحصیلی در امریکا را به او داد، جا خورد و بهت زده چشم به استادش دوخت. دکتر صباحی که انتظار واکنش بهتر و هیجان زده تری از او داشت، کمی دلخور شد و اخم هایش درهم رفت و پرسید: «چته؟ چرا این جور شدی؟ عوض تشکر و دستت درد نکنه س؟»

پیروز به خود آمد و گفت: «معذرت می خوام، استاد. جداً معذرت می خوام. واقعاً متشکرم. دستتون درد نکنه. فقط ... فقط من ... من فکر می کردم می تونم برم انگلستان، نه امریکا.»

دکتر صباحی لبهایش را جمع کرد و با عصبانیت گفت: «تو مگه طلب باباتو از دانشگاه داری؟ مرد حسابی، دانشگاه ما از بدو تأسیس با چندتا از دانشگاه های امریکا تبادل دانشجو داشته. همین. ما تا حالا احدی رو به انگلیس نفرستادیم. حالا تو ادعای رفتن به انگلستانو داری؟»

پیروز ناگهان بغض کرد و اشک در چشمانش پر شد. نتوانست حرفی بزند. حق با دکتر بود. او روی چه حسابی فکر می کرد به زودی به انگلستان می رود و به سروین می پیوندد؟

دکتر صباحی به مجرد دیدن چهره ی درهم و شرمنده ی مرد جوان، از عصبانیت چند لحظه قبل خود پشیمان شد و با نرمی گفت: «بین، پسر، من می دونم توی چه فکری هستی. اما اون موضوع به من هیچ ربطی نداره. من طبق

قوانین دانشگاه هرکاری از دستم برآورده برات انجام داده م. دیگه نمی تونم برای هر دانشجویی دوندگی کنم ببینم عشقش کجای دنیا رفته ، اونو هم همون جا بفرستم. درسته؟»
پیروز سر تکان داد و حرف های او را تأیید کرد. اما باز هم نتوانست حرفی بزند.

احمد که به شدت برای مرد جوان احساس دلسوزی می کرد ، به آرامی گفت : « ببین ، پسرم ، انقدر بی دست و پا نباش. تو وقتی از اینجا خارج شدی ، می تونی به هر جای دیگه مسافرت کنی و به هرکسی که دوست داری سر بزنی ، منظورمو فهمیدی؟ »

پیروز آب دهانش را قورت داد و گفت : « می فهمم ، جناب استاد. اما من یه پاپاسی ندارم که بتونم برای خودم یه پیرهن اضافه بخرم. چه برسه به اینکه از امریکا خارج بشم و برگردم. »
احمد صبحی شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « این دیگه مشکل خودته. البته می تونی کار هم بکنی. تحصیل هم که مجانیه. در هر حال باید بدونی کمتر جوونی موقعیت تو نصیبش می شه. بهتره ناشکری نکنی. برو ، برو هرچه زودتر مقدمات رفتنتو فراهم کن و ننه من غریبم بازی درنیار. برو. »

خبر رفتن پیروز به امریکا ، به سان بمبی بود که بر سر مهناز فرود آمد. او سالهای متمادی دوری پسرش را تحمل کرده بود ، به امید اینکه وی فارغ التحصیل شود و نزد آنان زندگی کند. اما حالا تمام امیدهایش بر باد رفته بود. با حالت قهر و عناد با پسرش رفتار می کرد و به هر ترتیب بود سعی داشت او را در ایران ماندگار کند. مهناز هیچ اطلاعی از رفتن سروین نداشت. او هم فکر می کرد که دیگر هرچه بین آن دختر و پسرش بوده تمام شده است. اما پدر پیروز از عزیمت او خوشحال بود و همه جا با افتخار می گفت که پسرش کمک هزینه گرفته و عازم امریکاست و به زودی با درجه ی دکترا برمی گردد و استاد دانشگاه می شود. سروین هم از شنیدن موفقیت پیروز خوشحال شد. او می توانست کمی پس انداز کند و پنهانی به امریکا برود و برگردد. این فکر مثل برق از سرش گذشت و تصمیم گرفت در اولین فرصت آن را به مرحله ی اجرا درآورد. احمد صبحی در مورد پیروز کوچک ترین حرفی به برادر بزرگ ترش نزد. هیچ لزومی برای این کار نمی دید. اولاً خیلی از دانشجویان موفق به اخذ کمک هزینه می شدند. دوم اینکه محمود حتی از شنیدن اسم پیروز هم ناراحت می شد و هیچ علاقه ای به دانستن چگونگی زندگی او نداشت. دیگر اینکه حدود دو سال از رفتن سروین می گذشت و احمد نمی دانست که برادرزاده اش با پیروز در ارتباط است یا خیر. هرچند از واکنش مرد جوان فهمیده بود که سروین هنوز در یاد و خاطر او زنده است و دوستش دارد ، از واقعیت ماجرای آنها کوچک ترین اطلاعی نداشت.

بدین ترتیب بود که در یک روز نیمه گرم اواخر شهریور ، پیروز رخت سفر بست و از مادر غمگیده و خواهر کوچکش که گریان و غم زده بود و همچنین از پدر و برادرش خداحافظی کرد و به سوی هدفش پرواز کرد. تمام وجودش از نگرانی و التهاب می سوخت. به سرزمینی می رفت که کوچک ترین شناختی از آن نداشت و هیچ آشنایی در انتظارش نبود. اما چون سروین به او امید دیدار داده بود و گفته بود که به هر ترتیب شده به ملاقاتش می رود ، دلش گرم بود و احساس شادی و هیجان می کرد.

سروین می دانست که نمی تواند به زودی به دیدار پیروز نایل شود. دلش برای او پر کشید و دستش به او نمی رسید. می دانست که در تعطیلات تابستان و یا اوقات فراغتش که خانواده اش از آن باخبرند نمی تواند تن به این سفر طولانی دهد. از طرفی ، باید کاری می کرد که مادر و پدرش از این تصمیم او کوچکترین اطلاعی حاصل نکنند. مادرش هر وقت دلش تنگ می شد. تلفنی به او می زد و تا صدای دخترش را نمی شنید آرام نمی گرفت. سروین با

خود فکر می کرد اگر در مدت غیبت او مادر یا پدرش با او تماس بگیرند ، چه می شود. ناگهان فکری به ذهنش رسید. تصمیم گرفت پول سفر را برای پیروز بفرستد تا او بتواند در اولین تعطیلی سال ، به لندن بیاید. از این فکر غرق شمع و شادی شد. نزد خود محاسبه کرد و حدود سال نوی مسیحی ، یعنی عید ژانویه را مناسب تر از بقیه دید. هم مطمئن بود که مادرش دوست ندارد در سرما پا به لندن بگذارد و هم مدت تعطیلی خوب و زیاد بود. پیروز به محض رسیدن به محل سکونتش ، نامه ای کوتاه برای سروین نوشت و نشانی و تلفن خوابگاهش را در آن قید کرد. او از محیط جدیدش شگفت زده شده بود و کمی هراس در دلش احساس می کرد. محیط دانشگاه برایش بسیار بزرگ و بی سر و ته جلوه می کرد. با وجود اینکه در دانشگاه شیراز کتابهای قطور مهندسی را به زبان انگلیسی خوانده بود ، احساس می کرد ضعف زبان دارد. بنابراین مجبور شد اول یک دوره زبان انگلیسی فشرده بگیرد تا بعد بتواند درسهای دانشگاهش را بخواند و دکترایش را دریافت کند.

نامه اش خیلی زودتر از آنچه فکر می کرد. به دست سروین رسید. دختر جوان بلافاصله تلفنی با او تماس گرفت. شادی آنها خارج از تصور بود. سروین نقشه اش را با او در میان گذاشت و پیروز با تردید و کمی شرمندگی آن را قبول کرد. سروین هرگز در مضيغه ی مالی قرار نگرفته بود و خودش می دانست هرچه پول طلب کند ، پدرش بی دریغ در اختیارش می گذارد. با وجود این ، دوست نداشت بی گذار به آب بزند و پدرش را به خود مشکوک کند. اما چون در هر حال احتیاج به پول بیشتری داشت ، به بهانه ی فرا رسیدن ژانویه و خرید چند دست لباس گرم و مارک دار ، از پدرش تقاضای پول بیشتری کرد. محمود هم چون بار اولی بود که دخترش از او چنین درخواستی می کرد ، با جان و دل پول را برایش ارسال کرد. سروین با دختر دیگری که او هم خارجی بود و از فرانسه آمده بود ، در یک آپارتمان زندگی می کرد. خوشبختانه هم خانه ی او برای تعطیلات به فرانسه می رفت و سروین می توانست به راحتی پیروز را در آپارتمان کوچک خودش پذیرا شود. اما چند ماه تحصیلی مانده تا تعطیلات ژانویه ، برای سروین به صورت سالهایی طولانی جلوه می کرد. در این مدت سروین هزینه ی سفر پیروز را به حساب بانکی او ارسال کرد و مشتاقانه و بی تاب به انتظار آمدنش نشست.

در تعطیلات ژانویه از نظر وضعیت خوابگاهی برای پیروز هم خوب بود که در محیط دانشگاه نباشد ، چون طبق قوانین آنجا در تعطیلات سال نو می بایست خوابگاهش را عوض می کرد و به جای دیگری نقل مکان می کرد. پیروز در دانشگاه جدیدش دوستان زیادی پیدا کرده بود. اما به هیچ کدام از آن ها در مورد سروین و سفر قریب الوقوعش به لندن چیزی نگفته و موضوع را نزد کسی بازگو نکرده بود.

بالاخره روز موعود فرا رسید و پیروز ساک به دست عازم فرودگاه بزرگ شیکاگو شد تا هرچه زودتر خود را به عشق بزرگ زندگی اش برساند. بعد از پروازی طولانی و خسته کننده ، هواپیما در فرودگاه هیترو به زمین نشست و ساعتی بعد ، پیروز سروین را در میان استقبال کنندگان تشخیص داد. باورش نمی شد که بعد از دو سال بتواند این گونه راحت و به دور از نگرانی معبودش را از نزدیک ببیند و لمس کند. باورش نمی شد که بعد از آن همه تهدید و تردید و دوری و محرومیت ، به دیدار عزیزترین موجود زندگی اش نایل شود. خدا می داند آن دو جوان چه حالی بودند و در چه دنیایی سیر می کردند. هنگامی که همدیگر را دیدند و دور از چشم مخالفان خود به همدیگر رسیدند ، گویی پا به بهشت موعود گذاشته بودند. بدون کوچک ترین صحبتی به راه افتادند. همدیگر را با اشتیاق و حیرت نگاه می کردند و لبخند می زدند. هر یک دیگری را با تحسین و عشق برانداز می کرد. چقدر خوشبخت بودند! دو نفری تنها ، بدون مزاحم ، و یک ماه مهلت خوب و دوست داشتنی.

در طول آن یک ماه سرور و محمود دو بار تلفنی با دخترشان تماس گرفتند و از سلامتی او جویا شدند. هیچ کس ، هیچ کس نمی توانست تصور کند که سروین و پیروز به چه حيله ای توانسته اند بعد از دو سال دوری ، همدیگر را ببینند و

خاطرات گذشته را تکرار کنند. آنها بارها و بارها از عزیز جون و مهربانیهای او یاد کردند و برایش اشک حسرت ریختند. بی شک اگر ازدواج کرده بودند آن دو سال رنج دوری را در پیش نداشتند و این گونه در سرزمین غریب و بیگانه به یکدیگر پناه نمی بردند.

مهلت یک ماهه مثل برق سپری شد. سروین باور نمی کرد که به این زودی باید از معبود و معشوقش جدا شود. پیروز هم با ناباوری چمدان کوچک خود را بست و با چشمانی گریان و قلبی پر از درد با سروین عزیزش بدرود گفت و او را ترک کرد. تمام طول پرواز را اشک ریخت. از یادآوری خاطرات یک ماهه اش دلش فرو می ریخت و بدنش متشنج می شد. قشنگ ترین و شیرین ترین لحظات زندگی اش را تجربه کرده بود و از اینکه به این زودی آن را ترک می کرد و می رفت، افسوس می خورد. بعد از آن دیگر خدا می دانست که چه موقع می توانند همدیگر را ببینند و چگونه می توانند این روزها و شبهای فراموش نشدنی را تکرار کنند.

دوباره تنهایی سروین شروع شد. از اینکه به اتاقش برود و جای پیروز را خالی ببیند و حسرت داشت. هیچ کس را هم صمیمی و نزدیک به خود نمی دانست که به او پناه ببرد. تمام دوستان و فامیل را با رفتار سرد و زنده اش از خود رانده بود. دختر عمو و دختر دایی اش هم برای تعطیلات به ایران رفته بودند. آنها اگر هم در لندن بودند، باز هم سروین دوست نداشت نزد آنها برود و با قیافه ی غمگین و پر درد با آنها روبه رو شود. وقتی پیروز را روانه کرد و به خانه ی خود برگشت اولین چیزی که دگرگونش کرد بوی ادوکلنی بود که پیروز به خود می زد و تمام اتاق را اشباع کرده بود. در آن لحظه دلش می خواست پر داشت و به سوی او پرواز می کرد. وای که چه حالی داشت بی اختیار خود را روی تخت انداخت و های های گریه کرد. چه گناهی کرده بود؟ کاش می توانست همراه پیروز برود. کاش آنقدر قدرت داشت که به دنبالش راه بیفتد و او را ترک نکند و همه جا همراه او باشد و به تمام متعلقات دیگرش پشت پا بزند و آنها را نادیده بگیرد اما نمی توانست. می دانست که نمی تواند این کار را انجام دهد. می دانست که تنها تکیه گاه پیروز کمک هزینه ای است که دریافت می کند و تنها ماوا و مسکنش اتاق کوچکی است که در اختیار او گذاشته اند. باید صبر می کرد همانطور که بارها و بارها با پیروز صحبت کرده و نتیجه گیری کرده بودند. باید صبر می کردند تا درس پیروز تمام شود. بعد از آن تمام درهای خوشبختی به رویشان باز می شد و می توانستند همانند دو جفت خوشبخت تا آخر عمر نزد یکدیگر باشند و با هم زندگی کنند. دو روز بعد از رفتن پیروز، هم خانه ی سروین از مسافرت برگشت و تا حدودی از تنهایی او کاست. پیروز هم چند روز بعد از اینکه به آمریکا رسید با وجود غم دوری از سروین و رنجی که از این دوری می برد توانست خودش را در شلوغی و ازدحام دانشگاه بزرگش و مسئولیت بزرگی که رد مقابل درسها و واحدهای دانشگاهی داشت غرق کند و به امید دیدار دوباره ی سروین سرگرم کارهایش شود. اما نامه نگاری ها همانطور ادامه داشت. هر دوی آنها به امید رسیدن جواب دیگری روزها و شبهای تنهایی شان را سپری می کردند.

سرور روز شماری می کرد که دخترش لیسانس خود را بگیرد و به ایران برگردد. سروین چندین خواستگار پر و پا قرص داشت که همگی از نظر محمود و سرور خوب و شایسته بودند. سروین می توانست به ایران بیاید و شوهر کند

و اگر دوست داشت برای ادامه ی تحصیل به خارج بر گردد و یا در دانشگاه شیراز فوق لیسانس بگیرد و مشغول کار شود.

یک سال دیگر گذشت. سروین یک ترم دیگر لیسانس خود را می گرفت او می دانست که پدر و مادرش چه نقشه ای برایش در سر دارند. بنابراین پیش از آنکه درسش تمام شود به پدر و مادرش متذکر شد که قصد دارد ادامه ی تحصیل بدهد و در همان دانشگاه فوق لیسانس خود را بگیرد به این امید که تا آن موقع پیروز هم دکترای خود را گرفته و می تواند با یکدیگر ازدواج کنند و شغل و موقعیت خوبی به دست آورند. محمود هیچ گونه مخالفتی با ادامه ی تحصیل دخترش در انگلستان نکرد. و از اینکه سروین بحران بزرگی را به خوبی و خوشی پشت سر گذاشته بود خوشحال و راضی به نظر می رسید و سعی می کرد بعد از آن هر طور شده رضایت دخترش را جلب کند. پیروز در طول سه سالی که در آمریکا مشغول تحصیل بود توانست با کمک های سروین هر ساله به دیدن او برود. آنها تمام سال را به امید فرارسیدن تعطیلات سپری می کردند و با دنیایی شور و اشتیاق منتظر روزهای دیدار و ملاقاتشان می شدند.

پیروز تمام دروس خود را با موفقیت امتحان داد و قبول شد و توانست به راحتی دکترای مهندسی خود را بگیرد. او در طول سه سالی که از خانواده اش دور بود مرتب با آنها به وسیله ی نامه تماس داشت. مادرش دیگر صبرش لبریز شده بود و بی تابانه منتظر او بود. مهناز فکر می کرد که این سه سال آخرین دوری او از پسرش خواهد بود. او هم مانند والدین سروین تصور می کرد پسرش از ازدواج منصرف شده و سر عقل آمده و به زودی به ایران بر می گردد و با توافق پدر و مادرش با دختری خوب و خانواده دار ازدواج می کند؛ دختری که هم طبقه ی آنها باشد و از نظر اخلاق و آداب زندگی با آنها در یک سطح قرار داشته باشد. مهناز شبهای زیادی به بی خوابی دچار می شد و برای پسرش اشک می ریخت. آن قدر دلش برای پیروز تنگ شده بود که تصور آن را نمی کرد بیش از آن بتواند دوری وی را تحمل کند. پدر پیروز هم مشتاقانه منتظر بازگشت پسرش بود او می دانست پیروز با درجه ی دکترایی که می گیرد می تواند به عنوان استاد در دانشگاه استخدام شود و از این بابت به خود می بالید و احساس غرور می کرد. دوران بازنشستگی اش نزدیک می شد اما امیدوار بود که به هر ترتیب پسرش زیر بال و پر او را بگیرد و بتواند برای او یار و یاور خوبی باشد. تمام همکاران و آشنایان او می دانستند که پیروز مشغول گذراندن دوره ی دکترای خود می باشد و به زودی به ایران بر می گردد. به این ترتیب همگان منتظر آمدن پیروز بودند. سروین با قلبی جوان و عاشق در انتظار بود که زندگی شیرین و زیبایی را با معبودش شروع نماید مهناز در ایران با چشمهایی نمناک و قلبی شکسته روزشماری می کرد که پسرش برگردد تا به تلافی سالهای سخت و سرد دوری بقیه ی دوران زندگی اش را در کنار او با امید و شادی سپری کند.

فصل 5

دختر سروناز چهار پنج ساله شده بود و شیرین و شیرین زبان. اما در اوج شیطنت و بازیگوشی اش حالتی از بهت و گهگاه افسردگی بچگانه ای در صورتش دیده می شد. بهار بارها و بارها درگیری های پدر و مادرش را دیده بود. و این اثر بدی بر روح و احساس او گذاشته بود. سرور از ادامه ی روابط تیره و تار دخترش با سامان در رنج بود چیزی به روی خودش نمی آورد اما در دل خون می خورد و عذاب می کشید. سهراب پسر بزرگ او بارها تصمیم گرفته بود به خانه ی خواهرش برود و با ساسان صحبت کند. بدش نمی آمد ضرب شستی نیز به او نشان دهد اما سروناز با خواهش و التماس او را از این کار بازداشته بود. محمود هم چندین بار به سروناز پیشنهاد کرده بود که شوهرش را

ترک کند و به خانه ی پدرش بیاید. اما باز هم زن جوان قبول نکرده بود. او زندگی با شوهرش را به هر ترتیب که بود به زندگی در خانه ی پدری اش ترجیح می داد. سروناز عاشق ساسان بود. با وجود تمام بی وفاییها و بی حرمتیهای که از او می دید همچنان دوستش داشت و به او عشق می ورزید. ساسان با وجود عشق شدیدی که به دخترش داشت و با وجود اینکه به همسرش علاقه مند بود نمی توانست دست از عادت های زشت و ناپسندش بردارد. همچنان قمار می کرد و در خوردن شراب زیاده روی می کرد و بعد هم هر آنچه نباید انجام می داد و باعث درگیری و اختلاف در خانواده اش می شد.

احمد صباحی دورادور شاهد پیشرفت و رشد اجتماعی پیروز بود و امید داشت وقتی که مرد جوان با دست پر و مدرک دکترای خود برگردد دل برادر بزرگترش نرم شود و به ازدواج او با دخترش رضایت دهد. احمد خودش دارای سه فرزند بود که

تنها یکی از آنها ازدواج کرده بود و دوتای دیگر مشغول تحصیل در دانشگاه بودند فرزند کوچکش دختری بود هم سن و سال سروین و احمد آرزو داشت پسری مثل پیروز پیدا شود و طالب ازدواج با دخترش گردد. برای او مخالفت محمود و همسرش با پیروز عجیب و دور از عقل جلوه می کرد.

از طرفی خواستگار پر و پا قرصی برای سروین پیدا شده بود که مصرانه طالب وصلت با خانواده ی صباحی بود. نادر پسر خواهر ساسان به تازگی درسش را تمام کرده بود و قصد ازدواج داشت او سروین را دیده بود و حتی یک بار هم قبل از آخرین سفرش ابراز تمایل کرده بود که سروین را ببیند و با او صحبت کند. اما این فرصت دست نداده بود. اکنون بعد از گذشت چند سال پیشنهاد خود را مطرح کرده و منتظر برگشت هر چه زودتر دختر جوان از انگلستان بود. مادر او خواهر بزرگ ساسان بود که بارها در ماجراهای دعواها و اختلافات برادرش با سروناز دخالت کرده و هر بار با وساطت و خواهش همسر برادرش را به ادامه ی زندگی با ساسان تشویق کرده بود او بر خلاف ساسان زنی متدین و با خدا بود و همیشه اعمال و حرکات برادرش را تقبیح می کرد.

سروناز علاقه ی خاصی به نادر داشت و او را به چشم برادری مهربان و صداق نگاه می کرد و دوستش داشت. او مطمئن بود که سروین در زندگی با نادر خوشبخت می شود و عمری را با اسایش و نیک بختی با وی به سر می برد. سروناز هیچ گونه شباهتی بین نادر و دایی اش ساسان مشاهده نمی کرد نادر زندگی سالم و آرامی را پشت سر گذاشته بود و به هیچ وجه اهل شب زنده داری و برنامه های شبانه ی ساسان نبود. او مردی تحصیلکرده بود و از نظر مالی هم در وضعیت مناسبی قرار داشت. در مجموع از ## نظر بی عیب و نقص بود. سروناز وقتی شنید سروین قصد بازگشت به ایران را ندارد و به بهانه ی ادامه ی تحصیل قصد دارد در انگلستان بماند کمی مایوس شد و هراس در دلش افتاد که مبادا نادر را از دست بدهد و سروین از داشتن چنین شوهر خوبی محروم شود. او روحش هم خبر نداشت که سروین چه نقشه هایی برای زندگی خود طرح کرده و با چه امید و انتظاری چشم به راه پیروز نشسته است. بنابراین تصمیم گرفت نامه ی بلند بالایی برای خواهرش بنویسد و او را تشویق کند که دست کم برای تعطیلات به ایران بیاید و از نزدیک نادر را ببیند. غافل از آنکه همان مطرح کردن موضوع خواستگار و نوشتن اسم نادر کافی بود که سروین هرگز پا به ایران نگذارد تا با دردرس های تازه روبه رو نشود.

سروین دیگر بچه نبود و در دیار غربت تجربه های زیادی به دست آورده بود. او دختر بیست و سه ساله ای شده بود که بیشتر از سن خود می فهمید. روزها و شبهای دوری از پیروز آن هم در کشوری مانند انگلستان به سان ریاضتی بود که او را مقاوم و سرسخت کرده و صبور و بردبار ساخته بود. دیگر به دوری از خانواده اش فکر نمی کرد. کم کم

خاطره و یاد عزیز جون هم ناراحتش نمی کرد. تمام زندگی اش انتظار شده بود؛ انتظار برای دیدار پیروز و انتظار برای همیشه بودن با پیروز. هر چه می گذشت ریشه های عشق و دوستی اش محکم تر و ناگسستنی تر می شد. هر چه می گذشت بیشتر به خوبیهای درون و پاکبهای باطنی مرد جوان پی می برد و عاشق تر می شد. به تدریج به این نتیجه رسیده بود که پیروز مخلوقی استثنایی و مورد توجه خداوند است و اقبال او بوده که بتواند پیروز را ببیند و به دست آورد. دختر جوان ساعتهای متمادی در اتاق کوچک و کم نورش روی تخت می نشست و به پیروز فکر می کرد و حتی انتظار کشیدن برای او را هم دوست داشت و از این کار لذت می برد.

پیروز هم دست کمی از سروین نداشت. او به خاطر ظاهر جذاب و چشمگیرش هر جا که قدم می گذاشت مورد توجه واقع می شد و تمام چشم هارا مشتاقانه متوجه خود می دید. اما از آنجا که دل به سروین باخته بود به هیچ کس توجهی نشان نمی داد. او می دانست که می تواند خیلی راحت با بسیاری از دختران دانشگاه دوست شود و ساعات تنهایی اش را پر کند. اما هرگز فکر این کار هم به مغزش خطور نمی کرد. اوقات بیکاری و تنهایی اش را با ورزش می کرد و با در کتابخانه به دنبال کتابهای فوق برنامه می گشت. از آنجا که از کودکی

عادت به صرفه جویی داشت، از کمک هزینه و خرج تحصیلی که دریافت می کرد، توانسته بود اندکی پس انداز کند و گهگاه هدایای کوچکی برای سروین بخرد، با اینکه زمستانهای سرد و سختی را سپری می کرد. دلش نمی آمد پولی جهت خریدن کاپشن و یا پالتویی کلفت تر و مناسب تر خرج کند. هرطور بود تحمل می کرد و هرگز لب به شکایت نمی گشود. اما در عوض ساعتها در فروشگاههای بزرگ می گشت تا چیزی مورد علاقه؟ سروین پیدا کند و آن را برای معبودش بخرد.

در کتابخان؟ دانشگاه زن آمریکایی جوانی کار می کرد که هفته ای سه چهار روز در کتابخانه دیده می شد و همیشه سخت مشغول فعالیت و کار بود. او از همان روزهای اول که پیروز را دید، توجهش به او جلب شد. از قیافه جذاب و مردانه پیروز و نیز سادگی و آرامش او خوشش می آمد. هنگامی که پیروز دنبال کتابی می گشت و یا در کتابهای لغت سخت در کاوش و جستجو بود، داوطلبانه پیش می رفت و در هر امری به او کمک می کرد. مرد جوان متوجه نگاههای پر اشتیاق و ستایشگر او شده بود، اما چیزی به روی خودش نمی آورد. دانشجوی آمریکایی که نامش کارولین بود، سرانجام صبرش به انتها رسید و یک روز عصر به پیروز پیشنهاد کرد بیرون بروند و با همدیگر قهوه ای بنوشند. پیروز سرخ شد و خون به صورتش دوید. احساس گناه می کرد. سروین اگر می فهمید. هرگز او را نمی بخشید با اینکه خجالت می کشید و تحت تأثیر کمکها و همدردیهای کارولین قرار گرفته بود. به هر ترتیبی بود به او گفت که نمی تواند با او بیرون بیاید. دختر جوان با حیرت پرسید: «چرا؟ از من خوشش نمیاد؟»

پیروز دستپاچه شد و با شرمندگی پاسخ داد: «نه، این چه حرفیه که می زنی؟ من... راستش من نامزد دارم و می دونم که اون خوشش نمیاد من با دختر دیگه ای بیرون برم یا دوست بشم.»

کارولین آب دهانش را قورت داد و با حسرت و حسادت نگاهی به مرد جوان انداخت و گفت: «اما دعوت من خیلی دوستانه س و هیچ لطمه ای به تو یا نامزدت نمی زنه. مگه توی مملکت شما دوستی ساده بین پسر و دختر وجود نداره؟»

پیروز از خجالت سرخ شد و شرمنده از پیش داوری خود پاسخ داد: «البته که وجود داره. راستش من... من معذرت می خوام که این طوری صحبت کردم.»

کارولین بلافصله سوال خود را تکرار کرد و گفت: «حالا میای با هم قهوه بخوریم یا نه؟»
پیروز قبول کرد.

از آن روز به بعد گاهگاهی در کتابخانه همدیگر را می دیدند و در بیرون با یکدیگر قهوه ای می نوشیدند. هنگامی که با یکدیگر بودند، از هر دری سخن می گفتند. کارولین با کنجکاوای زیاد، از او سوالهای پی در پی می کرد و بر اطلاعات خود راجع به زندگی پیروز می افزود. بر خلاف پیروز که حد و مرز معینی برای دوستی با دختر جوان تعیین کرده بود و بر همان روال پیش می رفت، کارولین با وجود آگاهی از این موضوع که پیروز دختر دیگری را دوست دارد و عاشقانه او را می پرستد. روز به روز شیفته او می شد و مهر و محبت مرد جوان بیشتر در دلش ریشه می دوانید و جای می گرفت. از هیچ خدمتی برای او فرو گذار نمی کرد و در هر موقعیتی به کمکش می شتافت. ته دلش کور سوی امیدی وجود داشت شاید بتواند پیروز را به سوی خود بکشد و او را همانند خود عاشق کند. اما هر چه می گذشت، احساس می کرد دست به تلاشی بیهوده زده است. از این رو به تدریج دلسرد شد، اما از آنجا که پیروز را پسر خوب و صادقی تشخیص داده بود، همچنان دوستش داشت و در هر موقعیتی آماده کمک و یاری به او بود. در دومین سالی که پیروز در آمریکا درس می خواند، در یک روز سرد زمستانی که با سرعت از کلاس به سوی خوابگاهش روان بود، به محض اینکه پا به خوابگاه گذاشت، با هجوم ساکنان خوابگاهش رو به رو شد که هر کدام شمعی در دست داشتند و تولد او را تبریک می گفتند. در رأس آنها کارولین قرار داشت. او در حالی که اشک شوق در چشمهای آبی رنگش هویدا بود، با خوشحالی جلو رفت و پیروز را بوسید و تولدش را تبریک گفت. آن شب کارولین جشن تولد قشنگی برای پیروز برگزار کرد. او حتی به کمک دانشجویان دیگر، یک تلویزیون رنگی به عنوان کادوی تولد برای پیروز خرید. پیروز در مقابل این همه محبت شرمنده شد، اما هیچ کاری در قبال آن نمی توانست انجام دهد.

کارولین می دانست که پیروز با کمک هزینه تحصیلی به آمریکا آمده و درس می خواند بر خلاف آنچه پیروز فکر می کرد. دختر جوان برای موقعیت او بسیار ارزش قائل بود و او را پسری ساعی و زحمتکش می دانست و هیچ گونه توقعی از او نداشت. پیروز قلباً از محبتها و رسیدگیهای او راضی و خوشحال نبود. ترجیح می داد کارولین او را به حال خود بگذارد و تا این حد نگران حال و وضع او نباشد. اما دختر جوان گوشش به این حرفها بدهکار نبود و بی ریا و صادق، هر گونه کمکی که از دستش بر می آمد برای او انجام می داد. پیروز عکسهای سروین را به او نشان می داد و کارولین صادقانه زیبایی سروین را می ستود و آن را نوعی جاذبه شرقی توصیف می کرد. چند بار هم با اصرار پیروز را به منزلشان دعوت کرد و او را با پدر و مادر و خواهر و برادرهایش آشنا کرد. وی به عنوانهای مختلف برای پیروز هدایایی تهیه می کرد و به او می داد تا به این وسیله نشان دهد که در هر حال دوستش دارد و به فکر اوست. اوایل پیروز نمی دانست که موضوع آشنایی اش با کارولین را برای سروین بنویسد یا خیر. اما به هر ترتیب بود نتوانست چیزی را از او پنهان کند و خیلی صادقانه موضوع دوستی خود با او را برای سروین نوشت و ضمناً وی را مطمئن ساخت که این دوستی ای ساده و بی پیرایه است. سروین عاقل تر از آن بود که واکنش بدی نشان دهد. هم از پیروز دور بود و دستش به او نمی رسید. و هم غرورش اجازه نمی داد که غیر از آنچه مرد مورد علاقه اش نوشته، باور کند و یا آن را طور دیگری تعبیر و تفسیر نماید. در هر حال در تعطیلات یک ماهه ای که پیش آمد و سروین موفق به دیدار پیروز گشت، از رفتار و حال و هوای پیروز و شیفتگی و سرسپردگی او فهمید که تمام حرفهایش حقیقت است و دروغی در آن نیست.

پیروز از طریق نامه مرتب با خانواده اش در ایران در تماس بود. مادرش بی صبرانه انتظار او را می کشید. پیروز می دانست که باید هر چه زودتر تصمیم خود را بگیرد. او می دانست که سروین هم بی تابانه منتظر اوست و حتی برای او به چند دانشگاه تقاضای کار داده است. از سوی دیگر، کارولین به او پیشنهاد کرده بود که در آمریکا بماند و کار کند. چون موقعیت آنجا از هر نظر برای او عالی بود.

خودش نیز می دانست اگر در آمریکا بماند. برایش بهتر است. نمرات خوبی آورده و موقعیت خود را در آنجا مستحکم کرده بود. از طرفی، به محیط دانشگاه و شهری که سه سال در آن به سر برده بود آشنا شده بود و با خودش فکر می کرد اگر قرار است در خارج بماند و به ایران برنگردد، بهتر است سروین را راضی نماید که او هم به آمریکا بیاید و با یکدیگر زندگی خود را ادامه دهند. اما هر چه فکر می کرد، باز هم به این نتیجه می رسید که در هر حال باید سری به ایران بزند و خانواده اش را از نزدیک ببیند. باید به کشورش بر می گشت، با مادرش حرف می زد و رضایت او را جلب می کرد تا بتواند دوباره برگردد. نگران حال مهناز بود. می دانست که مادرش تمام هست و نیست خود را به پای او ریخته و بی صبرانه منتظر و چشم به راه او ست. نامه هایی که از مادرش می رسید گواه این مطلب بود و پیروز نمی توانست او را نادیده بگیرد و فقط به زندگی خودش پردازد. هم؟ این موضوعها باری بود بر دوشش که آرام و قرار را از وی ربوده بود. هنگامی که از سروین دور بود، به طور جدی تصمیم می گرفت که هر طور شده سری به خانواده اش بزند و مادرش را از نزدیک ببیند. اما هنگامی که چشمش به دختر جوان می افتاد و شیفتگی و عشق او را مشاهده می کرد. گویی لال می شد و هیچ گونه اراده ای از خود نشان نمی داد. هر چه سروین می گفت، او با سکوت نگاهش می کرد و با سر سپردگی تمام مطیع او می گشت. در برابر سروین نمی توانست هیچ گونه مخالفتی کند. در مقابل او تسلیم محض بود. نمی توانست به او بگوید که باید به دیدار مادرش برود و دل وی را هم به دست آورد.

نمی توانست جلوی او بر زبان آورد که وجدانش به شدت تحت فشار و عذاب است و نامه های استغاثه آمیز مادرش راحتی و آسایش را از او ربوده است. فقط نگاهش می کرد، نگاهش می کرد و هر آنچه او می گفت، اطاعت می کرد.

هر چه پایان سال تحصیلی نزدیک تر می شد. دلهره و اضطراب بیشتری وجودش را می گرفت. اما به هر ترتیب، زمان می گذشت و پیروز هر چه زودتر باید با واقعیت زندگی اش رو به رو می شد. در جشن فارغ التحصیلی او هیچ کس از نزدیکان و فامیل شرکت نداشت. پیروز دوست داشت هر چه زودتر بساط خود را جمع کند و فرار کند، اما کارولین مانع این کار او شد. به اصرار و تشویق او پیروز به تنهایی در جشن فارغ التحصیلی دانشگاه شرکت کرد و با دلی پر غم و چشمهای اشک آلود آنجا را ترک گفت. نمی دانست چرا غمگین است. با وجود اینکه به یوی سروین می رفت و ارزی دیدار او را در دل داشت، باز هم از ترک آمریکا و ترک کارولین احساس غم و اندوه می کرد. دلش برای کارولین می سوخت و تاب دیدن چشمان اشک آلود او را نداشت. نمی دانست دوباره به آنجا برمی گردد یا نه، و این فکر دیوانه اش می کرد، به آنجا و به دانشگاه عادت کرده بود و ترک آن محیط سرشار از تنوع و تازگی برایش مشکل می نمود.

به هر ترتیب بود، از دوستان معدودی که پیدا کرده بود خداحافظی کرد و به سوی انگلستان پرواز کرد. در روز حرکتش کارولین با هدیه ای کوچک او را تا فرودگاه مشایعت کرد و به او گفت که همیشه و در هر حال حاضر است به او کمک کند و همیشه به یاد او خواهد بود. پیروز به محض اینکه از کارولین جدا شد و روی صندلی هواپیما قرار

گرفت، نفس راحتی کشید و سعی کرد تمام خاطرات گذشته اش را به دست فراموشی بسپارد. شوق دیدار سروین قلبش را گرم و ملتهب ساخته بود. آرام آرام از بار غمها و دردهایش کاسته می شد و جایش را به شور و شیدایی می داد. به زودی می توانست معبودش را ببیند و لحظات شیرین گذشته را تکراری کند.

در آخرین نامه ای که برای پدرش نوشته بود، متذکر شده بود که دیگر به نشانی قبلی برایش نامه ندهند. چون هنوز معلوم نیست برنام؟ آینده اش چه باشد و چه کند. اما در هر حال پدرش را مطمئن ساخته بود که به زودی سفری به ایران خواهد کرد و آنها را خواهد دید.

اوایل تابستان بود. هوا رو به گرمی می رفت و پیروز خوشحال بود که این بار در هوای سرد و یخ زد؟ ژانویه به دیدار سروین نمی رود. می دانست سروین مشتاقانه منتظر اوست. و نیز می دانست که با دیدن سروین تمام مشکلات و ناراحتیهای خود را از یاد می برد و به دست فراموشی می سپارد. حدسش درست بود. با دیدن سروین به سویشتافت و هردو شتابان به سوی کلبه عشقشان حرکت کردند.

مادر پیروز. مهناز، که از نیامدن پسرش عصبی و تند خو شده بود، به هیچ وجه نمی توانست رفتن او را به انگلستان توجیه کند. پیروز برای آنها نوشته بود که برای پیدا کردن شغلی مناسب مدتی را هم در انگلستان سپری می کند و بعد به ایران بر می گردد. اما این دلیل به هیچ وجه برای مهناز قانع کننده نبود و او منتظر بازگشت بی چون و چرای پسرش بود و چون دو سه ماه سپری شد و از آمدن پسرش خبری نشد و پیروز فقط به نوشتن نامه و قول و قرارهای همیشگی اکتفا کرد، کاسه صبر مهناز لبریز شد و تصمیم گرفت اقدام جدی تری در این مورد به عمل آورد.

از سوی دیگر، پیروز بعد از دو سه هفته توانست با پیگیری و تلاشی که سروین به خرج داده بود، شغل خوبی در یکی از دانشگاههای آنجا به دست آورد و مشغول کار شود. سروین علاوه بر کار کوچکی که در یک مرکز درمانی انجام می داد، بقیه اوقاتش را به دانشگاه می رفت و واحدهایی را که برای فوق لیسانس گرفته بود، می خواند و امیدوار بود که بتواند او هم مثل پیروز ادامه تحصیل دهد و دکترای خود را بگیرد. آمدن پیروز به منزله نور امیدی بود که تمام زندگی او را روشن کرده بود. سروین به خاطر ورود او مجبور شده بود محل سکونتش را عوض کند و جای دیگری بگیرد که دو نفری بتوانند به تنهایی و راحت زندگی کنند.

همان طور که پیروز خودش هم پیش بینی می کرد، با دیدن سروین و پیدا کردن شغل نسبتاً خوبی که به او پیشنهاد شده بود و امید پیشرفت و ترقی هم در آن وجود داشت، پیروز به تدریج بازگشت به ایران را به دست فراموشی سپرد. در عوض در نامه هایش متذکر شد که به محض دریافت اولین حقوق، مقداری از آن را برای پدرش می فرستد تا به این ترتیب به خانواده اش کمکی کرده باشد. رسیدن این نامه به دست مهناز به منزله بسته شدن تمام درهای امیدی بود که مادر بیچاره سالهای متمادی چشم به آن دوخته و با شور و شوق به انتظار آمدن پسرش و دیدار او نشسته بود، فهمید که دیگر بازگشتی در کار نیست. احساس کرد برای همیشه پسرش را از دست داده و دیگر هرگز نمی تواند او را ببیند.

از سوی دیگر، سروین آگاه شده که به زودی سروناز و مادرش برای دیدار او راهی لندن می شوند. البته پیش از آن سرور به او گفته بود که اگر سروین بتواند برای تعطیلات تابستان به ایران بیاید، برای همه آنها بهتر است و پدرش هم می تواند او را ببیند. سروین از این پیشنهاد چندان استقبال نکرده بود، و خودش هم می دانست که دیر یا زود مادش برای دیدار او به اروپا می آید. با وجود این، خبر آمدن آنها باعث پریشانی و ناراحتی او شد. پیروز به ناچار تصمیم گرفت برای مدت کوتاهی به جای دیگری نقل مکان کند و از سروین دور شود.

سروناز و بهار و سرور، بر خلاف تصورشان، چندان با استقبال روبه‌رو نشدند. خواهر و مادر سروین هر دو احساس کردند که وجودشان برای سروین بیشتر جنبهٔ مزاحمت دارد تا کمک و یاری، و دیدند که دختر جوان از دیدار آنها هیچ شور و شعفی نشان نداد و گویی هر آن منتظر بازگشت و رفع زحمت آنها بود. حتی شیرین زبانیها و شیطنتهای قشنگ بهار هم نتوانست لبخندی بر لبهاش برانمیزد. به ظاهر صحبت می‌کرد و سعی داشت همراه خانواده اش باشد و با آنها رفتار خوبی داشته باشد، اما از چهره اش مشخص بود که تمرکز حواس ندارد و هوش و گوشش جای دیگری کار می‌کند و به هیچ وجه در حال و هوای سروناز و سرور نیست. مادرش که متوجه این حالت او شده بود، با بدبینی او را تحت سوال قرار می‌داد و گاهی او را سرزنش می‌کرد که رفتارش سرد و بی‌مهر شده است. سروناز که همراه خودش عکسهای نادر را آورده بود و قصد داشت رضایت خواهرش را برای ازدواج با او جلب نماید، از رفتار دوگانه و سرد سروین دلخور و دلسرد شده بود و روز شماری می‌کرد که به ایران برگردد. سروین به بهانهٔ کار نیمه‌وقتی که گرفته بود، و نیز به بهانهٔ چند واحدی که در ترم تابستانی باید می‌گذراند، از خانه خارج می‌شد و در این فرصتها به دیدار پیروز می‌رفت. اما مجبور بود هر چه زودتر به خانه برگردد. تا هیچ شک و تردیدی در مادرش ایجاد نکند. می‌دانست که مخالفت اصلی ازدواج او با پیروز مادرش است و اوست که بیش از هر کس به آتش این اختلاف دامن می‌زند و پدر سروین را در این راه مصرّ تر و مصمم تر می‌سازد. با وجود اینکه سروناز از ازدواج نادر با سروین دلسرد شده بود و خوش بینی خود را نسبت به آن از دست داده بود، سرور در این مورد مصرّ و امیدوار بود و عقیده داشت اگر نادر به دیدن سروین بیاید و به بهانهٔ مسافرت، دوباره پیشنهاد خود را مطرح سازد، چه با مورد قبول دخترش واقع گردد و وصلت آنها انجام پذیر شود. سرور فکر می‌کرد رفتار نامهربان و بیگانهٔ دخترش ناشی از تأثیر محیط خارج و افراد بیگانه است که او را منزوی و سرد بار آورده و آن کشش و گرمی سابق را از او سلب کرده است.

سر انجام بعد از حدود دو ماه، سرور و دختر و نوه اش سروین را ترک کردند و به سوی ایران پرواز کردند. فقط خدا می‌داند که تحمل این دوماه چقدر برای سروین ناگوار و کشنده بود. هر روز آن برایش سالی بود و هر چه سعی می‌کرد، نمی‌توانست بر اعصاب و روان خود مسلط شود و دست کم ظاهر آرامی داشته باشد. بعد از رفتن مادر و خواهرش، نفس راحتی کشید، او مجبور بود یک روز را برای نظافت خانه صرف کند و آنجا را تمیز نماید. همه جا به هم ریخته بود و ظاهر خانه بسیار آشفته می‌نمود. به هر ترتیب بود آنجا را تمیز کرد و به پیروز تلفن زد که هر چه زودتر وسایلیش را جمع کند و به او بپیوندد.

بعد از این اتفاق، پیروز به طور جدی به فکر افتاد که هر چه زودتر جنبهٔ جدی تری به روابطشان بدهد و حتی اگر شده، مخفیانه با سروین ازدواج کند. تا تکلیفش روشن باشد و در این گونه مواقع مجبور نشود پنهان شود و با حقارت خود را از چشم خانوادهٔ سروین دور نگه دارد. او اکنون دیگر مرد جوان تحصیلکرده ای بود که کار می‌کرد و حقوق نسبتاً خوبی می‌گرفت. اگر می‌توانست بماند و بعد از مدتی موفق شود یک کار تحقیقاتی بگیرد. از هر نظر وضعش بهتر می‌شد و دیگر به هیچ احدی نیازمند نبود. بنابراین یک روز به طور جدی از سروین تقاضا کرد که هر چه زودتر با یکدیگر ازدواج کنند. و به طور رسمی و قانونی زن و شوهر شوند. سروین در دل حق را به او می‌داد، اما هنوز جرئت و جسارت این کار را در خود نمی‌دید که بی‌اجازهٔ پدر و مادرش دست به چنین کاری بزند. به پیروز قول داد در اولین فرصت در این مورد اقدام کند، اما خودش هم نمی‌دانست که چگونه می‌تواند به رابطه شان سر انجام خوشی بدهد و هر چه زودتر به این ترس و نگرانی پایان دهد و با آرامش زندگی قشنگی را با پیروز شروع

کند. از طرفی دیگر، سروین به خاطر مرد مورد علاقه اش با تمام دوستان دور و نزدیک قطع رابطه کرده بود، می ترسید که مبادا پیروز را همراه او ببیند و خبر را به خانواده اش برسانند. همگان او را دختری مغرور و بی اعتنا می پنداشتند که به هیچ وجه در قید دوستی و محبت دیگران نیست.

تابستان گذشت و پاییز فرا رسید. پیروز با علاقه و تلاش بی مانندی به دانشگاه می رفت و مشغول کار شده بود. از وضعیت راضی بود و هر روز عصر به شوق دیدار سروین راهی آپارتمان کوچک و ساده شان می شد. او از وقتی که کار می کرد، اجازه نمی داد سروین پولی خرج کند و سعی داشت خودش تمام هزینه خانه و زندگی شان را بپردازد، با وجود اینکه به پدرش قول داده بود از نظر مالی به او کمک کند هنوز نتوانسته بود به این قول خود جامه عمل بپوشاند. بعد از مدتی متوجه شد که هر چه نامه می دهد، به نلمه هایش هیچ گونه جوابی داده نمی شود. به تدریج به این نتیجه رسید که مورد بی مهری و خشم خانواده اش قرار گرفته است. هر چه سعی می کرد، نمی توانست به این موضوع بی توجه بماند. مدام چهره زجر کشیده مادرش جلوی چشمهایش نمودار می شد و او را زجر می داد.

از سوی دیگر، به تازگی نامه ای از کارولین رسیده بود که او را تشویق می کرد همراه سروین به آمریکا برگردد و کار کند. پیروز گهگاه نامه ای برای او می نوشت و دختر جوان با اشتیاق جواب نامه های او را می داد. وقتی پیروز آخرین نامه او را به سروین نشان داد و متذکر شد که در آمریکا بهتر می توانند زندگی کنند و راه پیشرفتشان بزرگتر است، او را هم به فکر انداخت که هر چه زودتر تصمیم خود را بگیرد و همراه پیروز انگلستان را ترک کند، کارولین برای آنها نوشته بود که حقوق و مزایای کار در آمریکا بیشتر است و حتی سروین هم می تواند مشغول به کار شود و حقوق خوبی دریافت کند. تنها چیزی که باعث می شد سروین در این مورد تردید کند. مهر و علاقه بی موردی بود که کارولین نسبت به آنها نشان می داد. سروین احساس می کرد که کارولین عشقی پنهان و درونی نسبت به پیروز دارد که باعث می شود در هر موقعیتی به فکر او باشد و برای زندگی او طرح و برنامه بریزد، و این موضوع چندان خوشایند سروین نبود.

سر انجام هر دو بعد از گفتگو و مشورت زیاد به این نتیجه رسیدند، که بهتر است برای تعطیلات سال نوی مسیحی راهی ایران شوند و خانواده های خود را در جریان دید و بازدیدهای چند سال گذشته خود بگذارند و در واقع آنها را در مقابل عمل انجام شده قرار دهند. سروین از عملی شدن چنین برنامه ای احساس سبکی و راحتی می کرد. با خود فکر می کرد دیگر نیازمند یاری و کمک والدینش نیست و می تواند همراه با پیروز گلیم خود را از آب بیرون بکشند و زندگی خوبی را شروع کنند. دیگر برایش مهم نبود لباس عروسی بپوشد و آینه و شمعدان نقره خریداری کند. تمام آن آرزوها را به دست فراموشی سپرده بود و فقط و فقط به فکر زندگی ای شیرین و توأم با آرامش و راحتی با پیروز بود. دیگر از فراز و گریزها خسته شده بود. از پنهان کاریها و نگرانیها به تنگ آمده بود. حتی اگر والدینش مخالفت می کردند. دیگر برایش مهم نبود. تا همان حد که آنها را در جریان می گذاشت و به آنها می گفت چه نقشه ای در سر دارد، کافی بود. بعد از آنکه ازدواج کردند. می توانستند عاقلانه راجع به زندگی آینده شان و محل اقامت همیشگی شان تصمیم بگیرند، چیزی که برای هردویشان مسلم بود این بود که آنها به راحتی و بدون دردسر نمی توانستند در ایران بمانند و زندگی کنند، و همان بهتر که دست کم چند سال اولیه زندگی شان را از خانواده های خود دور باشند. پیروز هم مصمم بود که به مجرد رسیدن به تهران، به طور جدی موضوع ازدواجش را مطرح کند و در هر صورت آن را عملی سازد، با این قصد، هر دو برنامه هایشان را طوری ترتیب دادند که دست کم سه هفته ای را به ایران بروند و تکلیفشان را از هر نظر روشن نمایند.

اما هنوز چند روزی از این موضوع نگذشته بود که نامه ای بلند بالا از مادر سروین به دست او رسید سرور با نگرانی تمام اوضاع ایران و جوّ سیاسی آن را که دستخوش دگرگونیهای عجیبی شده بود، برای سروین شرح داده و گفته بود که گویی آنها خواب بوده اند و نفهمیده اند چه انقلابی در ایران در حال رشد و ریشه گیری است. سرور به دخترش سفارش کرده بود مبادا از انگلستان خارج شود و حتی گفته بود ممکن است تمام خانواده راهی اروپا شوند تا اوضاع آرام گیرد و بعد به مملکت خود برگردند. بعد از آن هم طی یک تماس تلفنی با دخترش به او متذکر شد که بهتر است منتظر بماند تا ببیند آینده ایران چه می شود و بعد تصمیم به آمدن بگیرد.

اما محمود نسبت به این دگرگونی و شلوغیها چندان بدبین نبود. او معتقد بود که این جوّ ناآرام چند صباحی ادامه دارد و بعد دولت تمام مخالفان و شورشیان را سرکوب می کند. هر چه همسرش به او اصرار می کرد و پافشاری می نمود که دست کم برای مدت کوتاهی از ایران بروند و بعد از برقراری آرامش برگردند، محمود قبول نکرد و سرور را زنی ترسو و محافظه کار خواند که قدرت تحمل کوچکترین ناملایمتی را ندارد. از کسانی که بیش از همه می ترسید و از آینده انقلاب وحشت داشت، ساسان بود، او مرتب به انقلابیون و شورشیان فحش و بدو بیراه می گفت و آنان را خرابکار و اوباش خطاب می کرد، اعصابش به کلی به هم ریخته بود و به شدت نگران آینده بود. در واقع در تمام شهر، هر جا که پا می گذاشتی، صحبت از شورش و به خصوص جنبشهای دانشجویی بود. احمد صباحی که ناظر این گونه جنبشها بود، پیش بینی می کرد که به احتمال قوی انقلابی در راه است که باعث از هم پاشیده شدن حکومت می گردد. سرور با شنیدن حرفهای او بیشتر نگران می شد. اما شوهرش به او اطمینان می داد که احمد بی جهت به انقلاب خوش بین است و به همسرش قول می داد که اب از اب تکان نخواهد خورد. از طرفی هم با خودش فکر می کرد او خطایی نکرده، نه آدم کشته و نه دزدی کرده، چرا باید پریشان و نگران باشد؟

در هر حال هر چه بود، اخبار رسیده از ایران و نیز خبرهایی که از رادیوهای بیگانه به گوش پیروز و سروین می رسید، باعث شده که آنها در تصمیم خود دچار تزلزل و دودلی شوند. پیروز از وقوع این انقلاب خوشحال بود و حتی به سروین پیشنهاد کرد به ایران بروند و شاهد وقایع تاریخی کشورشان باشند، اما سروین که هیچ علاقه ای به این گونه مسائل نداشت، با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: «پیروز، برای من موضوع اصلی رابطه ماست، نه چیز دیگه، بعدش هم، معلوم نیست که اوضاع عوض بشه، پدرم می گه از این شلوغیها زیاد به وجود اومده و همه هم سرکوب شده، بهتره فکر عاقلانه تری بکنیم، نه اینکه همه چیز رو ول کنیم و بدون طرح و نقشه برگردیم ایران.» پیروز فکری کرد و پرسید: «راستی، سروین فکر می کنی اگه انقلاب بشه، برای پدرت دردسر به وجود میاد؟» سروین اخمهایش در هم رفت و گفت: «نه، فکر نمی کنم. مگه پدرم چی کار کرده که براش دردسر بشه؟» پیروز سر تکان داد و پاسخ داد: «نمی دونم، همین طوری گفتم.»

سروین با دلخوری گفت: «نمی دونم چرا هر کسی که وضعش خوبه و پول داره، همه فکر می کنن دزد و مال مردم خوره.»

پیروز بلافاصله گفت: «نه، نه، اصلاً این طور نیست. سروین جون، در این طور موارد همه چیز مشخص می شه، خب... بعضیها نسل اند نسلشون پولدارن و مثل اینکه آیه قرآن اومده همیشه باید این طور باشن و تمام مشاغل و مناصب بالا مال اونها باشه. بعضیها هم به شبهه ره صد ساله پیموده ن، که خب اونها زیر سوال قرار دارن. اما کسی که

زحمت کشیده و طی سالیان دراز درس خونده و کار کرده و چیزی به دست آورده، به نظر من اون هم وضعش روشن و معلومه.»

سروین نگاه سرزنش آمیزی به او کرد و گفت: «خب، به نظر تو پدر من جزو کدوم دسته س؟»

پیروز خندید و پاسخ داد: «سروین جون، من قصد توهین و تهمت به پدر تو رو ندارم، اما خب، شما از فامیلهای ثروتمند و سرشناس شیرازین، و همه تون هم مشاغل سطح بالا با درآمدهای، کلان در اختیار دارین، و این ممکنه خطرناک باشه.»

سروین به فکر فرو رفت و چون از این حرف پیروز به شدت عصبی و ناراحت شده بود، با دلخوری گفت: «در هر حال پیروز جون، اگه همین فامیل پولدار و بانفوذ من نبود، کسی پیدا نمی شد که برای تو و امثال تو دل بسوزونه و توی دانشگاه کار و پول و کمک هزینه تحصیلی درست کنه، مگه نه؟»

پیروز که متوجه کلام نیش دار و تحقیر آمیز سروین شده بود، سرخ شد و چون حرفهای معبودش برایش گران آمده بود، به تندی جواب داد: «راستش باید بدونی همه جای دنیا از جوونهای باهوش و با استعدادشون تجلیل می کنن و به اونها کمک می کنن که استعداد و نبوغشونو در زاه پیشرفت جامعه و کشور به کار ببرن خاطرات جمع، سروین جون، اگه عموی تو نبود، من به هر وسیله دیگه ای ادامه تحصیل می دادم و دکترامو می گرفتم»

سروین با همان لحن عصبی و تند پاسخ داد: «من که شک دارم، چون خیلی دانشجوهای زرنگ تر و درسخون تر از تو مجبور شده ن به همون مدرک لیسانس قناعت کنن و برای یه لقمه نون برن سر کار.»

پیروز بلافاصله گفت: «البته همین طوره که تو می گی، اما اون دسته از دانشجوها به طور حتم نظرشون راجع به زندگی آینده شون با من و امثال من فرق داشته و نقشه های دیگه ای داشته ن.»

این اولین برخورد لفظی و اختلافی بود که بین آنها به وجود آمده بود، به طوری که تا چند روز بعد از آن سروین و پیروز همچنان با یکدیگر سرسنگین بودند و حالت قهر و ناراحتی داشتند. بعد از مدتی کدورت به وجود آمده به دست فراموشی سپرده شد و رابطه گرم همیشگی شان جای آن را گرفت، اما این نکته ای بود که همیشه در زندگی آنها وجود داشت و حکایت از اختلاف طبقاتی آنها می کرد، و هر کدام خود را محق می دانستند و مصر بودند که این حقانیت را به اثبات برسانند.

در هر حال هر چه که بود، اوضاع ایران هردوی آنها را دچار اضطراب و نگرانی کرده بود. پیروز از جانب پدرش خیالش راحت بود و می دانست که او هیچ گونه دردسر و مشکلی نخواهد داشت، اما باز هم فکر انقلابی بزرگ در کشورش او را مضطرب و نگران می کرد. سروین که اطلاعات سیاسی و اجتماعی اش بسیار اندک بود و خودش را درگیر این گونه موضوعات نمی کرد، بیشتر نگران وضع خودش و پیروز بود تا خانواده و کشورش. با وجود این به سفارش مادرش گوش کرد و تصمیم گرفت تا اطلاع بعدی از جانب خانواده اش به ایران برنگردد.

زمستان و عید سال نوی مسیحی فرا رسید. پیروز و سروین با خریدن هدایای کوچکی برای یکدیگر سال نو را جشن گرفتند. هنوز مدت کوتاهی از آن نگذشته بود که اخبار پی در پی و مهمی از ایران، آنها را تکان داد و به فکر و اندیشه فرو برد.

فرار شاه و بعد از آن شکل گرفتن انقلاب اسلامی و ورود آیت الله خمینی، اخبار مهمی بود که به گوش آنها می رسید و آنها را در جریان رویدادهای کشورشان قرار می داد. سروین مرتب با خانواده اش در تماس بود. حتی تا چند هفته بعد از انقلاب هم هیچ گونه تغییر بخصوصی در زندگی محمود و خانواده اش به وجود نیامد.

درست هنگامی که سروین فکر می کرد پدر و عموهایش از گزند این انقلاب مصون هستند، ناگهان سیل بلا و ناراحتیهای پیش بینی نشده به سوی آنها جریان پیدا کرد، تنها کسی که از تمام این دردها مصون ماند سهراب، برادر بزرگ سروین، بود که چند هفته قبل از وقوع انقلاب، همراه خانواده اش به امریکا رفت و هر چه را که داشت به پول تبدیل کرد و وطن و زادگاه خود را به دست فراموشی سپرد، ساسان هم به این نتیجه رسید که رفتنش به نفع او و خانواده اش خواهد بود، اما آن قدر در این کار تردید به خرج داد و آن قدر امروز و فردا کرد که توفان انقلاب گریبان او را هم گرفت.

یک ماه و چند روز بعد از انقلاب، هنگامی که سروین به تدریج ناراحتی و نگرانی اش از جانب خانواده، به خصوص پدرش، رو به کاهش می گذاشت، یک تلفن از ایران تمامی آرامش و آسایش زندگی او را مختل کرد. مادرش بود که با چشم گریان و صدای تضرع آمیز به او خبر داد که پدر و عموهای او را گرفته اند و به زودی تاریخ محاکمه شان را اعلام خواهند کرد. غیر از آنها، ساسان هم اسمش جزو فهرست کسانی بود که باید دستگیر و زندانی می شد، اما هنوز موفق به دستگیری او نشده بودند، زیرا او متواری شده و در جایی پنهان شده بود.

سروین بعد از شنیدن این اخبار غم انگیز به فکر فرو رفت که چه کند و چگونه موضوع را به پیروز بگوید؟

6

زندگی سرور در عرض مدت کوتاهی زیر و رو شد و در کمال ناباوری تمام زندگی و متعلقات مادی و معنوی اش را از دست داد سرور که با روحیه ای بدتر و ضعیف تر به او پناهنده شده بود. انتظار همدردی و کمک بیشتری از مادرش داشت، سرور که بزرگ ترین تکیه گاه زندگی اش، یعنی شوهرش را از دست داده بود، احساس کرد اگر ضعف نشان دهد. قافیه را باخته و برای همیشه نابود خواهد شد.

هنوز یک ماه از دستگیری شوهرش نگذشته بود که خانه و زندگی و تمام پشتوانه مالی اش را از دست داد. او مجبور شد به خانه کوچکی که متعلق به مادرش بود نقل مکان کند و با مختصر اثاثی که داشت، با دختر و نوه اش به زندگی ادامه دهد. پدرش نیز با وجود کهولت سن زیر سوال قرار داشت و امکان داشت که هر لحظه تمام هست و نیست او را هم تصاحب نمایند. تمام حسابهای بانکی سرور و شوهرش بسته شده بود، او با ناباوری تمام شروع به فروش طلاهایی کرد که پنهانی با خودش به خانه جدید آورده بود. تنها دلخوشی اش به حسابهای بانکی خارج از کشورش بود که از آنها هم معلوم نبود بتواند استفاده کند. از سوی دیگر، فکر سروین و هزینه زندگی او در کشور بیگانه زجرش می داد. شاید اگر در آن لحظه از وجود پیروز و کمک و حمایت او از دخترش آگاه بود، خیالش از جانب فرزندش راحت می شد و تا آن حد از تنهایی و بی پولی دخترش عذاب نمی کشید. از آنجا که مادرش سالها پیش فوت کرده و پدرش دوباره ازدواج کرده بود، در خانه پدری جایی نداشت و مجبور بود همراه دختر و نوه اش در همان خانه کوچک و متروک مادرش زندگی کند که در واقع به مادربزرگ سرور تعلق داشت و سالها بدون استفاده خالی باقی مانده بود.

سرور حالت جنون پیدا کرده بود و اوضاع جدید زندگی اش به هیچ وجه برایش قابل قبول نبود، دخترش، بهار، نیز با وجود کوچکی و خردسالی، دست کمی از او نداشت و سرور مجبور بود نه تنها به وضع تازه زندگی اش خوب بگیرد، بلکه مرهمی برای دردهای دختر و نوه اش باشد، به هیچ کس حاضر به کوچک ترین کمکی نبود.

سال نو آمد و گذشت و سرور با حسرت و افسوس به یاد نوروزهای گذشته افتاد آن سال عید نوروز او و خانواده اش بدون کوچکترین مراسمی، همراه با درد و نگرانی سپری شده بود دیگر خبری از سفرهٔ باشکوه و پر ابهت هفت سین نبود. دیگر آن گلها و ماهیهای رنگارنگ در ظروف زیبای نقره وجود نداشت.

ضربه آن قدر ناگهانی و کوبنده بود که حالت بهت و حیرتش بیش از غم و درد نهانی اش جلوه گری می کرد، غیر از آن دیدن چهره های مبهوت و زجر کشیدهٔ سروناز و بهار بیش از هر چیز وجودش را به آتش می کشید و او را زجر می داد.

هیچ گونه ملاقاتی با شوهرش نداشت، بیش از یک ماه بود که او را ندیده بود هر گونه امیدی در دلش مرده بود و با نگرانی و یأس چشم به آینده ای تاریک و سرد دوخته بود. هنوز یک ماه از سپری شدن بهار نگذشته بود که به او اطلاع دادند می تواند برای آخرین بار شوهرش را ببیند و با او وداع کند، چون در سحرگاه روز بعد حکم اعدام او اجرا می شد. سرور احساس می کرد دچار کابوس شده است. نمی دانست چگونه موضوع را به سروناز بگوید. از دست رفتن شوهرش به منزلهٔ از دست رفتن تمام زندگی و امیدهای او بود، اگر کور سوی امید و انتظاری در دلش وجود داشت، آن هم تبدیل به تاریکی و سیاهی شد. همه چیزش را از دست رفته می دید، چگونه می توانست به دیدار شوهرش برود در حالی که می دانست دیگر او را نخواهد دید. به او چه بگوید و چگونه از او درخواست کمک و یاری کند؟ هر چه فکر کرد. در خود توان رفتن و دیدار محمود را ندید. همان بهتر که هرگز او را نبیند. همان بهتر که شاهد او در بدترین موقعیت و بدترین روز زندگی اش نباشد و او را در مانده و مصیبت زده مشاهده نکند. همان بهتر که برای همیشه قیافهٔ مغرور و سرحال شوهرش در خاطرش نقش ببندد و او را همان طور باشکوه و پرقدرت در نظرش مجسم کند.

به این ترتیب، روزی که قرار بود سرور به ملاقات شوهرش برود و آخرین دیدار را از او به عمل آورد، در مقابل بهت و انتظار بی حد محمود، هیچ خبری از همسرش نشد و او با دیدگان مأیوس و منظر، تن به مرگ سپرد. هنگامی که خبر اعدام محمود را به همسر و دخترش دادند، سرور شیون کنان بر سرش کوبید و از حال رفت. او هرگز به سروناز نگفت که از قبل به او خبر داده بودند که حکم محمود اعدام است و به زودی این حکم را در مورد او اجرا می کنند. هرگز به دخترش نگفت که برای دیدار شوهرش به زندان نرفته و در پنهان و خلوت خود ساعتها گریسته و مبارزه کرده است. به هر ترتیب بود، در کمال ناباوری جسد شوهرش را تحویل گرفت و به خاک سپرد. بعد مجبور شد که این خبر ناگوار را به سهراب و سروین که در خارج از ایران زندگی می کردند برساند.

احمد را بعد از مدتی از زندان آزاد کردند، اما حق هر گونه فعالیت فرهنگی و آموزشی را از او سلب کردند. او به مرده ای می مانست که فقط به ظاهر نفس می کشید و راه می رفت. با وجود جستجو و تحقیقات زیاد، هنوز موفق به پیدا کردن ساسان نشده بودند. او همچنان متواری و فراری محسوب می شد و معلوم نبود در کجا پنهان شده است. سروناز امیدوار بود که شوهرش بتواند از مرز خارج شود و بعد ترتیب رفتن او و دخترش را هم بدهد. هر چند هنوز خبری از شوهرش نداشت، همچنان چشم امیدش به او بود و هر لحظه برای شنیدن خبری از او انتظار می کشید، دخترش، بهار، حالت افسردگی و انزوایش شدت پیدا کرده بود و به هیچ وجه نمی توانست با وضعیت زندگی جدیدش کنار بیاید، مدام بهانهٔ پدرش را می گرفت و او را می خواست. حتی دیدار عمه اش هم به او آرامش نمی داد. در تمام این لحظات سخت و ناگوار، خواهر ساسان تا آنجا که می توانست با سروناز همدردی می کرد و سعی داشت از تنهایی او بکاهد. وضعیت زندگی اش طوری بود که نمی توانست برای همیشه پذیرای سروناز و کودکش

باشد. ساسان و زن و بچه اش مورد تأیید و مهر شوهر او نبودند و وی همیشه با تردید و سوءظن به سروناز و خانواده پدری اش نگاه می کرد.

هرچه می گذشت، زندگی برای سرور و دخترش مشکل تر می شد. او مجبور بود تمام کارهای خانه را خودش انجام بدهد و برای هزینه زندگی دخل و خرجش را محاسبه کند، کاری که در تمام عمرش با آن بیگانه بود. از سویی خواسته های نوه اش بی انتها بود و سرور مجبور بود تن به تقاضاها و بهانه های بی حساب او بدهد تا کمی از بدخلقی و افسردگی دخترک کاسته شود. سرور می دانست که سروین مشغول کار است و حقوق دریافت می کند، و نیز اطلاع داشت که به مقدار کافی در حساب بانکی اش پول موجود است. به همین خاطر خیالش از جانب او راحت بود و دغدغه هزینه زندگی دختر کوچکش رنجش نمی داد. او نمی دانست که سروین تمام اندوخته مالی اش را صرف آمد و رفتهای پیروز کرده و چیزی در حساب خود ندارد. مدتها بود که دیگر صدای سروین را هم نشنیده بود و تنها به نامه اکتفا می کرد.

نوعی سرخوردگی و دلسردی از زندگی به سراغش آمده بود که تا آن هنگام برایش ناآشنا بود. در میانسالی به پیری رسیده بود؛ پیری زودرسی که قبل از آنکه در چهره اش هویدا شود، دلش را فرا گرفته بود. دیگر نه ذوقی برای نقاشی داشت و نه امکانش را. بیشتر اوقات گوشه ای می نشست و برای گذشته نه چندان دورش آه می کشید و حسرت می خورد تازه می فهمید چه چیزی را از دست داده و در گذشته به خاطر چه موضوعاتی بی اساسی زندگی را بر خود و خانواده اش سخت می گرفت و خوشبختی و نشاط را بر همه حرام می کرد. هر چه فکر می کرد چگونه از این مشکل بزرگ زندگی اش رهایی یابد، راه به جایی نمی یافت. چه چیزی که همیشه از آن بی خبر و ناآگاه بود، فقر و تنگدستی، به سراغش آمده بود، هر چند به تازگی پدرش کمک قابل توجهی به او کرده بود و او هنوز اندوخته بزرگی از جواهراتش با خود داشت، خوب می دانست که آنها هم همیشه نیستند و دیر یا زود به پایان می رسند. امید کوچکی در دلش کور سو می زد، و آن عوض شدن و تغییر ناگهانی اوضاع سیاسی مملکت بود، اما هر چه می گذشت، به باطل بودن افکار و خیالاتش بیشتر پی می برد و می فهمید که تا ابد باید تسلیم سرنوشت رقم خورده اش شود و دم بر نیاورد.

هیچ کدام از دوستان قدیمی اش را نمی دید و ملاقات نمی کرد. بیشتر آنها یا به خارج رفته بودند و یا به هر ترتیب بود در داخل کشور زندگی می کردند، اما می دانست که هیچ کس مثل او به خاک ذلت و تنهایی نشسته و هیچ کس مانند او بی شوهر و بی خانه و زندگی نشده است. در خیابان شرم داشت سرش را بلند کند. و به کسی نگاهی بیندازد، چیزی که برایش عجیب بود این بود که دیگر مورد احترام و محبت کسی واقع نمی شد. حتی کارگران و زیر دستانش او را به دست فراموشی سپرده بودند، اثری از هیچ کدامشان دیده نمی شد، آن قدر افسرده و نا امید بود که حتی گاهی به فکر خودکشی می افتاد. تنها نقطه روشن زندگی اش نوه کوچک و شیرینش، بهار بود. دخترک با شیرین زبانیها و حرکات قشنگش ساعاتی چند سرور را از دنیای تاریک و سیاهش دور می کرد و باعث خنده و نشاط او می شد.

اما سروناز همچنان غمگین و سرد رو به روی مادرش می نشست و زانو ی غم به بغل می گرفت، او بی تابانه در انتظار خبری از جانب شوهرش بود، اما انتظارش بیهوده می نمود. دلش برای ساسان به شدت تنگ شده بود و بدیها و رفتار زشت او را به بوتۀ فراموشی سپرده بود، کمبود او را به شدت احساس می کرد و در آرزوی دیدارش شبها را به روز و روزهایش را به شب می رساند. سروناز مدتها بود که از منزل خارج نشده بود، به طور کلی از دنیای بیرون

بریده بود و فقط به صدای زنگ تلفن از جا می پرید و به سوی آن هجوم می برد؛ زنگهایی که به ندرت زده می شد و به جز خواهر شوهرش و یا عمویش شخص دیگری نبود که یادی از آنها بکند.

با شروع جنگ اوضاع بدتر شد. آن سال بهار باید به مدرسه می رفت، اما نه سرور و نه سروناز هیچ کدام تمایلی به فرستادن او به مدرسه نداشتند. آنها ناخودآگاه امید داشتند اوضاع دگرگون شود و منتظر بودند تا برگشتن به وضع گذشته دخترک را به مدرسه نفرستند، امیدی که با شروع جنگ و تداوم آن به خاموشی گرایید بهار کوچک بی خبر از همه جا، در خانه ماندگار شد و به مدرسه نرفت.

یک سال از شروع انقلاب می گذشت و سرور آرام آرام متوجه شد که چاره ای جز صبر و استقامت ندارد. احساس کرد باید کاری بکند، احساس کرد اگر مثل یک سال گذشته بنشیند و چشم امید به خیالات واهی همیشگی اش بدوزد، قافیه را می بازد و هست و نیست خود را از دست می دهد. با خودش فکر کرد که دارای تحصیلاتی است و می تواند با اندک سرمایه ای که دارد، یک کار کوچک فرهنگی و آموزشی را شروع کند فکر می کرد می تواند با کمک برادر شوهرش موسسه ای تأسیس کند و در آن به آموزش هنر و نقاشی مشغول شود. حتی به داشتن یک موسسه کوچک و محدود هم راضی بود.

با وجود اینکه هرگز تمایلی به ملاقات و دیدار برادر شوهرش نداشت، به ناچار یک روز به آنها تلفن کرد و به خانه شان رفت. همسر او با سردی پذیرایش شد، سرور متوجه شد که آتش انقلاب به زندگی آنها هم دامن زده است. احمد و همسرش در آپارتمان کوچکی ساکن شده بودند که بسیار ساده و ابتدایی بود. سرور با خودش فکر کرده که دستکم آنها این اقبال را دارند که با همدیگر باشند و جانشان در خطر نباشد. بیش از دو ساعت آنجا نشست و با احمد صحبت کرد و بعد از آن دست خالی و ناامید با باری از غم و اندوه خانه را ترک گفت. برادر شوهرش آب پاکی روی دست او ریخته و سرور را از تأسیس موسسه هنری اش به طور کلی مأیوس و منصرف کرده بود. سرور فهمید که در وضعیت کنونی هیچ جا و مکانی برای این گونه فعالیتها ندارد، با سابقه ای که داشت و با پرونده شوهر مرحومش، قادر نبود به هیچ گونه فعالیت اجتماعی دست بزند. وقتی به خانه رسید، سروناز از چهره دگرگون و رنگ پریده مادرش درک کرد که خبرهای خوشی برای او ندارد.

هر چه می گذشت، اوضاع زندگی شان بدتر می شد، غم مرگ محمود، همچنان بر دل سروناز سنگینی می کرد و او را می آزرده و او غمگین و افسرده همچنان چشم انتظار خبری از سوی شوهرش بود. جنگ همچنان ادامه داشت و سروناز از اینکه کودکش را به مدرسه نفرستاده بود، در دل احساس رضایت می کرد. سرور دیگر از دیدار سروین ناامید شده بود، با ادامه جنگ می دانست که فاصله بیشتری بین او و دخترش به وجود خواهد آمد تنها به خواندن نامه های او اکتفا می کرد و سعی می کرد جوابهایی که برای او می نویسد خالی از هر گونه دغدغه و نگرانی باشد. با سپری شدن یک سال دیگر و تثبیت وضعیت و حکومت جدید و ادامه یافتن جنگ، سرور کاملاً درک کرد که دیگر نباید خودش را فریب بدهد و باید به هر ترتیب شده، سروناز را متوجه وضعیت کنونی زندگی اش نماید، سروناز که از یافتن شوهرش ناامید شده بود، به مادرش روی آورده بود و همانند کودکی ضعیف و بی دست و پا، تنها نقطه امید و گرمی زندگی اش سرور شده بود و بس، زن جوان آن قدر سرخورده و ناامید می نمود که سرور هر اس داشت هر آن دست به خودکشی بزند. سروناز حتی کوچکترین مهر و علاقه ای به بهار نشان نمی داد. سرور به ناچار با شروع سال تحصیلی دست نوه اش را گرفت و به مدرسه برد.

بهار کوچولو با روپوش و مقنعه سرمه ای به فرشته کوچکی می مانست که پاکی و سادگی از وجودش هویدا بود. دخترک آرام آرام به وضعیت جدیدش خو گرفته بود و شکایتی نمی کرد و این قوت قلبی ای برای سرور محسوب می شد.

اوضاع که آن قدر برای خانواده پدری سروین بدو ناگوار شده بود، برای پدر و مادر و اقوام پیروز هیچ گونه صدمه و لطمه ای در برداشت. حتی می توان گفت وضع زندگی پدر پیروز بهتر شده بود و درآمد بیشتری کسب می کرد. یکی از اقوام مادری پیروز که در جریان انقلاب فعالیت زیادی از خود نشان داده بوده. مقامی پیدا کرده و توانسته بود راهگشایی برای پدر پیروز باشد و او را کمک نماید. وضع زندگی شان بهتر شده بود، اما مهناز همچنان در غم دوری پسرش می سوخت و آه می کشید. آنها موفق شدند با کمک وامی که از بانک گرفتند، در شهرک اکباتان آپارتمان بهتری خریداری کند و از خان؟ قبلی شان به آنجا نقل مکان کردند. آقای مفتاح حتی توانست اتومبیلی بخرد و دیگر برای رسیدن به محل کارش ساعتها در انتظار اتوبوس و تاکسی در خیابانها نایستد. دو فرزند دیگرش همچنان به تحصیل مشغول بودند و مثل پیروز، شاگردهای زرنگ و موفق محسوب می شدند. اما مهناز بعد از تجربه تلخی که از فرستادن پسر اولش به شیراز داشت به فرزندان دیگرش تأکید کرده بود که برای ادامه تحصیل در دانشگاه فقط و فقط باید در تهران نامنویسی کنند و حق رفتن به شهرستان را ندارند.

چند ماه بعد از شروع جنگ، مهناز نامه ای به پیروز نوشت و در آن متذکر شد که چقدر اوضاع کشور نابسامان شده و چقدر محرومیت و فقر گریبان همه را گرفته است او به دروغ نوشت که وضع پدرش چه از نظر روحی و چه از نظر جسمی به هیچ وجه خوب نیست و خودش هم آن قدر بیمار است که امیدی به فردار ندارد مهناز در نامه متذکر شده بود که تمام جوانها برای دفاع از مملکتشان راهی جبهه ها شده اند و حتی تمام مهندسان و دکتراها هم برای خدمت به کشورشان در کارهای درمانی و فنی به پشت جبهه ها هجوم برده اند و مشغول سازندگی هستند مهناز به هیچ وجه به شغل جدیدی که مفتاح گرفته بود و به وضعیت بهتر زندگیشان اشاره ای نکرد. او حتی برای اینکه پیروز از نقل مکانشان چیزی نفهمد، نشانی منزل سابق را روی پاکت نوشت و از ساکنان جدید آپارتمان قبلی شان خواهش کرد که به محض رسیدن نامه پسرش او را در جریان بگذارند تا برای دریافت آن اقدام کند.

نامه، همان طور که مهناز پیش بینی می کرد، بسیار کوبنده و کاری بود. پیروز با خواندنش، آن قدر دگرگون شد و حالت و روحیه اش تغییر کرد که برای سروین باورنکردنی بود. مهناز خودش هم نمی توانست حدس بزند که چه آشوبی در زندگی پسرش به وجود آورده است. در باورش هم نمی گنجید که نوشتن آن نامه چگونه پسرش را منقلب و ناراحت می کند و چگونه با تصمیمی عجولانه و قطعی، باعث تغییر و تحول عجیبی در زندگی خود و سروین می شود. بی شک مهناز اگر موفق می شد. پیروز را نزد خود و به خانه و زندگی خودش بکشاند، خوشبخت ترین زن دنیا محسوب می شد. او غیر از پیروز، هیچ کمبود دیگری در زندگی اش احساس نمی کرد. از آنجا که دیگر سالها بود تمام امیدهای جوانی در قلبش مدفون شده بود، به همان رونق اندکی که در وضعیتش به وجود آمده بود. قانع بود و دل خوش می کرد، اکنون کاملاً محجبه شده بود و بیشتر ساعات خود را به نماز و دعا می گذراند و از درگاه خداوند سلامتی و بازگشت پیروز را طلب می کرد. مهناز هنوز هیچ گونه اطلاعی از زندگی مشترک پسرش با سروین نداشت. هرگز به مخیله اش خطور نمی کرد که پسرش بی اجازه او و پدرش دست به چنین کاری بزند، او هرگز از عمق عشق پیروز به دختر مورد

علاقه اش خبردار نشده و نفهمیده بود که پسرش با چه شوق و اشتیاقی سالهای تحصیل خود را سپری کرده است تا هر چه زودتر به معبود و معشوقش برسد.

همانطور که او هیچ گونه اطلاعی از این موضوع نداشت، سرور هم از زندگی مشترک دخترش با پسری بیگانه بی اطلاع بود او فقط می دانست که سروین مشغول کار و تحصیل است و می تواند به هر ترتیب که شده، زندگی خود را در خارج از کشور اداره کند، غیر از دلتنگی برای سروین، دیگر هیچ گونه نگرانی و هراسی از بابت او نداشت و می دانست که دخترش در مکان جدیدش کاملاً جا افتاده و به اوضاع آنجا آشنا شده است و می تواند به هر ترتیب که شده، دور از خانواده اش از عهده زندگی و هزینه تحصیلش برآید.

سرور با وجود کینه شدیدی که نسبت به دست اندرکاران حکومت جدید در دل احساس می کرد، بالاخره بعد از مدتی مجبور شد با حجاب کامل راهی یکی از کمیته ها شود و برای زندگی خود و دخترش، اقدامی انجام دهد. او زن بیوه ای محسوب می شد که هیچ گونه درآمدی نداشت. یک روز که برای آوردن نوه اش به مدرسه رفته بود، با زنی آشنا شد که او هم وضعی همانند سرور داشت، او تعریف کرد که شوهرش در بازرسی ارتش بوده و بعد از انقلاب به اعدام محکوم شده است و او مجبور شده برای اداره زندگی خود و سه فرزندش دست کمک به سوی یکی از نهادهای انقلابی دراز کند و ماهیانه حقوقی بگیرد و با آن زندگی اش را سپری کند.

سرور روزی که این جملات را شنید، در دل حرفهای زن خندید و با خود فکر کرد که اگر از گرسنگی بمیرد، پا به این گونه سازمانها نمی گذارد اما بعد از گذشت چند ماه و تحمیل فشار بار زندگی، ناچار شد شال و کلاه کند و به سوی نشانی ای که آن زن داده بود رهسپار شود. تا آن روز چادر به سر نکرده بود وقتی از خانه خارج می شد، سروناز مات و غمگین با بهت و حیرت او را بدرقه کرد. سرور چیزی به رویش نیاورد محکم و استوار خانه را ترک کرده و به سوی مقصدش رفت، در راه با خود فکر می کرد که چه بگوید و چگونه موضوع را مطرح کند. چندین بار احساس کرد که نمی تواند دست کمک به سوی آنها دراز کند، این کار برایش گران می آمد تصمیم گرفت که برگردد. اما هر بار که به یاد باقی ماند؟ ناچیز پس اندازش می افتاد، دوباره به راهش ادامه می داد.

در راه سوار تاکسی شد، از هنگامی که جنگ شروع شده بود، عده بسیاری از اهواز و آبادان و دیگر شهرهای جنوب به شیراز آمده بودند و جمعیت آنجا به طرز چشمگیری زیاد شده بود، چهره های جدیدی که در شهر دیده می شدند، کاملاً مشخص بودند و معلوم بود که از استان خوزستان به آنجا پناه آورده اند. سرور با بی مهری و سردی به آنها نگاه می کرد و از وجود آنها در شیراز راضی و خرسند به نظر نمی رسید.

خانه سرور در قصرالدشت بود و کمیته ای که باید به آنجا مراجعه می کرد در خیابان زند قرار داشت. بعد از دقایقی به مقصد رسید، پول تاکسی را داد و مردد و دودل جلوی در کمیته این پا و آن پا کرد. بعد از مدتی، یربازی که جلوی در کمیته ایستاده بود و او را نگاه می کرد پرسید: «کاری داشتی، مادر؟»

سرور با نارضایی جلو رفت و گفت: «بله من... من با حاج آقا معین کار داشتم، همون که... همون که مسئول معاش خانواده های بی سرپرسته، با گفتن کلمه بی سرپرست سرخ شد و بغضش را قورت داد. احساس حقارت می کرد، از ناراحتی گوشه های چشمانش چروک شده بود و لبهایش می لرزید و هر آن آماده گریستن بود.

پاسدار جوان بی توجه به حالت و دگرگونی او گفت: «برو توی سالن، در سوم دست چپ»

سرور وارد ساختمان شد و به سوی نشانی ای که مرد جوان داده بود، حرکت کرد. کنار در اتاق نیمکتی بود که سه چهار نفر تنگ هم روی آن نشسته بودند، همه آنها زن بودند و ظاهرشان نشان می داد که در فقر کامل به سر می

برند، معلوم بود که آنها قبل از سرور آمده اند و در انتظار نوبت خویش هستند. سرور باز هم بر آن شد که برگردد و به خانه برود دیدن قیافه زنهایی که روی نیمکت نشسته بودند و مبهوت و بیگانه وار او را نگاه می کردند، آزارش می داد. می دانست که از آنها نیست. می دانست که چه فرقی فاحشی با آنها دارد. اما می دانست که مجبور است همانند آنها به انتظار بایستد، و طلب کمک و یاری کند. مجبور شد بیش از یک ساعت انتظار بکشد. هر زنی که وارد اتاق می شد، با ورقه ای در دست، خوشحال و خشنود بر می گشت، سرور نمی دانست که چقدر می تواند از آنها دریافت کند، اما با خودش فکر می کرد که اگر بتواند ماهیانه درآمدهای هر چند اندک داشته باشد، باز هم برایش کمکی است. از سوی دیگر، کنجکاو بود که ببیند اوضاع چگونه است و چگونه می توانند کمک بیشتری دریافت کند و راحت تر چرخ زندگی اش را بگرداند.

بالاخره نوبت او رسید، در زد و وارد شد، رو به روی در میز نسبتاً بزرگی قرار داشت که پشت آن مردی میانسال با ریش بلند و پرپشت و هیکل چاق و درشت نشسته بود و مشغول نوشیدن چای بود، به مجرد دیدن سرور، با تعجب نگاهش کرد و منتظر ماند. ظاهر زن ناشناس نشان می داد که از خانواده ای مرفه و ثروتمند است، سرور با چادر مشکی کرب دوشین و کفشهای پاشنه بلند همانند وصله ناجوری در میان قشری بود که در آنجا رفت و آمد می کردند. سلام کرد و بی درنگ روی صندلی رو به روی میز حاج آقا معین نشست. حاج آقا چایش را تمام کرد و پرسید: «خب، خواهر، مشکلت چیه؟»

سرور دوباره سرخ شد و با طمأنینه گفت: «راستش... راستش حاج آقا، من شوهرم فوت کرده و با دختر و نوه ام تنهایی زندگی می کنم. هیچ منبع درآمدهای ندارم، هر چیزی که داشتم، از من گرفته ن، شما فکر نمی کنید ما چطوری زندگی کنیم و از کجا خرج زندگی مونو فراهم کنیم؟»

حاج آقا با دقت نگاهی به سر و وضع او کرده و پرسید: «منظورت چیه که همه چیز تونو گرفته ن؟»

سرور پاسخ داد: «شوهرم، به اعدام محکوم شد و تمام اموال ماضیبت شد همین حتی خونه و زندگی من و بچه ها رو هم از من گرفته ن.»

حاج آقا معین توضیح بیشتری خواست، سرور از اول زندگی و فعالیتهای شوهرش را برای او شرح داد و در انتها در انتظار جواب حاج آقا چشم به او دوخت. مرد بعد از شنیدن حرفهای او با تعجب پرسید: «یعنی خواهر، تو انتظار داری دولت به تو کمک هم بکنه؟»

سرور بلافاصله پاسخ داد: «بله، چطور مگه؟»

حاج آقا پوزخندی زد و گفت: «عجب شما به عمر خون این مردم تو شیشه کردین و مال و اموال این مردم بیچاره رو بالا کشیدین حالا انتظار کمک هم دارین؟»

سرور ناگهان از جایش پرید و فریاد زد: «این چه حرفیه که می زنین، حاج آقا؟ انصاف هم خوب چیزیه به شما چه حق دارین شوهر مرحوم منو دزد و مال مردم خور قلمداد کنین؟ ما مال کی رو خورده ایم؟ چه دزدی ای کرده ایم؟ خودتون می برید و می دوزین آخه این که درست نیست.»

حاج آقا معین که انتظار چنین واکنشی را از یک زن نداشت، ناگهان برافروخت و با عصبانیت پاسخ داد: «ساکت، خواهر، داد و فریاد نکن، و گرنه می گم بیان از اینجا بیرون کنن، شوهرت اگه خائن و مال مردم خور نبود، به اعدام محکوم نمی شد فهمیدی؟ تو هیچ ادعایی نمی تونی داشته باشی و هیچ کمکی هم بهت تعلق نمی گیره، بهتره بلند شی بری پی کارت.»

سرور نمی توانست آنچه را می دید و می شنید باور کند. تمام بدنش می لرزید. رنگش پریده بود تا آن روز، هیچ کس، هیچ احدی، آن گونه با او صحبت نکرده بود. تا آن لحظه به خاطر نداشت هیچ شخصی جرئت این گونه رفتار و گفتار با او داشته باشد. لحظاتی مات و عصبی به مرد خیره شد و بعد با صدایی که می لرزید گفت: «چطور... چطور جرئت می کنی این طوری با یه خانم صحبت کنی؟» و بی درنگ اتاق را ترک کرد و رفت.

تمام راه خانه مادری اش را پیاده طی کرد. در تمام طول راه اشک می ریخت و به خودش بد و بیراه می گفت که با چه بی تدبیری و بی فکری ای دست به چنین کاری زده، دوست نداشت هیچ کس از این موضوع آگاه شود، احساس حقارت می کرد. کوچک شده بود، سروری که تمام عمرش مورد احترام و محبت شوهرش و دیگر اعضای خانواده اش بود، اکنون با اهانت روانه خانه اش شده بود، آن هم با دست خالی، نمی دانست جواب سروناز را چه بدهد و ماجرا را چگونه تعریف کند.

وقتی به منزل رسید، حالش کمی بهتر شده بود، با وجود سردی هوا عرق کرده بود و گیسوانش زیر چادر به هم چسبیده و نامرتب شده بود بر خلاف انتظارش، سرو ناز هیچ سوالی از او نکرد، سرور دست کم از این مسئله احساس آرامش می کرد و خوشحال بود که زیر فشار سوالهای فرزندش قرار نگرفته است.

هنوز چند روزی از این ماجرا نگذشته بود که یک روز صبح زنگ خانه اش به صدا در آمد و وقتی سرور با تعجب و هراس در را گشود، جوانی را دید که لباس فرم پوشیده بود و نامه ای در دست داشت. دلش در سینه فرو ریخت ناگهان به یاد آورد که آ روز نشانی و شماره تلفن منزلش را همراه با مشخصات خودش روی برگه ای نوشته و تسلیم حاج آقا معین کرده بود، یک لحظه فکر کرد شاید برای دستگیری اش آمده اند. در حالی که لبهایش می لرزید، رو به جوان کرد و پرسید:

«بله؟ فرمایش؟»

جوان بدون هیچ حرفی، نامه را تسلیم او کرد و رفت، سرور با عجله نامه را گشود و شروع به خواندن کرد: متن نامه گویای این بود که سرور می بایستی در تاریخ تعیین شده خود را به کمیته امداد برساند. به فکر فرو رفت، هر چه بود بهتر از دستگیری و زندان بود. با خودش فکر کرد شاید حاج آقا معین تصمیم گرفته به او کمک کند، اما سرور دیگر به هیچ وجه مایل نبود هیچ گونه کمکی دریافت کند. با خودش تصمیم گرفت که خیلی مودبانه و معقول هر پیشنهاد کمکی را رد کند و به خانه اش برگردد، اما تا آن تاریخ چند روزی فرصت داشت و می توانست راجع به این موضوع فکر کند، دوست نداشت کسی از تقاضای او با خبر شود به خاطر همین هم نمی توانست با هیچ کس مشورت کند.

هزار جور فکر از سرش گذشت و دست اخر بدون اتخاذ هیچ گونه تصمیمی راهی کمیته امداد شد. بر خلاف دفعه قبل، منتظر نشد و در نوبت نایستاد، به مجرد اینکه اسم خود را گفت مأموری که دم در ایستاده بود او را به درون دفتر کار حاج آقا معین راهنمایی کرد. گویی او هم انتظارش را می کشید. به محض دیدن سرور کمی نیم خیز شد و گفت: «خوش آمدین، بفرمایین.» لحنش دوستانه و مودبانه شده بود، به طوری که باعث تعجب سرور شد و بلافاصله ادامه داد: «حاج خانم، راستش من هر کار کردم، نتوانستم موافقت مقامات بالا رو برای کمک به شما جلب کنم.»

کلمه؟ حاج خانم کمی سرور را تکان داد و چشمهایش گرد شد، با عجله از جا بلند شد و آماده رفتن شد. می خواست بگوید که دیگر هیچ توقع کمک و یاری ندارد اما حاج آقا با لحن آمرانه ای او را دعوت به نشستن کرد و گفت: «حالا کجا با این عجله هنوز حرفهام تموم نشده.»

سرور که نیم خیز شده بود، دوباره سر جایش نشست و منتظر چشم به دهان او دوخت.

حاج آقا با صراحت تمام اعلام کرد: «ولی من حاضرم شما رو به عقد نکاح خودم در بیاورم تا هم کمکی به شما کرده باشم و هم دختر و نوه تون از سرگردونی خلاص بشن.»

اگر برق دویست ولت به بدن سرور وصل می کردند، این گونه او را تکان نمی داد. سرخ شد، برافروخت و ناگهان از جا بلند شد لال شده بود، قدرت گفتن کوچک ترین کلمه ای را در خود نمی دید، با چشمهای گشاده و دریده به حاج اقا نگاه می کرد و می لرزید. باورش نمی شد که چه شنیده است، حتی تصور ازدواج با این مرد مسمئ می شد، دلش می خواست هر چه زودتر از آنجا فرار کند، دلش می خواست هر چه زودتر به هوای آزاد برسد و خود را از خفگی نجات دهد، راه گلویش بسته شده و به نفس نفس افتاده بود.

سرانجام وقتی توانست از جایش بلند شود و به سوی در هجوم برد، صدای حاج آقا را شنید که می گفت: «لازم نیست عجله کنین، بهتره فکرها تونو بکنین و به من خبر بدین.»

به هر ترتیب بود، سرور از اتاق خارج شد، هیچ پاسخی به حاج آقا نداد وقتی از ساختمان بیرون آمد و خود را در خیابان دید، بی اختیار شروع به گریه کرد. هنوز چند قدمی نرفته بود که سینه به سینه یکی از آشنایان قدیمش شد بی اختیار گفت: «سلام، خانم سرمدی، چطوری؟»

زن مزبور که چندان دوستی نزدیکی با سرور نداشت و فقط گهگاه در بعضی مهمانیها او را دیده بود، کمی ورنادازش کرد و به او خیره شد تا آن زمان سرور را با چادر مشکی و حجاب کامل ندیده بود، بنابراین در شناخت او دچار تردید شده بود، سرانجام او را به جا آورد و با تأثر و تأسف حالش را جویا شد و از اتفاقی که برای شوهرش افتاده بود اظهار ناراحتی کرد و تسلیت گفت و چون حال سرور را دگرگون دید و جایی که او را ملاقات کرده بود نزدیک پله های ساختمان کمیته بود، بی اختیار پرسید: «بینم، احضارتون کرده بودن؟ حتماً خیلی اذیتتون کرده ن که انقدر ناراحتین و حالتون بده.»

سرور بلافاصله سر تکان داد و گفت: «بله، بله، همین طوره خیلی اذیتم می کنن، نمی دونم چی از جونم می خوان.»

خانم سرمدی شانه ای بالا انداخت و گفت: «در هر حال، عزیزم، هر انقلابی پیامدهایی داره، بهتره بعد از این خودتونو برای اتفاقات بدتری آماده کنین.»

سرور با وحشت نگاهی به او کرد و پرسید: «اتفاقات بدتره دیگه چه اتفاقی بدتر از اینکه تمام هست و نیستمو ازم گرفتن و شوهرمو کشتن؟»

خانم سرمدی چشمهایش را تنگ کرد و به آرامی گفت: «بینین، عزیزم، بهتره چیزی به روی خودتون نیارین، من رئیس این کمیته امداد و می شناسم، اسمش حاج آقا معینه، نمی دونین چقدر خرس می ره، نمی دونین چه بودجه کلانی در اختیارش گذاشته ن. هنوز چیزی نشده. نمی دونین تو چه خونه ای زندگی می کنه و چندتا آدم دور و برش هستن و ازش مراقبت می کنن. البته آدم خیلی بدی نیست. اما خوب، با من و شما و آدمهای مثل ما از زمین تا آسمون فرق داره. اون و امثال اون توی یه دنیای دیگه زندگی می کنن و ما توی یه دنیای دیگه. بهتره تا می تونین باهاشون راه بیاین و سر به سرشون نذارین، وگرنه روزگار تون سیاهه!»

بعد از دقایقی از یکدیگر جدا شدند. سرور مانند دفعه ی پیش ترجیح داد پیاده راهی خانه اش شود. حرفهای خانم سرمدی او را به فکر فرو برده بود. او نمی دانست که حاج آقا معینه تا این حد قدرتمند و ثروتمند است. او که در

سنین میانسالی به سر می برد و نوه داشت، مورد توجه مردی قرار گرفته بود به قول خانم سرمدی پولش از پارو بالا می فت. او که تا آن زمان در رفاه و ناز و نعمت به سر برده بود، ترجیح می داد باقی عمرش را نیز همان طور در راحتی و آسایش سپری کند. یکی دو سال گذشته سخت بر او اثر گذاشته و او را از نظر روحی و جسمی ضعیف و افسرده کرده بود. هر چه بیشتر به خانه نزدیک می شد، بیشتر راجع به پیشنهاد حاج آقا معین فکر می کرد و آن را سبک و سنگین می کرد. او که در لحظه ی اول نزدیک به انفجار و سکنه بود، اکنون با شنیدن وضعیت مالی و موقعیت اجتماعی حاج آقا همه چیز را به دست فراموشی می سپرد و آرام آرام می شد. برای سرور مسلم بود که آن مرد دارای زن و مرد است، و در وهله ی اول همین موضوع او را آشفته و عصبی کرده بود. اما اکنون با خودش فکر می کرد: من نباشم، یکی دیگه. در ثانی، اون می تونه از من جوون تر و زیباتر بگیره. شاید این فرصتی باشه که دیگه برای من تکرار نشه.

با همین افکار به خانه رسید. اما به محض اینکه چشمش به سروناز افتاد، عقیده اش عوض شد و با نفرت به پیشنهاد حاج آقا فکر کرد. چگونه می توانست چنین کاری بکند؟ چگونه می توانست در میانسالی به عقد مردی متأهل و مؤمن درآید؟ او که در عمرش یک رکعت نماز نخوانده بود، چگونه می توانست محجبه و مؤمنه شود و در خانه بشیند و دستورهای شوهر جدیدش را اطاعت کند؟ چگونه می توانست در چشم برادرشوهرش و همسر او و یا دیگر اقوام شوهرش نگاه کند؟ به او چه می گفتند و راجع به او چگونه قضاوت می کردند؟ حاج آقا معین جزو کسانی بود که حکم اعدام شوهرش را داده بود. حالا چگونه می توانست با کسی که باعث و بانی مرگ شوهرش شده بود، پیوند ازدواج ببندد؟

از افکار چند دقیقه قبل خودش شرمنده شد و لب گزید و در مقابل سؤال دخترش که پرسید با او چکار داشتند، فقط گفت: «هیچی، مادر. دوباره چند تا سؤال و جواب دیگه. همین. چیز مهمی نبود!»

فصل 7

وقتی خبر اعدام محمود به گوش سروین رسید، دختر جوان تا ساعتها مات و مبهوت به نقطه ای خیره شده بود. نامه ی مادرش را بارها و بارها مرور کرد. باورش نمی شد که چه اتفاقی افتاده است. او تا آمدن پیروز همچنان مات دیده به در دوخت و پلک برهم نزد.

پیروز وقتی نامه را گرفت و از متن آن مطلع شد، ناگهان دلش فرو ریخت و با اضطراب و نگرانی چشم به سروین دوخت. با آمدن پیروز و اظهار همدردی اش، ناگهان بغض سروین ترکیدو همانند ابر بهاران شروع به گریستن کرد. این خبر ناگوار برای هر دوی آنها تکان دهنده و غم افزا بود. پیروز بی اختیار به فکر خانواده اش افتاد و با وجود اینکه می دانست هیچ گونه خطری پدرش را تهدید نمی کند. نگرانی از چگونگی سرنوشت آنها، تمام وجودش را در بر گرفت.

سروین تا مدتها غمگین و سیاهپوش بود. پیروز سعی می کرد به هر طریق شده باری از غمهای او بکاهد و حرفی نزنند که دوباره کدورتی بینشان به وجود بیاید. او متعجب بود که چگونه سرور توانسته در نامه ای چند سطری خبر مرگ پدر سروین را له اطلاع او برساند. دست کم می توانست تلفنی بزند و آرام آرام ذهن دختر جوان را آماده ی شنیدن خبر اعدام پدرش کند. از طرفی، پیروز فکر می کرد که به طور حتم سرور هم در وضع روحی نامساعدی به سر می برد و بیش از این از او انتظاری نیست.

چند ماه بعد مرگ پدر سروینف نامه ای از مهناز به دست پیروز رسید. پیروز که در این مدت از تظر روحی در وقع نا بسامانی به سر می برد، با خواندن نامه ی مادرش آن چنان دگرگون شد و آن قدر از خود شرمنده شد که ناگهان تصمیم به مراجعت گرفت. سروین از آنچه شنید حالت جنون پیدا کرد. او که هنوز از غم فقدان پدرش و وضعیت نابسامان مادر و خواهرش در رنج و افسردگی به سر می برد، تصمیم پیروز برایش به منزله ی مرگ و نابودی تمام آینده و خواسته هایش بود. او هرگز نامه ی مهناز را نخواند و هیچ تمایلی هم برای خواندن آن از خود نشان نداد. اما برایش عجیب بود که پیروز با خواندن نامه ای این گونه تغییر کند و زندگی او و خودش را دستخوش ##### و تلاطم کند. باورش نمی شد. او برای اینکه پیروز را از تصمیم خود منصرف کند، دست به هر کاری زد و از هیچ کوششی برای نگه داشتن عشق بزرگ زندگی اش فروگذار نکرد. اما همه ی آنها بی ثمر بود. نامه ی مهناز آن قدر کاری و گزنده بود و آن چنان وجدان خفته ی مرد جوان را تحت فشار قرار داد که هیچ کاری جز بازگشت به وطن و خدمت به مردم مرز و بومش آن را التیام نمی بخشید.

سرانجام بعد از چند ماه کشمکش و بگومگو. سروین احساس کرد که هیچ قدرتی، حتی عشق او به پیروز نمی تواند مانع رفتن وی به ایران شود. پیروز مصرانه از سروین تقاضا می کرد که همراه او به ایران برگردد و دو نفری زندگی جدیدی را آنجا آغاز کند. او عقیده داشت که می تواند شغل خوبی پیدا کند و دو نفری زندگی خوب و مستحکمی را پایه ریزی کنند. اما سروین چشم دیدن وطنش را نداشت. نامه های مادرش او را از برگشتن به ایران برحذر داشته بود و خودش هم بعد از مرگ پدرش کوچک ترین رغبتی به تازه کردن خاطره های از دست رفته ی کدوکی و جوانی اش نداشت. می دانست که در ایران هیچ چیز انتظار او را نمی کشد؛ نه خانه ای، نه خانواده ی مرفهی، و نه استقبال خوب و شایانی. می دانست که تمام دارایی و املاک آنها را ضبط کرده اند و دیگر پیشیزی برایان باقی نمانده است. سرور برای دخترش نوشته بود که آنها در خانه ی کوچک و قدیمی مادر بزرگ سکونت دارند و سروناز بعد از گذشت بعد از یک سال همچنان افسرده و مبهوت برای بازگشت شوهرش چشم به در دوخته است. سروین هرگز حاضر نبود به ایران بازگردد، و برایش باورنکردنی بود که پیروز در ایران ماندگار شود. او مطمئن بود که پیروز قادر به زندگی در ایران نخواهد بود و بعد از مدت کوتاهی دوباره نزد او برگردد. اما می دانست که بازگشت پیروز به انگلستان به این سادگیها و بدون مشکل نخواهد بود. از سوی دیگر، پیروز هم مطمئن بود که سروین بدون او حاضر به زندگی در خارج نیست و بعد از مراجعت او به ایران، وی دنبالش می آید. پیروز روزها و شبهای زیادی را با سروین صحبت کرده بود و مصرأ از او می خواست که همراهش به ایران برگردد. اما دختر جوان همچنان مخالفت می کرد و حاضر نبود به چنین سفری دست بزند.

هر چه می گذشت، رابطه شان سردتر و سردتر می شد. هر دو در دل از دیگری کینه و ناراحتی داشتند. هرکدام دیگری را خود خواه و بی مهر می دانست و برایش عجیب بود که چرا در چنین موقعیتی او را درک نمی کند و نمی فهمد که چه احساسی دارد.

سرانجام پیروز برای پدرش نامه ای نوشت و به او نوید داد که تصمیم دارد هرچه زودتر به ایران برگردد و تاریخ آمدنش را تلگراف می کند. بعد از ارسال این نامه، تمام امید های سروین برای ماندن پیروز بر باد رفت. دقایق طولانی می نشست و با یاد خاطرات گذشته اشک می ریخت. رنجیده بود. از ته قلب از پیروز رنجیده و از او دلسرد شده بود. پیروز تا آخرین لحظات تهیه ی بلیت به او التماس می کرد که همراهش به ایران بازگردد، اما سروین همچنان با سرسختی مقاومت می کرد. پیروز نشانی منزل و تنها شماره تلفن تماسش را که متعلق به یکی از اقوام

مادری اش بود، در اختیار سروین قرار داد و دست آخر چون از همراهی او ناامید شده بود. به سروین گفت: «همیشه و همیشه دوستت دارم و به یادت هستم. در اولین فرصت به دیدارت میام و می بینمت. اما سروین. باید بدونی که هر لحظه، هر لحظه منتظر برگشتت هستم و چشم به راه آمدنت باقی می مونم. می دونم بالاخره پیشم برمی گردی و با هم زندگی می کنیم. مطمئنم. سروین، مطمئنم همون طور که من بدون تو نمی تونم زندگی کنم. تو هم نمی تونی.» اشک در چشمان سیاه و عاشق سروین جمع شده بود. با بغض و غم نگاهی به پیروز کرد و پرسید: «پس چرا می ری. پیروز؟ چرا تنهام می ذاری؟»

پیروز سر تکان دادو برای هزارمین بار توضیح داد: «عزیز دلم. سروین جون. دیگه نمی تونم بمونم. حال و هوای وطنم و اوضاع اونجا منو به طرف خودش میکشونه. چرا نمی فهمی؟ پدرم مریضه و مادرم حال خوشی نداره و شب و روز برای دیدن من آه می کشه. باور کن. سروین، اگه بتونم اونها رو ببینم. چندسالی که بمونم و کار کنم، بر می گردم. ولی باید بدونی بدون تو هیچ وقت، هیچ وقت طعم خوشبختی و شادی رو نمی فهمم. فهمیدی؟ اما اگه موافقت کنی و با همدیگه برگردیم ایران، خوشبخت ترین زوج دنیا می شیم.»

سروین سر تکان داد و حرفی نزد. او بارها و بارها این سخنان را از دهان مرد زندگی هش شنیده بود. اما تابلوی وحشتی که مادرش از اوضاع زندگی شان برای او کشیده بود، امید هرگونه بازگشتی را در دل دختر جوان کشته و نابود کرده بود.

سرانجام در یکی از روزهای اواخر بهار، که دومین بهار بعد از انقلاب محسوب می شد. پیروز از سروین جدا شد و بعد از چند سال عشق و شیدایی، او را در سرزمین بیگانه رها کرد و به سوی خانواده اش پر کشید. سروین او را تا فرودگاه بدرقه نکرد. حتی هنگام خداحافظی از روی تختش تکان نخورد و برای بوسیدن و بوییدن معشوقش او را در آغوش نگرفت. با لجابت و سردی نگاهش کرد و فقط با قطرات اشکی که آرام آرام بر گونه هایش سرازیر می شد، با او وداع کرد.

حال و روز پیروز هم بهت از او نبود. فقط خدا می داند که از دیدن چهره و غم سروین به چه حالی دچار شده بود و چگونه سراسر وجودش غم و افسردگی فراگرفته بود. اما او هیچ راهی جز برگشت به سوی ایران جلوی پایش نمی دید. با دو چمدان سنگین و سیاهش از سروین جدا شد، در حالی که نمی دانست می تواند دوباره او را ببیند یا خیر. هفته ی قبل وقتی استعفانامه اش را تقدیم محل کارش کرد، گویی عمداً تمام پلهای پشت سرش را خراب کرده بود تا دیگر راه بازگشتی نباشد. اما ته دلش امید کوچکی داشت که سروین به سویش بازگردد و او را از تنهایی رهایی دهد.

مهناز وقتی از آمدن قریب الوقوع پسرش با خبر شد. سر از پا نشناخته شروع کرد به آماده کردن خانه برای ورود او. آپارتمان جدیدشان سه اتاق خواب داشت و مهناز از بدو ورود به آنجا اجازه نداده بود فرزندانش هر کدام اتاقی جداگانه داشته باشند. پسر و دخترش را مجبور کرده بود در یک اتاق به ر بزند و اتاق دیگر را همان طور خالی و دست نخورده به امید آمدن پیروز بدون سکنی نگه داشته بود. این موضوع باعث دلخوری همگان شده بود. شوهرش این کار را دور از عدالت و انصاف می دانست و معتقد بود که مهناز حق و حقوق دو فرزند دیگر خود را نادیده گرفته و آسایش و راحتی را از آنان سلب کرده است. اما مهناز گوشش به این حرفها بدهکار نبود و در حدوداً یک سالی که به مکان جدیدشان آمده بودند. اتاق پیروز را خالی نگه داشته بود و اجازه ی ورود به آن را به هیچ کس نمی داد.

هنگامی که فهمید پسرش به زودی برمی گردد، لبخند پیروزی روی لبهایش ظاهر شد و با خودش فکر کرد تدارکی که از پیش دیده بود. بالاخره به ثمر نشست. اتاق را که خالی و بدون اسباب و اثاث بود، فرش کرد و تختخواب و میز کار کوچکی برای آن فراهم کرد. دو تابلوی زیبایی منظره نیز خریداری کرد و بر دیوارها کوبید. از اینکه دست و بالش تا حدودی باز شده بود و می توانست برای پسرش آنچه را می خواهد، خریداری کند، در دلش احساس رضایت و شادمانی می کرد. پیروز دیگر مردی بیست و هشت نه ساله شده بود و مدرک دکترایش برای مهناز نشان افتخاری بود که می توانست با غرور و شادمانی آن را به رخ همه بکشد و به آن ببالد. او هیچ کس را لایق همسری پسرش نمی دانست مطمئن بود که به خواستگاری هر دختری برود، بی چون و چرا موافقت می کند. گاهی در خلوتش، نگرانیهایی به سراغش می آمد که او را زجر می داد. می ترسید پیروز عاشق دختری شود که لیاقت او را نداشته باشد و یک عمر باعث سرافکندگی اش گردد.

به هر ترتیب بود، تا آمدن پیروز هزاران هزار افکار خوب و بد خواب و راحتی اش را بر هم زد. روزی که قرار بود شب آن پیروز قدم به خاک وطن بگذارد، بی شک زیباترین م هیجان انگیزترین روز زندگی مهناز محسوب می شد. شوهرش هم دست کمی از او نداشت. بهار بود و هوا بوی عشق و مستی می داد. خواهر و برادر پیروز نیز در این شادمانی شریک بودند و همگان آماده بودند که استقبال گرم و شایانی از مسافرشان به عمل آورند. اما پیروز چندان حال مساعدی نداشت. چگونگی جدایی اش از سروین به شدت او را غمگین و عصبی کرده بود و لحظه ای نمی توانست چهره ی در هم و نا امید او را در آخرین روزهای اقامتش در لندن از یاد ببرد. احساس گناه می کرد. از اینکه سالها با سروین زندگی کرده بود و دست آخر او را تنها گذاشته بود، احساس گناه می کرد. اما مطمئن بود و تصمیم جدی داشت که هر طور شده بعد از مدتی اقامت در ایران به سویش باز گردد و تکلیف خود را روشن کند. پیروز می دانست که سروین عاشق اوست و تاب دوری او را ندارد. چه بسا خودش از ## شیطان پایین می آمد و به ایران برمی گشت. از سویی دیگر، به شدت نگران وضع سلامتی پدرش بود و در دل دعا می کرد تا اتفاق بدی رخ نداده، بتواند او را ببیند. آن طور که مادرش نوشته بود، سلامتی پدرش به شدت در خطر بود و امید چندان به زنده بودنش نبود. پیروز در حقیقت شرمنده ی خانواده اش بود و می دانست که در کمال بی مهری با آنان رفتار کرده است. سالها بود که آنها را ندیده بود و تمام آرزوهایی را که برای مادرش در دل داشت به دست فراموشی سپرده بود. حالا دوست داشت گذشته را جبران کند و به طور جدی فکری به حال پدر و مادرش بکند و وضع زندگی آنها را بهبود بخشد.

پرواز چندان طولانی نبود، اما همان پنج ساعت برای پیروز کشنده و طاقت فرسا بود. نیمه شب بود که به تهران رسید. تا پایان کارهای گمرکی و تحویل چمدانها، قلب مهناز از شدت هیجان در حال انفجار بود. بعد از ساعتی سروکله ی پیروز نمایان شد. اشک در چشمهای جواد و همسرش حلقه زده بود. مهناز متوجه شد کمی موهای جلوی سر پسرش ریخته و خالی شده است. اما مثل همیشه در نظر مادرش بلند قامت و زیبا جلوه می کرد. پیروز به محض دیدن پدر و مادرش و ضاهر رو به راهشان، بی اختیار اشک شادی در دیدگانش نقش بست. از شدت خوشحالی چرخ دستی اش را با عجله به جلو هل داد و به سوی آنها دوید. جمعیت زیاد بود و او گهگاه مجبور می شد بایستد و بعد دوباره به راهش ادامه دهد. اول از همه مادرش را در آغوش کشید و بوسید و بویید. متوجه شد که مهناز چقدر تکیه و پیر شده است. پدرش که تمام موهای سرش به سفیدی گراییده بود، ظاهر بهتری داشت. خواهر و برادرش هم هر

دو بزرگ شده و قد کشیده بودند و با لبخند نگاهش می کردند. برای دقایق کوتاهی سروین را از یاد بردو شوق دیدار خانواده اش که بر خلاف آنچه فکر می کرد، سر حال و خوب بودند. تمام وجودش را دربر گرفت. وقتی از سالنانتظار خارج شدند و به فضای باز رسیدند. پیروز نفسی تازه کرد و عاشقانه در چشمهای مادرش خیره شد و دست در دست او به راه افتاد. هنگامی که متوجه شد پدرش اتومبیل نسبتاً خوبی دارد و آنها با ماشین شخصی خود به استقبال او آمدند. تعجب کرد، اما چیزی به رویش نیاورد. فکر کرد پدرش به خاطر او ماشین را از کسی قرض گرفته باشد. اما وقتی حرکت کردند مرد جوان متوجه شد که مسیر همیشگی خانه شان تغییر کرده و پدرش راه دیگری را در پیش گرفته، دیگر نتوانست چیزی نگوید و با تعجب پرسید: «باباجان، مثل اینکه راه رو عوضی می رین؟»

مهناز قبل از اینکه شوهرش حرفی بزند، با عجله گفت: «راستش، پیروز جان من یادم رفت برات بنویسم که خونه رو عوض کردیم. البته تازگیها این کارو کردیم. فقط چند ماهه.» با این دروغی که مهناز گفته بود، دو فرزند دیگرش به هم نگاهی کردند و سکوتی سنگین در ماشین حکمفرما شد. جواد چیزی به رویش نیاورد.

پیروز دوباره با تعجب پرسید: «عجیبه، اما من همین یه هفته پیش به اون نشونی تلگراف فرستادم. یعنی شما...» مهناز دوباره میان حرفش او دوید و گفت: «راستش من از ساکنان جدید اونجا خواهش کردم هر وقت نامه ای از تو رسد، بهم تلفن بزنی و خبر بدن. چون مدتها بود که برات نامه نمی دادم. نشونی جدیدو نمی دونستی.» پیروز باز با تعجب پرسید: «پس تلفن هم دارین؟ چه خوب! نمی دونستم!»

مهناز بلافاصله موضوع صحبت را عوض کرد، تا به خانه رسیدند. دیروقت بود و پیروز احساس خستگی شدید می کرد. اما با دیدن آپارتمان جدیدو اتاق نو و قشنگی که مادرش برای او تهیه دیده بود، غرق شعف شد. و از اینکه وضع زندگی پدر و مادرش رونقی گرفته بود. در دل احساس رضایت و شادمانی می کرد. در آن لحظه به فکرش خطور نکرد که چرا مادرش در آخرین نامه ای که برای او فرستاده بود، آن قدر ناله و نفرین کرده بود و آن قدر دروغهای عجیب به هم بافته بود. پیروز آن قدر از دیدار خانواده اش خوشحال شده بود که همه ی گذشته را به دست فراموشی سپرده بود.

همان شب هدایا و سوغاتیهایی را که برای آنها آورده بود، بینشان تقسیم کرد و دندهای صبح بود که با خستگی روی تخت دراز کشید و به خواب عمیقی فرو رفت. مهناز حتی آن موقع صبح هم خواب به چشمهایش راهی نداشت. سجاده اش را گسترده با رضایت و تشکر، در برابر خداوندش به نماز ایستاد. بالاخره دعاها و التماسهایش مستجاب شده بود و او به بزرگترین آرزوی زندگی اش رسیده بود. روی جانمازش به سجده افتاد و هزاران هزار بار خدا را شکر و سپاس گفت. جواد که زودتر از همه خوابیده بود، برای نماز صبح بیدار شد و بعد از خوردن صبحانه راهی محل کارش شد. مهناز به بچه ها سفرش کرده بود که هر وقت از خواب بیدار شدند. مبادا سر و صدا به راه بیندازند، چون پیروز خسته است و شاید یخواید تا ظهر بخوابد. همه چیز و همه کس برای راحتی و آسایش پیروز بسیج شده بود تا مرد جوان در خانه اش احساس راحتی و امنیت کند و هرگز به فکر بازگشت نیفتد، غافل از اینکه پیروز هنوز عاشق سروین بود و از نبود او رنج می برد.

یک هفته از آمدن پیروز به ایران می گذشت و او هنوز مشغول دید و بازدید فامیل و دوستان قدیم بود. دوست داشت هر چه زودتر دست به کار شود و دنبال شغل مناسبی بگردد، اما در کمال ناباوری دید که دوری از سروین، شوق هر گونه کار و فعالیت را از او سلب کرده است. تصمیم گرفت هر چه زودتر سری به مخابرات بزند و دست کم چند کلمه ای با سروین صحبت کند. دلش برای دیدن او و شنیدن سخنانش پر می زد. احساس پشیمانی تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود و رنجش می داد. اما هیچ چاره ای نداشت. از سویی دیگر محبت های بی دریغ مادرش و احساس شادی و نشاطی که از وجود او در خانه پیچیده بود، مانع از این می شد که کوچک ترین حرفی از برگشتن به زبان بیاورد.

اولین باری که توانست مخفیانه و دور از چشم مادرش با سروین صحبت کند، دوباره از او خواهش کرد که هر چه زودتر به ایران برگردد و با او ازدواج کند. به سروین گفت که زندگی بدون او برایش جهنم است و توانایی هیچ کاری ندارد. اما سروین با لجبایت تمام پافشاری کرد و به تقاضای او جواب رد داد. در عوض او هم از پیروز خواست که اگر دوستش دارد، به سویی برگردد و او را از تنهایی و بی همدمی نجات دهد. پیروز در پایان به سروین گفت که برایش نامه می نویسد و وضعیتش را برای او شرح می دهد. از سروین خواهش کرد که نامه را با دقت بخواند و بعد تصمیم بگیرد. آن روز مرد جوان ناامید و دلشکسته راهی خانه اش شد. در هر صورت راه بازگشتی نداشت. متاسفانه خطوط تلفن انجمن نارسا و در هم بر هم بود که پیروز نتوانست آنچه را در دل دارد بر زبان آورد. لحن کلامش به هیچ وجه مکنونات قلبی اش را نشان نمی داد و سروین احساس کرد که پیروز بیش از آنچه دلتنگ او باشد، از دست او عصبانی است.

یک ماه گذشت. در طول این مدت پیروز توانست در یکی از دانشگاه های خوب و معتبر تهران به عنوان استاد استخدام شود. ضمناً تدریس هایی هم در دانشگاه آزاد داشت. پدرش به کمک همان قوم و خویشی که در یکی از نهادهای انقلابی مقام مهمی داشت، این کار را برای پیروز درست کرده بود. پیروز حقوق مناسبی می گرفت و می توانست آرام آرام به زندگی اش سر و سامانی دهد. از روزی که به تهران آمده بود، اتومبیل پدرش در اختیار او قرار گرفته بود و او در صدد بود که هر چه زودتر برای خودش وسیله ای تهیه کند و اتومبیل پدرش را به او بازگرداند. پیروز بی صبرانه در انتظار رسیدن جواب نامه ای بود که برای سروین نوشته بود. نامه اش چندین صفحه بود و تمامش حکایت از عشق و شیدایی او می کرد. پیروز نگران آن بود که مبدا سروین ترتیب اثری به نامه اش ندهد و او را به دست فراموشی بسپارد. یک ماه پسری شد و ماهی دیگر هم گذشت. انتظار پیروز برای دریافت نامه بیهوده و بی ثمر بود. تصمیم گرفت بار دیگر تلفنی با او تماس بگیرد، اما این دفعه هر چه زنگ زد جوابی نشنید. حالت دیوانه ها را پیدا کرده بود. نامه ی دیگری برای سروین نوشت و به طور جدی از او خواست که فقط چند کلمه در جوابش بنویسد و برایش نوشت که تصمیم دارد تا سال دیگر هر طور شده نزد او برگردد و به طور رسمی و جدی ازدواج کنند. او بارها و بارها خودش را سرزنش کرد که چرا زودتر با سروین ازدواج نکرده و صاحب بچه ای نشده بود. چه بسا همان پیوند باعث می شد که سروین همراه او بیاید و تنهایش نگذارد.

پیروز هنگامی که متوجه شد نامه هایش پاسخی ندارد، دچار نگرانی و ترس شد. باورش نمی شد که سروین به این راحتی او را کنار گذاشته باشد. باورش نمی شد دختری که دوران زیبای جوانی اش را با تمام وجود در اختیار او گذاشته بود، اکنون این طور سرد و بی مهر او را رها کرده باشد. نگاههای پر محبت و عشق سروین که در نی نی سیاه

چشمهایش وجود داشت و او را دیوانه و دگرگون می کرد، اکنون دیده به روی او بسته و او را نادیده گرفته بود. چشمه اشتباهی کرده بود! چگونه و با چه تدبیری سروین سروین را تنها و سرگردان رها کرده و آمده بود؟

مدتها بود رفتاری عصبی و تند از خودش نشان می داد. مادرش و دیگر اعضای خانواده چیزی به رویش نمی آوردند و سعی می کردند خواسته های او را به هر ترتیب که شده برآورده سازند تا موردی برای بهانه گیری های بی جای او وجود نداشته باشد. پیروز در دل شرمنده می شد و از اینکه مادرش اینطور نگران، مراقب و مواظب او بود و بداخلاقی هایش را نادیده می گرفت، احساس خجالت و پشیمانی می کرد. اما از سویی تمام هوش و حواسش نزد سروین بود و نمی توانست بدون او زندگی کند. بی خبری از سروین و بی توجهی او، پیروز را به سر حد جنون و دیوانگی رسانده بود. نکته ای که به تازگی متوجه شده بود و دردی بزرگ بر دردهایش افزوده بود، چگونگی بازگشتنش به انگلستان بود. پیروز در وضعیت کنونی اش، با وجود جنگ و مسایل ##### ایران، به هیچ وجه نمی توانست موفق به دریافت ویزای انگلستان شود. نه فامیل درجه یکی انجا داشت که برای او دعوت نامه بفرستد، و نه موسسه ای می شناخت که بتواند برایش دعوتنامه شغلی یا کاری بفرستد. البته راههایی وجود داشت که بتواند اقدام کند، اما هیچ کدام از آنها صد در صد نبود و او نمی توانست به آن ها امیدی ببندد. هیچ کس، هیچ کس نبود که بتواند مشکل خود را با او در میان بگذارد. هیچ دوستی را نمی شناخت که برایش درد دل کند و از دوری سروین شکوه و ناله سر دهد. هر چه داشت در درونش بود. و هر چه می گذشت غم ها و دلتنگی هایش افزون می شد و وجود او را پر و انباشته می ساخت. بیش از همه از مادرش شرمنده بود. می دانست که مهناز تا چه حد انتظار کشیده و تا چه حد مشتاق دیدار او بوده است و اکنون فقط شاهد قیافه ی عبوس و غمگین پسرش بود. پیروز هر چه سعی می کرد ظاهری آرام و مهربان داشته باشد، قادر نبود تظاهر کند یا نقش بازی کند. به همین جهت نزد وجدانش بیشتر شرمنده می شد و بیشتر احساس گناه می کرد.

اما موضوعی که در آن زمان برای پیروز پوشیده بود و از آن هیچ گونه خبری نداشت، این بود که مهناز کاملاً در جریان عشق و زندگی او با سروین قرار گرفته و از همه چیز آگاه شده بود. مهناز می دانست که پسرش از چه چیز رنج می برد و چه یز راحتی و شادی را از او گرفته و این طور غمگینش ساخته است.

مطلبی که پیروز فراموش کرده بود برای سروین بنویسد، جا به جایی و تغییر نشانی منزلش بود. در نامه هایش هرگز این موضوع را متذکر نشده بود و با وجود اینکه پشت پاکت نشانی جدید را می نوشت، سروین از روی بی توجهی همان نشانی قدیم را می نوشت و نامه را پست می کرد. در نتیجه نامه ها همگی به دست مهناز می افتاد و او که کنجکاو زندگی و گذشته ی پسرش در خارج از ایران بود، نامه ها را می گشود و می خواند و از اینکه پسرش با وجود سروین و عشق و محبتی که نسبت به او در دلش داشته، خانواده اش را ترجیح داده و به سوی آنها بازگشته است، احساس خوشحال و رضایت می کرد و چون حاضر نبود به هیچ قیمتی پیروز را از دست بدهد، بهتر می دید نامه ها را از بین ببرد و کاری کند که شعله ی این عشق نافرجام در دل پسرش برای همیشه خاموش شود. بنابراین تمام بدخلقی ها و بهانه جویی های او را به جان می خرید و خم به ابرو نمی آورد. هر چند شاهد پر پر زدن و استیصال پسرش بود، هر چند می دید که فرزندش چگونه همچون شمع می سوزد و اب می شود و از بین می رود. با وجود این حاضر نبود بار دیگر به راحتی او را در اختیار سروین قرار دهد و از دوری و بی مهری اش رنج بکشد. با خودش فکر می کرد که دیر یا زود سروین به دست فراموشی سپرده می شود و پیروز زندگی عادی و روزمره ی خود را از سر

می گیرد. فکر می کرد سرانجام دختری پیدا می شود که لیاقت همسری پسرش را داشته باشد و پیروز دل در گروی مهر او می بندد و سروین را از یاد می برد. به هر کاری دست می زد که هر چه بیشتر رضایت پسرش را جلب کند. پیروز از آن همه بذل محبت بی دریغ و بی چشم داشت، دچار شرمندگی می شد. گاهی دستهای مادرش را در دست می گرفت و می بوسید و از بی حوصلگی ها و بدخلقی هایش عذرخواهی می کرد. مهناز هرگز چیزی به رویش نمی آورد و بی چون و چرا در اختیار پسرش بود. او روز شماری میکرد که پیروز راز دلش را برای او بازگو کند و علت این همه درد و غم خود را شرح دهد، اما انتظارش بیهود بود. پسرش هرگز سخنی درباره ی سروین بر لب نیاورد و هرگز اعتراف نکرد که چقدر او را دوست دارد و چگونه در انتظار رسیدن به اوست. در نگاهش انتظار موج می زد و شعله های امید برا دیدار دوباره ی معبودش، روشن و فروزان بود.

بیش از سه ماه بود که از سروین جدا شده بود. در طول این مدت فقط یک بار موفق شده بود صدای او را بشنود. نامه هایش همه بی جواب مانده بود. با خودش فکر کرد بهتر است سری به شیراز بزند و از عموی سروین که در طول سال های تحصیلی به وی کمک و مساعدت کرده بود، طلب کمک کند. می دانست که احمد صباحی را از زندان آزاد کرده اند و او هنوز در شیراز زندگی می کند. مطمئن بود کی می تواند اطلاعاتی درباره ی سروین کسب کند یا از او بخواهد با برادر زاده اش تماس بگیرد و خواهش کند که دست کم نامه ای برای وی بفرستد. اما به چه بهانه ای راهی شیراز می شد؟ پیروز می دانست به محض اینکه اسم سفر به شیراز را ببرد، چندین همراه پیدا می کند که دوست دارند با او همسفر شوند. به خصوص مهناز که ارزو داشت با پیروز به مسافرت برود و چند روزی استراحت کند. به فکرش رسید بهتر است بگوید ماموریتی به او محول شده که مجبور است با چند استاد دیگر به شیراز برود و دو روزه برگردد. از طرفی هیچ نشانی مشخصی از خانواده ی صباحی نداشت. می دانست که احمد دیگر در دانشگاه کار نمی کند و حتی منزلش هم عوض شده است. همچنین اطلاع داشت که مادر سروین مجبور به ترک خانه و زندگی اش شده است و در مکان دیگری به سر می برد.

با وجود این، یک روز صبح راهی شیراز شد. تابستان بود، هوای شیراز گرم و افتابی و دم کرده بود. به محض ورود به فرودگاه شیراز، سیل خاطرات و یادهای گذشته به مغزش هجوم آورد. چند لحظه احساس سرگیجه و فراموشی به او دست داد. روی صندلی ای نشست و چشمهایش را روی هم گذاشت. هوای انجا بوی سروین را می داد. احساس می کرد به سروین نزدیکتر شده است. اینجا زادگاه سروین و سرزمین آشنایی او با سروین بود. اشک در چشمهایش حلقه زد. به سرعت از جا بلند شد و کیف دستی اش را برداشت و با اولین تاکسی خود را به دانشکده ی مهندسی رساند. برای چه به انجا می رفت، نمی دانست. خیابانی را که از فرودگاه تا خیابان زند کشیده شده بود، طی کرد. لحظه به لحظه به یاد سروین بود. جلوی دانشکده ی مهندسی پیاده شد و بی هدف به درون محوطه رفت. همانطور که چهره ی شهر عوض شده بود، چهره ی دانشجویان و حال و هوای دانشکده هم تغییر کرده بود. تمام دختران دانشجو با حجاب بودند و بیشتر پسرها

ریش گذاشته و لباسها ساده و مدرسی به تن داشتند. نمی دانست چه کند و به کجا رود. به ناچار راه دفتر رئیس دانشکده را که زمانی احمد صباحی بر صندلی آن تکیه می زد، در پیش گرفت. ابتدا اجازه ورود به او ندادند. دقایقی چند پشت در اتاق رئیس جدید دانشکده این پا و اون پا کرد. ناگهان به خود آمد که به او چه بگوید؟ بگوید آمده سراغ رئیس قبلی دانشکده که طاعتی بوده و از دانشکده اخراج شده است؟ بگوید به دنبال احمد صباحی می

گردد؟ چه بسا با این کار خودش هم زیر سوال می رفت. بنابراین قبل از اینکه تکلیفش معلوم شود که می تواند رئیس جدید را ببیند یا خیر، به سرعت از آنجا دور شد. بی هدف در خیابان به راه افتاد و بعد از دقایقی خودش را به دانشکده ادبیات رساند. سرگردان بود. کسی به او کاری نداشت و نگاهش نمی کرد، اما احساس غربت و بیگانگی می کرد. سری به کتابخانه آنجا زد. خاطرات دور سالهای پیش که با سروین در گوشه ای می نشستند و پیچ پیچ می کردند. درونش را به لرزه انداخت هرچه بیشتر می گشت، کمتر آشنایی می یافت. فکر کرد بهتر است سری به خوابگاه بزند، شاید بتواند از یکی از نگهبانان خبری، نشانی ای از دکتر صباحی بگیرد. در دل دعا می کرد که دست کم نگهبانها تغییر نکرده باشند و بتواند در بین آنها آشنایی پیدا کند. وقتی به محوطه خوابگاههای باغ ارم رسید، سرسبزی چمنها و درخشش گلهای رنگارنگ رز دیوانه اش کرد. چقدر دست در دست سروین روی این چمن ها قدم زده بود. چقدر با سروین در زیر درختهای تنومند آنجا ایستاده و صحبت کرده بود. با وجود این که تابستان بود و هم دانشجویان ترم تابستانی نگرفته بودند، باز هم محوطه دانشکده ها و خوابگاه ها شلوغ و پر رفت و آمد بود. در خوابگاهها هم نتوانست آشنایی پیدا کند. همه چیز عوض شده بود. به سلف سرویس رفت. نزدیک ظهر بود و بوی غذا تمام فضا را پر کرده بود. سر انجام پشت یکی از پیشخانهای آنجا قیافه ای آشنا توجهش را جلب کرد. بی توجه به صف دانشجویان که سینی به دست آماده گرفتن غذا بودند، خود را به آن شخص رساند و گفت: «سلام، سلام، عباس آقا. منو می شناسی؟ من پیروزم. پیروز مفتاح» عباس آقا دیدگانش را تنگ کرد و لبخندی بر لب آورد و گفت: «به به، سلام علیک! چطور؟ آقا پیروز؟ مگه می شه تو را یادم بره؟» یه روزی همکار من بودی، و خنده بلندی کرد. پیروز خوشحال شد و با عجله پرسید: «عباس آقا می دونم ساعت کارته، اما یه سوال مهم دارم. من دنبال دکتر صباحی هستم، دکتر صباحی رئیس دانشکده فنی» عبای آقا با کنجکاوی پرسید: «چه کارش داری؟» پیروز بلافاصله گفت: «راستش باهوش کار دارم. هم یه نشونی ازش می خوام، هم... بینم، تو نشونی ای ازش داری؟» عباس آقا با تاسف سری تکان داد و گفت پ: «نه به خدا. تو هم بهتره سراگی ازش نگیری. اون هیچ کاری نمی تونه برات بکنه. دیگه اون روزها گذشت. شنیده ام بی کاره و خونه نشین شده. تو هم پسر جون، بهتره بری سرکار و زندگی خودت» پیروز لحظاتی این پا و اون پا کرد و چون احساس کرد عباس آقا خوش نداره حرف بیشتری با او بزند خداحافظی کوتاهی کرد و سلف سرویس را ترک کرد. تصمیم گرفت سری به محله ای بزند که زمانی خانه پدری سروین در آن قرار داشت. در آنجا هم جز درهای بسته چیز دیگری توجهش را جلب نکرد. دل آزرده شده بود. دوست داشت گوشه ای بنشیند و های های گریه کند. چه کاری کرده بود که به شیراز آمده بود. فشار خاطرات آن قدر او را شکنجه داده بود که دیگر تاب تحمل هیچ چیزی را در خود نمی دید. فکر کرد آمدنش بی مورد بوده حتی اگر موفق به پیدا کردن دکتر صباحی هم می شد. باز هم برای رسیدن به سروین راهی برایش گشوده نمی شد. دکتر صباحی برای برگشتن او به انگلستان هم دیگر نمی توانست کاری بکند. تصمیم گرفت به فرودگاه برگردد و بی جهت شب را در شیراز سپری نکند. همان شب به تهران برگشت و دست از پا دراز تر راه خانه را در پیش گرفت. مهناز مثل همیشه از او هیچ گونه سوالی نکرد و علت زود آمدنش را جویا نشد. اما احساس کرد که حال و روحی پسرش بدتر از قبل شده و چهره اش را اندوه پوشانده است. پیروز مستقیم به اتاقش پناه برد و در را به روی خود بست. دیگر تمام آرزوهایش را بر باد رفته می دید. احساس می کرد سروین انتقام سختی از او گرفته است. چه اطمینان بی جهتی داشت که فکر می کرد سروین به دنبالش راهی می شود. چقدر اشتباه می کرد که می اندیشید سروین لحظه ای بدون او نمی تواند زندگی کند و از دوریش در رنج و اندوه به سر می برد. از فردای اون روز تصمیم

گرفت به هر ترتیب که شده با سروین تماس بگیرد. او تعداد معدودی دوست و آشنا در محل کارش داشت که خوشبختانه هنگام آمدن نشانی آنها را گرفته بود تا برایشان کارت و ی نامه بفرستد. برای یکا یک آنها نامه نوشت و ازشان خواست هر طور شده با سروین تماس بگیرند و به او بگویند. که پیروز بی صبرانه منتظر نامه ویا تماس تلفنی از سوی اوست. دیگر برایش مهم نبود کسی بفهمد سروین با او قهر کرده و دیگر سراغی از او نمی گیرد. به هر وسیله ای بود می خواست خبری از سروین بگیرد به او اطمینان بدهد که آگه سروین قصد بازگشت به ایران را ندارد، او حاضر است به انگلیستان برگردد و با وی ازدواج کند. می دانست که این کارش باعث دلسردی و سرخوردگی مادرش می شود، اما دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. کاملاً احساس کرده بود که بدون سروین زندگی اش جز رنج و عذاب چیز دیگری در بر ندارد. تابستان گذشت و پاییز فرا رسید و پیروز همچنان از سروین بی خبر بود. نوعی اندوه همراه با اهانت و طرد شدن آزارش می داد. آری، طرد شده بود، در کمال بی توجهی و بی رحمی از جانب سروین طرد و فراموش شده بود، و این موضوع برایش گران می آمد. از سویی احساس گناه می کرد که بر خلاف خواست معبودش او را ترک کرده است، و از سویی حق را به خود می داد و می گفت که خانواده اش، به خصوص مادرش، حقی دارند و پیروز نمی توانست آن طور با بی مهری و سنگدلی آنها را نادیده بگیرد. انتظار داشت که سروین این موضوع رادرک کند و آن طور حق به جانب و یکطرفه قضاوت نکند و تصمیم نگیرد. پیروز چندین بار به سفارت انگلستان مراجعه کرد و متوجه شد که خروجش غیر ممکن است، مگر آنکه از موسسه و یا سازمان معتبری پذیرش کاری بگیرد. دوستانی که در محل کارش نامه های او را دریافت کردند، کارت کوچکی برایش فرستادند، اما چیزی راجع به سروین متذکر نشدند. تنها یکی از آنها که زن جوانی بود نوشته بود که گویی نشانی سروین عوض شده و به جای دیگری نقل مکان کرده است. پیروز تصمیم گرفت از رئیس دانشگاهی که در آن تدریس می کرد، تقاضا کند که دعوتنامه ای برایش بفرستد تا به این وسیله بتواند ویزای انگلستان بگیرد. روزها پشت سر هم می گذشت و پیروز همچنان حیران و سرگردان در انتظار خبری از سوی سروین بود با وجود اینکه هیچ کدام از نامه هایش جوابی نداشت. باز هم گهگاهی به محل کار سروین ویا آپارتمان قبلی شان نامه ای می نوشت، و ناامیدانه انتظار می کشید. زندگی اش تهی و سرد شده بود. مهناز از وجود پسرش و کمکهای مالی او غرق لذت و شادی بود، اما از این شادی و نشاط در دل پیروز وجود نداشت و او همیشه در خلوتو تنهایی خویش انگشت حسرت به دندان می گزید که چرا سروین را تنها گذاشته و خودش را نیز در تنهاییهای بی نهایتش مدفون ساخته است. 8 وقتی پیروز خانه را ترک کرد و رفت سروین روی مجسمه ای سنگی کنار تختش نشسته و به نقطه ای خیره شده بود. دردناکترین لحظه زندگی اش وقتی بود که پیروز در را به هم زد و آپارتمان کوچکش را برای همیشه ترک گفت، پیروز پیش از رفتنش او را در آغوش گرفته و دستها و صورتش را غرق بوسه کرده بود، اما سروین کوچکترین واکنشی از خود نشان نداده بود. آن قدر بی حرکت و مات روی تختش نشست تا هوا تاریک شد. ناگهان به خود آمد. شبح سیاه تنهایی تمام وجودش را به لرزه در آورده بود. باورش نمی شد. نه، باورش نمی شد که پیروز او را تنها گذاشته باشد. با حرکتی ناگهانی از تخت پایین پرید و بی اختیار به آشپزخانه و دستشویی سرک کشید. فکر می کرد پیروز جایی پنهان شده و قصد شوخی دارد. فکر می کرد تمام ای حرفها دروغ بود و به زودی سروکل پیروز پیدا می شود. فکر کرد او از نیم راه برمی گردد و اظهار ندامت و پشیمانی می کند اما هم به آن افکار پوچ و اشتباه از آب درآمد و او در کمال ناباوری اولین شب تنهایی اش را با کابوسهای گوناگون به صبح رساند. حقیقتی که بیش از همه رنجش می داد این بود که پیروز وطن و خانواده اش را به او ترجیح داده بود. سروین به هیچ وجه از منطق پیروز سر در نمی آورد و

او را درک نمی کرد. وی جز با دیدۀ نفرت وانتقاد به انقلاب ایران نگاه نمی کرد. چون این انقلاب پدر و تمام هستی آنها را گرفته بود. اما پیروز با افتخار راجع به این انقلاب صحبت می کرد و خودش را مسئول می دانست که در پیشبرد کشورش سهمی داشته باشد و در موقع سختی و جنگ در وطنش حضور یابد. در هر صورت هر چه بود، سروین ناگهان به خود آمد و احساس کرد که تنهایی و دوری از پیروز به زودی او را از پای در می آورد. دیگر اشتیاق به انجام دادن هیچ کاری نداشت. دیگر محیط کارش برایش جالب توجه و سرگرم کننده جلوه نمی کرد. اصلاً میلی به کار کردن در خود نمی دید. دوست داشت ساعت‌های متمادی روی تخت دراز بکشد و خاطرات سالهای گذشته اش را مرور کند. از محیط بیرون بیزار و فراری بود. میدانست اگر همین طور ادامه دهد، کارش به جنون می کشد، اما هیچ تصمیمی نمی توانست بگیرد. ده روز بعد از رفتن پیروز نامه ای به دستش رسید. قبل از آن یکبار با پیروز صحبت کرده بود، اما آن قدر افسرده و دلگیر بود که نتوانسته بود مکونات قلبی اش را بیان کند. فقط از پیروز خواسته بود نزد او بازگردد و او را از تنهای رهایی بخشد. وقتی نامه را گشود و دستخط پیروز و جملات و سخنان او را خواند، قلبش به شوق آمد. احساس کرد می تواند به دنبال معشوق و مرد زندگی اش برود و به وطنش برگردد. احساس کرد با پیروز بودن در هر جای دنیا، بهتر است تا با او نبودن سروین حتی دوزخ را با وجود پیروز، به بهشت در تنهایی ترجیح می داد و حاضر بود هر گونه سختی و ناملاطتی را تحمل کند، اما هرگز بدون پیروز نباشد. او بعد از رفتن پیروز به این واقعیت رسیده بود. وگرنه هرگز این مخاطره را نمی پذیرفت و او را تنها به ایران نمی فرستاد. نامۀ پیروز را بارها و بارها خواند. تصمیم گرفته بود برایش بنویسد حاضر است به ایران برگردد، به شرطی که در شیراز ماندگار شوند و او بتواند نزدیک مادرش زندگی کند و مرهمی برای دردهای وی باشد. در همین گیر و دار بود که سروین احساس کرد حال چندان خوبی ندارد. هر چند بعد از رفتن پیروز حال و روزی برایش باقی نمانده بود. این مورد متفاوت بود. دهانش خشک می شد و حالت سرگیجه و تهوع داشت. خودش به حدسهایی رده بود. اما نمی توانست به طور جدی به آن فکر کند. اصلاً نمی توانست باور کند که در این وضع روحی و این تنهایی، باری بزرگ هم بر دوشش اضافه شود. بارها به تقویمش مراجعه کرد، متأسفانه تاریخ آخرین عادت ماهیانه اش را یادداشت نکرده بود و هر بار خودش را سرزنش می کرد که چرا ای ن سهل انگاری را مرتکب شده است. یک روز متوجه شد که ماه گذشته به طور کلی عادت ماهیانه نشده. از فکر این موضوع مثل دیوانه ها از خانه بیرون زد و تا ساعتها راه رفت حالت تهوعی که هر روز شدیدتر می شد آزارش می داد، بیشتر به این فکر دامن می زد. باورش نمی شد مرتکب این خطا شده باشد. اگر باردار شده بود چه می شد؟ خوشحال بود که نامه ای به پیروز ننوشته، چون دلش می خواست این موضوع مهم را در آن بگنجاند و به او گوشزد کند که ناخواسته باردار شده است و به زودی صاحب کودکی می شوند، اما تا کاملاً مطمئن نمی شد، نمی توانست این خبر را به گوش او برساند. فردای آن روز نزد دکتر رفت و با یک آزمایش کوچک فهمید باردار است و باید در انتظار به دنیا آمدن فرزندش باشد. با اینکه خودش حدس می زد با شنیدن این خبر از زبان دکتر دوباره لرزید و وحشت کرد. وقتی به خانه بازگشت، در یک لحظه تصمیم گرفت کودکش را سقط کند و از شر او خلاص شود این کودک جز دردسر و روسوایی برای او چیز دیگری در بر نداشت. اگر پیروز نزدش بود و این همه از او فاصله نداشت، موضوع فرق می کرد اما حالا چه می توانست بکند؟ با عجله نامه ای برای پیروز نوشت و ضمن ابراز عشق و احساسات گذشته موضوع حامله شدنش را عنوان کرد و از او خواست که هر چه زودتر جواب نامه اش را بدهد و یا تلفنی با او تماس بگیرد و بگوید که چه کند، بچه را سقط کند یا به ایران برگردد و با او ازدواج کند؟ شاید هم پیروز می توانست به انگلستان برگردد، که برای هر سه آنها بهتر

بود. سروین دوست داشت فرزندش در انگلستان به دنیا بیاید تا از مزایای انگلیسی بودنش استفاده کند، اما دوست نداشت این کار بدون ازدواج با پیروز عملی شود. در هر صورت آنقدر گیج و دستپاچه شده بود که هیچ تصمیم عاقلانه ای نمی توانست بگیرد. نامه را با پست فوری فرستاد و بی صبرانه در انتظار پاسخ پیروز دیده به در دوخت. هر روز با آمدن پستی، به سوی در هجوم می برد و دست خالی بر می گشت. آرام آرام تکانه های خفیفی در بدنش احساس می کرد. در شبهای تنهایی اش گوشه ای می نشست و به فکر فرو می رفت / چه سرنوشت دردناکی در انتظارش بود! جرئت می کرد به هیچ کس این موضوع را بگوید. مادرش اگر می فهمید، از غصه دق می کرد / و اگر این خبر به گوش غامیل و آشنایان می رسی، همگی با دیدۀ تحقیر و ملامت نگاهش می کردند. چه کار باید می کرد؟ با وجود اینکه به راحتی می توانست بچه را سقط کند، در این مورد دودل بود، دلش نمی آمد دست به چنین کاری بزند. دلش نمی آمد ثمرۀ عشق خودش و پیروز را به نابود بکشاند. ناخواسته کودکش را دوست داشت و عشقی عمیق در دل نسبت به او احساس می کرد. از تکانه های گهگاه او قلبش به تپش می آمد و لبخندی محو بر لبهایش می نشست. تنها بود تنهای تنها، حصاری که به خاطر پیروز و به خاطر سالهای با او بودن دور خودش کشیده بود آنقدر بلند و پهناور شده بود که هیچ راهی به سوی کسی برایش باز نمانده بود. او محکوم بود با تنهایی اش کنار بیاید و این کودک او را از تنهایی سیاه و وحشتناکش نجات می داد وجود مغموم و متروکش را تنها نیشهای قلب کوچک فرزندش معنا و موجودیت می داد. گویی دنبال چیزی و یا کسی می گشت که جای پیروز را برایش پر کند. ناخواسته در پی کسی بود که جایگزین عشق بزرگ زندگی اش گردد، عشقی که در کمال ناباوری و بی رحمی او را تنها گذاشته بود. می ترسید اگر کودکش را سقط کند، دیگر هیچ کس را در این دنیای بزرگ و لایساهی نداشته باشد که پشتیبانش باشد و یا دست کم همراه و همدمش شود، آری از ترس تنهایی و بی پناهی به کودکش پناه برده بود، کودک ضعیف و ناخواسته ای که تمام هستی و وجودش به وجود او بسته بود و از او زندگی می گرفت. هر چه می گذشت، از دست دادن بچه برایش غیر ممکن می شد. هنگامی که دو هفته از ارسال نامه گذشت و جوابی دریافت نکرد، احساس دردناک و تحقیر کننده ای به سراغش آمد و به او فهماند که پیروز از پذیرفتن بچه ای که متعلق به خود اوست شانه خالی کرده و دوستدار چنین موجودی نیست. از آنجا که بعد از رفتن پیروز تخم بدبینی در دلش بارورتر شده بود، برایش مسجل شد که پیروز دیگر اسمی از او نخواهد برد و او و کودکش را برای همیشه به دست فراموشی سپرده است. از آن به بعد بیشتر در لاک خود فرو رفت. هر کس چهره و صورتش را می دید، می فهمید که از نظر روحی دگرگون است و تعادل روانی ندارد. نوعی ترس و اضطراب در حرکاتش دیده می شد و نگاهش پریشان و هراسان شده بود. برای اینکه خاطرات و حال و هوای آپارتمانی که با پیروز در آن زندگی می کرد، آزارش ندهد، تصمیم گرفت آنجا را ترک کند و در جای دیگری مستقر شود. دست به کار شد و در عرض چند روز آپارتمانی کوچکتر و جمع و جور تر با هزینه کمتری پیدا کرد و به آنجا نقل مکان کرد. تمام عکس های پیروز را پاره کرد و دور ریخت و نامه ها و کارتهای او را سوزاند. از اینکه برای پیروز نوشته بود که بار دار شده پشیمان بود. کاش هرگز دست عشق و استغائه به سوی او دراز نکرده بود. کاش مانند آخرین روزی که پیروز او را ترک می کرد همان طور سخت و استوار ایستادگی می کرد و از او طلب محبت و مهر نمی کرد. نفرتی عمیق و رنجشی بی انتها در دل نسبت به او احساس می کرد که با هیچ چیز نمی توانست آن را از بین ببرد و آرام شود. کودکش روز به روز رشد می کرد و شیطنتهایش بیشتر می شد. هر روز عصر که از محل کارش به خانه بر می گشت، تنها تفریحش دنبال کردن حرکات و تکانه های فرزندش بود. لاغر شده بود.

زیر چشمهای سیاه و عاشقش هاله ای کبود نشسته بود و چهره اش را غمگین تر و ناراحت تر جلوه می داد. نگاهش را از همگان می دزدید. گویی جرات رویارویی با هیچ کس را نداشت. آن همه بی پروایی و جسارت، جایش را به دنیای ناشناخته ای از شرم و پشیمانی داده بود. آنچه بیشتر او را وادار ساخت که از آپارتمان قبلی اش فرار کند و آنجا را به دست فراموشی بسپارد، این بود که روزی نامه ای از ایران دریافت کرد. گویی خداوند دنیا را به او بخشیده بود. بی درنگ فکر کرد نامه از پیروز است. نامه از ایران بود و پشت پاکت به فارسی نوشته بود: «سروین خانوم دریافت کند» هیچ نشانی و اسم دیگری نوشته نشده بود. قلبش فرو ریخت. بی شک این نامه از طرف پیروز نبود. حدسش درست بود. پاکت را گشود و نامه را خواند. بعد از خواندن آن تا لحظه ای چند چشمه اش سیاهی می رفت و جایی را نمی دید. به آرامی روی زمین نشست سرش را به دیوار تکیه داد. قطرات اشک به آرامی صورتش را خیس کرد. هیچ اعتراضی نکرد. برخلاف گذشته هیچ گونه داد و فریادی راه نینداخت مدتها بود که تسلیم سرنوشت دگرگونه اش شده بود. مدتها بود که آموخته بود باید بسزه و بسازد و دیگر مثل گذشته نمی تواند با جار و جنجال و عصبانیت حرفهایش را پیش ببرد. نامه را مادر پیروز نوشته بود. مهناز در کمال بی رحمی نوشته بود که پیروز نامه سروین را به او نشان داده و نزد مادرش قسم خورده که این بچه متعلق به او نیست و از آن دیگری است. نوشته بود پسرش با دختری که تا این حد بی بند و بار بوده که ادعای بچه دار شدن از او را کرده است، هرگز نمی تواند پیوند ازدواج بیند متذکر شده بود که بهتر است سروین دست از پیروز بردارد و از زندگی او بیرون برود، زیرا پیروز به زودی با یکی از دختران فامیل ازدواج می کند و برای همیشه با دختری به نام سروین را به بوت فراموشی می سپارد. مهناز در نامه اش تا می توانست دل رنجیده سروین را آزرده بود و چندین بار تأکید کرده بود که پیروز دیگر علاقه ای به او ندارد و او به خواست پسرش این نامه را برای او نوشته است. بدین ترتیب، سروین از آشیانه عشقی که هزاران هزار خاطره زیبا و قشنگ از آنجا در یاد داشت، فرار کرد و هرگز سراغی از آنجا نگرفت حتی یک درصد به مغزش خطور نکرد که نامه او را مهناز دریافت کرده و به پسرش نداده است. حتی امکان اینکه مادر پیروز دست به چنین کار بی رحمانه ای بزند. به مخیله دختر جوان راه نیافت. او آزرده و تحقیر، سعی کرد برای همیشه پیروز را به دست فراموشی بسپارد و دیگر نامی از او بر زبان نیاورد. اما نمی توانست. هنوز عاشق پیروز بود و اگر هم به خاطر غرورش او را کنار می گذاشت، وجود کودکی که در بطنش رشد می کرد و بدن کوچک او را به لرزه می آورد، اجازه نمی داد پیروز را به دست فراموشی بسپارد. بعد از خواندن نامه مهناز، از نظر روحی وضعش بدتر از قبل شد. حتی در محیط کارش هم دیگر نمی توانست متمرکز شود از آنجا که ایرانی بود، انقلاب، جنگ و اوضاع ##### کشورش هم وضع اجتماعی نامساعدی برایش ایجاد کرده بود. می ترسید امروز و فردا از کار بی کارش کند و عذرش را بخواهند، پس انداز چندانی نداشت. هرچه داشت برای پیروز خرج کرده بود. تنها امیدش به حقوق ماهیانه ای بود که دریافت می کرد. «اگر آن هم از دست می داد، به گدایی می افتاد. کودکش روز به روز بزرگ تر می شد و شکم کوچک و صاف او را برآمده می کرد. تغییرات و دگرگونی های بدنش را مو به مو زیر نظر داشت. تنها سرگرمی اوقات تنهایی اش دقت در وجود خودش و موشکافی در مورد حرکات و چگونگی رشد فرزندش بود. شبها ساعتی طولانی روی تخت می نشست و به فکر فرو می رفت. ماهها بود که ملافه هایش را عوض نکرده بود مدتها بود که میلی به نظافت خانه از خود نشان نمی داد. هفته ای یک بار، آن هم به اجبار، به حمام می رفت و خودش را شست و شو می داد. دیگر به گیسوان و سر و صورتش نمی رسید. ابروهای مشکی و پریشانش همانند دوران کودکی اش پهن و دست

نخورده شده بود. صورتش همیشه بدون آرایش بود و موهایش را پشت سرش جمع می کرد. کمتر شباهتی با سروین پیشین داشت. اما دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. آنچه برایش اهمیت داشت از دست داده بود. دیگر نمی توانست به فریاد زندگی اش بچسبد. به جای هر کس و هر چیز در دنیا به کودکش چسبیده بود. روبه روی آپارتمان کوچکش، دانشجویی ژاپنی زندگی می کرد. دختر جوان اسمش سویچی بود او را سو صدا می زد. در چشمهای کوچک و موربش یک دنیا مهر و محبت وجود داشت. با وجود انزوا و گوشه گیری سروین، سو دتاش نمی آمد او را تنها بگذارد و گهگاه سراغی از او می گرفت. حدس زده بود که سروین مشکل بزرگی در زندگی دارد. اما هرگز کنجکاوی نمی کرد و چیزی نمی پرسید. شبها گاهی غذای کوچکی تهیه می دید و در ظرف زیبایی می چید و برای سروین می برد. این تنها هدیه ای بود که می توانست سروین را سر شوق آورد، چون به هیچ وجه حوصله آشپزی نداشت. با وجود اینکه ویا حاملگی اش رو به کاهش گذاشته بود، پخت و پز غذا حالش را بهم می زد. تمام غذاهای سو را دوست نداشت، اما گاه از محبت او چندان غرق لذت و شادی می شد که برای لحظاتی غمها و تنهاییش را از یاد می برد. بعد از مدت کوتاهی از اقامتش در خانه جدید، سو فهمید که سروین تنهاست و بچه ای در شکم دارد، بی شک از مرد بی وفایی است که او را اینگونه رها کرده و باعث روان پریشی و انزوایش شده است. تابستان گذشت و پاییز لندن با تمام سردی و بی رحمی اش فرا رسید. سروین پنج ماه از بارداری اش را پشت سر گذاشته بود. دیگر هیچ امیدی به پیروز نداشت به خودش قبولانده بود که تنهاست و باید به تنهایی این بار بزرگ و پرمسئولیت را حمل کند و خم به ابرو نیاورد. آنچه برایش بسیار دردناک و مشکل آفرین شده بود این بود که دو هفته پیش او را از کار اخراج کرده بودند. خودش حدس زده بود که دیر یا زود او را بیرون می کنند. می دانست که دیگر نمی تواند مانند گذشته کار آیی داشته باشد و با بیماران صحبت کند. تمرکز حواسش را از دست داده بود. علاوه بر این، او فردی خارجی بود، آن هم ایرانی، که جای یک انگلیسی را اشغال کرده بود. همان بهتر که زودتر اخراجش می کردند و از شرش خلاص می شدند. این افکار مغز او را می خورد، درمانده شده بود. می دانست که بیش از چند ماه نمی تواند دوام بیاورد. موجودی بانکی اش آن قدر نبود که او را تا تورلد کودکش حمایت کند. برایش پشتگرمی بزرگی باشد، تنها دوست و همدم او شو بود. دختر ژاپنی سراپا مهر و عشق بود و مرتب به او دلگرمی می داد و به زندگی امیدوارش می کرد. سو تمام ماجرای زندگی سروین را می دانست و از صمیم دل با او همدردی می کرد. زمستان فرا رسیده بود. هوا سرد و یخ زده بود. بخاری برقی اتاق سروین که با سکه کار می کرد، چندان گرمایی به فضای منزلش نمی داد. او دائم گوشه ای چمباتمه زده بود و فکر می کرد. فقط گاهی مجبور بود برای خرید مایحتاج زندگی اش از خانه خارج شود. به شدت از محیط بیرون متنفر بود. فکرش دیگر کار نمی کرد. مدتها بود که به نامه های مادرش هیچ پاسخی نداده بود. به طور حتم او نگران حال دخترش بود اما هیچ چیز برای سروین مهم نبود. هرچه بدنش نحیفتر و لاغرتر می شد، شکمش بزرگ تر و بر آمده تر جلوه می کرد. کودکش در کمال بی ملاحظگی و بی رحمی رشد می کرد و هیچ توجهی به وضعیت مادرش از خود نشان نمی داد. او حق زندگی داشت و بی خبر از تمام حوادث و ماجراهای دنیای هستی، خود را برای ورود به زندگی جدیدش آماده می ساخت، موجود کوچکی که رشتۀ زندگی اش به زندگی مادرش بسته بود و شیرازۀ هستی سروین نیز به وجود او متصل و پیوسته بود. تنها امید زندگیش فرزندش بود و تصمیم گرفته بود فرزندش چه دختر باشد و چه پسر امید بنامد. آنطور که او پیش بینی شده بود، فرزندش در اواسط بهمن ماه، پیش از یک ماه بعد از کریسمس، به دنیا می آمد، سروین به تازگی یاد گرفته بود که صرفه جویی کند. ترس از آینده و سیر کردن شکم فرزندش او را وادار می کرد که تا آنجا که می توانست جلوی

هرگونه اسراف و ریخت و پاش زندگی اش را بگیرد. تصمیم داشت در یک بیمارستان دولتی وضع حمل کند تا مخارج زایمانش کمتر شود. هنوز یکی دو هفته ای به فرا رسیدن سال نوی مسیحی باقی مانده بود. تمام خیابانها و فروشگاههای لندن غرق تزئینها و چراغانیهای عید ژانویه بود. سروین هیچ دلخوشی و نشاطی برای این همه تشریفات و شادمانیها در دل احساس نمی کرد. به یاد سال قبل افتاد و آه بلندی از سینه بر کشید. با وجود اینکه دل خوشی نداشت از خانه خارج شود مجبور بود برای خرید چند قلم مواد غذایی اش سری به فروشگاه بزند. با تنبلی از جا بلند شد. لباس پوشید و خود را تا می توانست پوشاند. هوای بیرون آزارش می داد و دست و پایش را سرد و دردناک می ساخت، باید میجنیید، چون می دانست هنوز ساعت چهار بعد از ظهر نشده، هوا رو به تاریکی می رود. به محض اینکه پا از خانه بیرون گذاشت، هجوم هوای سرد و یخ زده بیرون توی ذوقش زد. با دلخوری از کنار پیاده رو شروع به رفتن کرد. با هر زحمتی بود، خود را به فروشگاه رساند. مثل همیشه سعی می کرد کمترین خرید را انجام دهد. غیر از هزینه اش، باید به فکر حمل آنها هم می بود. نمی توانست بار زیادی را جا به جا کند. به شکمش فشار می آمد و ناراحتش می کرد. مقداری شیر و نان و تخم مرغ و چند قلم جنس دیگر خریداری کرد و به راه افتاد. تمام بدنش از سرما می لرزید. با وجود اینکه پالتو بر تن کرده بود، چون شکمش از آن بیرون افتاده بود و دکمه های جلوی پالتو باز بود. سرما به درون بدنش نفوذ می کرد و او را می لرزاند. هنوز مسافتی راه طی نکرده بود که ریزش باران شروع شد. بر بخت بدش لعنت فرستاد. چتری همراهش نبود. اگر هم بود دستی برای نگه داشتن آن نداشت که بتواند سنگینی اش را تحمل کند. به ناچار به پله های خانه کوچکی که در خیابانی فرعی قرار داشت پناه برد و زیر سقف کوچک آن خرید. هنوز چند دقیقه ای از ایستادنش نگذشته بود که نوای موسیقی آرام بخشی توجهش را جلب کرد. صدای موسیقی از پنجره نزدیک به در ورودی به گوش می رسید. عجیب بود آهنگ ایرانی بود. سروین با تعجب تمام، با دقت به گوش ایستاد آری، اشتباه نکرده بود. آهنگ ایرانی بود. بعد از لحظاتی صدای یکی از خواننده های زن ایرانی به گوش سروین رسید. میخکوب شده بود. اگر هم می توانست، دیگر قدرتی برای حرکت در پاهایش وجود نداشت. تمام وجودش غرق و مجذوب تصنیف ایرانی شده بود. بی اختیار اشک در چشمانش حلقه زد و شروع به لرزیدن کرد. صدای خواننده همچنان به گوش می رسید. رفتی و ندیدی که بی تو شکسته بال و خسته ام! رفتی و ندیدی که بی تو چگونه دل شکسته ام! رفتی و نهادی چه آسان، دل مرا به زیر پا وای من اگر نیایی، وای من اگر نیایی! خواننده با احساس تمام اشعار را تکرار می کرد. ملودی موسیقی به طرزی باور نکردنی پر احساس و غمناک بود. سروین خود را به در چسبانده بود و اشک می ریخت. کودکش با جدیت تمام درون بدنش بی قراری می کرد و لگد می پراند. مضمون شعر آتش به دلش زده بود و به هیچ وجه نمی توانست جلوی فوران اشکهایش را بگیرد. در این هنگام ناگهان در خانه باز شد و دختر جوانی سینه به سینه سروین شد. سروین به خود آمد و خود را از جلوی در کنار کشید. دختر جوان که چهره اش نشان می داد ایرانی ایت، با تعجب نگاهی به سروین انداخت و با دستپاچگی گفت: «وای، می تو نم بهتون کمک کنم؟» سروین که از قیافه و لهجه او، و نیز نوای موسیقی ای که هنوز پخش می شد، حدس زده بود دختر جوان ایرانی است، با تردید به زبان فارسی گفت: «شما... شما ایرونی هستین؟» چهره دختر شگفت و بلقخند قشنگی گفت: «البته که ایرونی هستم. چه جالب! شما هموطن من هستین؟ اما... اما بینم، چیزی شده؟ چرا دارین گریه می کنین؟» سروین بغضش را قورت داد و با دست اشکهایش را پاک کرد و بلافاصله پاسخ داد: «منو ببخشین، معذرت می خوام، من...» با دست به کیسه های خریدش روی زمین اشاره کرد و ادامه داد: «از خریدن برمی گشتم، برای اینکه از شر باران در امان باشم، زیر سقف خون شما پناه آوردم و به دفعه... به دفعه از شنیدن

این موسیقی ایرونی از خود بی خود شدم، دختر جوان دوباره لبخندی زد و گفت: «بفرمایین تو، راستش من الان کلاس دارم، باید برم اما هم اتاقم، شیرین، توی خونه س، تاغ بارون بند بیاد، می تونین پیش اون بمونین.» و بعد بی آنکه منتظر جواب سروین باشد، زنگ آیفون را فشار داد و گفت: «شیرین، یه دوست جدید پیدا کردیمودر و باز کن و تعارفشون کن توی خونه، این خانوم ایرونی.» و در چند جمله به شیرین فهماند که پذیرای سروین باشد. سروین بدون کوچکتترین تعارفی وارد خانه شد و مانند گربه ای گرسنه و بی پناه، به اتاق کوچک و گرم دو دختر ایرانی پناه برد. چهره و رفتار شیرین هم مثل دوستش فریده، صمیمی و گرم بود، و این دلگرمی بزرگی برای سروین محسوب می شد. آن روز شیرین از صورت درمانده و اندوهگین سروین و دیدن شکم بزرگ و حامله اش، دلش به درد آمد و با تمام وجود پذیرای هموطن ایرانی اش شد و تا آنجا که می توانست به او محبت کرد و با روی خوش به حرفها و درد دلها و گوش فرا داد. هنوز چند روزی از آشنایی سروین با فریده و شیرین نگذشته بود که دوستان جدید از ماجرا و سرگذشت سروین اطلاع کامل حاصل کردند و به او قول کمک دادند. با یافتن آنها دریچه‌ امید به روی سروین باز شده بود. با اینکه می دانست آنها هم دو دختر دانشجو هستند و با پول اندکی در لندن زندگی می کنند و بیشتر اوقاتشان صرف دانشگاه و مطالعه می شود، با وجود این بودن آنها دلگرمی بزرگی برایش محسوب می شد و کمتر احساس تنهایی و بی کسی می کرد. اما باز هم هیچ دلیلی نبود که نگران بی کاری و بی پولی اش نباشد و هراس به دنیا آوردن کودکشو بزرگ کردن او را در دل نداشته باشد. با وجود اینکه سو بارها و بارها به او سر زده و برایش غذا آورده بود، سروین علاقه ای نداشتکه به اتاق او برود و دیداری از او به عمل آورد. اما بلاخره یک روز از فرط تنهایی و دلتنگی، از اتاقش بیرون آمد و در آپارتمان کوچک سو را زد. وقتی سو با خوشرویی در را باز کرد و او را به درون دعوت کرد، سروین از دیدن اتاق کوچک و محقر او جا خورد. لوازم سو حتی کمتر و مختصر تر از اسباب و لوازم او بود. در واقع در اتاقش جز تختخواب و میز کار که متعلق به صاحبخانه بود، هیچ چیز دیگری نداشت. نه حتی یک رادیو با ضبط صوت و یا تلویزیون کوچکی که بتواند خود را با آن سرگرم کند. سروین متوجه شد که اتاق او بسیار سرد است و سو با خجالت اذعان داشت که چون پول برق بخاری اش زیاد می شود، ترجیح می دهد با پتو خود را گرم کند و خرج اضافی نکند. کنار اجاق برقی آشپزخانه، تنها دو بشقاب و دو لیوان مشاهده می شد با یک قابلمه و یک کتری کوچک، و دیگر هیچ، او حتی در اتاقش حمام و دستشویی جداگانه نداشت و مجبور بود از سرویس انتهای راهرو استفاده کند. سروین ناگهان احساس خجالت و شرمندگی کرد. او با وجود اینکه وضع بهتری داشت و در رفاه بیشتری به سر می برد، هرگز هیچ قدمی برای سو بر نداشته بود. بی شک دخترک ژاپنی از سهم خودش زده و برای او غذا آورده بود، و چه بسا صرفه جوییهای کرده بود که بتواند محبت خود را به سروین نشان دهد. سو گفت که در رستورانی کار می کند و حقوق مختصری می گیرد. سروین با شرمندگی ضمن صحبت هایش به او گفت: «سو، من دیگه راضی نیستم برام چیزی بیاری، من نمی دونستم تو با سختی زندگی می کنی و درس می خونی.» سو لبخند شیرینی زد و گفت: «تو نباید از این بابت ناراحت باشی، چون من سهم غذایی رو که از رستوران بهم می ده با تو نصف می کنم و هیچ پولی برایش نمی دهم» سروین نمی دانست در مقابل آن همه محبت و صداقت چه بگوید سردش بود و دوست داشت هر چه زودتر به اتاقش برگردد. سو ضمن حرفهایش به او گفت که چقدر از زندگی اش لذت می برد و چقدر به آینده اش امیدوار است، و به سروین گفت که ناامیدنشود و در جای دیگری دنبال کار بگردد. سروین نگاهی ناامیدانه به او کرد و گفت: «سو، تو که وضع منو می دونی، من ایرانی ام و بعد از انقلاب کشورمون، وضع من اینجا بدتر شده و کسی بهم کار نمی ده.» سو گفت: «این چه حرفیه که می زنی؟ هیچی غیر ممکن نیست تو بلاخره چندتا دوست

و آشنا داری، به همه سفارش کن برات کار پیدا کنن. اصلاً تو چرا به لندن چسبیده ی؟ لندن شهر گرون و بزرگیه. می تونی توی شهرهای اطراف کار پیدا کنی و زندگی تو بگردونی، فکر شو بکن فردا که بچه ات به دنیا بیاید، از کجا می خوای بهش برسی و زندگی شو تامین کنی؟ فکر می کنی دولت چقدر بهت کمک می کنه؟ هیچی یه زندگی بخور و نمیر، نه بیشتر.» سروین خودش کاملاً از وضع آنجا اطلاع داشت، اما گفته های سو گویی چشمهای او را به روی واقعیات تلخ زندگی آینده اش بازتر کرد. متوجه شد از زمانی که پیروز او را ترک کرده، هیچ کوششی برای زندگی اش به خرج نداد و فقط زانوی غم بغل گرفته و غصه خورده است. متوجه شد که بعد از پیروز گویی با خودش لج کرده و روز به روز برای متلاشی کردن و از هم پاشیدن زندگی خود و فرزندش تلاش و کوشش بیشتری به خرج داده است. از اینکه به آن راحتی کارش را از دست داده بود تاسف می خورد. به فکر فرو رفت. برای لحظاتی سرمای اتاق سو و حتی وجود او را به فراموشی سپرد و در دریایی از غم و اندوه غوطه ور شد. سو که حالت او را کاملاً درک کرده بود، با همان لبخند شیرین و امیدبخش ادامه داد: «چرا ناراحت شدی، عزیزم؟ هنوز دیر نشده. توی دنیا غیر از نامزد بی وفای تو، مردهای دیگر هم هستن، تو هنوز جوونی، علاوه بر این، مدرک تحصیلی داری و می تونی شغل خوبی برای خودت دست و پا کنی. خوشحال باش که خودت و فرزندت سالمین و تو می تونی بعد از تولد اون کوشش و تلاشی رو شروع کنی و چرخ زندگی دوتاتونو بگردونی.» از فردای آن روز سروین تصمیم گرفت هرطور شده به دنبال کار برود، هرچند نمی توانست مثل سو یا دوستان ایرانی اش که به تازگی با آنها آشنا شده بود، در رستوران و یا فروشگاههای بزرگ کار کند، امیدوار بود بتواند به فراخور حالش و مدرکی که در دست داشت، شغل مناسبی به دست آورد. به چند تا از دوستان انگلیسی اش که در محیط کار با آنها آشنا شده بود تلفن زد و گفت که دنبال کار می گردد. و اگر در محل کار آنها احتیاج به کارمند جدید داشتند، او را خبر کنند. ضمن دیدار کوتاهی که با فریده و شیرین داشت، به آنها نیز گفت که به دنبال کار می گردد و به شدت احتیاج به درآمد بیشتری دارد که دست کم بتواند اجاره خانه اش را پردازد و قادر به نگهداری از فرزندش گردد. هنوز یک هفته از آن ماجرا نگذشته بود که یک روز شیرین با خوشحالی به او زنگ زد و گفت که دختر صاحبخانه، آنه در بیمارستانی در اسکاتلند کار می کند و بر حسب تصادف در بخش روانشناسی آنجا احتیاج به یک مشاور روانی دارند. البته داوطلبهای دیگری هم بودند، اما سروین هم می توانست بخت خود را امتحان کند. آنطور که خودش فکر می کرد هنوز بیش از یک ماه به تاریخ زایمانش مانده بود. می دانست که بارداری اش برای پیدا کردن شغلی مناسب مشکل آفرین است، اما در هر حال دوست داشت بخت خود را امتحان کند/سخنان سو و امیدی که او نسبت به آینده در دل سروین به وجود آورده بود موجب شده بود به هر فرصتی چنگ بزند و آن را از دست ندهد. به این ترتیب، یک روز با سلام و صلوات از دوستانش خداحافظی کرد و راهی ایستگاه راه آهن شد. فریده یکی دو روز قبل برایش بلیت گرفته بود و آن روز هم سروین را تا ایستگاه کینگز گراس بدرقه کرد و با او بدرود گفت. سروین از صبح احساس عجیبی داشت که نمی توانست نام آن را درد بگذارد. اما گویی در درونش التهابی وجود داشت. انقلابی در حال شکل گرفتن بود. باورش نمی شد که به این زودی وضع حمل کند. وقتی روی صندلی قطار نشست و دقایقی از حرکت آن گذشت

در کمال ناباوری دردهای بی امان به سراغش آمده و نوید به دنیا آمدن کودکش را در گوشش زمزمه کرد. سروین به هر ترتیب بود در همان قطاری که با هزاران هزار امید سوارش شده بود تا بتواند شغلی و جایی مناسب برای زندگی کودکش پیدا کند، وضع حمل کرد. بعد از زایمان حالش رو به وخامت گذاشت و دچار تب و لرز شدیدی

شد. به محض رسیدن به مقصد، او را با آمبولانس سه یکی از بیمارستانهای ادینبورو رساندند و مایک، دکتری که کودک او را به دنیا آورده بود، مسئولیت نگهداری از او و فرزندش در بیمارستان را بر عهده گرفت. مایک دو سه سالی بود که در آن بیمارستانکار می کرد و صدها کودک دیگر را به دنیا آورده بود. سروین هنگامی که چشم باز کرد، خود را در اتاق بزرگ و تمیزی دید که چند تخت دیگر در آن به چشم می خورد. حالش بهتر شده بود و از سرما و سختی واگن کوچک قطار رهایی یافته بود. در لحظات اول نمب دانست کجاست و چه اتفاقی برایش افتاده. بعد از دقایقی ناگهان همه چیز را به خاطر آورد و بی اختیار فریاد زد: «بچه ام! بچه من کجاست» پرستاری که در اتاق مشغول رسیدگی به بیمار دیگری بود، با عجله خود را بالای سر سروین رساند و پرسید: «چی شده؟ الان دکتر و خبر می کنم ناراحت نباش.» سروین که آگاه تر شده بود به زبان انگلیسی پرسید: «بچه من کجاست؟ بچه م چی شده؟ حالش خوبه؟» پرستار با مهربانی لبخندی زد و گفت: «البته عزیزم، حالش خوبه، خیلی هم خوبه، نگران نباش، الان دکتر و صدا می کنم تا باهاش صحبت کنی.» سروین فرصتی پیدا نکرد که پرسد کودکش چیست. چشمهایش پر از اشک شد و با بغض و گریه نجوا کرد: خدایا، شکرت که دست کم فرزندم سالمه و حالش خوبه. ای کاش... ای کاش پیروز بود و بچه اش رو می دید. اهی کشید و در حالی که صورتش را از زیر ملافه پنهان می کرد، با درد تمام شروع به گریه کرد. اشکهایش از دو سوی چشمها بر بالش فرو می ریخت و آن را خیس میکرد و بر دردهایش مرهمی می نهاد. 9 سرور یکی دو ماهی بود که از سروین خبر نداشت. حالت دیوانه ها را پیدا کرده بود. بارها به محل کار و محل اقامت او زنگ زده، و جویای حال دخترش شده بود. اما موفق نشده بود صدایی او را بشنود. خبر داشت که سروین دیگر کار نمی کند و خانه اش را عوض کرده است. شب و روز به فکر او بود و از نگرانی حال و روز خود را نمی فهمید. بلاخره بعد از دو ماه، کارت کوچکی از سروین رسید که نوشته بود حالش خوب است و از لندن به ادینبورو نقل مکان کرده و در آنجا مستقر شده است، همین. سرور نفس راحتی کشید و بلافاصله به نشانی پشت پاکت نامه ای بلند بالا و سرزنش آمیز برای دخترش نوشت. این ماجراها همزمان با رفتن او به کمیته مرکزی و شنیدن پیشنهاد حاج آقا معین بود. سرور بعد از آن سعی کرد حرفهای حاج آقا معین رو به بوتۀ فراموشی بسپارد. زمستان بود و هوا کاملاً سرد و یخبندان شده بود. سروناز از خانه خارج نمی شد. سرور مجبور بود تمام خرید خانه و آوردن و بردن بهار را خودش انجام دهد. به هر ترتیب بود تحمل می کرد. تا اینکه یک روز صبح زود متوجه شد سقف اتاق پذیرایی به شدت چکه می کند. باورش نمی شد که مجبور به تعمیر پشت بام گردد. نشستی آب آنقدر شدید بود که تا ظهر گچ های سقف فرو ریخت و آجرها و تیر آهن زیر آن نمودار شدواز طرفی خانه قدیمی بود و با بخاری گرم می شد. تهیه نفت هم ماجرای بود که برای سرور مرگ آور بود. بیشتر اوقات نفت را با قیمت آزاد می خرید و بخاریها را پر می کرد. خبری از حمام مجهز و آب گرم نبود. ابگر ممکن منزل هم هر شب بازی در می آورد و خراب می شد. بلاخره یک روز سرور لز شدت ناراحتی شروع به گریه کرد و شیون کرد و به سروناز گفت دیگر قادر نیست این طور به زندگی اش ادامه دهد و گفت که خسته شده و هر روز هزار بار به درگاه خداوند آرزوی مرگ می کند. سروناز مبهوت نگاهش کرد و اشک در چشمهایش حلقه زد. سرور می دانست که صحبت و درد دل با او هیچ فایده ای ندارد. سروناز ضعیف تر و درمانده تر از آن بود که بتواند کمکی به او کند. سرور واقعا در خود قدرت رویارویی با مشکلات زندگی اش را نمی دید. احساس ضعف و سرگشتگی می کرد. نمی دانست کجا برود و به چه کسی بگوید که پشت بام را درست کند. آب همان طور بی امان چکه می کرد و در لگن بزرگی که زیر سوراخ قرار داشت می ریخت. سرور دیگر تاب دیدن اشکهای سروناز را نیاورد. با خودش فکر کرد دو سه هفته از پیشنهاد حاج آقا معین می گذرد. بدون اینکه

حرفی به دخترش بزند، با عجله بلند شد، لباس پوشید، چادر مشکی اش را به سر انداخت و از خانه خارج شد. فردای آن روز سرور به عقد حاج آقا معین در آمد. سه روز بعد از آن همراه دختر و نوه اش به خانه بزرگی در یکی از خیابانهای فرعی قصرالدشت نقل مکان کرد. به جز مقداری لوازم شخصی و چند تابلو و قالیچه، چیز دیگری از خانه قدیمی و فرسوده مادرش با خود نبرد. خانه جدید تمیز و بازسازی شده بود. تقریباً مبله بود، اما قرار شد کم و کسری آن را سرور با سلیقه خودش فراهم کند. خانه گرم و راحت بود و چیزی از خانه های قبلی سرور کم نداشت. خانم سرمدی راست گفته بود. حاج آقا معین مرد ثروتمندی بود و قدرت و اختیارات زیادی داشت. مدرسه بهار را عوض کردند و قرار شد بعد از آن با سرویس رفت و آمد کند. به درخواست سرور خدمتکاری هم برای خانه استخدام کردند، سرور مجالی پیدا کرد که نفسی تازه کند و برای زندگی جدیدش ##### جدیدی پیدا کند. اول از همه از خودش شروع کرد. دوباره موهایش را اراست و آنها را رنگ کرد. سعی داشت هرچه بیشتر تازه عروس جلوه کند. دیگر هیچ ابایی از دخترش و دیگران نداشت. فهمیده بود که با فقر نمی تواند کنار بیاید و در تنگدستی و انزوا نمی تواند زندگی کند. دوباره به مزونها و خیاط خانه ها هجوم برد و دوباره همان سروری شد که بود، با این فرق که همیشه با حجاب کامل، یا چادر و مقنعه بیرون می رفت و در انتظار حاضر می شد. اوایل حاج آقا معین از ولخرجیهای او احساس نارضایتی می کرد و زیر بار مخارج اضافی نمی رفت. اما به تدریج در مقابل سرور نرم شد و آرام آرام وابسته محبتهای بی دریغ و عشق بی انتهای او شد؛ عشق و محبتی که از نوعی دیگر بود و برایش جذابیت و تازگی داشت. شبهایی که به منزل سرور می آمد، سر میز شام اثری از بهار و سروناز نبود. میز شام به طرز جالب و چشمگیری با شمع و گل تزئین می شد و نوشابه ها و آبمیوه های رنگارنگ و خوشرنگ در لیوانهای زیبای کریستال پذیرایی می شد. ظروف غذا هرگز یکنواخت و یک شکل نبود. غذاها نیز متنوع پخته می شد. در گوشه و کنار سالن پذیرایی و اتاق خوابها غیر از گیاهان سرسبز و زیبای آپارتمانی، درون گلدانهای کوچک و بزرگ، گلهای فصل اعم از رز و مریم و مارکریت و غیره به چشم می خورد. نورهای ملایم جانبی و پردههای سفید توری آرامش عجیبی به خانه می داد؛ آرامشی که حاج آقا معین با وجود پنج بچه دبیرستانی و دانشجویی و همسری که نزدیک به سی سال از ازدواجش با او می گذشت. در خانه خودش احساس نمی کرد و هرگز طعم این آرامش را نچشیده بود. سرور بعد از ازدواج با حاج آقا معین نماز خوان شد. او حتی در انتخاب چادر و مقنعه های نماز و جانمایی وسواس به خرج می داد. هرچه حاج آقا معین می گفت اطاعت می کرد و هرگز بی اجازه او پا از خانه بیرون نمی گذاشت. چند ماه بعد از ازدواجش، سبقت بهتر و بالاتری به حاج آقا معین پیشنهاد کردند و محل کارش را هم به جای دیگری انتقال دادند. سرور با زبان بی زبانی به شوهرش فهماند که این ارتقای شغل و مقام از یمن قدم او و دخترش بود و اصولاً سرور همیشه زن خوش قدم و مبارکی بوده است. بعد از آن یک ماشین و یک راننده هم در اختیار سرور و دخترش قرار گرفت. هر چند جایی را نداشت که برود و دیگر آشنا و فامیلی حاضر به رفت و آمد با او نبود. احساس رفاه و آسایش می کرد. هر گاه احتیاج به خرید و یا گردش در شهر داشت، ماشین و راننده در اختیارش بود. هنوز شش ماه از ازدواجش نگذشته بود که موفق شد مثل سالهای پیش سه پایه و بوم تهیه کند و بیشتر وقتش را به نقاشی و بازی با رنگها بگذراند. اکنون دوباره به زندگی دلخواهش دست یافته بود. سروناز مطیع مادرش بود. هر چند همیشه سعی می کرد از حاج آقا معین و نگاههای کنجکاو او بگریزد، اما در دل کار مادرش را تایید می کرد و از اینکه خودش و فرزندش بعد از مدتی، که برای او چند قرن گذشته بود، دوباره به زندگی راحت و آرامی دست یافته بودند راضی به نظر می رسید. اما همچناندر انتظار به سر می برد و چشم به راه نامه و یا خبری از سوی ساسان بود. حاج آقا معین

اوایل هفته ای یکی دو شب به دیدار آنها می آمد، اما به تدریج تعداد شبها زیادتر شد. او گاهی با بهار خوش و بش و بازی می کرد و سر به سرش می گذاشت. سرور همیشه لباسهای بلند و خوش آب و رنگی بر تن می کرد و گیسوان سیاه براقش را به طرز دلخواهی می آراست. حاج آقا معین از دیدن تابلوهای سرور می خندید و تفریح می کرد و آن را نوعی سرگرمی بی ضرر تلقی می کرد. ازدواج با سرور در خانواده حاج آقا معین مسئله پنهانی نبود. همسر و فرزندان او بدون اینکه سرور را دیده باشند، با دیده تحقیر نگاهش می کردند. همسر اول او کم و بیش هم سن و سال سرور بود، اما نه تنها از نظر ظاهر، بلکه در تمام موارد دیگر حاج آقا معین تفاوت فاحشی بین دو همسرش مشاهده می کرد. او شش فرزند و چهار نوه داشت. دو دختر بزرگش ازدواج کرده بودند، اما یکی از آنها با دو فرزندش نزد پدر و مادرش زندگی می کرد، چون شوهرش به جبهه رفته بود و زن جوان نمی توانست تنها زندگی کند. چهار فرزند دیگرش که سه تای آنها پسر بودند، دو تاشان دبیرستانی بودند و یکی از آنها به دانشگاه راه یافته بود. دختر دیگرش دیپلم گرفته بود و در خانه به سر می برد. حاج آقا معین رفتاری مستبدانه و مردسالارانه داشت، اما نمی شد منکر مهربانی و محبتش نسبت به خانواده اش شد. همسر و تمام فرزندان از او اطاعت می کردند و هیچ کدام جرئت نکردند راجع به ازدواج دوم پدرشان حتی سوالی بکنند. گذشته اش نشان می داد که مرد مبارز و مومنی بوده است. مخالف حکومت شاه بود و در فعالیتهای زیادی بر ضد حکومت سابق شرکت کرده و به زندان رفته بود. سه بار به مکه معظمه مشرف شده بود و بعد از انقلاب هم همچنان فعال بود و در راس بسیاری از امور تلاش می کرد. حقیقت این بود که در همان جلسه اول که سرور را دیده بود، صورت و حرکات او جلبش کرده بود، بعد از برخورد تندی که با او کرده بود، با خودش فکر کرده بود او یک زن است و تنها همسر محمود صباحی بوده و هیچ گونه دخالتی در کارهای شوهرش نداشته است. او به این صورت دست کمک و یاری به سرور داد و از وی تقاضای ازدواج کرد. خبر وصلت سرور با حاج آقا معین به تدریج در بین فامیل و آشنایانش پخش پخش شد. اما بعد از چند ماه تازگی و جالب بودنش را از دست داد و به صورت امری عادی اما نه قابل قبول، نزد همگان جا افتاد. سرور در لاک خودش فرو رفته بود و واکنش این و آن دیگر برایش اهمیتی نداشت. او از اینکه دوباره به زندگی راحت و ی دردری دست یافته بود، خوشحال بود و از اینکه دختر و نوه اش در رفاه و آسایش زندگی می کردند احساس امنیت و آرامش میکرد. او برای سرورین از ازدواج دوباره اش چیزی ننوشت و حتی به حاج آقا معین هم راجع به دختری که در خارج دارد حرفی نزد. اما حاج آقا معین می دانست که سرور دختر و پسر دیگری هم دارد و حدس زده بود که آنها در خارج از کشور به سر می برند. با وجود گذشت پنج شش ماه از ازدواج سرور با حاج آقا معین، هنوز سروراز نمی توانست وجود او را به عنوان ناپدزی و یا همسر مادرش بپذیرد. حاج آقا معین از نگاههای بیگانه و بی مهر او خوشش نمی آمد و ترجیح می داد به هیچ وجه او را نبیند. سرور چندین بار راجه به ساسان با شوهرش صحبت کرد. او امیدوار بود که بتواند از نفوذ خود بر همسرش استفاده کند و کاری انجام دهد که ساسان دیگر تحت تعقیب قرار نگیرد و حکم برائتش صادر شود. اما حاج آقا معین به هیچ وجه زیر بار نرفت و هر بار تاکید کرد که به محض پیدا شدن ساسان انصاری، حکم اعدام او اجرا خواهد شد. در هر حال هنوز هیچ خبری از ساسان در دست نبود که در ایران به سر می برد یا از کشور گریخته است. سرور زندگی آرام و راحتی داشت و در رفاه مالی به سر می برد. اما هنوز آنقدر آزادی نداشت که بتواند پولی برای سرورین حواله کند. گاهی از اینکه با شوهرش راجع به سرورین صحبت نکرده بود احساس پشیمانی می کرد. خبر نداشت که شوهرش تمام زیر و بم زندگی او را می داند و از گذشته اش به طور کامل آگاه است. تنها موضوعی که گاهی باعث اوقات تلخی حاج آقا معین میشد، طرز بیرون

رفتن سروناز بود. زن جوان دوست نداشت چادر به سر کند و حتی با روپوش و روسری هم که بیرون می رفت حجاب کاملی نداشت. سرانجام بعد از داد و فریاد وحشتناک حاج آقا معین و اخطار جدی او سروناز متوجه شد که اگر می خواهد به راحتی به زندگی اش ادامه دهد، چاره ای جز اطاعت محض از شوهر مادرش ندارد. او کم کم پی می برد که ساسان او و فرزندش را فراموش کرده و باید هرچه زودتر برای زندگی آینده اش چاره ای بیندیشد او زن جوانی بود که آرام آرام از زندگی تنها و بی انگیزه اش احساس خستگی می کرد و نشستن گنج خانه او را کسل و غمگین می ساخت، بر خلاف مادرش نه به کاری علاقه مند بود و نه هنری داشت. گرچه دارای مدرک تحصیلی بود، هرگز در هیچ زمانی کار نکرده بود. دخترش هفت هشت ساله شده بود و مرتب سراغ پدرش را می گرفت. سرور به او آموخته بود که اگر کسی از او سوال کرد پدرش کجاست، بگوید در جنگ شهید شده است. این سخن باعث تعجب سروناز شد. حاج آقا معین وقتی این حرف را از زبان دخترک شنید، قاه قاه به خنده افتاد و با نگاه سرزنش آمیزی رو به سرور کرد و گفت: «چطور دلت آمد دروغ به این بزرگی به این بچه یاد بدی؟ این حرفها پیش خدا معصیت دارد.» سرور با قیافه حق به جانبی پاسخ داد: «چی بگم؟ یاد بدم بگه باباش مفسد فی الارض و تحت تعقیبه؟ اون وقت آبروی بچه م می ره و کسی بهش اهمیت نمی ده!» بعد سر تکان داد و اضافه کرد: «راستش دنیای عجیبیه، زمانی باعث افتخار بچه بود که پدرش ساسان انصاری باشه و حالا باعث حقارتش شده.» حاج آقا معین نگاه معنی داری به همسرش کرد و پرسید: «منظورت چیه حاج خانوم؟ یعنی خوبه آدم مال مردمو بالا بکشه و هر شب پای میز قمار و مشروب باشه؟» سرور لبخند قشنگی زد و گفت: «نه عزیزم من همچین حرفی نزدم. فقط حیرتم از اینکه که شما آدمایی مثل احمد صباحی رو که به عمر کار فرهنگی کرده و به بچه های مملکتش کمک و خدمت کرده، با شخصی مثل ساسان انصاری توی به ردیف قرار داده این، این انصافه؟» حاج آقا معین با بی حوصلگی دست تکان داد و گفت: «حاج خانوم، تو هیچی از اوضاع مملکت و وضعیت مردم حالت نیست. همون بهتر که سرت به نقاشیات گرم باشه و وارد ##### نشی!» سرور رنجید، اما مثل همیشه هیچ پاسخی به شوهرش نداد آموخته بود همانطور که زندگی اش دگرگون شده و تغییر یافته، خودش را هم تغییر دهد و عوض کند. نگاهی سراسر کینه و بغض به شوهرش انداخت و سکوت کرد. اوایل ازدواجش کلمه حاج خانوم برای سرور نامانوس بود. اما هنگامی که مدتی گذشت به آن خو گرفتبه خصوص که چند سال بعد برای زیارت خانه خدا به مکه رفت و به طور واقعی حاج خانوم شد. برای همه عجیب بود که سرور تا این حد تغییر کرده و خودش را به صورت زنی کاملا پوشیده و حجاب دار درآورده است. حتی سروناز هم با دیده تردید و حیرت به او نگاه می کرد. گویی مادرش را تا آن زمان نشناخته بود. سروری که هیچ کس حق نداشت به او بگوید بالای چشمش ابروست، اکنون در مقابل طنعه ها و کنایه های حاج آقا معین خم به ابرو نمی آورد. زنی که در تمام عمرش مورد اطاعت و احترام همگان بود، اکنون بی اجازه شوهرش آب نمی خورد. اگر نصف این انعطاف و سرسپردگی را در آن زمان به شوهر و اطرافیانش نشان می داد. همگان مرید و دوستدارش می شدند. سروناز همیشه فکر می کرد یعنی زندگی راحت و پول، تا این حد می تواند یک زن را وادار به پذیرش ناخواسته هایش بکند؟ این مسئله سروناز را می آزد. هرچند خودش هم به خاطر این سرسپردگی و اطاعت از مادرش به راحتی و آسایش رسیده بود. واقعا شک داشت که بتواند مثل او رفتار کند و دم نزند. در خلوت خود آرزو می کرد راهی پیدا می شد و از میط خانه حاج آقا معین رهایی می یافت. بیش از دو سال بود که از شوهرش خبری نداشت. ساسان هر جای دنیا که بود، دست کم می توانست نامه ای برای او بنویس. نشانی خانه خواهرش که عوض نشده بود. می توانست به آنها تلفن کند و یا کارتتی؟ نامه ای برای سروناز بفرستد. بی شک خواهر

ساسان پیغام او را می رساند. سروناز با خود فکر می کرد یعنی ساسان نگران حال دخترش هم نیست؟ از سویی دیگر فکر می کرد شاید خدایی ناکرده بلایی بر سرش آمده و در جریان کشمکشهای انقلاب از بین رفته است. اما می دانست که امکان این اتفاق بسیار کم است، چون هیچ رد پایی از او، زنده یا مرده، به دست نیامده بود. چیزی که عجیب بود این بود که زن جوان با وجود تمام بی وفاییها و خاطرات بدی که از شوهرش داشت، هنوز به او علاقه مند بود و در انتظار آمدنش به سر می برد. گاهی وقتها در تنهایی برای ساسان اشک می ریخت و در انتظار دیدار او می سوخت. مدتها بود که در هیچ جمعی و در هیچ مهمانی ای شرکت نکرده بود. دیگر حتی به خانه خواهر شوهرش هم نمی رفت و تلفنهای او پاسخ نمی داد. از هنگامی که سرور با حاج آقا معین ازدواج کرده بود. خواهر شوهر سروناز به طور کلی آمد و رفتنش را به خانه آنها قطع کرده بود. فقط گهگاه از روی وظیفه و اجبار تلفنی می زد و حال آنها را می پرسید. او از اینکه هیچ گونه وصلتی بین پسرش و دختر سرور صورت نگرفته بود. احساس خشنودی و رضایت می کرد. سومین زمستان بعد از انقلاب هم فرا رسید. جنگ همانطور ادامه داشت. در مواقعی که حاج آقا معین نزد سرور به سر می برد یکی از پاسدارهایی که برای او کار می کرد و بیشتر همراه او بود و برای آوردن و بردنش به درون خانه رفت و آمد داشت. گهگاه با سروناز روبرو می شد و یا در حیاط خانه او را می دید که صبح زود دست دخترش را گرفته و منتظر آمدن سرویس مدرسه است. نامش علی بود. مرد جوانی بود که بیش از یک سال در جبهه جنگیده بود و کمی لنگ می زد. او روز شماری میث کرد که مدت مرخصی و معلجه اش طی شود و دوباره به جبهه برگردد. قذبلند و سفید رو بود و با وجود قدرت بدنی، اندامی کشیده و ظریف داشت. چشمهایش سیاه و نافذ بود و قیافه ای جدی و محبوب داشت. سروناز در برخورد با او حالتی از پرهیز و گریز داشت. او صولاً نه تنها از علی خوشش نمی آمد و از او فراری بود بلکه هر کس را که در سلک حاج آقا معین بود و با او سرو کار داشت، به دیده بدبینی و نفرت می نگریست. در برخوردهای اول علی هم خیلی بی اعتنا سلام کوتاهی می کرد و رد می شد. اما یک روز که منتظر حاج آقا معین دم در ایستاده بود، سرویس مدرسه بهار دیز کرده بود و مادر و دختر مجبور شده بودند دقایق بیشتری به انتظار بایستند. در منزل باز بود و سروناز برای اینکه مجبور به دیدار و سلام و علیک با علی نشود، پشت در ایستاده بود. اما بهار بین حیاط و کوچه در رفت و آمد بود و هر آن منتظر بود که مینی بوس مدرسه از راه برسد. آن روز بین علی و بهار صحبتی رد و بدل شد و دخترک که تا آن هنگام از هیچ مردی سخنان مهرآمیز نشنیده بود، به طرف علی جلب شد. صدای علی گرم و مردانه بود. او عاشق بچه ها بود و در همان برخورد اول، با وجود شیطنتهای ظاهری دخترک غمی پنهان و حزن آلود را در چشمهای او تشخیص داده بود. آن روز علی بی توجه به سایه سیاه سروناز که خود را پشت در پنهان کرده بود، دقایقی با بهار صحبت کرد و سر به سرش گذاشت. علی طبعی لطیف و شاعرانه داشت و گاهی شعر می گفت. او از خانواده ای متوسط و مومن بود و قبل از انقلاب در یکی از مدارس راهنمایی تدریس می کرد، اما به محض اینکه انقلاب شکل گرفت و جنگ شروع شد. به استخدام یکی از نهادهای انقلابی درآمد و راهی جبهه شد. بیش از یک سال در جبهه جنوب جنگید و چون یکی از پاهایش آسیب دیده بود، به تهران آمد و در بیمارستان بستری شد. هنوز می لنگید، چون تکه ای ترکش در پایش جا مانده بود.

او هنوز تحت درمان پزشکی بود. خودش ترجیح می داد او را همان طور به حال خود بگذارند، چون معلوم نبود که بتوانند ترکش را تمام و کمال از استخوان پایش بیرون بکشند. حاج آقا معین علاقه ی خاصی به او داشت و او را

جوانی پاک و ساعی و صادق و راستین تشخیص داده بود و بیشتر سفارش های بزرگ و سری را به او محول می کرد. تمام حساب و کتاب حاج آقا معین نزد علی بود و او یکی از همکاران مورد اعتماد حاج آقا محسوب می شد. بعد از آن روز، بهار بود که برای دیدار علی روزشماری می کرد. دخترک از لحن کلام مهربان او غرق لذت می شد و دقایقی را که با او حرف می زد و بازی می کرد، غنیمت می شمرد. سروناز اوایل از این برخوردها به شدت احساس انزجار و تنفر می کرد، اما رفته رفته به آن عادت کرد و چون می دید که علی به دخترش محبت می کند و گاهی هدایایی برایش می آورد، دلش نرم شد و دیگر واکنشی نشان نمی داد. بهار کلاس دوم دبستان بود. چیزی که کاملاً در رفتارش مشهود بود این بود که به محض دیدن علی، پر و بال می گشود و خود را در آغوش او می انداخت. شادی در چشم هایش پدیدار می شد و صورتش از خوشحالی می شکفت. او را علی صدا می زد، مثل یک دوست، یک همکلاسی، و بی درنگ از وقایع و اتفاقاتی که اخیراً رخ داده بود و وی نتوانسته بود برای علی تعریف کند، سخن می گفت. تمام اخبار خانه را به گوش او می رساند و از او می خواست که بیشتر به دیدارش بیاید.

یک روز که با یکدیگر صحبت می کردند، علی درباره ی پدر بهار سوال کرد. دخترک با سادگی تمام گفت که پدرش در جنگ شهید شده است. مرد جوان که هرگز در مورد سروناز و زندگی اش کنجکاوی نکرده بود و اصولاً هرگز در مورد او با حاج آقا معین حرفی نزده بود، تعجب کرد، اما به خاطر روح پاک و طبع ساده ای که داشت، حرف دخترک را باور کرد. او دورادور سرور و دخترش را می شناخت، اما درباره ی شوهر سروناز چیزی نمی دانست. فکر کرد شاید پدر بهار مجبور شده به جبهه برود و در همان جا شهید شده است. از آن به بعد دلبستگی و علاقه ی او به دختر سروناز بیشتر و جدی تر شد. او که همیشه بسیار تند و سریع از کنار سروناز می گذشت و نیم نگاهی به او نمی انداخت، اکنون زیرچشمی او را می پایید و گاهی نگاهش با نگاه او تلاقی می کرد. از این که زن جوان و زیبایی مثل او تنهاست و تمام دلبستگی . علاقه اش را به دختر کوچکش معطوف داشته است، با او احساس همدردی می کرد. علی سال ها پیش عاشق شده بود و معنی عشق و تنهایی را خوب درک می کرد. او عاشق دختری شده بود که بعدها به طرز دردناکی او را از دست داده بود و داغ این عشق نافرجام همچنان بر قلب جوان و پاکش سنگینی می کرد. بنابراین از دیدن چشم های غمگین و نگاه سرگردان سروناز خوب می فهمید که او در نبود شوهرش چه می کشد. بی هدفی و بی اعتنائی نسبت به زندگی در تمام حرکات و حالات زن جوان، او را می آزرده و دلش را به درد می آورد. حالا دیگر از رفتار تکبرآمیز و بی مهر سروناز دلخور نمی شد. خوب احساس می کرد که سروناز خود را از آنان نمی داند و از رویارویی با او و امثال او ابا دارد. اما دیگر برایش مهم نبود که او از چه طبقه و چه نوع آدمی است. همین که فهمیده بود او شوهرش را از دست داده و غم این داغ و تنهایی چشم های او را غمگین و اندوهناک ساخته است، در دل با او احساس همدردی می کرد.

رویارویی او با سروناز در همان روزهای معدودی بود که حاج آقا معین به آن خانه می آمد. وقتی این برخوردها بیشتر شد که لوله های منزل ترکید و آب تمام خانه را برداشت. حاج آقا معین از آن جا که به علی اعتماد کامل داشت، از او خواست با لوله کش و چند کارگر دیگر به منزل سرور برود و هر چه زودتر لوله های منزل را عوض کند. نشت آب بیشتر در اتاق های بالایی بود و تقریباً تمام ساختمان را در بر گرفته بود. اواخر زمستان بود و هوا کم کم گرم می شد. بوی بهار شیراز در فضا پییده بود. درخت های حیط بزرگ سرور بفهمی نفهمی جوانه هایشان نمودار می شد. هوا هوای شور و عشق بود. با وجود جنگ و اوضاع نابسامان شهر، باز هم بهار خود را نشان می داد و هوا را معطر و باطراوت می کرد. صبح زود علی برای انجام دادن ماموریتی که حاج آقا معین به عهده اش گذاشته بود

راهی منزل سرور شد. دم در با بهار برخورد کرد و بعد از این که او سوار سرویس مدرسه شد و رفت، همراه لوله کش ها وارد منزل شد. سرور از آمدن او مطلع شد. علی برای سرور به منزله ی صدها کارگر و زیردستی بود که در زندگی پیشین خود داشت و سرور برای علی به منزله ی زنی مرموز و ناآشنایی بود که حرکات و حرف هایش چندان بر دل او نمی نشست و مورد تاییدش نبود.

حاج آقا معین قبلاً به سرور و سروناز سفارش کرده بود که تمام وسایل خصوصی و البسه ی خود را جمع آوری و حمام ها را خالی کنند، زیرا لوله ها از چند جا نشتی داده بود و لوله کش باید تمام خانه را واریسی می کرد. سروناز با روسری و روپوش روی مبل راحتی در گوشه ای از حال نشسته بود و با نارضایتی حرکات علی و همراهانش را با نگاه تعقیب می کرد. با وجود سفارش های حاج آقا معین، وقتی علی همراه یکی از لوله کش ها وارد اتاق سروناز شد، لباس خواب نازک آبی رنگی به طور نامرتب روی تخت پرت شده بود. گویی در آخرین لحظه سروناز فراموش کرده بود آن را در کمند پنهان کند. مرد جوان سرخ شد و با عجله برگشت. اما قبل از این که به او اجازه دهد، لوله کش وارد اتاق شد. به سردی رو به سرور کرد و گفت: «بخشین، حاج خانم، اگه ممکنه اتاقو جمع آوری کنین، بعد ما وارد بشیم.»

سرور بلافاصله نگاه شماتت باری به سروناز انداخت و وارد اتاق شد. به محض دیدن لباس خواب آن را برداشت و در کمند گذاشت و با صدای بلند صدا زد: «بیاین تو تا من جایی رو که خیس شده نشونتون بدم.» سروناز که نمی دانست چه چیزی را بیرون گذاشته، با دستپاچگی از جا بلند شد و وقتی سرور از اتاق بیرون آمد و موضوع را به او گوشزد کرد، زن جوان با ناباوری نگاهی به او انداخت و گفت: «واه، وا، حالا مگه چی شده؟ خُب پیرهن خوابم بود. من فکر کردم که ___»

سرور به تندی حرف او را برید و گفت: «بس کن دیگه. هزار بار بهت گفتم بهتره بفهمی با کی داری زندگی می کنی. کی می خوای آدم بشی؟» سروناز پشت چشمی نازک کرد و سر جایش نشست.

این برخورد و این گفتگو از چشم علی پنهان نماند و او تازه متوجه شد که حاج آقا معین با چه خانواده ای وصلت کرده است؛ خانواده ای که از زمین تا آسمان با او و امثال او فرق دارند و تا این حد بی پروا و بی اعتنا به فضای اطرافشان زندگی می کنند.

آن روز گذشت، اما ناخودآگاه خاطره ی پیراهن خواب آبی رنگ در ذهن علی به جا ماند. نمی دانست چرا موضوع به این سادگی از ذهنش پاک نمی شود. هر بار که تنها می شد، به یاد پیراهن آبی خوش رنگ می افتاد و چشم های سروناز در نظرش مجسم می شد. دوست نداشت این خاطره را مرور کند، اما می کرد و هر بار با درنگ بیشتری از آن می گذشت. آن سه چهار روزی که مجبور بود هر روز به منزل آن ها برود و ساعات طولانی آن جا باشد، باعث شده بود بیشتر سروناز را ببیند و حتی از روی اجبار چند کلمه ای با او صحبت کند.

ظهرها سرور به کارگرا غذا می داد. او غذای علی را هم در سینی کارگران می گذاشت و هر سه آن ها در گوشه ای با هم ناهار را صرف می کردند. سروناز با وجود این که دختر سرور بود و تربیت شده ی او، باز هم تفاوتی بین علی و دو کارگر دیگر احساس می کرد. یک روز به مادرش گفت: «آخه مامان، اون پسره که کارگر نیست غذاشو با اون ها میدی. اون بیچاره با اون های دیگه فرق داره.»

سرور با بی حوصلگی سر تکان داد و گفت: - چه حرف ها می زنی، مادر جون، اون هم یکی از زبردست های معینه. چه فرقی داره؟»

از نظر علی که مردی افتاده و لوطی منش بود، به هیچ وجه فرق نمی کرد که غذایش را جداگانه بدهند یا با اصغر لوله کش. فقط آرزو می کرد که هر چه زودتر کار لوله کشی تمام شود و او مجبور نباشد ساعت ها سنگینی سایه ی سروناز را در خانه احساس کند و نتواند وی را ببیند.

بهار ظهرها که به خانه می آمد، ساعت ها با علی بازی می کرد. با علاقه و عشقی بچگانه به او می چسبید و رهایش نمی کرد. دست های گرم و مهربان علی که با محبتی پدرانیه بر سر دخترک کشیده می شد، او را دیوانه وار جذب می کرد و به وجود کوچک و ناآرامش، آرامش و شادی می بخشید.

چیزی که از نظر علی عجیب بود این بود که بالاخره در آخرین روزی که در آنجا منتظر اتمام کار بود، سروناز برایش فنجان قهوه آورد و از او به خاطر محبت هایش و هدایای کوچکی که برای بهار آورده بود، تشکر کرد. چهره ی زن جوان برخلاف روزهای پیشین از غرور و تکبر خالی بود و حالتی دوستانه داشت. علی هرگز اهل خوردن قهوه نبود، اما به خاطر او آن را سر کشید و با اشتیاق از زن جوان قدردانی کرد.

سروناز احساس می کرد دوست دارد دقایقی بیشتر نزد او باقی بماند. اما ناخودآگاه ترجیح داد هر چه زودتر او را ترک کند و به اتاقش برگردد. قیافه ی ساده و بی ریای مرد جوان با چشم های سیاه و نجیبش اثر خوبی بر او گذاشته بود. سعی کرد این افکار را از سرش بیرون کند. او کجا و علی کجا؟ زندگی و باورهای او با آدم هایی مثل علی از زمین تا آسمان فرق داشت. اما هر چه می کرد، نمی توانست صورت او را با آن موهای کوتاه و لبخند صمیمی و مهربانش فراموش کند. علی مثل تمام همکاران و هم مسلکان خود ریش داشت، و عجیب این که سروناز که همیشه با دیده ی انتقاد به صورت های ریش دار نگاه می کرد، از چهره و ریش او بدش نمی آمد و حتی او را جذاب و دوست داشتنی می انگاشت. در خلوت خود فکر می کرد او زنی شوهردار است و هنوز چشم انتظار است که شوهرش از در بیاید و یا پیامی بفرستد تا او دست دخترش را بگیرد و با تمام وجود به سویش پر بکشد. پس گرایشش به این جوان مومن و مقدس چه صیغه ای بود؟ گاهی از خودش شرمنده می شد و گاهی بی اختیار کبوتر خیالش در یادها و خاطرات علی به پرواز در می آمد.

به تدریج دیدارهای گهگاه و رد و بدل کردن سخنان کوتاه و روزمره با علی، برایش نوعی عادت و چه بسا دلخوشی و انگیزه ای برای زندگی شد. برای سرور و حاج آقا معین این دیدارها و گفتگوها بسیار عادی و پیش پا افتاده جلوه می کرد. سرور اطمینان داشت که سروناز تمام هوش و حواسش نزد ساسان است و حتی نیم نگاهی هم به علی نمی اندازد، و حاج قاسم معین هم معتقد بود که علی هرگز به دنبال این گونه زن ها و دخترها نمی رود، به خصوص این که سروناز شوهر داشت و شوهرش هم تحت تعقیب بود.

نوروز فرا رسید. سرور دوباره توانست سفره ی هفت سین زیبا و مفصلی بچیند. مانند یال های گذشته مهمانای نبودند که دور سفره ایش بایستند و از آن تعریف و تمجید کنند، اما سرور بیشتر به خاطر دل خودش این کار را کرد. چند نفر مهمان معدودی که به خانه اش آمدند و تا آن روز چنین سفره ی هفت سینی ندیده بودند، دهان به تعریف و تحسین گشودند و همین باعث غرور و رضایت سرور شد. به خصوص این که این تعریف ها جلوی حاج آقا

معین گفته شد و سرور در هر حال دوست داشت به شوهرش بماند که چقدر با دیگران فرق دارد و از چه سلیقه ی خوبی برخوردار است.

با وجود این، حاج آقا معین معتقد بود که اینگونه کارها اسراف و ولخرجی است و چندان آن را تایید نمی کرد. او هرگز به روی خودش نمی آورد و بروز نمی داد که سرور چه تازگی و تنوعی به زندگی اش داده است. به خصوص که انتظار این همه اطاعت و سکوت را از سرور نداشت، زیرا او را زنی سرکش و ناسازگار تصور می کرد. او در برابر سرور و خواسته هایش نمی توانست نه بگوید. خواسته های سرور نامعقول نبود و بیشترش جنبه مادی داشت، و حاج آقا معین با وجود زندگی ساده و سراسر صرفه جویی اش، در برابر همسر دومش نرم بود و بی چون و چرا به تقاضاهای او جواب مثبت می داد. البته مسئله این بود که وضع مالی او ناگهان تغییر کرده و به کلی با زندگی گذشته اش تفاوت پیدا کرده بود. چیزی که برایش جالب بود، متفاوت بودن سرور با دیگران بود - سرور هرگز در مورد زندگی دیگر او و همسر و فرزندان کوچک ترین سوالی نمی کرد و هرگز او را تحت فشار فرار نمی داد که چه موقع بیاید و یا بیشتر به وی سر بزند. حاج آقا معین هرگز برنامه ی معینی برای دیدار همسرانش نداشت. البته همسر اولش غرولند می کرد و از ازدواج دوم او دلخور و ناراحت بود، اما حاج آقا معین هیچ اعتنایی به نارضایتی وی نداشت. از آن جا که سرور هیچ تمایلی که مبنی بر عشق و علاقه ی زیاد نسبت به همسرش باشد از خود نشان نمی داد و با وجود اطاعت محض در هر موردی، هرگز نسبت به شوهرش ابراز عشق و محبت نمی کرد، این حاج آقا معین را بر آن می داشت که بیشتر در مورد او کنجکاو باشد و بیشتر مراقب حرکات و رفتارش باشد، به طوری که به تدریج خانه ی سرور پایگاه اصلی و دائمی حاج آقا معین شد و او فقط از روی اجبار و وظیفه به همسر اولش سر می زد و خواسته های او را برآورده می کرد.

هر روز صبح ماشین بنز حاج آقا معین با راننده اش برای بردن او به در خانه می آمد. او به طور معمول همراه دو یا سه مراقب به محل کارش می رفت. علی جزو همراهان همیشگی اش بود و در دفتر و محیط کار حاج آقا معین خصوصی ترین و مهم ترین مسئولیت ها و ماموریت ها را عهده دار بود. تنها کسی که حق ورود به خانه های حاج آقا معین را داشت او بود. هر چه اقامت حاج آقا معین در خانه ی دومش بیشتر می شد، علی هم بیشتر موفق به دیدار سرورناز می گردید. او بدون این که خودش بخواهد و یا اختیاری داشته باشد، همراه جریان های پرشور روز خروشان زندگی اش که سراسر عشق و احساس بود و لبریز از حال و هوای جوانی و تمایلات غریزی، ناخودآگاه به سوی سرورناز کشیده می شد و از دیدن نگاه های مات و سرگردانش و لبخندهای گهگاهی غرق در دریای شور و عشق و احساس می شد و تمام روز را در آن دریا غوطه ور می گشت و بی اعتنار به آن چه در اطرافش می گذشت و جریان داشت، در آسمانی آبی رنگ و شفاف عشق به پرواز در می آمد و با خود زمزمه می کرد :

ای عشق، ای عشق،

آیا کسی به شیرینی من زیسته است؟

آیا کسی به حلاوت من مرده است؟

10

هنگامی که یک سال از بازگشت پیروز گذشت و او موفق به پیدا کردن سرورین نشد، آرام آرام امید دیدار مجدد در دلش رو به خاموشی گذاشت. زندگی می کرد و به ظاهر مثل تمام مردم دیگر مشغول کار و فعالیت بود، اما نگاه سرگردانش و بی علاقه ی و بلاتکلیفی اش نشان می داد که در چه وضع روحی و روانی ای به سر می برد. دستش از

همه جا کوتاه بود. اگر سروین در ایران به سر می برد، وضع به کلی فرق می کرد. پیروز حاضر بود برای دستیابی به سروین نصف عمرش را بدهد. حاضر بود برای دیدار او و زندگی با او، هر آنچه او می خواست در اختیارش بگذارد. هنوز عاشق بود و عاشقانه سروین را می پرستید. تنها دلخوشی زندگی اش، یادآوری خاطرات و یاد روزها و شب هایی بود که با او سر کرده بود؛ روزهایی که آسان از دسته رفته بود و شب هایی که پیروز به آسانی از آن ها گذشته بود. اکنون جر پشیمانی و افسوس کار دیگری نمی توانست انجام دهد.

مادرش فکر می کرد به موفقیت بزرگی دست یافته است. او از این که توانسته بود به سادگی شر سروین را کم کند و پسرش را برای همیشه نزد خودش نگه دارد، در دل احساس شادمانی و رضایت می کرد. درآمد پیروز خوب بود و او که برای سپری کردن روزهای و شب های دلتنگی اش دست به هر کاری می زد که فکر سروین را از سرش دور کند، هر چه در می آورد بی چون و چرا در اختیار خانواده اش می گذاشت. مهناز تصمیم داشت با پس انداز بیشتر، آپارتمانش را عوض کنند و جای بزرگتری بخرند. اما جواد مخالف بود و عقیده داشت بچه ها به زودی ازدواج می کنند و می روند و همین آپارتمان برای آن ها کافی خواهد بود.

حدسش درست بود. اولین ازدواجی که صورت گرفت عروسی خواهر پیروز بود. او با وجود سن کن و جوانی و بی تجربگی به خاطر زیبایی و طراوت بیش از حدی که داشت، خواستگاران زیادی دور خود جمع کرده بود. بالاخره مهناز صلاح دید به یکی از آن ها که مناسب تر و بهتر از بقیه بود جواب مثبت بدهد و دخترش را روانه ی خانه ی بخت کند. بعد از آن تصمیم داشت به طور جدی فکری برای پسر بزرگش بکند و هر چه زودتر او را هم وادارد با دختر خوبی پیوند ازدواج ببندند. اما هر بار که حرف ازدواج پیروز را پیش می کشید، اخم های او در هم می رفت و واکنش خوبی نشان نمی داد. در این طور مواقع داغ دل مهناز تازه می شد و می فهمید که پیروز هنوز به فکر سروین است و در آروزی ازدواج او می سوزد. گاهگاهی به فکر بچه ای می افتاد که سروین ادعا کرده بود از پیروز است، و نزد وجدان خود شرمنده می شد، اما هر بار که این طور استنباط می کرد که ادعاهای سروین بی مورد بوده و پیروز پسری نیست که دختری را حامله کند و او را به امان خدا رها کند و به ایران بیاید. حتما! سروین دروغ می گفت و مهناز هرگز حاضر نبود بچه ای را که معلوم نبود پدرش کیست و از کجا آمده، به عنوان نوه ی خود قبول کند و باعث بدبختی پسرش شود. چیزی که از نظر مهناز عجیب بود این بود که سروین به همان یک نامه قناعت کرده و دیگر موضوع را دنبال نکرده بود. این هم دلیلی بود بر این که او بی جهت و از روی هوا و هوس این وصله را به پیروز چسبانده بود. از سوی دیگر، مهناز مطمئن بود که پیروز برای دختر مورد علاقه اش نامه نوشته و یا در هر صورت تماسی با او داشته است، پس چرا سروین جواب نامه های او را نداده و یا دوباره موضوع حاملگی اش را مطرح نکرده بود؟

مهناز نمی دانست که سروین در چه وضع روحی نامساعدی آپارتمانش را ترک کرده و رفته بود. اطلاع نداشت که سروین دیگر حاضر نبود به آن خانه ی مغموم و سرد که روزگاری آشیانه ی گرم عشق و آرزوهایش بود نیم نگاهی بیندازد. سروین از آن جا نقل مکان نکرد، بلکه فرار کرد. از تمام خاطراتش و یادبودهای با پیروز بودنش که سرانجامی تلخ و ننگین داشت، فرار کرد و رفت. نه نشانی ای از خود بر جای گذاشت و نه شماره تلفن. در هر حال هر چه بود، مهناز فکر می کرد بهترین کار را انجام داده و پسرش را از شر دختر بلهوس و بی بند و باری مثل سروین نجات داده است. به همین خاطر با وجود بی علائگی و سردی پیروز نسبت به ازدواج، تصمیم رفت از پای ننشیند و هر طور شده دختر خوب و مناسبی برای پسرش در نظر بگیرد. فکر کرد بهترین جایی که می تواند

برای پسرش دختر خوبی پیدا کند، در جلسات قرآنی است که هفته ای دو روز در آن حضور می یافت و همراه زن های دیگر به جزء خوانی و تفسیر قرآن مجید مشغول می شد. او بیش از یک سال بود که در این گونه کلاس ها رفت و آمد داشت و به خاطر آرامش روحی و اثر خوبی که این گونه کلاس ها رویش داشت، با اشتیاق تمام آن ها را دنبال می کرد. اما آن چه به دنبالش می گشت و تصمیم داشت با خانم های جلسه ی قرآن مطرح کند، خود به خود سراغش آمد.

مهناز فامیل دوری داشت که به نام بهجت که شوهرش در جریان انقلاب فعالیت ها و فداکاری های زیادی از خود نشان داده بود. او بود که سفارش کرده بود شغلی به پدر بدهند و نیز در مورد وام بانکی برای خرید خانه به آن ها کمک کرده بود. یکی دو ماه بعد از ازدواج دختر معناز، بهجت به مهناز تلفن کرد و ضمن احوال پرسی از او پرسید که چرا پیروز ازدواج نمی کند. مهناز سر درد دلش باز شد و گفت: «والا بهجت خانم جون، چی برات بگم؟ پسر من هیچ دختری رو نمی پسندد. اصلاً از وقتی رفته خارج دکتراشو گرفته، سلیقه ش عوض شده و همه ش بهانه می گیره.

« بهجت با کنجکاوای پرسید: «نکنه یکی دیگه رو دوست داره؟»

مهناز بلافاصله پاسخ داد: «نه بابا. نه به خدا. اگه کسی رو دوست داشت، به من می گفت، می رفتم براش خواستگاری.

« در این هنگام مکثی کرد و پرسید: «بینم، بهجت خانم، نکنه دختری سراغ داری؟»

بهجت گفت: «راستش آره. به خاطر همین بهت تلفن کردم. پدر دختره خیلی کله گنده س. از اون خونواده های

قدیمی و مومن و پولشون از پارو بالا می ره

پدر ، مقام بالایی داره و خیلی سر شناسه البته زنش خیلی فیس و افاده پیدا کرده و انگار از دماغ فیل افتاده اما خب روی هم رفته خونواده خیلی خوبی هستن البته من میدونم پیروز آقا خیلی داره و تحصیلکرده س و استاد دانشگاهه اما باز هم مطمئن نیستم دخترشونو به ما بدن . حالا من میگم سنگ مفت و گنجشک مفت اگه بخوای می تونم بهشون تلفن کنم و قرار خواستگاری رو بذارم .»

جمله ی آخر بهجت به مهناز گران آمد و در جوابش گفت : «اولا بهجت خانم ، از خدایون باشه که پسری مثل پیروز دخترشونو بگیره . پیروز من هیچی کم نداره خوشگل و خوش قد و بالاس ، دکتره ، استاد دانشگاه ، جوونه ، و خدا شاهده هر جا میریم همه با التماس حاضرین دختر هاشونو به پیروز بدن ، در ثانی ، پیروز حاضر نیست خواستگاری هیچ دختری بره ، می گه من از این کارا خوشم نیامد . اول باید دختره رو بشناسم ، بعد برم با پدر و مادرش صحبت کنم.»

بهجت میدانست که پیروز دارای امتیازات زیادی است و خودش قبول داشت پیروز قادر است با هر دختری که بخواهد پیوند ازدواج ببندد ، با وجود این از مهناز لجش گرفت و گفت : «واه واه چه حرفا ! هیچ دختر حسابی پدر و مادر داری پیدا نمی شه که بیاد با پسری دوست بشه و بعدش آقا پسر بینه خوشش میاد یا نه ، دلش میخواد بره خواستگاری یا نه.»

مهناز که صلاح نمیدانست بهجت را از خودش دلخور و ناراحت کند به آرامی پاسخ داد : «البته بهجت خانم جون ، حق

با شماست . اما میگی چی کار کنم؟ چطوری وادارش کنم بیاد خواستگاری؟»

بهجت پرسید : «یعنی هیچ تصمیم نداره زن بگیره؟ آخه داره دیر می شه دیگه.»

مهنار گفت: «میدونم، بهجت خانم جون می دونم داره دیر میشه. اما زیر بار نمی ره. تا به حال چند بار هم سر این موضوع حرفمون شده. دوست نداره بره خواستگاری.»

بهجت فکری کرد و گفت: «والا خونواده ی این دختره هم که اینقد فیس و افده دارن، آدم نمی دونه چی کار کنه.» مهناز با التماس گفت: «تو ور به خدا، بهجت خانم، خودت یه فکری بکن من دیگه نمی دونم چی کار کنم. راستی تو دختره رو دیدی؟ خوشگله؟»

بهجت پاسخ داد: «خوشگل؟ مثل یه تیکه ماهه، نازه، سنش هم خیلی از پیروز آقا کمتره همه ش بیست سالشه.» بهجت مطمئن بود دختر مورد نظر پیروز را می پسندد و تقاضای ازدواج او را قبول می کند، به شرطی که پیروز قدمی جلو بگذارد و تقاضا کند. آن روز قرار بر این شد که بهجت فکر هایش را بکند و بعد به مهناز خبر بدهد. از آن روز مهناز هم به طور جدی تصمیم گرفت در مورد ازدواج پسرش پا فشاری نکند و غرولند ها و بد اخلاقی های او ترتیب اثری ندهد.

بار اولی که موضوع خواستگاری از دختر مورد نظر را با پیروز مطرح کرد با واکنش بسیار بد او مواجه شد. مهناز گریه اش گرفت و گفت: «آخرش که چی؟ فکر نمی کنی من و پدرت آرزو داریم؟ فکر نمی کنی ما حق داریم عروسی بچه هامونو ببینیم؟»

پیروز با بی حوصلگی سر تکان داد و گفت: «تورو به خدا مامان بس کن. تو یه پسر دیگه هم داری. اونو می تونی دامادش کنی. لطفا دور منو خط بکش.»

اما مهناز کوتاه نیامد و با وجود بگو مگو ها و دعوایا با پسرش، همچنان در این مورد اصرار می ورزید و پشتکار نشان می داد.

پیروز دیگر به تنگ آمده بود. طاقت گریه ها و چهره ی ناراضی مادرش را نداشت. مهناز برایش آینه دقی شده بود که هر چه سعی میکرد او را نبیند و از او روی بگرداند موفق نمی شد. به هر طرف نگاه می کرد مادرش را میدید که با چشم های اشک آلود و نگاه متوقع او را زیر نظر دارد. با وجود این با زهم زیر بار نمی رفت هر گاه حرف زن گرفتن و عروسی میشد به شدت علم مخالفت بلند می کرد و اجازه نمی داد مهناز در این مورد اقدامی بکند. در نهایت مهناز مجبور شد دست به کلک همیشگی بزند. حقه ای که با آن توانسته بود پیروز را به ایران بکشاند. خودش را به مریضی زد. شلید خودش هم باور نمی کرد که تمارض میکند. به راستی فکر می کرد که از دست یکدندگی و بهانه جویی های پسرش مریض شده است. قلبش می گرفت و دقایق طولانی به هق هق می افتاد و بعد هم از حال می رفت.

دوباره جو خانه متشنج شد. جزئی که با آمدن پیروز و سر کار رفتن او آرامش و آسایش سابق خود را به دست آورده بود. اکنون دوباره مغشوش و آشفته به نظر می رسید. برادر پیروز حالتی عصبی و ناراحت داشت و پدرش که شبها خسته و کوفته از کار به خانه بر میگشت. طوری رفتار می کرد که گویی بیماری همسرش به علت بد خلقی های پیروز است و علت دیگری ندارد. پیروز هر چه سعی کرد با خوش خلقی و مهربانی مادرش را سر عقل بیاورد، موفق نشد. گویی تنها چیزی که می توانست در بهبودی مهناز موثر باشد فقط ازدواج پیروز بود و بس. با وجود این پیروز مقاومت میکرد و زیر بار نمی رفت.

سر انجام یک شب مهناز خیلی بی قراری می کرد و آه و ناله سر داده بود. جواد رو به پیروز کرد و گفت: «بابا جون، تا کی می خوای به این بازی ادامه بدی؟»

پیروز نگاه مات و حیرانی به پدرش کرد و گفت: «کدوم بازی، بابا جون؟»
پدرش بی درنگ پاسخ داد: «همین که باعث شده مادرت به این روز و حال بیفته. آخه مگه تو رحم و انصاف نداری؟ مگه تو یه جو انسانیت و وجدان تو وجودت نیست؟ اگه مادرت طوریش بشه چی؟ اگه خدای نکرده بلایی سر خودش بیاره تو جواب گو هستی؟»

پیروز که از استدلال پدرش حالت جنون پیدا کرده بود گفت: «باباجون، چه حرفی می زنین! این موضوع چه ربطی به بیماری مادرم داره؟ این موضوع یه موضوع خیلی شخصی و خصوصی و هیچ کس حق نداره دخالت کنه.»
پدرش کمی سکوت کرد و بعد با لحن گلایه آمیزی پرسید: «بینم، پسر م، حالا تو چرا نمی خوای ازدواج کنی؟ آخه هر مرد سالمی بالاخره باید زن بگیره خونه و زندگی تشکیل بده. یعنی تو هیچ تمایلی نداری متاهل بشی؟ هیچ آرزو نداری دو سه تا بچه ی قد و نیم قد داشته باشی که به محض اینکه پا توی خونه گذاشتی به استقبال بیان و بهت خوش آمد بگن؟ هان؟»

پیروز نگاه در مانده ای به پدرش انداخت و حرفی نزد. یک دنیا عجز و استیصال در چشمهایش خوانده می شد. چه می توانست به پدرش بگوید؟ چگونه می توانست موضوع عشق و دلداگی اش با سروین را بیان کند؟ از همه ی اینها گذشته او سروین را گم کرده بود حتی اگر هم می توانست به ویش برود و با او ازدواج کند نمی دانست کجای لندن باید او را پیدا کند.

سکوت بین آنها طولانی شد. پدرش صلاح دید که بیشتر از آن سر به سرش نگذارد. احساس می کرد رازی در دل پسرش وجود دارد که او نمی خواهد و یا قادر نیست آن را بر زبان آورد. صحبت هایشان بی نتیجه پایان گرفت. مهناز که از بی عرضگی شوهرش عصبانی شده بود. دوباره او را به باد انتقاد گرفت که هیچ وقت هیچ نفوذی روی بچه هایش نداشته است و هرگز نتوانسته آنها را خوب تربیت کند و به طور صحیح بار آورد.

آن روز گذشت. ظاهراً موضوع به دست فراموشی سپرده شد اما مهناز دست از تلاش بر نداشت و دوباره دست به دامن بهجت شد. بعد از چندین بار صحبت و مشورت بهجت تصمیم گرفت مهمانی کوچکی ترتیب دهد و هر دو خانواده را برای شام دعوت کند. به مهناز اکیدا سفارش کرد که هیچ حرفی از دختر مورد نظر به پیروز نزند و آن شب را فقط مهمانی ای ساده جلوه دهد مهناز موافقت کرد. اما در درونش آشوبی بر پا بود. می دانست که پیروز اهل مهمانی آمدن و معاشرت، به خصوص معاشرت با فامیل نیست. نمی دانست این بار چگونه او را راضی به آمدن کند. خودش هم هنوز احساس کسالت می کرد و حالش کاملاً بهبود نیافته بود.

شب که پیروز به خانه آمد مهناز بعد از اینکه شام او را داد، ضمن صحبت های متفرقه گفت: «راستی، پیروز جون، شب جمعه شام خونه ی بهجت خانم اینها دعوت شده یم. یادت نره ها؟»

پیروز نگاه بی اعتنایی به مادرش کرد و پاسخ داد: «مامان جون، فکر نکنم من بتونم پیام. بهتره خودتون برین.»

مهناز که سعی می کرد، خونسردیش را حفظ کند، با لبخندی ساختگی گفت: «اوا بدون تو که نمیشه. اگه تو نیای ما هم نمی ریم.»

پیروز با ناراحتی پاسخ داد: «یعنی چی مامان؟ شما باهم دوست و فامیل هستین. من اونجا حوصله م سر میره. نه با بهجت خانم حرفی ندارم، نه با قاسم آقا.»

مهناز میتن حرف او دوید و گفت: "درسته که باهاشون حرفی نداری، ولی باید بدونی قاسم آقا خیلی به گردن پدرت حق داره. باید بدونی این خونه و ماشین و شغل تازه ای که بابات داره و تونسته سرو سامانی به زندگیش بده، به خاطر سفارش ها و کمک های قاسم آقا بوده، فهمیدی؟ در ثانی، اونها آدمای خوبی هستن و مار رو به خاطر خودمون دوست دارن، نه چیز دیگه، بیچاره بهجت از وقتی دخترش شوهر کردن و رفتن، همیشه تنهاست. تنهای تنها. شوهرش که دائم سر کاره. بچه ای هم که توی خونه نداره سرش به اون گرم باشه. اصلا انصاف نیست دعوتشو رد کنی."

پیروز که تازه از شر حرف ها و بند کردن های مادرش راجع به ازدواج خلاص شده بود، ترجیح داد برای این که هم دل او را به دست آورد و راضی اش کند و هم دیگر موضوعات قبلی عنوان نشود، این بار به هر مصیبتی شده به خانه بهجت برود و غائله را ختم کند. بنابراین موافقت کرد و از چهره گشاد و خنده ای که تمام صورت مهناز را در بر گرفت، تعجب کرد.

شب مهمانی هر چقدر مهناز اصرار کرد لباسش را عوض کند و دستی به سر و صورتش بکشد، او زیر بار نرفت. با همان کت و شلواری که از صبح پوشیده و سر کار رفته بود، روانه منزل بهجت خانم شد. خانواده کمالی قبل از آنها رسیده بودند و مشغول نوشیدن چای بودند. حاج آقا کمالی از بازاریان بزرگ تهران بود و به تازگی کار و کسبش رونق بیشتری گرفته بود. او از طریق کارهایی که با دولتی ها داشت، با قاسم آقا دوست و آشنا شده بود. حاج آقا کمالی همراه همسرش، سیده خانم و دختر و پسرش اکرم و اکبر به مهمانی آمده بود، دو پسر بزرگتر سیده خانم ازدواج کرده بودند و آنها هم هر کدام از نهادها و سازمان های انقلابی مشغول کار بودند. هیچ کدام از پسرهای حاج آقا کمالی ادامه تحصیل نداده بودند. دو پسر اولش حتی دیپلم هم نداشتند. پسر کوچکش که هیجده ساله بود آخر دبیرستان را می گذراند و دخترش اکرم تنها فرزندی بود که به دانشگاه راه یافته بود و مشغول خواندن زبان بود، اکرم سفیدرو و کمی تپل بود. چشم های قهوه ای درشت و جذابی داشت و روی هم رفته دختر زیبایی بود.

آقای کمالی به محض ورود خانواده مفتاح کمی جا به جا شد و نگاه ناموافقی به آنها انداخت. او و همسرش مثل جواد و مهناز از جریان خواستگاری آگاه بودند. در واقع تنها کسی که از این جریان خبر نداشت پیروز بود. برادر کوچکتر پیروز، بهروز همراه آنها نبود. اکرم به مجرد دیدن پیروز سرخ شد. و نگاهش را دزدید. او هم می دانست که مهمانی آن شب به چه مناسبت است. دختر جوانروسری اش را سفت و سخت دور سر پیچیده و گره زده بود و صورت گرد و زیباییش را مثل قرص ماه در معرض دید قرار داده بود. سیده خانم چادر مشکی بر سر داشت و زیر آن نیز روسری نازکی به سر کرده بود و تمام گیسوانش مستور بود. گهگاه که چادرش را جابه جا می کرد، برق گردنبنده طلای پهن و وزینی که به گردن انداخته بود، توجه همگان را جلب می کرد. مهناز با حسرت چشم به انگشتر سیده خانم دوخته بود که نگین الماس بزرگی روی آن قرار گرفته بود و جلای خیره کننده ای داشت. پیروز از فضای نامانوس و سرد مهمانی دلش گرفت و گوشه ای کز کرد.

حاج آقا کمالی که شکم برآمده و غبغب بزرگی داشت، نگاهی به کت و شلوار مندرس جواد انداخت و از قاسم پرسید: "سید، آقای مفتاح از فامیل هاتون هستن یا از همکارها؟ آخه قیافشون برام آشناست." قاسم لبخندی زد و گفت: "والا، حاج آقا، آقای مفتاح از شوهر دختر خاله مادر من هستن و من نسبت به ایشان ارادت دارم."

جواد سر تکان داد و تشکر کرد. او کاملا احساس کرده بود که وصله ای ناجور است و با آقای کمالی به هیچ وجه در یک سطح و طبقه نیست واقعیت این بود که او هم از وی خوشش نیامده بود.

آقای کمالی رو به جواد کرد و پرسید: "ببخشین حاج آقا، جنابعالی توی بازار فعالیت دارین؟"

جواد خودش را جمع و جور کرد و پاسخ داد: "خیر، قربان بنده بازنشسته شدم و قاسم آقا شغلی در رابطه با مساجد برای من پیدا کردن و من الان زیر سایه ایشون مشغول خدمت هستم."

پیروز سرخ شد و با حالتی عصبی و ناراحت چهار ستون بدنش را منقبض کرد. او آقای کمالی و قاسم اقا را لایق حتی یک دقیقه هم صحبت شدن هم نمی دانست. حالا وضعی پیش آمده بود که پدرش بعد از یک عمر زحمت و خدمت، این طور دست به سینه روبروی آنها نشسته بود و عرض ادب می کرد.

بنابراین قبل از اینکه حرف دیگری به میان بیاید، به سخن امد و گفت: "البته من بارها به پدرم گفته ام که دست از کارش بکشد. ما احتیاجی نداریم که پدرمون کار بکنه، اما خوب اصولا باباجون نمی تونن گوشه ای آروم بشینن و راحت بگیرن."

آقای کمالی که دنبال فرصتی برای صحبت با پیروز می گشت، فرصت را غنیمت شمرد و رو به او کرد و پرسید: "ببخشین آقا، شما شغلتون چیه؟ شنیدم توی دانشگاه کار می کنید؟"

پیروز نگاه بی احساسی به او انداخت و با کمی مکث پاسخ داد: "من توی دانشگاه تدریس می کنم."

آقای کمالی سر تکان داد و گفت: "بله، بله بسیار خوب" و بعد رو به قاسم آقا کرد و ادامه داد: "اما این جور کارها درآمد خوبی نداره، آدم از صبح تا شب با بچه های مردم سرو کله می زنه و تازه آخر ماه چنرغاز گیرش میاد."

پیروز بدون ملاحظه گفت: "خب حاج آقا، هرکاری یه ارزشی داره. کارهای آموزشی جزو شغل های خدماتی و فرهنگی هستم و اصلا قابل مقایسه با کاسبی و خرید و فروش و این جور معامله ها نیستن."

آقای کمالی با عجله سرفه ای کرد و گفت: "اما پسرجون، باید بدونی توی هر شغلی که باشی، اگر بخوای موفق باشی و زندگیت بگذره، باید زحمت بکشی، هر کاری زحمت داره حالا می خواد آموزشی باشه یا چیز دیگهه قول شما کاسبی. اما باید بدونین که اقتصاد هر کشوری روی بازار می گرده. بازاری های می تونن یک مملکت رو به ورشکستگی بکشن یا آبادش کنن، فهمیدین؟"

پیروز که رنجش و ناراحتی را کاملا در صدای آقای کمالی احساس می کرد، ته دل خوشحال شد و با خونسردی گفت: "من دوست ندارم وارد ##### بشم، اما اگه ده بار دیگه به دنیا بیام. باز هم دنبال یادگیری و آموزش می رم نه چیز دیگه. به نظر من توی زندگی قبل از پول، خیلی چیزهای دیگه هست که به انسان موجودیت و شخصیت میده." آقای کمالی با تحقیر نگاهی به پیروز و جواد کرد و حرفی نزد. سیده خانم که صحبت های پیروز برایش نامفهوم بود، با چهره ای سازش طلبانه نگاهی به بهجت و مهناز انداخت و به زور لبخندی زد. قسم آقا نگاهی ملامت بار به جواد و پسرش انداخت و در پی دل جویی از حاج آقا کمالی برآمد، اکبر، پسر سیده خانم، مشغول خوردن میوه بود و اعتنایی به جو موجود نداشت، اکرم سرخ شده بود و گهگاه دزدکی نگاهی به پیروز می انداخت و از بی توجهی و سردی او احساس انزجار می کرد.

ظاهرا کاری نمانده بود جز اینکه غذا بخورند. بهجت شام مفصلی درست کرده بود و چند نوع خوراک و پلو و خورش را رنگ به رنگ روی سفره چید. مهناز شرمند شده بود. می دانست که بهجت به خاطر او بار این همه زحمت را به دوش

کشیده است. حالا پیروز عوض اینکه قدر بداند و ممنون باشد، با حاج آقا کمالی به جر و بحث نشسته و او را دلخور و دمغ کرده بود.

جواد سعی کرد میانه را بگیرد و موضوع بحث را عوض کند. قاسم آقا هم همین طور. خود آقای کمالی هم هنگامی که بوی پلو و زعفران و خورش بادمجان به مشامش رسید، همه چیز را فراموش کرد و همگی برای صرف شام به اتاق مجاور رفتند. آقای کمالی و پسرش، اکبر، اولین کسانی بودند که شروع به کشیدن غذا کردند و بعد با اشتهای فراوان مشغول خوردن شدند. جواد طبق عادت همیشگی کمی برنج برای خودش کشید و به آرامی شروع به خوردن کرد. پیروز به هیچ وجه اشتها نداشت، اما برای حفظ ظاهر کمی غذا کشید و او هم مشغول شد. او متوجه نگاه هاس نگران و پر از هراس اکرم شده بود. گویی دختر جوان می ترسید دامنه بحث و دعوا بالا بگیرد و پدرش واکنش نامساعدی از خود نشان دهد.

بعد از صرف شام همه چیز عوض شد. صحبت ها خودمانی شد و حرف به سفارش ها و کالاهای موردنظر قاسم آقا و آقای کمالی کشید. جواد و پیروز از شنیدن اعداد و ارقامی که بین آنها رد و بدل می شد، چشم هایشان گرد شده بود.

جنگ همچنان ادامه داشت. چند ماه دیگر بهروز، پسر کوچک جواد، فوق لیسانسش را می گرفت و باید به سربازی می رفت. آنها دوباره مجبور بودند دست به دامن قاسم آقا شوند. جواد عقیده داشت که خون آنها رنگین تر از خون دیگران نیست و هرچه خدا بخواهد پیش می آید، اما مهناز از شنیدن این حرف ها دیوانه می شد و می گفت تا آنجا که بتواند تلاش می کند که پسرش به جبهه نبرند.

آن شب به هر ترتیب بود گذشت و برخلاف آنچه که مهناز فکر می کرد، هیچ فرصتی پیش نیامد که اکرم و پیروز باهم چند کلمه ای رد و بدل کنند و حرفی بزنند. موقع خداحافظی پیروز متوجه شد که بنز شکیل و مدل بالایی که جلوی در توجعش را جلب کرده بود متعلق به آقای کمالی است. هرچند اوضاع آن چنان صمیمانه و خوب نبود، مهناز با هم امید داشت که اکرم مورد توجه پیروز قرار گرفته باشد و بالاخره پسرش هم به سرانجام خوبی برسد. برای او مسلم بود که اکرم از پیروز خوشش می آید و او را به عنوان مرد آینده زندگی اش قبول می کند.

حدس مهناز کاملاً درست از آب درآمده بود، اکرم در همان نگاه اول، با آگاهی هایی که از وضع تحصیلی و شغلی پیروز داشت، یک دل نه، بلکه صد دل عاشق پیروز شد. از نظر او پیروز بهترین مردی بود که ممکن بود در دنیا وجود داشته باشد، برایش مهم نبود که ده سال اختلاف سن دارند و وضع مالی پدر پیروز در سطح پایینی قرار دارد. او حاضر بود در هر موقعیتی زن پیروز شود و به خانه او برود. اکرم می دانست پدر و مادرش از اینکه تمام خواستگاران را رد کرده و هنوز شوهر نکرده است، از دست او دلخور و عصبانی هستند. به همین خاطر مطمئن بود که اگر پیروز را انتخاب کند و او را بپسندد، با وجود برخورد ناخوشایند اولیه، پدر و مادرش با این ازدواج موافقت می کنند و او را به خانه بخت می فرستند. او زیبا بود و پدر پولداری داشت و همیشه مورد توجه واقع می شد، اما ناخودآگاه ته دلش هراس داشت مبادا پیروز او را نپسندد و یا قصد ازدواج نداشته باشد.

هنگامی که سوار ماشین شدند، اولین جمله ای که کمالی ادا کرد این بود: "این خانواده به درد ما نمی خورن، فیس و افاده شون بالاست و وضع مالی شون پایینه. من نمی دونم به چه چیزشون می نازن. از قاسم آقا بعیده که این وصله های ناجور رو برای ما انتخاب کنه."

اکرم سرخ شد، خیلی دلش می خواست در مقام دفاع از پیروز و خانواده اش حرفی بزند، اما جرات نمی کرد. در برابر پدر و برادر کوچکش خجالت می کشید حرفی بزند. سکوت سنگینی بر ماشین حکمفرما شد. سیده خانم هم ته دلش نرم بود و از پیروز خوشش آمده بود. همان طور آرام نشسته بود و حرفی نمی زد. می دانست که اگر اکرم موافق باشد، به هر ترتیب باشد موافقت شوهرش را به چنگ می آورد. از تصور عروسی اکرم با پیروز، لبخند شیرینی بر لبهایش نقش بست و به دور دست خیره شد. پیروز پسر خوش قیافه و جذابی بود و شغل خوبی داشت. سیده خانم سالها برای تنها دخترش جهاز فراهم کرده بود. هرچه می دید، می خرید؛ چند دست ظروف چینی ایرانی و خارجی، ملافه های آمریکایی، قاشق و چنگال های نقره و استیل، چند قالی و قالیچه، پتوهاییکه از سفرهای مکه و سوریه آورده بود، لوازم آشپزخانه ای که همگی خارجی و درجه یک بودند می توانستند به آشپزخانه دخترش رنگ و جلای دیگری بدهند. سری سری طلا خریده بود و قایم کرده بود. از برکت انقلاب و شروع جنگ، وضع مالی حاج آقا صعودی معجزه آسا پیدا کرده و حسابی دست و بالش باز شده بود. به کوری چشم هر دو جاری اش که چشم دیدن او را نداشتند، تصمیم داشت عروسی برای دخترش راه ببذازد که بی نظیر باشد. کسی چه می فهمید خرج عروسی را داماد داده یا عروس او از ظاهر پیروز خوشش آمده بود و مهر او همانند مهر فرزندی خوب و خلف در دلش جایگزین شده بود. بنابراین هر اقدام و تلاشی که لازم بود، باید برای این ازدواج انجام می داد.

وقتی به خانه رسیدند، سیده خانم با عجله اکرم را به گوشه ای برد و پرسید: "به نظر تو پسره چطوری بود؟" اکرم به پهنای صورتش خندید و گفت: "خوب بود مامان جون. خیلی خوب بود." و پشم هایش برق زد. سیده خانم اخم هایش درهم رفت و گفت: "خیلی خب، بسه دیگه. لازم نیست نیشتو تا بنا گوش باز کنی. خجالت هم خوب چیزیه. دختر باید کمی حیا داشته باشه."

اکرم براق شد و با چشم های گرد و عصبانی گفت: "اوا، مگه چی گفتم؟ خب تو پرسیدی پسره چطوری بود، من هم گفتم خیلی خوب بود. همین."

سیده خانم سر تکان داد و گفت: "خیلی خب بس کن دیگه. پس اگه اومدن خواستگاری، به بابات بگم جواب مثبت بده."

اکرم بلافاصله جواب داد: "آره، مامان. حتما. تو رو خدا به بابا بگو انقدر به سر و وضع و پول و و زندگی شون کار نداشته باشه. باباجون پسره دکترا داره. چی میخواین دیگه؟ انقدر هم خوشگل و خوش قیافه س." سیده خانم نگاه غضب آلودی به او کرد و گفت: "دختر، صداتو بیار پایین، خوب نیست آدم از پسر مردم این طوری تعریف کنه. زشته."

اکرم از روی بی حوصلگی شانۀ ای بالا انداخت و به سوی اتاقش رفت.

سیده خانم بهتر دید تا از آمدن خواستگارها مطمئن نشده، چیزی راجع به پیروز و خانواده اش با شوهرش در میان نگذارد. اما هر چه صبر کرد. خبری از خواستگارها نشد. از طرفی صلاح نمی دید خودش به بهجت زنگ بزند. از طرف دیگر اکرم هر روز سراغ پیروز را می گرفت و بی صبرانه منتظر شنیدن خبری از سوی او بود. آنها نمی دانستند که در خانه داماد هم آرامشی برقرار نیست و مهناز مصرانه از پسرش خواسته است که زودتر تصمیم خود را بگیرد و روزی را برای خواستگاری از اکرم تعیین کند. موضوع این بود که فردای روز مهمانی، سر ناهار مهناز رو به شوهرش کرد و گفت: "راستی، جواد، این حاج آقا کمالی هم مرد خوب و شریفیه ها. اصلا خونواده خیلی خوبی هستن، نه؟"

جواد که دل خوشی از آقای کمالی نداشت، زیر چشمی نگاهی به پیروز کرد و پاسخ داد: "آره درسته، خونواده خوبی هستن."

مهناز نگاه ناموافقی به شوهرش انداخت و رو به پیروز کرد و گفت: "نظر تو چیه، مادر جون؟"

پیروز شانه ای بالا انداخت و گفت: "راستش من که ازش خوشم نیومد از اون آدمهای نوکیسه و خود گم کرده س." مهناز با عجله پاسخ داد: "نه مادر این چه حرفیه که می زنی؟ بهجت اونارو سالهاست که می شناسه. از اون خونواده های اصیل و مومتن، نوکیسه چیه؟"

پیروز نگاه سرزنش آمیزی به مادرش کرد و گفت: "تورو خدا ماما بس کن. معنی اصیلو هم فهمیدیم. مرتیکه هر و از بر تشخیص نمیده و پولاش ار پارو بالا می ره. اونوقت میگی نوکیسه نیست؟ به خصوص که همه چیز رو هم با پول و مادیات می سنجه."

مهناز لبخند ساختگی بر لب آورد و گفت: "مادر جون همه که نمی تون مهندس و دکتر بشن. بالاخره یکی بازاری میشه، یکی کارمند میشه و خلاصه..."

پیروز میان حرف او دوید و گفت: "مامان، اصلا مهم نیست کی چی کاره س. نگرش و برداشت هرکسی از زندگی مهمه، که این آقا زمین تا آسمون با ما فرق داره."

مهناز دست پاچه شده بود. نمی دانست چگونه موضوع را عنوان کند. بالاخره دل را به دریا زد و گفت: "ما به خود حاج آقا چی کار داریم؟ راستش پیروز جون، من از دخترش خیلی خوشم اومد. دختره خیلی ساده و بی ریاست. دانشجو هم هست و دو سال دیگه لیسانسشو می گیره."

سکوت کوتاهی برقرار شد. بهروز موزیانه خنده ای کرد و سرش را پایین انداخت. جواد نگاهش را به سوی دیگر معطوف کرد.

پیروز که تازه موضوع را فهمیده بود، با بی حوصلگی رو به مادرش کرد و گفت: "مامان باز شروع کردی؟ آخه من کجا، دختر آقای کمالی کجا؟ دختره اصلا بچه س. بعدش هم، ماما جون، خونواده اونها اصلا با ما جور نیستن." بعد ناگهان مثل اینکه فکری به سرش رسیده باشد، با ناراحتی ادامه داد: "مامان، نکنه از پیش برنامه ریزی کرده بودی که من ان دختره رو ببینم؟ امیدوارم این کار رو نکرده باشی، چون کاملا بی فایده س."

مهناز دیگر نتوانست خونسردیش را حفظ کند و فریاد زد: "ببینم، پیروز، مگه این دختره چشمه؟ چه عیب و ایرادی داره؟ هم خوشگله، هم پولداره و هم نجیبه، هر چی باشه بهتر از دخترهای ولنگار یه که خودشونو به ریش پسرها بند می کنن و هزار کلک جور می کنن که یه شوهری برای خودشون دست و پا کنن."

پیروز نگاه مشکوکی به مادرش انداخت و گفت: "مامان، بهتره عصبانی نشی. برات خوب نیست. بعدش هم من اصلا منظور تو از این حرف ها نمی فهمم. خواهش می کنم بعد از این به هیچ وجه راجع به ازدواج با من صحبت نکن، هیچ وقت."

مهناز دیگر عنان اختیار خود را از کف داد و شروع کرد به گریه زاری. جواد دست و پایش را گم کرده بود. او هم از این وضعی که پیش آمده بود ناراحت و عصبی به نظر می رسید. خسته شده بود. از این همه سماجت و یکدنگی همسر و پسرش خسته شده بود. هیچ کدام اهل سازش نبودند. مهناز همان طور گریه می کرد و بد و بیراه می گفت. پیروز با سرعت از جایش بلند شد و از خانه بیرون رفت. ناهار نیمه خورده رها شد.

با رفتن پیروز، داد و قال مهناز اوج گرفت. او می ترسید که عشق سروین باعث شود پسرش هرگز به دختر دیگری نگاه نکند و مهر کسی را به دل نگیرد. هراس داشت که پیروز آن قدر دل بسته سروین باشد که سرانجام به سوی او برگردد و آنها را برای همیشه تنها بگذارد. در دلش کوهی از کینه و نفرت نسبت به دختری که مورد عشق و مهر پسرش بود، به وجود آمده بود و هر آن بر انبوهی این نفرت و انزجار افزوده می شد. به خاطر سروین بود که پیروز به سینه دختری که مهناز انتخاب کرده بود و آرزو داشت عروستش شود، دست رد زده بود و مادرش را بی اعتنا و بی آبرو کرده بود. به خاطر سروین بود که پیروز سال های سال را دور از خانواده اش سپری کرده بود و در بدترین وضعیت روحی و جسمی مهناز را تنها گذاشته بود، هر چه می گذشت، مهناز از کاری که در حق سروین کرده بود و آن نامه کذایی را فرستاده بود، راضی تر و خرسندتر به نظر می رسید. در غیر این صورت خدا می دانست که چه بر سر پیروز می آمد و مهناز چگونه می توانست عمری دختری را مثل سروین را تحمل کند.

از سوی دیگر، پیروز گویی به بن بست رسیده بود. آن روز جمعه بعد از اینکه به حالت قهر از خانه بیرون رفت. همان طور که قدم می زد و فکر می کرد، با خودش تصمیم گرفت هر طور شده دوباره کاری کند که از کشور خارج شود. می دانست که او در بساط ندارد و هیچ پول و پس انداز قابل توجهی ندارد که او را از نظر مالی حمایت کند. می دانست که خروجش از کشور چقدر مشکل است و چه مراحل را باید پشت سر بگذارد تا بتواند به مقصودش برسد. اما دیگر خسته شده بود، خسته از یکنواختی و کسالت زندگی اش، خسته از تنهایی و بی همدمی اش، خسته از دوری سروین و پشیمان و اندوهگین به خاطر از دست دادن او - اوایی که سراسر محبت و یکرنگی بود، سروینی که سراپا عشق و دلدادگی بود و در راه عشق پیروز از هیچ فداکاری فروگذار نکرده بود، یادآوری دست های مهربانش و نگاه پرمحبت و عمیقش آتش به دل پیروز می زد. وای که چقدر تنها بود. چقدر نیازمند سروین بود. به هر جا که می رفتو به هر کس که می رسید، نگاه سرگردان و غم زده اش سروین را جستجو می کرد. از این که در سفرش به شیراز با سهل انگاری تمام نتوانسته بود نشانی ای از اقوام سروین به دست آورد، خود را سرزنش می کرد. باید هر طور شده بود او را پیدا می کرد. باید عذر گناهانش را از او می خواست. باید به او می گفت که اشتباه کرده و

پشیمان است. باید اعتراف می کرد که اشتباه کرده و چوب این اشتباه را خودش بیش از همه خورده است. آری، باید اعتراف می کرد که هنوز چقدر عاشق است و چقدر شب های تنهایی و بی قراری آزارش می دهد. باید به سروین می گفت که درونش خالی و سرد است. دست هایش سرد است. قلبش یخ زده و سرد است، هوایی که تنفس می کند خشک و سرد است، تنها وجود او می تواند به این همه سردی و انجماد، گرمی و طراوت بدهد. تنها وجود اوست که قادر است شادی و هیجان را جایگزین این کوه بزرگ غم و اندوه کند. چه می توانست بکند؟ چگونه می توانست با این دنیای غم زده و یکنواخت کنار بیاید و دم نزند؟ کاش بر نمی گشت و دچار این همه مشکل و بدبختی نمی شد. به تدریج مهری که از مادرش در دل داشت تبدیل به کینه و نفرت می شد. مهناز آبروی او را می برد و باعث سرگشتگی و ناراحتی اش می شد. او نمی توانست بفهمد که پسرش چقدر تغییر کرده و چه تفاوت زیادی با بچه های اقوام و فامیل دارد. پدر پیروز همان جواد همیشگی باقی مانده بود و مادرش هیچ تفاوتی با مهناز سال های جوانی اش نکرده بود، اما پیروز متعلق به دنیای بود و نیم توانست با فرهنگ و تربیتی که هر چند با آن بزرگ شده بود و متعلق به پدر و مادرش بود، کنار بیاید. نه، هیچ کس، هیچ کس او را نمی فهمید. همان طور که قدم می زد، با خودش نجوا کرد: هر طور شده باید از اینجا بروم، هر طور شده باید خودمو نجات بدم.

آنقدر قدم زد و پیاده راه رفت که خورشید آرام آرام غروب کرد؛ غروبی که بر بار غم های پیروز می افزود.

11

سروین هنگامی که در بیمارستان به هوش آمد و خود را در جای گرم و امنی دید و بعد از دقایقی چشمش به چهره ُ مهربان مایک، دکتری افتاد که به او کمک کرده بود تا کودکش را به دنیا بیاورد، بی اختیار لبخندی بر لبهایش نقش بست. حس قدردانی و سپاس از دکتر، او را وادار ساخت که با مهربانی و محبت هرچه بیشتر به سخن بیاید: "سلام، دکتر، چطوری می تونم از تون تشکر کنم؟ کوچولوی من حالش خوبه؟"

مایک غرق در چشم های سیاه و گویای سروین، با لبخند پاسخ داد: "تشکر لازم نیست، من وظیفه مو انجام دادم. پسر کوچولوت هم خوبه و هنوز به دنیا نیومده، انقدر اشتها داره که می خواد تمام شیرهای عالمو بخوره."

ناگهان پرده ای از اشک چشم های سروین را پوشاند. با لب های لرزان گفت: "پسر؟ پسر؟"

مایک با خوشحالی گفت: "آره، پسره. ببینم، برات فرق می کرد چی باشه؟"

سروین سر تکان داد و گفت: "نه، اصلاً فرق نمی کرد."

در این هنگام مایک در کنار تخت او نشست و با صمیمیت پرسید: "معذرت می خوام، تو... تو البته می تونی تا چند روز اینجا بمونی و استراحت کنی. اما بهتره هرچه زودتر به شوهرت خبر بدی بیاد دنبالت، یا هرکس دیگه ای که می تونه بیاد تو رو از بیمارستان ببره خونه." و بعد مثل اینکه فکری به خاطرش رسیده باشه، ادامه داد: راستی بینم محل سکونتت اینجاست یا لندن؟

سروین که بغض کرده بود به آرامی گفت: "لندن، من اندن زندگی می کنم."

"دکتر بلافاصله گفت: "باشه پس شماره تلفن بده که ما به بستگان خبر بدیم بیان دنبالت."

سروین مات و مبهوت به او نگاه می کرد و حرفی نمی زد.

مایک بعد از لحظاتی گفت: "بینم یعنی... یعنی تصمیم داری تنهایی برگردی؟ البته بعد از سه چهار روز استراحت می تونی این کار رو بکنی."

سروین فرصتی پیدا نکرد که جوابی بدهد چون در این هنگام پرستاری که کوچولویی را در بغل گرفت هبود به او نزدیک شد و عزیزترین موجودی را که سروین به خاطرش آواره و دربه در شده بود، در آغوش او قرار داد. سروین بی اختیار دستهایش را گشود و کودکش را در بغل گرفت. به زیباترین و دوست داشتنی ترین صورتی که در تمام عمرش دیده بود خیرخ شد و با اشتیاق و شوقی وصف ناپذیر دیده به چهره ی پف آلود و سیرین پسرش دوخت. دوباره چشمهایش پر اشک شد. از پشت پرده ی اشک همان طور صورت پسرش را نگاه م یکرد و لبخند می زد و او آشنا ترین نا آشنایی بود که تا آن لحظه دیده بود موجودی که ماهها در وجودش پرورانده بود و اینک اولین بار بود که او را می دید و با خصوصیاتش آشنا می شد، کوچکترین موجودی که بزرگترین سهم عشق و محبت او را به خود اختصاص داده بود؛ پسرش، فرزندش، پاره ی جگرش، قلبش، وجودش، ثمره ی عشق شیرین و نافرجامش و سرانجام تنها موجودی که وابسته به سروین بود و قدرت ترکش را نداشت زیرا نیازمند او بود.

مایک دقایقی مشغول تماشای سروین و کودکش شد و دوباره پرسید:

معذرت می خوام، می شه یه بار دیگه اسمتو به من بگی؟

سروین با صدای خفه ای نامش را تکرار کرد.

مایک گفت: "ببینم سروین، کودک تو... پدرش با تو زندگی می کنه یا..."

سروین بلافاصله پاسخ داد: اون فعلا جز من کسی رو نداره پدرش منو ترک کرده و به ایران برگشته، لب گزید و سعی کرد بر خودش مسلط شود و دیگر گریه نکند.

دکتر پرسید: "تو برای چه به (.....) سفر کردی؟ کسی رو اینجا داری؟"

سروین سری به علامت نفی تکان داد و گفت: "نه هیچ کسو ندارم آمده بودم دنبال کار یکی از دوستانم نشونی به بیمارستانو بهم داده بود که احتیاج به مشاور روانشناسی داشتن فکر کردم بهتره بخت خودمو امتحان کنم."

چشمهای مایک درخشید و گفت: "چه خوب! من می تونم کمکت کنم."

سروین با حیرت او را نگاه کرد و پرسید: "کمک؟ چه کمکی؟"

مایک با حرارت از جا بلند شد و گفت: "هر کمکی که از دستم برآید برایت انجام می دهم اصلا اگه توی لندن کسی رو نداری می تونی بیای خونه ی من و اونجا بمونی تا کاملا حالت خوب بشه. بعد من می تونم چند روز مرخصی بگیرم و هم دنبال کارت برم و هم بریم لندن لوازم منو به اینجا انتقال بدیم."

سروین بلافاصله گفت: "به شرط اینکه بتونم اینجا کاری پیدا کنم."

مایک با امیدواری سری تکان داد و گفت: "البته، البته که می تونی من توی اون بیمارستانی که گفتی یکی دو تا دوست و آشنا دارم. می تونم کمکمون کنن در صورتی که مدارکت کامل باشه. راستی قبلا کار کرده ای؟"

سروین با خوشحالی سر تکان داد و گفت: "آره راستش توی محل کارم خیلی هم ازم راضی بودن."

مایک با سادگی پرسید: "پس چرا همون جا به کارت ادامه نمی دهی؟ چرا می خوای محل کارتو عوض کنی؟"

سروین نگاه مرددی به او انداخت و سکوت کرد. دوست نداشت مایک بفهمد که در وضع روحی بسیار بدی بوده و به خاطر سهل انگاری و عدم تمرکز حواس او را اخراج کرده اند. اما برای اینکه جوابی به مایک داده باشد گفت: "از محیط درمانگاهی که توش کار می کردم خوشم نمی اومد." و چون احساس کرد جوابش قانع کننده نبود ادامه داد: "راستش دکتر، من_من از اونجا خاطره ی خوبی ندارم و همین موضوع منو عذاب می داد. واقعیت اینه که م ماههاست بی کارم و دیگه کار نمی کنم."

مایک نگاه دقیقی به چهره ی مضطرب و مغموم سروین انداخت و گفت: "ببین عزیزم من احساس می کنم تو در وضعیت سختی زندگی می کنی. بهتره به من اعتماد کنی و چیزی رو از من پنهان نکنی. باور کن هر کمکی که از دستم بر بیاد برات انجام می دم. می دونم که تو اینجا خارجی هستی و زندگی شما ایرانیها بعد از جریانهای انقلاب خیلی مشکل شده."

سروین با شنیدن حرفهای مایک پسرش را سخت در آغوش فشرد و عنان اختیارش را از دست داد و شروع به گریه کرد. آن قدر ضعیف و درمانده شده بود که دیگر تحمل هیچ گونه حرفی را نداشت. تنها بود. تنها بود و نیازمند و راه به هیچ جا بی نداشت. کسی را می خواست که به وی تکیه کند و بداند که حامی و پشتیبانی دارد که دیگر او را تنها نمی گذارد و کمکش می کند. نه پولی در بساط داشت و نه خانه ی گرمی در انتظارش بود فکر اینکه همراه کودکش به آن آپارتمان کوچک و سرد برگردد و دوباره سربار سو شود. تنش را می لرزاند. فریده و شیرین در انتظارش بودند و قول یاری به او داده بودند. اما سروین خوب می دانست که کمک آنها هم گره ای از گره های زندگی اش

نمی گشاید. به ناچار مجبور شد به مایک اعتماد کند. تنها راهی که برایش باقی مانده بود این بود که دستی را که برای یاری به سویش دراز شده بود پس نزند. آن را بفشارد و دنبالش برود. دقایقی که گریه کرد و کمی از بار اندوهش کم شد. تمام ماجرا زندگی اش را برای مایک تعریف کرد.

فردای آن روز همراه پسرش که نام او را امید گذاشته بود به خانه ی مایک رفت. سه هفته بعد همراه او و امید به لندن رفت و لوازم خود را به منزل مایک منتقل کرد. او روزی که از بیمارستان مرخص شد تلفنی به سو و دوستان ایرانی اش زد و تولد پسرش را به آنها خبر داد و گفت که جای مطمئنی پیدا کرده و تا بهبودی کامل همان جا می ماند. هنگام خداحافظی از دوستانش نمی دانست به آنها د رمورد مایک چه بگوید. می دانست که فریده و شیرین در مورد او کنجکاو خواهند شد و به خاطر اینکه سروین قبول کرده د رخانه ی او زندگی کند به دیده ی شک و انتقاد به وی نگاه خواهند کرد. اما دیگر هیچ کدام اینها برای مهم نبود. فکر در به دری و بی پولی دیوانه اش می کرد و از اینکه سرپناهی پیدا کرده بود. خدا را شکر گزار بود. هنگامی که از سو خداحافظی می کرد هر دوی آنها همانند ابر بهار اشک می ریختند. سو قول داد در صورت امکان به دیدارش برود. فریده و شیرین که نا خودآگاه باعث آشنایی او با مایک شده بودند با دیدن امید به سروین تبریک گفتند و آنها هم قول دیدار مجدد به او دادند.

سروین با باقیمانده ی پولی که برایش مانده بود آخرین اجاره ی خانه و نیز هزینه ی بردن لوازم اندکش به اسکاتلند را پرداخت کرد. هنوز مقدار کمی پول برایش باقی مانده بود. از سویی او هیچ هزینه ای برای زایمانش نداده بود و همه چیز برایش رایگان تمام شده بود. اما دوست نداشت سر بار مایک باشد. آپارتمان او بسیار کوچک بود و تنها یک اتاق خواب داشت که آن را د راختیار سروین و کودکش قرار داده بود. خودش شبها روی کاناپه ی پذیرایی می خوابید و تا حد امکان سعی داشت مزاحم سروین نباشد.

بعد از مراجعت از لندن هر دوی آنها به طور جدی به دنبال شغل مناسبی برای سرین بودند. سرانجام پنج شش هفته بعد از تولد امید سروین موفق شد شغل نسبتا خوبی بدست آورد و بلافاصله مشغول کار شود. تنها مشکلیش نگهداری از امید بود سروین ناچار بود مقداری از حقوقش را صرف پرداخت هزینه ای برای نگهداری پسرش کند. او قصد داشت به محض پیدا کردن کارخانه ای اجاره کند و منزل مایک را ترک کند. اما مایک که م یدانست سروین با این حقوق قادر به پرداخت اجاره و نیز نگهداری از پسرش نیست. با اصرار او را در منزلش نگه داشت و مطمئن ساخت که هیچ مزاحمتی برای او ندارد.

مایک مجرد بود و هنوز ازدواج نکرده بود. رفتارش ساده و صمیمی بود و کوچکترین ظنی را در سروین بر نمی انگیخت. غافل از اینکههاو عاشق سروین شده بود و حاضر بود به خاطر وی دست به هر کاری بزند. مایک ساعتها به چشمان سیاه و غمگین دختر ایرانی فکر می کرد و در عمق آن فرو می رفت. سادگی و جذابیت سروین او را محصور کرده بود. قدرت و پایداری این عشق آنچنان بود که خودش هم در باورش نمی گنجید. عاشق شده بود، شرمش می آمد بگوید، اما در همان دقایق اول که چشمش به سروین افتاده بود با همان شکم برآمده و باردار عاشق او شده بود. گویی سالها به دنبال سروین می گشته است. گویی سالها د رپی آن گیسوان سیاه و تابدار و آن چشمان جادویی بوده است. بی نیازی و عزت نفسی که در حرکات زن جوان وجود داشت. مایک را بیشتر رو بیشتر پایبند و اسیر محبت او م یکرد. بی اغرار او حتی امید را مانند فرزند خودش دوست داشت و می پرستید در ساعات فراغتش پسرک را در آغوش می گرفت و دقایق طولانی با او سر می کرد.

امید شباهت عجیبی به پیروز داشت و این موضوع همیشه سروین را به یاد خاطرات گذشته می انداخت و اشک حسرت را از چشمهایش جاری می ساخت. مایک می دانست که سروین هنوز عاشق پیروز است. خوب احساس می کرد که سروین هنوز به دنبال گمشده ای است که او را ترک کرده و رفته و نشانی از خود باقی نگذاشته. مایک به تدریج به تمام زیر و بم زندگی سروین آشنا شده بود و در مواقع تنهایی سروین آن قدر با او حرف زده و درد دل کرده بود که پزشک جوان می توانست خانه و زندگی او را در شیراز مجسم کند و چهره های افراد خانواده اش را پیش چشم به تصویر بکشد. حتی می توانست شهر شیراز، باغ ارم و سروهای آن را تصور کند. او عکسهای زیادی از سروین و پیروز دیده بود که با صورتهای جوان و عاشق دست در دست هم به یکدیگر لبخند می زدند.

هرچه می گذشت حس حسادت و حسرت در دل مایک جایگزین م میشد و می دید دیگر نمی تواند ظاهری بی احساس به خود بگیرد و تظاهر به مهر و دوستی کند. نه دیگر نمی توانست چشم به صورت جذاب و جوان مردی بدوزد که مورد عشق و علاقه ی سروین بود سروینی که شب و روز مایک را به خود اختصاص داده بود و او نمی دانست چگونه و کی می تواند به وی ابراز کند که چقدر دوستش دارد و دیونه وار عاشقش است.

شبهایی که در منزل بود گوشه ای می نشست و در سکوت چشم به حرکات زن جوان می دوخت. او را می دید که چگونه عاشقانه کودکش را تر و خشک می کند و شیر می دهد. او را می دید که با چه ظرافت و زیبایی راه می رود. لباس های کوچولویش را می شوید، غذا می پزد و چگونه با صدای آرام و گوشنوازش برای پسرش لالایی می خواند و وی را می خواباند. مایک بارها و بارها شاهد گفت و گوی یکطرفه ی سروین با کودکش بود. از لحن صدا و زیرو بم صورت او غرق لذت می شد و از سروین خواهش کرد شبی چند دقیقه از وقتش را صرف کند و به وی زبان فارسی یاد بدهد. این کار از نظر مایک مزایای زیادی داشت که مهمترین آنها این بود که می توانست دقایقی را با سروین سر کند و از نزدیک با او هم صحبت شود. هر چه می گذشت رشته ی عشق او به سروین ضخیم تر می گشت. هرچه می گذشت سر سپرده تر و اسیر تر می شد. حاضر بود جانش را در اختیار سروین بگذارد. روحش را، قلبش را، و تمامی وجودش را به او بدهد و در عوض نیمی از قلب او را تصاحب کند اما گویی بی فایده بود و سروین پیوسته (...) فرصتی بود که از پیش او برود. دائم حساب و کتاب می کرد که بتواند جایی را اجاره کند و او را تنها بگذارد. فقط خدا می دانست که مایک چه شبهای طولانی و سردی را سپری می کند. سروین در اتاقش را می بست. اما مایک نیمه شبها صدای گریه ی امید و صدای روحبخش سروین را می شنید که سعی داشت پسرش را آرام کند و بخواباند.

شش ماه گذشت امید بزرگتر و شیرین تر شده بود. حتی زنی که صبح تا عصر برای نگهداری او به منزل می آمد دل به مهر پسرک داد هبود و او را مادرانه دوست داشت. سروین به طور جدی در محل کارش حضور می یافت و سعی می کرد به نحو احسن وظایفش را انجام بدهد. ترس از دست دادن دوباره ی شغلش بدنش را به لرزه در می آورد او با وجود وضعیت سخت و سنگینی که بعد از زایمان داشت، سعی می کرد به خاطر کودکش تمام سعی و تلاش خود را به کار گیرد تا دیگر از کار بی کار نشود. در خانه ی مایک به شدت احساس ناراحتی می کرد. اما هیچ چاره ای نداشت. باید صبر می کرد تا کودکش بزرگتر شود و بتواند با پولی که به تدریج پس انداز می کرد به جای دیگر نقل مکان کند اگر کارش را از دست نمی داد می توانست از مزایای بارداری اش استفاده کند و بعد از زایمانش چند ماه در خانه بماند و حقوق بگیرد. اما حالا اوضاع فرق می کرد شبها که پسرش به خواب می رفت و او تنها م میشد به یاد

پیروز می افتاد. گاهی آنقدر نیازمند او بود و آن قدر دلش برای او تنگ می شد که به خود می پیچید و اشک می ریخت. آرام آرام گریه می کرد. شبهای تنهایی و بی قراری اش را در کنار کودکش به صبح می آورد و دم نمی زد. چه بسا ساعتی که او بیدار بود و اشک می ریخت مایک هم روی کاناپه بیداری می کشید و فکر می کرد. مایک شبها از پنجره ی کوچک آشپزخانه که نزدیک اتاق پذیرایی قرار داشت به آسمان چشم می دوخت و آه می کشید بعد از زمذتی آموختن زبان فارسی صبحها که از خواب بیدار می شد با لهجه ی مخصوص به خود رو به سروین می کرد و می گفت: "صبح شما بخیر. امیدوارم خوب خوابیده باشید." و گاهی اوقات چاشنی شیرین عباراتی مثل "من شما را دوست دارم" و یا "شما چقدر قشنگ هستید" را همراه کلمات دیگر نثار سروین می کرد. زن جوان می خندید و عجب آنکه تمام حرفها و حرکات او را حمل بر دوستی و محبت می کرد و از آن همه عطر عشق و دلدادگی هیچ بویی به مشامش نمی رسید. تمام وجود سروین از عطر و شمیم پیروز پر بود و جایی برای بوییدن عطری دیگر و احساس عشقی دیگر در درونش باقی نمانده بود. مایک به طور معجزه آسایی در آموزش زبان فارسی پیشرفت کرده بود. حتی زمانهایی که سروین حال و حوصله ی آموختن نداشت مایک با سماجت تمام درسها را مرور می کرد و از او مطالب جدیدی م یخواست.

وقتی که پسرک یک ساله شد. سروین صلاح دید هر چه زودتر زحمتش را کم کند و از خانه ی مایک برود. تا آن زمان هر بار که می خواست حرف رفتن را پیش بکشد، مایک به بهانه های مختلف مانع رفتنش می شد سروین می توانست پسرش را در مهد کودکی که متعلق به محل کارش بود بگذارد و هنگامی که ساعت کارش تمام شد. همراه او به خانه برگردد. هر چند هنوز حقوقش کفاف زندگی راحت را نم یداد و مجبور بود به شدت صرفه جویی کند. دیگر صلاح نمی دید نزدیک مایک بماند. مایک مرد جوانی بود که از روی انسانیت به سروین پناه داده بود و در طول آن یک سال به خاطر او و کودکش کمتر پدیرای دوستان دیگرش شده بود. او تقریباً با هیچ کس معاشرت نداشت و تمام شبهایش را غیر از شبهایی که در بیمارستان کشیک داشت در خانه سپری می کرد. سروین از اینکه او با هیچ دختر و یا زنی دوست نیست و نامزدی ندارد تعجب می کرد اما هرگز در این مورد چیزی از او نمی پرسید. خودش شرمنده بود که راحتی و آسایش را از او گرفته و مانعی در زنگی خصوصی اش شده است اما رفتار مایک آنقدر صمیمی و دوستانه بود و خودش آنقدر پاک و بی ریا بود که سروین هر دفعه تسلیم اصرار و مهمان نوازی او می شد. به طوریکه مدت یک سال در خانه ی او اقامت گزیده و ماندگار شده بود. اما این دفعه تصمیم جدی گرفته بود که دیگر تحت تاثیر اصرار ها و تعارفهای مایک قرار نگیرد و به هر ترتیب شده موافقت او را برای ترک خانه جلب کند. سرانجام یک شب که مایک زودتر به خانه آمد. بعد از صرف شام هنگامی که مایک مشغول تماشای تلویزیون بود سروین از اتاقش خارج شد و در حالی که پسرش را در آغوش گرفته بود نزدیک مایک آمد و کنارش روی کاناپه نشست مایک که از وجود سروین غرق لذت و شادی شده بود. امید را از او گرفت و روی زانوانش نشاند. سروین شبها کمتر نزد مایک می نشست و ترجیح می داد در اتاقش با پسرش تنها بماند. بیشتر اوقات به بهانه ی خستگی خیلی زود چراغ را خاموش م یکرد و تظاهر به خوابیدن بی خوابیدن می کرد. اما تا ساعتها بیدار بود و فکر می کرد. آن شب سروین که مایک را سرحال و خوشحال مشغول بازی با پسرش دید جرئت پیدا کرد و گفت: "مایک من_ من م یخواستم موضوعی رو بو تو بگم."

دل در سینه ی مایک فرو ریخت. حدس می زد که گفت و گوی سروین در چه موردی است. احساس کرده بود که سروین هنوز در پی عشق گذشته اش آه می کشد و در انتظار بازگشت اوست. مایک نگاه منتظر رو اندوهگینی به او

کرد. اما هیچ سوالی بر لب نیاورد. می ترسید سوالی کند و سروین دوباره موضوع رفتنش را عنوان کند. نگاهی که به سروین انداخت برای اولین بار قلب زن جوان را دچار تاجر و تالم کرد. در آن نگاه چیزی بود که سروین یا تا آن زمان در آن ندیده بود و یا فکر می کرد در گذشته این معنا و احساس در نگاه مایک وجود نداشته است. سرخ شد. منتظر بود که مایک سوالی از او بکند، اما انتظارش بیهوده بود. به ناچار لبخندی ساختگی بر لب آورد و پرسید: "مایک نمی خوای پیرسی چه حرفی می خوام بهت بزنم؟"

مایک که خود را سرگرم بازی با امید نشان می داد، خیلی جدی پاسخ داد: "اگه راجع به رفتنت از این جاست دوست ندارم چیزی بشنوم." چشمان سروین گرد شد و ناگهان احساس کرد دهانش خشک شده است. از لحن آمرانه ی مایک تعجب کرده بود و در عین حال به هیچ وجه از آن خوشش نیامده بود. از طرفی هم دوست نداشت جواب محبت های یک سال گذشته ی او را به خاطر این موضوع با ناسپاسی و بد خوئی بدهد. اب دهانش را قورت داد و گفت: "میک من یک ساله که جای تو را تنگ کرده م. راحتی و آسایشو از تو گرفته م. تو شبها مجبوری روی این کاناپه بخوابی و حتی حموم رفتن و دستشویی رفتنتو باید با من تنظیم کنی. فکرشو بکن. یه ساله که هزینه ی آب و برق مارو می دی. حتی در مورد غذای امید هم تو..."

در این هنگام مایک سر تکان داد و گفت: "درسته که اسکاتلندیها آدمهای خیلی خسیسی هستن، اما نه تا این حد که تو فکر میکنی. تازه بیشتر خرید خونه رو تو انجام می دی. این یخچال همیشه پر از مواد غذاییه و با اینکه می دونی من از این کار خوشم نیامد. باز هم به کار خودت ادامه میدی. بنابراین بهتره سر مسائل پولی با همدیگه چک و چونه نزنیم. مگر اینکه... مگر اینکه تو اینجا احساس ناراحتی کنی و یا زامنشیننی با من خست شده باشی." سروین با عجله سر تکان داد و گفت: "نه مایم این چه حرفیه می زنی؟ تو بهترین دوستی هستی که من توی تمام عمرم داشته م. آخه ببین از وقتی من پا به خونه ی تو گذاشته م. تو پذیرای هیچ دوستی نبوده ی. هیچ کسو دعوت نکردی. چیزی که عجیبه اینه که تو اصلا هیچ جا نمی ری. من احساس می کنم تو به خاطر من و امید انقدر به خودت سخت می گیری. به خاطر همین بهتره که..."

مایک اجازه نداد سروین حرفش را تمام کند. سخن او را برید و گفت: "سروین بذار یه چیزی رو بهت بگم. اگه تو از اینجا بریو من خیلی تنها می شم خیلی. من به وجود تو و پسر کوچولوت عادت کردم. سروین من توی این دنیا جز یه خواهر بزرگتر که اون هم سرش به زندگی خودش گرمه هیچ کس دیگه رو ندارم. پدر و مادرم سالهاست که فوت کرده ن، و دوستهای انگشت شماری دارم البته می دونم حق ندارم تو رو بر خلاف میل خودت اینجا نگه دارم. اما.. اما می شه سوالی ازت بکنم؟ قول بده صادقانه جواب بدی؟"

سروین سری به علامت پذیرفتن تکان داد.

مایک گفت: "تو از اینکه اینجا بمونی ناراحتی؟"

سروین با درماندگی نگاهی به مایک کرد و حرفی نزد. او بارها و بارها دلیل رفتنش را برای مایک شرح داده بود. دیگر حوصله نداشت حرفهای گذشته اش را تکرار کند.

مایک چون سکوت او را دید به آرامی پسرک را در آغوش سروین گذاشت و گفت: "تو چطور متوجه نشدی که من د ر تمام این مدت به خاطر علاقه ای که به تو داشتم پذیرای تو و پسرت شدم؟ سروین من شنیده بودم شما مردم مشرق زمین مخصوصا شما ایرانیها چقدر عاطفی و با احساسین تو چطور نفهمیده ی که من شب و روز از عشق تو می

سوزم و دم نمی زنم؟ این همه پرهیز و ملاحظه کاری من برای اثبات عشق بزرگی که در دل دارم کافی نیست؟ من همون لحظه ی اول توی قطار اسیر چشمهای سیاه تو شدم. اما تا نفهمیدم که شوهر نداری و نامزدت تو رو ترک کرده. به خودم اجازه ندادم اسم احساسمو عشق بذارم. هرچند عاشقت بودم. و بعد عاشق تر شدم. آروم آروم تمام رگ و پی من از عشق تو پر شد. تمام وجودم، قلبم روحمو تو پر کردی صدای قدمهات، حرفهات نجواها و زمزمه های شبانه ات با امید همه و همه هیجان و زیباییهای زندگی من

بود حالا تو بعد از یکسال آشنایی و همخونه بودن می خواهی منو ترک کنی و بری ؟

سروین نفسش بند آمده بود حرفهایی که می شنید برایش باور کردنی نبود. پس تا به حال او خواب بوده و مایک بعد از یکسال او را از این خواب سنگین و طولانی بیدار کرده بود. آنقدر حیرت زده بود که نمی توانست حتی یک کلمه حرف بزند. عشق پیروز او را کور کرده بود او جز پیروز هیچ چیز دیگر را در پیرامون خود نمی دید. اما چیزی که برایش مسلم بود این بود که دیگر نمی تواند در آن خانه بماند. حال که از علاقه و احساس مایک باخبر شده بود هرگز نمی توانست با او زیر یک سقف زندگی کند ناگهان احساس خطر کرد. همیشه از اینکه با مرد بیگانه ای در یک خانه زندگی می کرد احساس ناراحتی می کرد و این موضوع را از مادرش پنهان کرده بود. حال با اطلاع از وضع و روحیه مایک تحمل فضای خانه برایش مشکل تر شده بود. مایک کجا پیروز کجا؟ سورین به هیچ وجه نمی توانست بین این دو نقطه مشترکی پیدا کند. چه برسد به اینکه بتواند به مایک علاقه مند شود. مایک مرد خوب و مهربانی بود و سروین هرگز نمی توانست انسانیت و جوانمردی او را فراموش کند اما هرگز هم نمی توانست او را به عنوان مرد زندگی اش دوست بدارد و به او عشق بورزد.

هیچ جوابی برای مایک نداشت اگر دهان باز می کرد و حرف می زد نه تنها مشکلی را حل نمی کرد بلکه بی شک قلب او را بیشتر جریحه دار می کرد. بنابراین بدون کوچکترین صحبتی از جا بلند شد و به درون اتاق رفت. اتاقی که یکسال در کنمال بی رحمی و بی توجهی آن را اشغال کرده بود درحالی که مایک در پشت در بسته آن با هزاران هزار رویا و آرزو دست به گریبان بود. اتاقی که دیگر هیچ گونه امنیت و آرامشی برایش در بر نداشت. حتی تردید داشت که بتواند شبی دیگر را در آن سر کند تازه می فهمید که دلیل تنها بودن های مایک و اقامتهای همیشگی اش در خانه چه بود. تازه درک می کرد که چه دلبستگی و چه موضوعی باعث ماندن های طولانی او در خانه بود است. او عاشق بود او عاشق سروین شده بود و این موضوع زن جوان را به شدت از او دور و دورتر می کرد.

دور وز بعد به هر زحمتی بود سویت کوچکی پیدا کرد و به انجا رفت. بیشتر وسایلیش بسته بندی شده و آماده بود زیرا در مدت یکسال اقامت در خانه مایک به آنها احتیاجی نداشت. و از وسایل منزل مایک استفاده می کرد از سوئی دیگر در آن منزل کوچک جایی برای باز کردن آن اسباب و اثاث نبود.

روز خداحافظی هر دوی آنها لحظات سختی را سپری کردند. مایک دیگر هیچگونه اصراری برای نگه داشتن او نشان نداد. می دانست سروین اگر به او علاقه داشت نزد او می ماند و هرگز ترکش نمی کرد.

سروین سراسر احساس دین و امتنان بود اما نمی دانست چگونه و با چه زبانی احساسش را بیان کند که بیش از آن باعث رنجیدگی مرد جوان نشود. وقتی که پا به محل جدید زندگی اش گذاشت تازه درک کرد که در منزل مایک چقدر راحت و بی دردسر زندگی کرده است. سویتی که اجاره کرده بود یک اتاق و یک آشپزخانه و سرویس بهداشتی داشت و بسیار کوچک و سرد بود. کنار در ورودی توالت کوچکی قرار داشت و بعد آشپزخانه که در آن دوشی کار گذاشته بودند و دور آن را حفاظی کشیده بودند. در همان محوطه در گوشه ای چند کابینت و و گاز خوراک پزی قرار داشت و دری بین آشپزخانه و اتاق اصلی بود. اتاق فقط یک تختخواب داشت و یک میز و چهار صندلی که در گوشه ای دیگر خودنمایی می کرد به اضافه یک کاناپه کوچک و دو کمد دیواری.

سروین با وجود سایل اندکی که همراهش بود باز هم توان باز کردن آنها و نظافت خانه را در خود نمی دید. بخاری منزل برقی بود و به زور اتاقک سروین و کودکش را گرم می کرد. به محض ورود امید شروع به گریه و زاری کرد. دیگر نمی شد او را به امان خدا رها کرد به راه افتاده بود و بی محابا به سوی همه چیز می رفت و به همه چیز دست می زد. سروین می دانست او گرسنه است مایک به سروین کمک کرده و وسایلیش را برایش آورده بود اما از ورود به آنجا امتناع کرده و دم در خداحافظی کرده و وی را تنها گذاشته و رفته بود. سروین به هر زحمتی بود قوطی های غذای امید را درون یکی از کارتنها در آورد و به هر ترتیب بود غذای فوری برایش آماده کرد و به او خورداند. صبح یک روز تعطیل بود هوا به شدت سرد بود و باد می وزید و اتاق سروین در طبقه دوم قرار داشت و صدای باد در آم می وزید. او می دانست تا امید نخوابد به هیچ کاری نمی تواند دست بزند.

آن روز را به هر ترتیب بود گذراند و توانست سرو سامانی به وضع منزل بدهد شب شد از شدت خستگی و گرسنگی توان حرف زدن با کودکش را نداشت. او حتی فراموش کرده بود برای خودش مواد غذایی فراهم کند. یخچال کوچک آشپزخانه خالی بود مجبور شد شب اول را با همان غذاهای آماده پسرش سر کند.

هر چه می گذشت سروین با مشکلات بیشتری روبرو می شد هر روز صبح مجبور بود امید را از خواب بیدار کند و به مهد کودک ببرد. از آنجا باید به محل کار خودش می رفت و تا عصر کار می کرد و بعد دوباره پسرش را تحویل می گرفت و به خانه می رفت. او ماشین نداشت و تمام مسیر را با وسیله نقلیه عمومی طی می کرد. خرید خانه و نظافت آن نیز به عهده خودش بود. و حال آنکه در منزل مکایک بیشتر کارهای خانه را او انجام میداد و مسئولیت و زحمت سروین کمتر بود. بیماری های گهگاه امید هم دست و بال او را می بست و او را خانه نشین می کرد. خودش به شدت وزن کم کرده و لاغر شده بود.

مدتها بود که در نامه های مادرش خبر از گلایه ها و سختی های گذشته دیده نمی شد. سروین بررای مادرش ننوشته بود که بچه دار شده است. سرور هیچ گونه اطلاعی از وضعیت نا به سامان و در به در سروین نداشت و فکر می کرد

او به ادینبورور رفته و زندگی جدیدی را شروع کرده است. سرور حتی گاهی در نامه هایش به سروین متذکر می شد که اگر به مرد خوبی برخورد با او ازدواج کند و از تنهایی رهایی یابد.

همان طور که سرور از چگونگی وضع دخترش بی خبر بود، سروین هم از ازدواج مجدد مادرش اطلاعی نداشت و فکر می کرد او و سروناز به زندگی جدیدشان خو گرفته اند که دیگر شکایتی از وضع خود ندارند. بین سروین و سروناز مدتها بود که نامه ای رد و بدل نشده بود. سروین فهمیده بود که خواهر بزرگش در جه وضع روحی سختی به سر می برد و شوهرش فراری و تحت تعقیب است. سروین گاهی فکر می کرد تا چه موقع می تواند موضوع امید را از مادرش پنهان کند. چگونه می توانست به او بگوید بدون ازدواج صاحب فرزندی شده است؟ اما آنقدر درگیر زندگی اش بود و آنقدر سرش شلوغ بود که دیگر این موضوع به تدریج اهمیت خود را برایش از دست داده بود.

مایک گاهی به او تلفن می زد و از حال و روزش جویا می شد. سروین گاهی احساس دلتنگی می کرد و دوست داشت دقایقی بتواند او را ببیند و درد و دل کند. اما می دانست این کار دیگر برایش امکان پذیر نیست. زندگی اش به سختی می گذشت. همان دوستان معدودی را هم که در لندن داشت اینجا از دست داده بود و اگر هم وقتی برای معاشرت داشت کسی را نداشت که با او صحبتی و یا درد و دل کند. با وجودی که گهگاهی به فریده و شیرین زنگ می زد و یا آنها به او تلفن می کردند، بعد از گذشت بیش از یکسال هیچ کدام موفق به دیدار دیگری نشده بودند. سو که هنوز در لندن بود و درس میخواند به سروین گفته بود به محض تمام شدن درفش به کشورش بر می گردد. آرزویی که سروین در دل داشت و هرگز نمی توانست به آن جامه عمل پیوشاند. سروین اگر هم می توانست اوضاع جدید کشورش را تحمل کند، با وجود بچه ای ناخواسته چگونه می توانست به اغوش خانواده اش باز گردد. این فکر همیشه او را می آزرده و رنجش می داد. در هر حال خودش می دانست که این موضوع دیر یا زود بر ملا می شود. گاهی با خود فکر می کرد چرا به خاطر غرور زخم خورده اش آنقدر راحت دست از پیروز کشیده بود چرا خود پیروز برای او نامه ننوشته و رابطه شان را پایان نداده بود. پیروزی که آنقدر ادعای عشق و دوستی می کرد و شب و روز زمزمه های عاشقانه و نجوای محبت و مهر ر گوشش می خواند؟ از سوی دیگر سروین با خودش فکر می کرد پیروز اگر او را دوست داشت هرگز ترکش نمی کرد و به بهانه خذدمت به مملکت و خانوادهاش تنهانش نمی گذاشت. در هر سال هرچه که بود بعد از گذشت یکسال و اندی او هنوز به فکر پیروز بود و عاشقانه دوستش داشت.

اواخر زمستان بود. سروین دوماهی بود که از خانه مایک بیرون آمده بود. یک روز عصر که برای گرفتن پسرش به مهدکودک محل کارش رفت، یکی از کارکنان آنجا به او گفت که پسرش تب دارد و بهتر است هرچه زودتر او را نزد دکتر ببرد. گویی دنیا را بر سر سروین خراب کردند. دیگر تحملش را نداشت دیگر نمی توانست در آن هوای سرد و بارانی با کالسکه بچه راهی مطب دکتر شود. آن هم آن موقع غروب. آن روز باید خرید هم می کرد و غذای مختصری هم می پخت. هم خسته بود و هم گرسنه پسرک را تحویل گرفت. و مستقیم به خانه رفت بخاری را روشن کرد تا دقایقی همچنان از سرما می لرزید. پسرش داغ داغ بود در تصورش هم نمی گنجید که دوباره شال و کلاه کند و در آن سرما و تاریکی پسرش را به بیمارستان ببرد. به ناچار دوباره دست به دامان مایک شد.

مایک دقیقی بعد از تلفن سروین سراسیمه خود را به خانه او رساند پسرک با وجود تب شدید از دیدن مایک خندید و خود را در آغوش او انداخت. سروین به ناگاه درک کرد شاید بهانه جویبها و کم غذایی های پسرش به خاطر ندیدن مایک بوده. امید از لحظه ای که چشم به دنیا گشوده بود مایک را دیده و از محبت بی دریغ و مهر سرشار او بهره مند شده بود. سروین وقتی که آشپزی می کرد یا به حمام می رفت امید را نزد مایک می گذاشت و با خیال راحت به کارهایش می رسید. آن دو در تمام آن ساعات طولانی با همدیگر رفیق و مانوس شده بودند.

آن روز غروب وقتی مایک درجه را زیر بغل طفل گذاشت نگاهی به سروین کرد و گفت: چر از توی بیمارستان زنگ نزدی پیام دنبالت؟ این بچه به شدت سرما خورده و آنژین کرده. چطوری تو این هوای سرد آوردیش بیرون؟

سروین که سعی می کرد نگاهش را از نگاه مایک بدزدد، پاسخ داد: راستش مایک اینقدر خسته بودم که فکرم کار نمی کرد. حالا هم میبینی تو خونه هیچی ندارم ازت پذیرایی کنم. خودم هم به شدت گرسنه ام خواهش می کنم چند دقیقه پیش امید بمون تا من برم خرید و برگردم.

مایک درجه را برداشت و آن را خواند و سپس گفت: نه سروین لازم نیست تو از خونه بری بیرون. این بچه احتیاج به دارم داره گلوش پراز چرکه. من میرم داروهاشو میگیرم خرید های تو رو هم انجام میدم.

سروین خوشحال شد. فهرست خرید را با مقداری پول به مایک داد. او هم با عجله نسخه بچه را نوشت و از خانه بیرون رفت.

سروین آه بلندی کشید. چقدر مدیون مایک بود مجبور بود دوباره یکی دو روزی مرخصی بگیرد و از امید مراقبت کند تا حالش خوب شود.

مایک زودتر از آنچه سروین انتظار داشت بازگشت. فوراً دست به کار شد. پسرک یک تزریق داشت که بسیار هم دردناک بود چاره ای نبود به هر ترتیب بود آمپول را تزریق کرد تا دقیقی صدای فریاد امید اتاق کوچک را پر کرده بود. مایک او را در آغوش گرفت و سعی کرد آرامش کند. سروین از فرصت استفاده کرد و سوپ کوچکی بار گذاشت. و قهوه هم درست کرد و نزد مایک بازگشت. امید در آغوش مایک به خواب رفته بود. سروین او را روی تخت گذاشت و از مایک دعوت کرد قهوه اش را بنوشد. سروین خیلی دوست داشت او را برای شام نگه دارد اما رویش نمی شد بیش از این وقتش را بگیرد. یا شاید صلاح نمی دانست او را بیشتر نزد خود نگه دارد. تنها بود او که از کودکی اش چندین مراقب و پرستار دور و برش بودند حالا این تنهایی به شدت عذابش می داد. مسئولیت کودکش باری بود بر دوشش که توان و یارای تحمل آن را نداشت. در دل آرزو می کرد که مایک خودش پیشنهاد کند که نزد

امید بماند اما مایک که در دل از بی توجهی و سردی سروین آزرده شده بود هرگز به خودش اجازه نمی داد که خودش را به او تحمیل کند. خوب می دانست که سروین از روی بی کسی و ناچاری به او زنگ زده و گرنه هرگز یادی از او نمی کرد. بعد از خوردن قهوه کار دیگری نداشت که بماند با بی میلی از جایش بلند شد و بعد از سفارش های لازم از سروین خداحافظی کرد و رفت. هنگام خداحافظی رو به سروین کرد و گفت: هروقت کار داشتی و یا به وجود من احتیاج بود حتما تلفن کن.

او رفت و نگاه منتظر و درمانده سروین را ندید که از او می خواست نزدش بماند و تنهانش نگذارد. مایک با دلتنگی و افسردگی از نزد سروین رفت و و عجیب اینکه های و هوی چشمان زن جوان او را به خود نخواند. ودعوت ناگفته او را ندید و درک نکرد و نا خواسته آنجا را ترک کرد و رفت.

سروین خودش هم نمی دانست چرا این قدر نا توان و بی طاقت است. با هر زحمتی بود شام را سرو سامان داد و کودکش را که از خواب کوتاهی بیدار شده بود تر و خشک کرد و غذا داد. داروهایی را که مایک تجویز کرده بود به او خوراند و تا دیری از شب مشغول رسیدگی به او بود. غافل از اینکه خودش هم بیمار بود و احساس کوفتگی و درد می کرد. شب هنگام که در بسترش آرمید تمام دردها به سراغش آمد. با وجود خستگی زیاد نمی توانست بخوابد. ناگهان اختیار از دست داد و در جایش نشست و در تاریکی اتاق شروع به گریه کرد. تمام بدنش می لرزید او هم تب کرده بود. اما توجهی نداشت که بفهمد مریض شده است. آنقدر گریه کرد که گویی دیگر برایش اشکی نمانده بود که بریزد. به شدت احساس نا امیدی و بدبختی می کرد حتی نفس های بلند و تند پسرش هم در او تاثیری نداشت. لاحساس یاس و ذلت سراسر وجودش را فرا گرفته بود. به یاد شبهای تنهایی اش افتاد که از پیروز دور بود. اما آن شبها با این شبها خیلی فرق داشت. سروین در آن زمان هر آن منتظر بازگشت پیروز از امریکا بود و به امید دین او نفس می کشید و زنده بود اما حالا چه؟ حالا که او را از دست داده بود و گم کرده بود چه؟ چرا مهرش از دل او بیرون نمی رفت؟ چرا نمی توانست فراموشش کند؟ چرا با تمام بی وفاییها و بی مهری هایش هنوز او را دوست داشت؟ چرا کودکش را نگه داشت و او را سقط نکرد؟ سروین پسرش را می پرستید اما خوب می دانست که تمام دردها و دربه دری هایش بخاطر اوست. ت کی می توانست تحمل کند؟ تا چه موقع توان مقاومت و ستیز داشت؟ چقدر از همه چیز و همه کس دور افتاده بود؟ چقدر در لاک خود فرو رفته و دور همه را خط کشیده بود. چقدر از زندگی همیشگی و زیباییش پرت افتاده بود. سالها بود که نه لباس جدیدی خریده بود و نه به سر و وضعش رسیده بود. کفش هایش کهنه شده بود و چکمه هایی که به پا می کرد از مد افتاده و رنگ و رو رفته بود. احساس فقر و بدبختی رنجش میداد. با وجود این حاضر بود تمام این کمبودها را تحمل کند و در عوض همراه پیروز باشد تنها نباشد. تنهایی و بی همدمی او را از پای در می آورد. چه شبهایی را تحمل کرده و آه کشیده بود. چه شب هایی را در آرزوی به دست آوردن دوباره پیروز به صبح رسانده بود. همان طور که نشسته بود بی اختیار به یاد شعری افتاد که در زمان های دور گهگاه آن را می خواند:

دالانه های تیرگی و تردید

این حفره های ساکت و بی چاووش

با روزهای لبریز از وحشت و تنهایی

تن لرزه های بی کسی و عشق

شب های شب!

شبهای بی ستاره و ماه

شبهای بی قرار و پر از آه

با گرمی هوای تو

هموار می شود.

شعر را چندین بار تکرار کرد و اشک ریخت. عاقبت سر جایش دراز کشید زیر پتو رفت، زانوهایش را در بغل فشرد و مانند هذیان زده ها تکرار کرد "تن لرزه های بی کسی و عشق! تن لرزه های بی کسی و عشق" و عاقبت به خواب رفت.

دو سال از ازدواج سرور می گذشت در این دو سال اتفاقات زیادی رخ داده بود و سرور بعد از دو سال سماجت و پشتکار بالاخره موفق شده بود موافقت شوهرش را جلب کند و آموزشگاه بزرگ و مجهزی به نام هنر و نقاشی تاسیس کند. ساختمانی که اجاره کرده بود دو طبقه مجزا داشت و هر طبقه یک سالن بزرگ و چهار اتاق داشت. سرور یک طبقه را فقط به آموزش نقاشی اختصاص داده بود و در مواقع لزوم به عنوان گالری هم از آن استفاده می کرد. طبقه دیگر را به هنرهای دستی دیگر مثل سفالگری و مجسمه سازی مختص کرده بود. به وسیله آگهی موفق شده بود چند معلم خوب و با سابقه برای رشته های مورد نظرش پیدا کند. برای اجاره ساختمان آموزشگاه و خرید لوازم و وسایل مورد نیاز هر رشته سرمایه گذاری بزرگی لازم بود که سرور با کمک شوهرش از عهده آن برآمده بود.

بعد از تاسیس آموزشگاه حال و روحیه سرور به طور شگفت انگیزی تغییر کرده و دوباره مانند سابق شاد و سرحال شده بود. او به خاطر تشکر و قدردانی از شوهرش با خلق و خوی شاد و سرزنده ای پذیرای او می شد و در خدمت به او از هیچ کاری فرو گذار نمی کرد. هر روز صبح با وسواس تمام آرایش می کرد و خود را می آراست یا به قول شاگردانش خود را نقاشی می کرد. لباسهای بلند و پوشیده می پوشید که به طرح ها و رنگهای جالب و رنگارنگی دوخته شده بود و روسری های هم رنگ آنها به سر می کرد. محیط آموزشگاه پر از گیاه و تابلوهای زیبایی بود که بیشترشان کار خودش بود و از عمد آنها را در معرض دید همگان قرار داده بود. شاگردانش همه زن و دختر بودند و حتی مریبان را همه زن استخدام کرده بود و از این رو راحتی و امنیت کامل در محیط کاز=رش برقرار بود. در سراسر سالن و اتاقها دستگاہهای صوتی مجهز بود و مدام نوای آرام موسیقی بی کلام به گوش میرسید. روی میزهای سالن و اتاقها در ظرفهای کوچک و زیبا گل‌های خشک و خوشبو خودنمایی می کرد. شهریه کلاسها نسبتا گران بود اما هر روز بر تعداد شاگردان افزوده می شد. ساختمان آموزشگاه در یکی از ساختمانهای بالا شهر قرار داشت. سرور قبل از اینکه از درآمد و سود مالی اش خوشحال شود از تغییر روحیه ای که پیدا کرده بود و احساس جوانی و شادابی اش شاد و سرحال به نظر می رسید. به تدریج اسم آموزشگاه و نحوه تدریس و چگونگی اراستن صاحب انجا بر سر زبانها افتاد و مشهور شد. سرور به بهانه معرفی کارهای شاگردانش هر چند ماه یکبار نمایشگاه ترتیب می داد و بیشتر تابلوهای خود را به فروش می رساند. او کمابیش از سروین خبر داشت و می دانست پسرش در امریکا زندگی راحتی دارد. خودش هم به خصوص بعد از تاسیس آموزشگاه هنری اش حال و روحیه بسیار خوبی داشت. تنها چیزی که آزارش میداد و بعد از چندین سال لاینحل مانده بود مشکل سروناز بود.

کار عشق و عاشقی علی و سروناز در همان روزها بالا گرفت سروناز هر روز صبح بی اختیار به در خانه کشیده می شد. حتی روزهایی که حاج آقا معین آنجا نبود او به یاد روزهایی که علی به در خانه می آمد. همراه دخترش سر کوچه می ایستاد و منتظر سرویس می شد. بعد از رفتن بهار او دقایق طولانی می ایستاد و به نقطه ای خیره میشد. حالا می فهمید که در زمان نامزدی اش با ساسان عاشق نبوده بلکه تظاهر به عشق میکرد. مدتها بود که دیگر یادی از شوهرش نمی کرد و برای ارضای خودش خاطرات بد، فحشها و کتکهای او را مرور می کرد. چیزی که او را دچار شک و تردید می کرد این بود که اگر ساسان زنده بود به طور حتم تا حالا تماسی با او یا خواهرش میگرفت. سروناز بیشتر امکان می داد که او کشته شده باشد ممکن نبود که او زنده باشد و یادی از فرزندش نکند. اما هرچه می گذشت یاد و خاطره ساسان کمتر میشد و شعله های سوزان عشق علی در دلش زبانه می کشید. ناخودآگاه پوشیده تر لباس می پوشید دیگر به نماز خواندن و روزه گرفتن سرور به دیده استهزا نگاه نمی کرد هر چند در دل مطمئن بود مادرش با خلوص نیت این عبادات را انجام نمی دهد و ساعتها در گوشه ای می نشست و حرکات و کارهای علی را در نظر مجسم می کرد و دلش فرو می ریخت. راه رفتنش را با کمی لنگیدن که حالت جذاب تری به قامت بلند و شانه های پهنش می داد چشمهای نجیب و محبوبش را که از نگاه سروناز می گریخت و دوبتر به آن پناه می برد و پناه می داد. هیچکدام جرات هیچ گونه اقدام و ابرازی را نداشتند گویی هر دو شان دوست داشتند این لحظات فرار و گریزشان طولانی تر باشد و به درازا بکشد. گویی هر دو طالب شبهای بیداری و رویا و طالب انتظارهای طولانی برای دیدارهای کوتاه بودند. علی دیگر مدتها بود حرفی از جبهه نمی زد پایبند شده بود. پایبند عشق زمینی که او را در

آسمانها به پرواز در می آورد. حواس درست و حسابی نداشت وقتی مدارس تعطیل می شد سروناز دیگر بهانه ای برای دیدار او نداشت. علی جرات نمی کرد به او تلفن بزند و یا به گونه ای دیگر با او تماس بگیرد. بهار بارها و بارها دیدار او را بهانه کرد اما آنطور نبود که بخاطر علی دوباره صبحها از خواب بیدار شود و به دم در برود.

تا اینکه یک روز که سروناز بهار را بیرون برده بود در یکی از مراکز خرید شهر چشمش به علی افتاد او با عجله مشغول رفتن بود و بسته ای در دست داشت. سروناز بی اختیار از ترس اینکه مبدا فرصت دیدار را از دست دهد فریاد زد: "علی... علی آقا؟"

با صدای گرم و دلنشین زن جوان علی مانند برق گرفته ها درجا خشکش زد و ایستاد به مجرد دیدن سروناز و بهار گویی همه چیز را فراموش کرد و به سوی آنها دوید.

سروناز که از واکنش سریع خود شرمند شده بود سلامی کرد و گفت:

راستش... راستش بهار شما رو دید و ...

علی با خنده قشنگی ادامه داد: "و شما منو صدا زدین"

سروناز سرخ شد و خندید. آنها گویی محیط اطراف خود را فراموش کرده بودند با وجود دنیای حرف و سخن گویی لال شده و به یکدیگر خیره شده بودند. بهار با خوشحالی از سر و کول علی بالا می رفت و متوجه حال و هوای او و مادرش نبود دقایقی به همان صورت گذشت سروناز منتظر بود علی حرفی بزند و تقاضای دیدار کند اما مرد جوان محبوب تر از آن بود که او فکر می کرد. سرانجام علی ضمن حرفهای خود نگاهی به بسته در دستش انداخت و گفت: متاسفم که زودتر باید برم و این بسته رو تحویل بدم من... "و بعد رو به بهار کرد و گفت: "دختر قشنگم تو این هفته به روز میام دنبالت می برت پارک. دوست داری؟"

بهار با شادمانی رو به مادرش کرد و گفت: "مامان اجازه میدی؟"

سروناز سر تکان داد و نگاه منتظرش را به علی دوخت. مرد جوان دستخوش هیجان ناشناخته شده بود از طرفی دل بر نمی کند که از آنها جدا شود و از طرف دیگر مسئولیت داشت که هر چه زودتر به محل خدمتش برود سرانجام با درماندگی نگاهی به سروناز کرد و گفت: "معذرت می خوام باید برم" و خداحافظی تندی کرد و رفت.

سروناز از پشت قامت بلند و شکیل مرد را نظاره کرد و آن قدر ایستاد تا او از نظرش دور شد. آنگاه در حالی که قلبش هنوز می تپید دست دخترش را گرفت و راهی خانه شد.

از زمانی که سرور مشغول کار شده بود بیشتر اوقاتش را در آموزشگاه میگذراند، سروناز تنها تر شده بود. هرچند تازگی بیشتر به خودش می رسید و سعی می کرد وقتش را به ورزش و مطالعه بگذراند. هرچند نور زندگی دوباره در چشمهای جوان و زیبایش هویدا شده بود. بلتکلیفی زندگی اش او را عذاب می داد. نمی دانست شوهر دارد یا نه؟ نمی دانست حق دارد عاشق شود یا نه؟ هیچ کس به فکر او نبود. سرور آنقدر غرق در کار نقاشی اش بود که فرصتی برای

دخترش باقی نمی ماند. سروناز از او دلگیر بود و با خود فکر میکرد که چطور مادرش در بند زندگی و احساس او نیست. تا کی باید انتظار میکشید؟ تا کی برای دریافت خبری از ساسان به انتظار می نشست و تا کی برای دیدار علی دیدگان منتظر و پرآبش را به در میدوخت؟ باید کاری میکرد و چاره ای می جست.

سرانجام یک روز تصمیم گرفت تلفنی به خواهر شوهرش بکند و پرسد که از ساسان خبری دارند یا نه؛ هرچند خودش میدانست که اگر خبری دریافت میکردند؛ بی شک آن را در جریان میگذاشتند. با این وجود زنگ زد. خواهر ساسان خودش گوشی را برداشت و با خوشحالی جویای حال او و بهار شد و با کمال تاسف به سروناز گفت که هنوز خبری از ساسان ندارد. بعد از دقایقی سروناز خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

چه میتوانست بکند؟ بیش از چهار سال از مفقود شدن شوهرش میگذشت. دیگر خسته شده بود. باید کاری میکرد. حال که علی هیچ اقدامی نمی کرد؛ ساکت نشستن او هم جز زجر و تنهایی چیز دیگری برایش به ارمغان نمی آورد. گرچه از نگاه ها و واکنش های مرد جوان درک کرده بود که او هم عاشق است و دوستش دارد؛ اما تا آن موقع حتی یک کلمه دال بر این عشق و دوستی از زبان او نشنیده بود. دیگر از این قایم باشک بازی خسته شده بود.

در این افکار بود که زنگ تلفن رشته ی افکارش را پاره کرد. گوشی را برداشت و در کمال تعجب صدای شوهر خواهر ساسان را شنید. او هیچ وقت به سروناز تلفن نمی کرد و هرگز روی خوشی به آنها نشان نمی داد. اما اینبار با صدای گرم و مهرآمیزی سلام و احوال پرسی کرد و گفت: «سروناز خانم، من میدونم که هرگز روابط نزدیکی با شما نداشتیم و شاید خود شما فهمیده باشید که هیچ صمیمیتی بین من و ساسان وجود نداشته.»

سروناز با تردید گفت: «بله، بله، همین طوره که میگین، آقای کاشانی. اما ما همیشه شما رو روست داشته ایم و ساسان خیلی نسبت به شما ارادت داشت.»

آقای کاشانی با بی حوصلگی گفت: «خیلی ممنون، خانم. راستش من اهل تعارف نیستم. اگه به شما زنگ زدم وظیفه انسانیم حکم میکرد که هرچه زودتر شما رو در جریان کارهای شوهرتون بزارم.»

سروناز آب دهانش را قورت داد و با زحمت پرسید: «چی؟ شما از ساسان خبر دارین؟»

آقای کاشانی گفت: «بله به شرط اینکه قول بدین به زخم چیزی نگین، وگرنه از من دلخور میشه.»

سروناز گفت: «آخه چرا؟ شما همتون میدونید که من چقدر منتظر خبری از ساسان هستم.»

آقای کاشانی گفت: «بله بله میدونم اما زخم میگه اگه شما بی خبر باشین بهتره تا اینکه... تا اینکه بدونین ساسان به کاستاریکا فرار کرده و اونجا داره خوش میگذرونه.»

سکوتی برقرار شد و سروناز تا لحظاتی مات و مبهوت به نقطه نا معلومی خیره شد بود و نمی توانست حرفی بزند.

اقای کاشانی نگران شد و گفت: «سرونز خانم؟ الو الو؟ حالتون خوبه؟»

سرونز به خور آمد و گفت: «حالا چرا کاستاریکا؟ بعد هم چرا به من خبر نداده که تکلیف خودمو بدونم؟»

اقای کاشانی با مهربانی گفت: «بین دخترم تو بهتره به فکر زندگیت باشی من از اول میدونستم اون چه جور مردیه. راستش کارتی برای خواهرش فرستاده و بعد هم نامه ای و گفته که به شما هیچی نگیم چون نه میتونه برگردنه نه میتونه شما رو پیش خودش ببره. راستش سرونز خانم معلوم نیست چی تو سرشه. خواهرش هم که انقدر ساده لوح و بیشعوره تازه براش دلسوزی هم میکنه.»

سرونز دیگر نمی توانست حرفی بزند اما مطمئن بود که اقای کاشانی دروغ نمی گوید او مرد محترم و درستکاری بود.

اقای کاشانی چون احساس کرد سرونز انقدر ناراحت شده که نمی تواند چیزی بگوید دوباره گفت: «باور کنین من برای مصلحت خودتون و دخترتون اینها رو گفتم امیدوارم از من نرنجین. اگه خواستین موضوع رو به همسرم بگین لطفا اسم منو نبرین. حوصله دردم ندارم. بهش بگین از جای دیگه شنیدین باشه؟»

سرونز تمام توان خود را جمع کرد و گفت: «مطمئن باشین اقای کاشانی چیزی نمیگم مطمئن باشین.»

گوشی را گذاشت اما خدا می دانست که در چه حالی بود. دلش برای خودش و بهار می سوخت. چقدر منتظر و نگران ساسان بود. چقدر برایش اشک ریخته بود. فکر کرده بود حتما او مرده که سراغی از تنها فرزندش نمیگیرد. آخر ایران کجا، کاستاریکا کجا؟ چطوری به انجا گریخته بود؟ چرا گفته بود به همسر و درخترش چیزی نگویند؟ این انصاف بود؟

در مقابل چشمان حیرت زده ی بهار اشک می ریخت. به تنها کسی که می توانست پناه ببرد مادرش بود. میدانست که او سخت مشغول کار آموزشگاهش است. با وجود این به او تلفن کرد. سرور گوشی را برداشت و به محض شنیدن صدای گریه ی دخترش آموزشگاه را ترک کرد و به خانه آمد. سرونز به محض دیدن او گریه اش اوج گرفت و تمام ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. سرور خنده ای ساختگی کرد و گفت: «الهی قربونت برم سرونز، بهتر، بهتر که گورشو گم کرده و رفته. میدونستم چقدر نامرده. خاک بر سرش که لیاقت زنی مثل تو رو نداره. چرا گریه میکنی؟ ولش کن به جهنم. خودم از فردا دست به کار میشم و از شر چنین حیوانی نجات میدم.»

سرونز بی امان گریه می کرد باورش نمی شد ساسان تا این حد بی فکر و بی مهر باشد. بهار شاهد گفتگوی آنها بود. او دختری هشت نه ساله شده بود و همه چیز را درک میکرد و می فهمید. آن روز سرور ساعتی نزد سرونز ماند و با زبان پر محبت و پر مهرش او را دلداری داد. سرونز با وجود کار بی رحمانه ای که شوهرش در حق او و فرزندش کرده بود، ته دل خوشحال بود. خوشحال بود که بعد از این می تواند به راحتی از دست ساسان خلاص شود و به سوی علی برود، مردی که نمونه مردانگی و جوانمردی بود و درست در نقطه مقابل ساسان قرار داشت.

علی هم سن و سال سرونز بود و بسیار جوان تر از سن واقعی اش نشان میداد، اما تنها چیزی که برایش مهم نبود همین موضوع بود. او عاشق سرونز شده بود و بی چون و چرا او را دوست داشت. چند روز بعد از دیدارشان در مرکز خرید، علی تمام جرئت و جسارت خود را جمع کرد و نزد حاج آقا معین رفت. آخر وقت بود و حاج آقا خسته و کسل به نظر می رسید. علی قبلا از او وقت ملاقات گرفته بود که کار خصوصی دارد. حاج آقا معین با وجود خستگی علی را با روی خوش پذیرا شد. او به هیچ وجه نمی توانست حدس بزند که علی چه می خواهد بگوید و چه درخواستی دارد. با خودش فکر می کرد شاید کمک مالی می خواهد، و یا چیزی در این مورد.

علی کمی از این در و آن در صحبت کرد و چون اقا معین را خسته و بی حوصله دید، ترجیح داد هرچه زود تر حرف دلش را بیان کند. حاج آقا کنجکاو شده و از این همه تردید و دودلی او به شک افتاده بود. سرانجام با بی حوصلگی گفت: «بینم پسر جون، می گی چی کار داری یا نه؟ تو چته؟ چه مشکلی داری؟»

علی بی اختیار نگاهی به او کرد و گفت: «هیچی، حاج آقا عاشق شدم. همین.»

حاج اقا معین به خنده افتاد و گفت: «خب مبارکه. اینکه دیگه این پا و اون پا کردن نداره. خداروشکر. من فکر میکردم بعد از اون خدا بیامرز، تو دیگه سر عقل نیای و ازدواج نکنی. باشه پسر جون، چی می خواهی؟ وام ازدواج یا اضافه حقوق؟»

علی خندید و گفت: «هیچکدوم، حاج آقا فقط... فقط ازتون خواهش می کنم شما پیش قدم بشین و صحبت کنین.»

حاج آقا معین با تعجب گفت: «حرفی نیست، اما تو پدر و مادرت زنده ان وظیفه ی اونهاست. البته من حاضرم همراه اونها پیام و صحبت کنم.»

علی با عجله پاسخ داد: «نه، نه، حاج آقا، پدر و مادرمو بعدا میفرستم خواستگاری. آخه... راستش، حاج آقا روم نمیشه. خجالت میکشم که بگم...»

حاج آقا معین که دیگر به حد انفجار رسیده بود، گفت: «ای بابا تو که منو کشتی. وقت گیر آوردی ها! زود باش حرف بزن. بگو این دختره کیه و چرا من باید پیشقدم بشم؟»

علی فوری پاسخ داد: «اون سروناز خانمه، دختر خونده ی شما.» و بلا فاصله نگاهش را از حاج آقا دزدید.

حاج آقا معین مثل برق گرفته ها از جا پرید و گفت: «چی؟ چی گفتی؟ سروناز؟ ای بابا پسر، مگه تو دیوونه شدی؟ این همه دختر خوب و نجیب توی شهر ریخته، تو چرا رفتی دنبال زن شوهر دار؟»

علی چشم هایش از تعجب گرد شد و با وحشت پرسید: «چی؟ شوهر دار؟ چی میگین حاج آقا؟ مگه... مگه شوهرش توی جنگ شهید نشده؟»

حاج اقا معین زد زیر خنده گفت: «نه بابا، تو هم دلت خوشه. این دروغو زن من از خودش در آورده و به نوه اش یاد داده که توی مدرسه بگه. اولاً باید بدونی شوهر سروناز مفسد فی الارض و فراریه. اگه گیرش بیارن سرش بالای داره. دوم اینکه اون عاشق شوهرشه و شب و روز آه میکشه خبری از اون بیاد و به هر ترتیب شده بره دنبالش سوم اینکه اخه پسر جون اون زن اصلاً به درد تو نمی خوره. دخترش دیگه بزرگ شده و همه چیزو میفهمه. اون هم منتظر پدرشه که خبری ازش برسه و همراه مامانش بره پیشش.»

علی بدنش عرق کرده بود. نگاه ناباورش را به حاج آقا معین دوخته بود و قدرت حرف زدن نداشت. رنگش پریده بود و احساس حماقت و خود باختگی می کرد. دهانش خشک شده بود. تنها چیزی که توانست بگوید این بود که: «حاج آقا مطمئین؟ راستی اون شوهر داره و منتظره شوهرشه؟»

حاج آقا معین با صراحت تمام گفت: «آره، آره پسر. دورشو خط بکش. اون

واقعا به درد تو نمیخوره اصلاً یه جورى مریض حاله حیف تو نیست به این جوونی و خوبی گیر این جور زناى از خود راضی و مغرور بیفتی.....علی معذرت خواست و بلافاصله حاج اقا را ترک کرد و رفت از داستانهای زیادی راجع به زن هایی شنیده بود که در رفاه و اسایش هستن و دائم سر و گوششان میجنبد و دنبال عشق تازه ای هستنند نه علی از ان مرد ها نبود که بازیچه ی دست این وان قرار گیرد خدا میدانست که با چه حالی حاج اقا معین را ترک کردو رفت

خدا میدانست که در قلب پاک و عاشقش چه غوغایی بر پا بود چگونه گول معصومیت ظاهری چهره ی سروناز را خورده بود چگونه در چشمهای تیره جذاب او دورنگی و ترویز را ندیده بود در پس نگاهش ان نگاه عاشق و گویایش چه وجود داشت که علی موفق به کشف و دیدارش نشده بود چه قدر دروغ چه قدر دورویی که علی متوجه ان نشده و چشم بسته و عاشق به دنبالش روان شده بود نه او این سروناز را نمیخواست میتوانست به سادگی او را به دست آورد اما او طالب سروناز دیگری بود که عشق در قلبش باشد و مهر ودوستی از قلبش تراوش کند اوجسم سروناز را نمیخواست، نمیخواست سروناز تمایلات و خواسته های او را جوابگو باشد علی خواهان روح وی بود خواهان دریای احساسی و مهرش بود نه چیز دیگر بی محابا گریه میکرد و اشک میریخت گول خورده بود ان قدر عاشق و پاک بود که گولش زده بودند نه دیگر نمیتوانست در شیراز بماند دیگر نمیتوانست به درخانه ی سرور برود و یاد اوری خاطرات گذشته رنجش دهد دیگر نمیتوانست بهار را ببیند هر چند به شدت ازرده و رنجیده بود، هنوز عاشق بود و هرگز نمیتوانست این عشق را از قلبش بیرون کند

فردای ان روز تقاضایی نوشت و مصرانه از حاج اقا معین خواست که با رفتنش به جبهه موافقت کند با پافشاری تمام در عرض یک هفته بار و بندیل خود را بست و راهی جبهه شد انجا آرامشی می یافت که میتوانس بی وفایی ها و دروغ های سروناز را به دست فراموشی بسپارد و بار دیگر خویشتن را پیدا کند.

در طول راه به یاد نامزد از دست رفته اش افتاد مریم دختری بود که پاک و بی گناه از دنیا رفته و داغش را بر دل علی گذاشته بود مریم آموزگار دبستان بود در یک مهمانی علی را دیده و به سادگی به او دل باخته بود خیلی راحت و ساده طی مراسمی شیرین و کوچک نامزد شده و قرار ازدواج را برای سال بعد گذاشته بودند همه چیز خوب و قشنگ بود همه چیز مسیر عادی خود را طی میکرد تا اینکه... تا اینکه یک تصادف لعنتی همه چیز را از علی گرفت مریم خوب و عزیزش به خاطر یک بی احتیاطی از دست رفت و او را عزادار و غمگین تنها گذاشت علی هرگز باور نمیکرد بتواند بار دیگر زنی را دوست بدارد هرگز فکر نمیکرد بتواند دوباره عاشق شود و شوق زندگی را به حس کند و طاوت هوای تازه را بفهمد نزدیک به سی سال از عمرش میگذشت و دوبار طعم شکست و ناکامی را در عشق چشیده بود و برایش عجیب بود که این بار گویی بیشتر اسیب دیده و رنج کشیده بود لحظه ای چهره ی زیبا و معصوم سروناز از خاطرش دور نمیشد چگونه ممکن بود که او با ان صورت عاشق و حق به جانب دروغ گفته باشد؟ سعی کرد که دیگر فکر سروناز را از سرش بیرون کند سعی کرد به آینده اش فکر کند به هدفش به کاری که در پیش داشت فکر کند شاید تقدیرش چنین بوده که باید تنها بماند و تنها زندگی کند و چه بسا تنها بمیرد.

علی نمیدانست که سروناز با چه شوق و اشتیاقی منتظر اوست نمیدانست که سروناز با چه قلب عاشق و چه احساس تندی در انتظار به سر میبرد با تمام وجودش عاشق بود و بی صبرانه از روی دیدار علی را داشت. سرور زمانی که فهمید ساسان کجاست و چه میکند به سروناز گفت که بهتر است برود دادگاه و تقاضای طلاق بدهد او سعی کرد موضوع فرار دامادش به کاستاریکا را از شوهرش پنهان کند میدانست که فرار ساسان در هر حال باعث سر شکستگی و سرافکنده گی او نزد حاج اقا معین خواهد شد. حوصله ی شنیدن طعنه و کنایه های شوهرش را نداشت ضمنا دوست نداشت همه بفهمند ساسان در چه وضعیتی همسر و دخترش را تنها گذاشته همسر و دخترش را تنها گذاشته و رها کرده است و نامی از ان ها نمیبرد صلاح دید که سروناز پنهانی برود و تقاضای طلاق دهد میدانست که در صورت غیبت ساسان، دخترش بالاخره میتواند از او جدا شود.

سروناز نمی دانست احساسی را که به علی دارد به مادرش بگوید و راز عشق بزرگ زندگی اش را نزد او فاش کند. مطمئن بود که سرور با این عشق مخالفت می کند و چه بسا او را به یاد سرزنش و ملامت بگیرد. درست هنگامی که سروناز بی تابانه در انتظار دیدار علی می سوخت. بعد از دو هفته بی خبری از او، ناگهان فهمید که او به جبهه رفته و قصد بازگشت ندارد. وقتی این خبر را از مادرش شنید، گویی دنیا به دور سرش شروع به چرخش کرد. نفهمید چه می کند فریاد بلندی کشید و از حال رفت.

واکنش سروناز در مقابل خبر رفتن علی به جبهه، برای سرور بسیار حیرت آور بود. اما باعث شد چشمهایش باز شود و به حقایق پی ببرد. سروناز تمام تابستان را در بستر بود. روح ضعیف و جسم آسیب پذیرش دیگر توان رویارویی با این مشکل را نداشت. سرور ناامید و درمانده در کنار بستر دخترش می نشست و او را نصیحت می کرد. وی سرانجام حقیقت ماجرا را از زبان سروناز شنید و به عشق دخترش نسبت به علی پی برد. با وجود بیماری سروناز و بستری بودنش، سرور خوشحال بود که علی به جبهه رفته است. او به هیچ وجه نمی توانست قبول کند که سروناز عاشق علی شده باشد. مطمئن بود که این هوسی زودگذر است و سروناز به خاطر تنهایی و دوری از شوهرش، به علی متوسل شده و به وسیله ی او خواسته انتقامی از شوهرش بگیرد. سرور ضمن صحبت هایی که با سروناز داشت، به او متذکر شد که او و علی به دو طبقه مختلف تعلق دارند و به هیچ وجه برارنده یکدیگر نیستند.

یک روز که سرور دوباره شروع به تحقیر علی و امثال او کرد، سروناز با عصبانیت گفت: «مامان، پس تو چرا خودت رفتی زن آدمی مثل حاج آقا شدی؟»

سرور لبخند تلخی زد و گفت: «وقعا برات متاسفم که این سوالو از مادرت می کنی. سوال تو جوابی نداره. هر آدم عاقل و فهمیده ای جوابشو می دونه.»

اما سروناز قانع نمی شد. او علی را دوست داشت و از بی مهری و بی اعتنائی اش رنج می برد. پاییز فرار رسید و بهار روانه مدرسه شد. فرار سیدن مهر، یادآور خاطرات گذشته بود. سروناز مشت مشت قرص می خورد و رنج می برد. بعد از تقاضایی که برای طلاق به دادگاه داده بود، دیگر دنبال آن را نگرفته بود. برایش مهم نبود چه می شود. او نمی دانست که سرور پیگیری کارش است و تا آن زمان دوبار آگهی احضار برای ساسان چاپ شده و بی جواب مانده است.

سروناز و سرور هیچ کدام از گفتگوی بین حاج آقا معین و علی خبر نداشتند.

حاج آقا معین هیچ وقت در این باره حرفی به آنها نزده بود. او از زمانی که با سرور ازدواج کرده بود سروناز را بیمارگونه و مریض حال دیده بود. برایش عجیب نبود که بار دیگر او را بستری و بی حال ببیند. اما هر وقت چشمش به بهار می افتاد دلش می سوخت و بر پدر وی لعنت می فرستاد که کجاست و چه می کند. برای او هم عجیب بود که ساسان برای دیدن فرزندش و یا خبردار شدن از حال وی هیچ کوششی نمی کند. و برای دیدارش تمایلی از خود نشان نمی دهد. شاید اگر سرور موضوع فرار ساسان را به او می گفت با نفوذی که داشت کار طلاق را آسان تر میکرد. از سوی دیگر، اگر سرور ماجرای عشق دخترش به علی را به گوش شوهرش می رساند، چه بسا دل حاج آقا معین به رحم می آمد و چون می دید عشقی دو طرفه است راه را برای رساندن آن دو به هم هموار می کرد. اما

گویی همه چیز دست به دست هم داده بود تا آن دو را از هم دورتر و دورتر و راه جدایی آنها را هموارتر و هموارتر نماید.

سروناز روز به روز لاغرتر و رنگ پریده تر می شد. دیگر از علی کوچکترین خبری به او نمی رسید. مسئله لاینحل برای سروناز غیبت ناگهانی علی بود. هر چه فکر می کرد، دلیلی برای آن نمی یافت. دوباره سرخورده و ناامید شده بود. ساعت ها در بستر دراز می کشید و به نقطه ای خیره میشد.

هفته ها و ماه ها گذشت و از علی هیچ خبری نشد. زندگی هر روز برای سروناز بدتر و دردناک تر میشد. سرور به طور جدی دنبال کار طلاق دخترش بود. یکی دوبار هم سروناز را مجبور کرد که همراهش به دادگاه برود. برای او وکیلی گرفت تا کارش زودتر انجام شود. سرور تصمیم داشت امتحان کند و ببیند می تواند دختر و نوه اش را از ایران به خارج بفرستد یا نه. او مرتب با پسرش مکاتبه داشت که امکان خروج سروناز و بهار بسیار کم است. اما زنی نبود که به سادگی تسلیم شود. در هر حال باید تلاش خود را می کرد.

موضوع اصلی برای او پول بود. او با وجود به دست آوردن رگ خواب حاج آقا معین، هنوز نتوانسته بود آن طور که می خواهد وی را وادار سازد که از نظر مالی سرور را بی نیاز کند. حاج آقا معین برای او خرج می کرد. هر چه می خواست می خرید و چه بسا کارهایی می کرد که هرگز برای همسر اولش انجام نداده بود. اما باز هم سرور ناراضی بود. و بیشتر طلب می کرد. مدتها بود که زمزمه ی خرید ساختمان آموزشی را در گوش شوهرش آغاز کرده بود. اوایل حاج آقا معین به شدت مخالف بود و آن را اسراف و ولخرجی می دانست. اما سرور از پای ننشست و آن قدر گفت و آن قدر دلیل آورد که حاج آقا معین نرم شد. ولی موضوع اصلی این بود که سرور ساختمان را برای خودش می خواست و آن را سرمایه ای برای آینده اش می پنداشت که بتواند استقلال مالی داشته باشد. و هر وقت دلش خواست از آن استفاده کند. بعد از ماه ها چانه زدن سرانجام هنگامی که حاج آقا معین با تقاضای همسر دومش موافقت کرد سرور گفت: «پس حاج آقا هر وقت صحبت هات با مالک ساختمان تموم شد و به توافق رسیدین روز محضر به من بگو که شناسنامه همراهم بیارم.»

حاج آقا نگاه معنی داری به او انداخت و گفت: «چرا؟ اصلا وجود تو ضرورتی ندارد.»

سرور با حیرتی ساختگی گفت: «ضرورتی نداره؟ بینیم از کی تا به حال ملکو بدون مالک می خرن؟»

حاج آقا معین زد زیر خنده و گفت: «مالک؟ یعنی تو فکر کرده ای که من این ساختمون به این بزرگی رو باید به نام تو بخرم؟»

سرور لب ورچید و گفت: «آخه تو چه شوهری هستی؟ یعنی اصلا به فکر آینده ی من نیستی؟ من این همه زحمت کشیدم و تلاش کردم تا موافقت تو رو جلب کردم. اگه می دونستم نمی خوامی برای من بخری دیوونه نبودم آنقدر خودمو به زحمت بندازم. در ثانی، حاج آقا، تو ماشاءالله اینقدر داری که اینجور ساختمونها برات مثل پول خرده پس بخشش و کرمت کجا رفته؟»

حاج آقا معین اخم کرد و با لحنی جدی گفت: «این چه حرفیه که داری می زنی؟ کجا پول من از پارو بالا رفته؟ این مزخرفات چیه تو دهن مردم میندازی؟ می دونی من چندتا بچه و نوه دارم؟ برای هیچ کدوم از اون ها از این ولخرجی ها نکرده ام که برای تو کردم. تو باید زندگی قبلی تو فراموش کنی اون مَمّه رو لولو برد. فهمیدی؟»

سرور سرخ شد. رگ های گردنش متورم شده بود. به خودش نهیب می زد تا خونسرد باشد. لبخندی ساختگی به لب آورد و با لحنی آرام گفت: «من هیچ کسو جز تو تو ای دنیا ندارم. بچه هام از من دورن. این دخترم که همش

مریضه. تنها دلخوشی من تویی. تو تکیه گاه و مرد خونه منی. باید بدونی من به امید تو زندگی می کنم تا حالا از من خطایی دیدی؟ چشمهای قهوه ای اش را که نم اشک در آن نشسته بود به صورت حاج آقا معین دوخت و معصومانه نگاهش کرد.

حاج آقا سر تکان داد و من کرد: «نه. خب نه. الحق که تو زن خوبی برای من بوده ای. اما باید بدونی نباید پاتو از گلیمت درازتر کنی. عاقبت خوشی نداره.»

سرور خندید و در حالی که دست های شوهرش را در دست گرفته بود و فشار می داد گفت: «باشه، حاج آقا اصلا موضوع خرید ساختمونو فراموش می کنیم. باشه؟ من دوست ندارم این موضوعات باعث کدورت بین من و تو بشه.» سه هفته بعد حاج آقا معین و سرور به محضر رفتند و ساختمان دو طبقه آموزشگاه را به نام سرور خریداری کردند و سعی می کردند هیچ کس از این ماجرا بویی نبرد. بعد از آن سرور شروع کرد به عوض کردن تزئینات داخلی ساختمان تا آن را زیباتر جلوه دهد. یک ماه آموزشگاه را تعطیل کرد و تغییراتی در وضع اتاق ها و سالن ایجاد کرد و تمام این هزینه ها را ریز ریز به گردن حاج آقا معین انداخت و آنها را دریافت کرد. چندین طرح چوبی زیبا ارائه داد که سالن را در موقع لزوم به دو یا سه قسمت تقسیم می کرد. پنجره ها را عوض کرد و به رنگ چوب درآورد و کرکره های چوبی زیبایی به روی آنها نصب کرد. تمام سرویس های بهداشتی را عوض کرد و از بهترین نوع موجود در بازار استفاده کرد کف ساختمان را که موکت بود پارکت کرد و حتی موکت اتاق خواب ها را برداشت و آنها را هم به پارکت تبدیل کرد. چراغ های دیواری تعویض شد و لوستر های شکیل و قشنگی به سقف آویزان شد.

اواخر سال بود که سرور موفق شد سند جدایی دخترش از ساسان را بگیرد. بلافاصله به خواهر شوهر سروناز زنگ زد و گفت که مدت هاست از همه چیز با خبر است و بهتر است او هرچه زودتر به ساسان خبر دهد که سروناز مطلقه شده و ساسان دیگر هیچ حقی در مورد وی ندارد.

با خودش فکر کرد که آن سال، سال موفقیت و اقبال او بوده و به هر چه که خواسته رسیده است. به طور غریبی با حاج آقا معین مهربان تر و با محبت تر شده بود. در هفته های آخر او را هم در جریان طلاق سروناز قرار داد و گفت: «راستش، حاج آقا، خودش اقدام کرده بود. من اول خبر نداشتم به این وسیله می خواست خبری از شوهرش به دست بیاره که هیچ خبری نشد. مثل اینکه یه قطره آب شده و رفته توی زمین. خلاصه فعلا تونسته طلاقشو بگیره. البته با اون سابقه ای هم که ساسان داشت طلاقش کار مشکلی نبود.»

حاج آقا معین به فکر فرو رفت. نگاهی به سرور کرد و گفت: «داماد سابقت به طور حتم فرار کرده اما چطور شده هیچ سراغی از زن و بچه اش نگرفته؟ جای حیرت و تعجبه.»

سرور لبخندی زد و گفت: «شاید هم مُرده. کسی چه می دونه؟»

حاج آقا معین بدون اینکه به حرف او توجهی نشان دهد گفت: «راستی حاج خانم، دخترت نمی خواد شوهر کنه؟» رنگ از صورت سرور پرید. فوری در ذهنش مرور کرد و دید که خود حاج آقا پسر مجردی که به درد سروناز بخورد، ندارد. نفس راحتی کشید و گفت: «فعلا که نه، چطور مگه؟»

حاج آقا معین شانه ای بالا انداخت و گفت: «هیچی، همینطوری گفتم» و بلافاصله به فکر علی افتاد.

علی ماه ها بود که در جبهه به سر می برد و حاج آقا معین دورادور جویای حالش بود. او می دانست که علی حالش خوب است و دچار مشکلی نشده است. اما موضوعی که هنوز برایش لاینحل مانده بود که او برای فرار از عشق سروناز به جبهه رفته یا همان طور که بارها و بارها اصرار داشت دوباره به جبهه برود و یا مخالفت مسئولان روبه رو

شده بود. به محض گرفتن موافقت آنها به جبهه رفته و ادای دین کرده است. هر چه بود او ناگهان دلش هوای علی را کرده بود. هیچ کس مانند علی از جان و دلش و دل برایش کار نمی کرد. علی از هیچ زحمتی روی گردان نبود. هر وظیفه و مسئولیتی را که به او محول می کردند به خوبی انجام می داد. از سوی دیگر می ترسید اگر موضوع طلاق سروناز را به او بگوید. فیلش یاد هندوستان کند و دوباره پر بکشد و به شیراز بیاید. البته آمدن علی به شیراز تنها آرزوی حاج آقا معین بود. اما او دوست نداشت علی اسیر زنی مثل سروناز شود که دائم مریض بود و در بستر دراز کشیده بود. و قرص می خورد و در صورت جانش اثری از طراوت و سرزندگی مشاهده نمیشد. تازه از کجا معلوم که او تقاضای علی را قبول می کرد؟ اگر سروناز جواب رد میداد. بار دیگر شکستی می بود برای مرد جوان. حاج آقا معین با خود فکر کرد همان بهتر که سکوت کند و حرفی نزند. چه بسا علی تا به حال از ## شیطان پایین آمده و فکر سروناز را از سرش بیرون کرده بود. او خبر نداشت که سرور تا چه حد با این ازدواج مخالف است. و نیز خبر نداشت که سروناز از عشق علی در بستر افتاده و بیمار شده است. برای او حتی تصور این که زنی مثل سروناز کوچکترین علاقه ای به مردی همانند علی پیدا کند، غیر ممکن بود، آن هم با وجود شوهری مثل ساسان که مورد عشق و علاقه وی بوده و زمین تا آسمان با علی فرق داشته است. حاج آقا معین نمی دانست که تنها یک خبر، یک خبر کوچک از طرف علی زندگی سروناز را زیر و رو می کرد، نمی دانست که تنها یک لبخند و یک نوازش علی، کار هزاران دوا و دارو را برای سروناز می کند و شوق زندگی و نشاط را در دل زن جوان از نو پدید می آورد. سروناز عاشق علی بود و این چیزی بود که حاج آقا معین نمی دانست و نمی توانست ببیند.

ارک بعد از دیدن پیروز قرار و آرام خود را از دست داده بود. او خواستگاران زیادی داشت. اما هیچکدام در ردیف پیروز نبودند. در خلوت خود پیروز را با تمام مردهای دور و برش مقایسه میکرد؛ با پدرش، با برادرهایش که هر دو هم سن و سال پیروز بودند و از زمین تا آسمان با او فرق داشتند. برادرهای او هر کدام ازدواج کرده و بچه دار شده بودند. با وجود جوانی چاق شده و بر قطر شکم و کمرشان افزوده شده بود. اکرم بی اختیار دستها و ناخنهای پیروز را در نظر می آورد و از تمیزی و طراوت آنها غرق لذت می شد. در حالی که دستهای برادرها و پدرش را همیشه چرب و ولکه دار با ناخنهای سیاه و زمخت به یاد می آورد. نکات ریزی که تا این حد برایش مهم بود. از نظر دیگران و به خصوص اطرافیانش مسخره و مضحک جلوه میکرد.

اکرم هر چند دختر خانواده کمالی بود افکارش با بقیه فرق میکرد. به همین خاطر بود که شوهر نکرده و به دانشگاه راه یافته بود. هر چه می گذشت و از پیروز و خانواده اش خبری نمی شد، اکرم کینه پدرش را بیشتر به دل میگرفت. از رفتار و طرز برخورد پدرش به شدت رنج می برد و او را مقصر محرومیتها و کمبودهای خودش می دانست. اگر پیروز به خواستگاری اش نمی آمد، مجبور بود تن به ازدواج با یکی از خواستگارانیش بدهد. چون پدر و مادرش به شدت نگران خانه ماندن او بودند. باخودش فکر میکرد که مگر بیست سال سن چقدر است که آنها فکر میکنند او در خانه ماندگار شده و سن ازدواجش دیر شده و گذشته است.

سرانجام مادرش را مجبور کرد که به بهجت زنگ بزند و اوضاع را پرس و جو کند. سیده خانم به ناچار با بهجت تماس گرفت و احوالپرسی کرد. اما هر چه حاشیه رفت و حرف زد، نتوانست مطلب اصلی را بیان کند. واقعیت این بود که رویش نمی شد و شرمش می آمد راجع به پیروز سوالی کند. بهجت خانم هم که هیچ واکنشی از مهناز و خانواده اش ندیده بود چیزی به رویش نیاورد و حرفی نزد و سیده خانم بی نتیجه گوشی را قطع کرد. نگاه در مانده

اش را به اکرم دوخت و برای اولین بار غم و درد را در چشمان همیشه شاد و شنگول دخترش مشاهده کرد. ناگهان ترس برش داشت. نکند دخترش عاشق شده باشد و دیوانگی کند و تن به ازدواج با شخص دیگری ندهد؟ نکند اکرم عزیزش از عشق پیروز روانی شود و کارش به جنون بکشد؟ با نگرانی به سوی دخترش رفت و با چشم های نم دار گفت: «الهی مادر قربونت بره. مرد که قحط نیست. ولش کن پسره از خود راضی رو. اصلا معلوم نبود چه مرضی داره که مثل بخت النصر نشسته بود اخم کرده بود. بهتره فراموشش کنی.»

اکرم بی اختیار چشمهایش پر از اشک شد. دوست نداشت به خاطر یک مرد گریه کند. اما کرد و بی محابا اشک ریخت، مشتتش باز شده بود. دیگر هیچ اختیاری از خودش نداشت. گریه هایش برای اثبات عشق و احساسش کافی بود. گریه هایش به جای هزاران هزار حرف و سخن، آنچه راسیده خانم نمی خواست بشنود، به گوشش می رساند. دیگر جای هیچ گونه تردیدی نبود. عشق دیگر تظاهر و تردید نمی شناسد. اکرم سخت عاشق شده بود و عشق به او جرات و جسارتی بخشیده بود که قبلا فاقد آن بود جرئت و جسارت اینکه بی محابا گریه کند و بی محابا نزد همه کس، حتی پدر و برادرهایش عشقش را ابراز کند.

سیده خانم بادست به گونه هایش زد و گفت: «الهی خدامرگم بده. این چه کاریه که میکنی؟ چرا گریه میکنی دختر؟ زشته. اخه من که نمی تونم برم دنبال پسر مردم. پس فردا پشت سرمون چی میگن؟»

اکرم با صدای غمگین و بغض آلود پاسخ داد: «چی زشته؟ مگه چی کار کردم؟ عاشق شدم. مگه عاشقی جرمه؟»

سیده خانم وحشت سراپایش رافرا گرفت و به آرامی گفت: «ای وای، ساکت شو. تو که ما رو رسوا کردی. می دونی اگه بابات بفهمه چی میشه؟ همین امروز به زور شوهرت میده»

اکرم خنده ای عصبی کرد و گفت: «مگه شهر هرته؟ دیگه اون روزها گذشت که کسی بتونه دخترشو به زور شوهر بده. اصلا اگه بخواین بهم زور بگین از خونه فرار میکنم.»

ضربه آنقدر ناگهانی و محکم بود که سیده خانم فقط چشم هایش از هراس و نگرانی گرد شد و نتوانست حرفی بزند. چه می توانست بگوید؟ می دانست دخترش در وضعیتی است که هیچ حرفی به گوشش نمی رود. به ناچار تسلیم شد. مطیعانه نگاهی به اکرم انداخت و گفت: «باشه. هرچی تو بگی. می گی چی کار کنم؟»

اکرم بالا فاصله گفت: «هیچی. زنگ بزنی به بهجت خانم و ازش شماره اونها رو بگیر. محل کار پیروز رو هم پپرس. پپرس کجا کار میکنه.»

سیده خانم در مانده و بی حال سر تکان داد و به آرامی پرسید: «اخره الهی پیش مرکت بشم، چه جوری؟ روم نمیشه اینهارو از بهجت پپرسم» و دیگر نتوانست خونسردی خود را حفظ کند از جا پرید و فریاد زد: «بس کن، دختر. بس کن. تو دیگه آبرو برای من و بابات نذاشته ی، می دونی حسین و رضا اگه بفهمن چه بلایی سرت میارن؟»

اکرم دستهایش را به کمر زد و گفت: «غلط کردن. هیچ کاری نمی تونم بکنم. یا خودت شماره رو تلفنشو بگیر بیار یا خودم دست به کار میشم.» و بعد با عصبانیت راهش را کشید و رفت و به شدت در اتاقش را به م زد.

سیده خانم به فکر فرورفت و از روی ناچاری سر تکان داد و برای گرفتن وضو وارد دستشویی شد. همان طور که وضو می گرفت صدای زنگ تلفن را شنید. حوصله جواب دادن به تلفن را نداشت اما بالاخره با غرولندگوشی را برداشت. مهناز بود. در آن لحظه هیچ کس و هیچ چیز جز صدای مهناز نمی توانست باعث شادی و رضایت سیده خانم شود. حتی اگر صدای نوه عزیز دردانه اش را شنیده بود تا این حد خوشحال نمی شد. آن قدر با محبت و احترام جواب سلام و احوالپرسی مهناز را داد که برای خودش هم غیر منتظره و حیرت آور بود. مهناز با لحن پرمهری گفت

«چقدر خوشحالم صداتونو می شنوم. سیده خانم حال حاج آقا چگونه؟ اکرم خانم چطورن؟ آقا پسرها که انشاءالله خوبن؟»

سیده خانم که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. اب توی گلویش پرید و بعد از چند سرفه مقطع و کوتاه جواب او را داد. و بی صبرانه منتظر شد. اما برخلاف انتظارش مهناز گفت: «سیده خانم، می خواستم ازتون خواهش کنم یه شب شام تشریف بیارین خونه ما. راستش دونه شب آینده تولد حضرت رضاست. می خواستم دعوت کنم قدم رنجه کنین و به کله ما تشریف بیارین.»

سیده خانم که توقع داشت مهناز همراه شوهر و پسرش برای خواستگاری پیشقدم شود جا خورد. کمی من من کرد و گفت: «راستش... راستش، مهناز خام، باید از حاج اقا پیرسم ببینم کاری ندارن. جای وعده نداده ن، بعد خدمتتون تلفن می کنم.»

مهناز دوباره اصرار کرد و شماره تلفنش را داد و بعد از خداحافظی گوشی را گذاشت.

سیده خانم باخودش فکر کرد حتی اگر نتواند شوهرش را راضی به رفتن کند، دست کم شماره تلفن طرف رابه دست آورده است. می دانست حتی اگر رضایت حاج اقا را به دست آورد؛ به هیچ وجه صلاح نیست اکرم را همراه خود به خانه پدر پیروز ببرند. مطمئن بود که شوهرش هم صد در صد مخالف آمدن اکرم خواهد بود. اما باحال و روزی که امروز از دخترش دیده بود شک داشت که بتواند او را در خانه بنشانند و خودش به مهمانی برود. حدسش درست بود. بعد از جر و بحث های زیاد، حاج آقا حاضر شد که سه نفری همراه پسر کوچکشان به خانه آقای مفتاح بروند، آنهم به اجبار. می گفت: «یه موی تنم راضی نیست پا به خونه این گدا گودولها بذارم. ببین، زن تو چقدر منو کوچیک میکنی.»

سیده خانم هر کاری کرد و به هر ترفندی دست زد نتوانست مانع آمدن دخترش به خانه آقای مفتاح شد. دیگر حالت جنون پیدا کرده بود. ناچار بود هر طور که شده رضایت شوهرش را جلب کند و اکرم را همراه خودشان ببرند. به هر ترتیب بود در شب موعود خانواده کمالی چهار نفری عازم خانه مفتاح شدند. آقای کمالی را اگر کارد میزدی؛ خونش در نمی آمد. به قول سیده خانم مثل برج زهرمار شده بود و از اینکه مجبور بود به خانه مفتاح برود، ان هم همراه دخترش، خون خونش را می خورد. با وجود اینکه همسرش را مطمئن ساخته بود که هیچ موضوع خاصی در بین نیست و حتی گفته بود اکرم به هیچ وجه از پسره خوشش نیامده و قصد ازدواج با او را ندارد، باز هم آقای کمالی راضی نبود و احساس سر شکستگی و حقارت می کرد. حتی بین راه چند بار تصمیمش عوض شد و قصد بازگشت داشت که به اصرار همسر و دخترش منصرف شد. حاج اقا کمالی همیشه از مجتمعهای بزرگ و برجها، به خصوص از آپارتمان های اکباتان انتقاد می کرد و می گفت این جور مکان ها ه هیچ وجه جای زندگی نیست. او که خود در خانه ای بزرگ و ویلایی در فرمانیه زندگی میکرد، در آپارتمان های کوچک قلبش می گرفت و احساس خفقان میکرد و هنگامی که فهمید منزل آقای مفتاح در کجا قرار دارد، بیش از پیش شروع به غرولند کرد.

تنها کسی که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت، اکرم بود. قلبش به سان کبوتری می تپید و صور تجوان و زیبایش گل انداخته بود. روسری اش را بفهمی نفهمی کمی عقب تر برده بود و چند تار موی سیاه و براقش از زیر آن خودنمایی میکرد. او اجازه نداشت آرایش کند اما خیلی ماهرانه مژه هایش را ریمل زده بود و روژ کمرنگی لبهای کوچک و جوانش را برجسته تر و زیباتر جلوه می داد. چقدر دلش میخواست پدرش همراه آنها نبود. می ترسید که ببا این حال و روحیه ای که دارد دوباره سر ناسازگاری بگذارد و مهمانی را به همه زهر کند. اکرم با خودش فکر

میکرد که به محض ورود به مهمانی، سام و علیک گرمی با پیروز میکند و هر طور شده توجه او را به خود جلب میکند. غافل از اینکه پیروز هیچ خبری از مهمانی آن شب نداشت.

مهناز می دانست اگر کوچکترین سخنی از آقای کمالی و خانواده اش به میان آورد پیروز شب به خانه نمی آید و فرار را بر قرار ترجیح میدهد. مهناز به خاطر سر و سامان دادن به زندگی پسرش، پی هر گونه دعوا و بدخلقی او را به تن مالیده بود و هر کار دلش میخواست میکرد. چون بیمار بود و می دانست پیروز از ترس بیماری و ناراحتی او کوتاه می آید و حرفی نمیزند. دل به دریا زده بود و به هر اقدامی که فکر میکرد به نفع پسرش است؛ دست میزد. آن روز صبح هم که پیروز مثل همیشه راهی دانشگاه بود، مهناز صبحانه اش راچید و از او پرسید شام چه دوست دارد برایش بپزد. بعد ضمن صحبتهای دیگر چون مطمئن شد پیروز مثل هر شب به خانه می آید و برنامه دیگری ندارد با خیال شروع به تهیه شام مفصلی برای مهمانان کرد. او از چند روز پیش تمام وسایل مهمانی را فراهم کرده بود و همه چیز مهیا و آماده بود. با خودش فکر کرده بود اگر پیروز حرفی زد و یا اعتراضی کرد، به او می گوید که خانواده کمالی خودشان زنگ زدند و گفتند شب به آنها سری می زنند و او هم آنها را برای شام نگه داشته. وقتی حاج اقا کمالی و خانواده اش رسیدند، بهجت خانم و اقا قاسم آمده بودند. آقای کمالی از دیدن آنها خوشحال شد و خدا را شکر کرد که مجبور نیست هم صحبت آقای مفتاح و پسر از خود راضی اش بشود. با تحقیر نگاهی به آپارتمان کوچک و ساده آنها انداخت و ضمن سلام و احوالپرسی کوتاهی خود را روی یکی از مبلمان انداخت و ولو شد. نگاه تحقیر آمیزش را به اطراف سالن و هال منزل گردش داد و با قیافه ترش و ناراضی با قاسم آقا صحبت کرد. چای آوردند و با شیرینی به همه تعارف کردند.

چشم های اکرم به تمام اطراف و اکناف خانه می دوید و با نگاهی جستجوگر در پی پیروز بود. با خودش فکر میکرد اگر پیروز نباشد، چه شب خسته کننده و یاس اوری خواهد داشت. اما انتظارش به درازا نکشید. چون صدای چرخش کلید در قفل در شنیده شد و بلافاصله قامت پیروز در چهارچوب در نمایان شد. چشم های اکرم از شادی درخشید. پیروز از دیدن مهمانان متعجب و حیران شد او خسته بود و در طول راه با خودش فکر کرده بود که به محض رسیدن به خانه دوش میگیرد و شامی میخورد و میخوابد. نمی دانست حضور مهمانان را چگونه برای خودش توجیه کند. باورش نمی شد که مادرش آمدن مهمان ها را از او پنهان کرده باشد. به هر ترتیب بود، وارد سالن شد و با یک مهمانان سلام و احوالپرسی کرد. ادب حکم میکرد نزد آنان بنشیند و گرنه دلش میخواست دست کم سری به آشپزخانه بزند و چیزی بخورد و در ضمن از مادرش پرسد که چه برنامه ای برای او ترتیب داده است و موضوع چیست. مهناز با دیدن پسرش نفس بلندی کشید و لبخندی به پهنای صورت چهر اش را فرا گرفت. آن شب دختر و دامادش هم حضور داشتند. مهناز با اشاره ای به دخترش فهماند که هر چه زودتر چای و شیرینی برای پیروز بیاورد و از او خداحافظی کند.

نگاه مشتاق اکرم لحظه ای پیروز را رها نمیکرد. مرد جوان سنگینی این نگاه ها را کاملا احساس میکرد و معذب بود. حدس میزد که پشت سرش حرفهایی زده شده و گفتگوهایی رد و بدل شد که دختر جوان را این گونه هوایی و بی پروا کرده است. حال آنکه از تمام ان حرفها بی خبر بود و نمی دانست که مادرش دوباره چه دسته گلی به آب داده است. پیروز قبل از آنکه به اکرم احساسی داشته باشد، چه عشق و چه نفرت، دلش برای او میسوخت. احساس می کرد بازیچه دست بزرگترهایش شده و دل به عشق او بسته است.

ان قدر نگاه های دختر جوان ادامه یافت و شور و شیدایی چنان در چهره اش آشکار بود که کم کم همگان متوجه شدند. ناراحت تر و عصبی تر از همه سیده خانم بود که خون خورش را میخورد و از خجالت سرخ شده بود. نگاه نگرانش لحظه ای به سوی حاج آقا کمالی و لحظه ای بر چهره دخترش میدوید. هراس داشت که شوهرش به موضوع پی ببرد و واکنش بدی نشان دهد. تنها چیزی که باعث خوشبختی و آرامش او می شد این بود که شوهرش سخت درگیر گفتگو با قاسم اقا بود و به جو حاکم در خانه توجهی نداشت. بهجت و مهناز هم متوجه اشتیاق و شیدایی اکرم شده بودند. و با نگاههای موافق و چهره های نیمه خندان نگاه هایی با یکدیگر رد و بدل میکردند. پیروز بیش از این نتوانست طاقت بیاورد و با عذر خواهی کوچکی از جا بلند شد و به اتاقش پناه برد. خیس عرق شده بود. از سویی دیگر اوضاع از نظرش ان قدر مضحک جلوه می کرد که خنده اش گرفته بود. تا آن لحظه با چنین صحنه ای رو به رو نشده بود. خانواده ای مومن و معتقد به آداب و رسوم سنی باشند، آن وقت دخترشان آن قدر جسور و بی پروا دیده به پسری بدوزد و از هیچ چیز ابا نداشته باشد.

وقتی پیروز صحنه را ترک کرد، اکرم به خود آمد و ناگهان متوجه نگاه های خشماگین مادرش شد. قبل از آنکه حرفی بزند و یا واکنشی نشان دهد صدای برادر کوچکترش او را به خود آورد که با عصبانیت میگفت: «خواست کجاست؟ خجالت نمی کشی؟»

اکرم با وجود اینکه از برادر کوچکش هم حساب می برد بی اختیار اخم هایش در هم رفت و گفت: «تو دیگه خفه شو. لازم نیست برای من بزرگتری کنی.»

صدایش بلند بود، به طوری که به گوش آقای کمالی رسید. او با تعجب رو به فرزندانش کرد و گفت: «به به، چشمم روشن! اینجا که دیگه خونه نیست که باز به جون هم افتاده یی، دست کم جلوی مردم عاقل باشین.» و دوباره شروع به صحبت کرد.

جواد گوشه ای نشسته و شاهد اوضاع بود. او را کسی به بازی نگرفته بود. آقای کمالی، قاسم اقا حرفهای محرمانه می زدند و زن هاهم که عذرشان موجه بود. بنابراین صلاح دید سری به آشپزخانه بزند که اگر کاری باشد، به همسرش کمک کند.

غیبت پیروز به درازا کشید. مهناز در حالی که لبخندی ساختگی بر لب داشت از جا بلند شد و به سوی اتاق پسرش رفت. به محض ورود، پیروز را دید که با لباس روی تختخوای دراز کشیده و دستهایش را زیر سر گذاشته و به سقف خیره شده بود. با لحن مهربانی گفت: «پیروز جون. چرا اومدی اینجا دراز کشیدی؟ اخه زشته. خوب نیست پاشو بیا پیش مهمونها.»

پیروز نگاه شماتت باری به او کرد و جوابی نداد. دیگر حوصله جر و بحث به خصوص در آن موقعیت را با مادرش نداشت.

مهناز دوباره تقاضای خود را تکرار کرد و گفت: «اگه بیای، زود شامو می کشم که بخورن وب رن. اون وقت می تونی زودتر استراحت کنی. باشه؟»

پیروز ناگهان دلش برای مادرش سوخت و پاسخ داد: «باشه. تو برو. من هم الان میام.»

هنگامی که مهناز از اتاق خارج شد چشمان منتظر اکرم بر در اتاق خیره و ثابت مانده بود. هر چند بعد از تذکری که به او داده شد کمی رفتارش را متعادل تر کرده بود. خدا می دانست که در درویش چه اشوبی برپاست و برای دیدن دوباره پیروز چه اشتیاقی دارد.

شام را آوردند و به محض تمام شدن آن ، آقای کملی با بی ملاحظگی تمام رو به همسرش کرد و گفت : « خب دیگه. بهتره بریم.»

مهناز تکانی خورد. از رفتار مهمانش به شدت ناراحت شد ؛ اما چیزی به رویش نیاورد. او برای آخر شبشان دسر تهیه دیده بود و فکر میکرد مهمانانش ساعتی بعد از شام می نشینند و صحبت میکنند. امیدوار بود که فرصتی هم به دست اکرم و پیروز بیاید و آنها هم چند کلمه ای با یکدیگر حرف بزنند و باب آشنایی را باز کنند.

اما برای آقای کمالی محیط خانه و فضای مهمانی آنقدر غیر قابل تحمل بود که حتی در برابر اصرار های قاسم آقا مقاومت نشان داد و بلافاصله بعد از خوردن شام قصد رفتن کرد.

اکرم از شدت خجالت و عصبانیت نزدیک به انفجار بود. تمام امیدهایش بر باد رفته بود. تازه صحبتش با خواهر پیروز گرم شده بود و قصد داشت به وسیله او به مرد جوان نزدیک شود. هنگام خداحافظی چشم در چشم های پیروز دوخت. می خواست از نگاه او بخواند که در درونش چه می گذرد و عقیده اش راجع به وی چیست. اما پیروز سرش را پایین انداخت و نگاهش را دزدید و فقط به خداحافظی کوتاهی اکتفا کرد. بهجت و شوهرش هم ساعتی نشستند و رفتند.

وقتی خانه خلوت شد ، پیروز خیلی آرام رو به مادرش کرد و گفت : «مامان ، برای آخرین بار بهت میگم . بعد از این هیچ وقت برایمن هیچ دختری رو پیدا نکن. من به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم و فهمیدی؟ این کارها غیر از اینکه باعث ناراحتی من و هوایی شدن دختر مردم بشه هیچ فایده ای نداره ، و قبل از اینکه مهناز حرفی بزند با عجله به سوی اتاقش رفت و در را محکم بست.

آن قدر عصبی و ناراحت بود که نمی توانست بخوابد . راحت و آرام از وجودش رخت بر بسته بود. برایش عجیب بود که مادرش تا این اندازه او را نمی فهمد و درکش نمیکرد. احساس درماندگی و عجز می کرد. غیر از آنکه نمی توانست سروین را فراموش کند وجدانش او را لحظه ای راحت نمی گذاشت. او آگاه بود که رابطه اش با سروین تا چه اندازه نزدیک و عاشقانه بوده و هرگز نمی توانست آن را فراموش کند. سروین در حقیقت زن او محسوب می شد. و اکنون پیروز رهایش کرده بود و هیچ خبری از او نداشت. نمی دانست چگونه و تا چه موقع می تواند این وضع را تحمل کند. نه پولی در دست و بالش بود و نه امکاناتی که بتواند به انگلستان برود و جویای حال سروین گردد . او در دل از سروین گله هم داشت. وی که تا آن حد ادعای عشق و دوستی میکرد و تا آن حد به پیروز اعتماد داشت و با تمام وجود در اختیارش بود چگونه می توانست ناگهان ترکش کند و نامی از او نبرد؟

آنشب به هر ترتیب بود سپری شد. اما لحظه ای خواب راحت به چشمان پیروز راه نیافت. مهناز هم حال و روزی بهتر از او نداشت. باوجود اینکه بسیار خسته بود و دو قرص آرامبخش هم خورده بود باز نتوانست دیده بر هم بگذارد و استراحت کند.

آن شب خانواده کمالی هم با اوقات تلخی و چهره های اخمو خانه مفتاح را ترک کردند. هر کدام به دلیلی از مهمانی آن شب گله داشت. آقای کمالی که از بیخ و تن

خانواده مفتاح را قابل معاشرت و رفت و آمد نمی دانست. به محض اینکه سوار ماشین شد، رو به همسرش کرد و گفت: « سیده مبدا اینها رو دعوت کنی ها، دیگه نمی خوام قیافه هیچ کدومشونو ببینم.»

سیده خانم با وجود اینکه خودش دل خوشی از مهناز و شوهرش نداشت و از طرز پذیرایی آن‌ها خوشش نیامده بود، پاسخ داد: «ای بابا تو چقدر سخت می‌گیری مگه چیکار کرده‌ن که این طور ازشون کینه به دل گرفته‌ی؟ بد کردن دعوتمون کردن و این همه ازمون پذیرایی کردن؟»

پسر کوچک آقای کمالی، حسین، فرصت نداد پدرش حرفی بزند. بلافاصله گفت: «آه آه، چه پذیرایی حالمون به هم خورد.»

اکرم که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و حرص می‌خورد، با آرنج ضربه‌ای به ##### برادرش زد و گفت: «تو هم که همه جا به فکر شکمت هستی.»

حسین با شدت جواب ضربه‌ای او را داد و گفت: «توچی؟ تو به فکر چی هستی؟ نذار بگم‌ها؟»

سیده خانم با عصبانیت نگاهی به عقب کرد و به هر دوی آنها چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «بسه، بسه، دیگه، حسین دهننتو ببند.»

پسر جوان عصبانی شد و با لحن خصمانه‌ای گفت: «چرا به دختر سر به هوات حرف نمی‌زنی؟ چرا به اون نمی‌گی دهنشو ببنده و مواظب کار هاش باشه؟»

در این هنگام آقای کمالی حوصله‌اش سر رفت و فریاد زد: «خفه، خفه، بس کنین دیگه. شما دو تا هم مثل سگ و گربه همیشه باهم دعوا دارین. واقعا که خجالت داره.»

سکوتی در ماشین حکمفرما شد. سیده خانم به فکر فرو رفت. هر چه می‌گذشت موضوع مشکل‌تر و لاینحل‌تر می‌شد. هر بار که چشمش به پیروز می‌افتاد، بیشتر از او خوشش می‌آمد و بیشتر مهرش را به دل می‌گرفت که عاشق شود و دل به او ببندد. از نظر سیده خانم مشکل اصلی در این میان شوهرش نبود که چشم دیدن پیروز و خانواده‌اش را نداشت،

بلکه خود پیروز بود که چندان تمایلی نشان نمی‌داد و ظاهری سرد و بی‌احساس داشت. زن بیچاره نمی‌داست چه سیاستی در پیش بگیرد. اگر از خانواده مفتاح تعریف می‌کرد و محاسن آنها را به رخ می‌کشید، می‌ترسید هرگز پا پیش نگذارند و برای خواستگاری پیشقدم نشوند و اگر در مقابل بدگوییها و شماتتهای شوهرش سکوت می‌کرد، حمل بر قبول حرفهای او بود و مهر تأییدی بر اینکه پیروزیلیاقت دامادی آنها را ندارد. بنا بر این بعد از سکوت کوتاهی گفت: «حاج آقا، تو هم اینقدر تند نرو. آدم با یکی دو بار دیدن که نمی‌تونه بگه خوبه یا بد. آخه ما که شناخت کاملی ازشون نداریم.»

آقای کمالی دیگر طاقت نیاورد و با یک جمله آب پاکی را روی دست همسرش ریخت و گفت: «خوب یا بد، این‌ها اصلا وصله تن ما نیستن و به درد ما نمی‌خورن، تموم شدو رفت. دیگه هم خوش ندارم حرفشونو بزمن، نه چشمم به ریخت و قیافه نحسشون بیوفته.»

از فردای آن روز اکرم کارش این بود که تلفن منزل پیروز را بگیرد و قطع کند. باها و بارها در روز این کار را می‌کرد و هرگز موفق نمی‌شد صدای او را بشنود. بیشتر اوقات خود مهناز گوشی را بر می‌داشت و اکرم مجبور می‌شد ارتباط را قطع کند. چند روز دیگر هم گذشت و خبری از خواستگاران نشد. سیده خانم بیشتر نگران دخترش بود، چون به وضوح می‌دید که او از نظر روحی حال و روز خوبی ندارد و بیشتر اوقات غمگین و افسرده است و در گوشه‌ای کز می‌کند و در فکر فرو می‌رود. دیگر علاقه‌ای به رفت و آمد نداشت، حتی سر کلاسهای دانشکده‌اش هم به زور حاضر می‌شد.

سرانجام بعد از یک هفته اکرم دیگر طاقت نیاورد و تصمیم گرفت هر طور شده پیروز را رودررو ببیند و با او صحبت کند. اکرم خود را از هر نظر دختری () وقابل قبولی می دانست و دلیل پرهیز و اجتناب پیروز را در وجود پدرش و رفتار های زشت و ناپسند او تلقی می کرد. تمام گناهان را به گردن پدرش می انداخت و مطمئن بود اگر او رفتاری ملایم و مؤدب داشت، پیروز با کمال میل دست دوستی و مهر به سوی وی دراز می کرد. او برای دیدن پیروز هزار گونه نقشه کشیده اما همه را غیر عملی می دید. از سویی شرمش می آمد که پیشقدم شود و ابراز عشق کند. از سویی دیگر شب و روزش را نمی فهمید و هر لحظه به فکر او بود و در آرزوی دیدارش می سوخت. اکرم دورادور می دانست که پیروز در کدام دانشکده تدریس می کند، اما ساعات کارش را نمی دانست. بنابراین بهتر دید که در مسیر راه او قرار گیرد و با او صحبت کند. با خودش می گفت هرچه بادا باد، اوضاع از این بدتر که نمی شه. پدرش به تازگی برایش ماشین خریده بود و وی می توانست یک روز صبح زود به بهانه دانشکده از خانه خارج شود و جلوی محوطه پارکینگ خانه آنها قرار گیرد و به محض خروج پیروز جلوی راهش #### شود و به او بگوید که چقدر دوستش دارد. به او بگوید که زندگی اش زیرورو شده و شیرازه کار از دستش در رفته است. به او بگوید که به خاطر عشق او پا روی تمام آداب و سنن گذشته اش گذاشته. غرورش را نادیده گرفته و سر از پا نشناخته به سوی او آمده تا تقاضا کند او هم دوستش بدارد و به عشقش پاسخ مثبت بدهد. به راستی آیا می توانست تمام مکنونات قلبی اش را بر زبان آورد؟

سرانجام دل به دریا زد و یک روز صبح نقشه اش را عملی کرد. نمی دانست آن روز پیروز از خانه خارج می شود یا نه. او نمی دانست مرد مورد علاقه اش هر روز کار می کند و علاوه بر دانشگاهی که اکرم می دانست، در چند محل دیگر هم مشغول تدریس است. انتظارش طول نکشید. بعد از دقایقی، در شیشه ای بزرگ باز شد و سر و کله پیروز نمایان شد. مثل همیشه کت و شلوار ساده ای پوشیده بود و کیف سیاه رنگی در دست داشت. اکرم به محض دیدن او قلبش به تپش افتاد و دست و پایش را گم کرد. پیروز به هیچ وجه متوجه حضور او نشد. زیرا در پارکینگ محوطه ماشینهای متعددی پارک شده بود. پیروز بدون توجه به آنها به سوی اتومبیلش رفت و وقتی می خواست در آن را باز کند متوجه شد صدایی زنانه او را خطاب می کند. با تعجب به عقب برگشت و چشمش به اکرم افتاد که جلوی ماشینی سفید ایستاده بود و هراسان و نگران او را نگاه می کرد. پیروز با حیرت او را ورنانداز کرد و پرسید: «ببخشین، با من بودین؟»

اکرم لال شده بود هرچه سعی می کرد حرفی بزند، قادر نبود حتی کلمه ای ادا کند. چیزی نمانده بود اشکش سرازیر شود. پیروز به ناچار چند قدمی جلو آمد و دوباره پرسید: «ببخشین، خانم، با من کاری داشتین؟» اکرم که سرخ شده بود و دست و پایش یخ کرده بود، سری به علامت مثبت تکان داد و با هزار زحمت گفت: «بله... بله، من... البته ببخشین وقتتونو می گیرم، اما... می خواستم باهاتون حرف بزنم.» پیروز که کم و بیش حدس زده بود که موضوع از چه قرار است، اخمی کرد و گفت: «راستش من امروز که اصلا وقت ندارم. حتی دیرم هم شده... می شه... می شه بگین با من چی کار دارین؟» اکرم دیگر نتوانست بر اعصابش مسلط بماند، ناگهان چشمهایش پر اشک شد و گفت: «خواهش می کنم... من باید باهاتون حرف بزنم.»

پیروز از دیدن چشمهای گریان دختر جوان دگرگون شد و با لحن ملایمی گفت: «باشه، اما باور کنین اینجا جای مناسبی برای حرف زدن نیست» و با نگرانی به پنجره های برجی که آپارتمانشان در آن قرار داشت نگاهی کرد و ادامه داد: «بهتره یه روز دیگه، یه جایی که کنجکاو کسی رو جلب نکنه، صحبت کنیم.»

اکرم خوشحال شد و با تندی گفت: «باشه، باشه، هر جا که بگین، هر وقت که شما داشته باشین.»

پیروز برای اینکه هر چه زود تر از شر او خلاص شود گفت: «من... من خودم با شما تماس می گیرم.» و خداحافظی کرد و دوباره به سوی ماشینش به راه افتاد.

اکرم مایوس و سرخورده پاسخ داد: «اما... اما آقای دکتر، شما که تلفن منو ندارین، اجازه بدین براتون بنویسم.»

پیروز که از سماجت او به تنگ آمده بود، با عجله قلم و کاغذی از جیبش در آورد و شماره را یادداشت کرد و با عجله سوار ماشینش شد و به راه افتاد. اکرم بی محابا پشت سرش به راه افتاد. نمی دانست چه می کند، اما به هر حال بی اختیار به دنبال پیروز روان شده بود. حتی از دیدن اتومبیل کوچک او و سر و گردنش که از دور نمایان بود، احساس لذت و شغف می کرد. پیروز تا مسافتی متوجه او نبود و وقتی بر حسب اتفاق از توی آینه چشمش به او افتاد و متوجه شد که هر جا می رود اکرم هم به دنبال اوست، در وهله اول عصبانی شد. بعد ناگهان خنده اش گرفت. از پشتکار و پررویی او تعجب کرده بود. مهناز اگر می دانست چه اتفاقی رخ داده و چگونه اکرم به دنبال پسرش راه افتاده، از خوشحالی قند در دلش آب می شد. وقتی پیروز به محل کارش رسید، اکرم دیگر چون راهی به محوطه دانشکده نداشت راهش را مستقیم طی کرد و او را تنها گذاشت. اما خوشحال بود که از محل کار پیروز و ساعت تدریسش مطلع شده است.

سه چهار روز گذشت. اما اکرم هرچه انتظار کشید خبری از تلفن پیروز نشد. پیروز بعد از دیدار آن روز صبح به هیچ وجه قصد نداشت تماسی با اکرم بگیرد. حتی شماره تلفن او را پاره کرد و دور ریخت. با خودش فکر می کرد که اکرم به طور حتم از بی اعتنائیش ناراحت می شود و دیگر از او سراغی نمی گیرد، غافل از اینکه مهرش آن چنان در قلب اکرم نفوذ کرده که وی به این آسانیه دست بردار نیست.

هفته بعد هنگامی که پیروز وارد محل کارش شد، جلوی ساختمان اکرم را دید که به انتظار او ایستاده بود. وقتی چشمش به او افتاد، خشکش زد. نمی دانست به راهش ادامه دهد یا برگردد. غیر از آنکه از رویارویی با او ابا داشت. نمی خواست جلوی استادان و دانشجویان بایستد و با او صحبت کند و در معرض دید این و آن قرار گیرد. اما فرصت هیچ گونه تصمیم گیری پیدا نکرد، زیرا اکرم به مجرد دیدن او به سویش شتافت و با حالتی پریشان سلام کرد و گفت: «آقای دکتر، من هر چی انتظار کشیدم، خبری از تلفن شما نشد. به نظر شما کارتون درسته که قول می دین ولی تماس نمی گیرین؟»

پیروز به اجبار لبخندی زد و گفت: «بخشین، فرصت نکردم. اما... اما من به شما قولی ندادم.»

اکرم بلافاصله گفت: «چرا قول دادین.»

پیروز با لحن ملتسمانه ای گفت: «می شه لطفا این حرفهارو بذاریم برای بعد؟ اینجا جای مناسبی برای صحبت کردن نیست.»

اکرم که احساس کرده بود که او معذب است و دوست ندارد جلوی او شاگردانش با دختر جوانی دیده شود، فرصت را غنیمت شمرد و گفت: «چه موقع؟ برای بعد یعنی چی؟ که شما منو دوباره دنبال نخود سیاه بفرستین؟ ویا در انتظار نگه دارین؟ باید به طور جدی یه وقتی رو تعیین کنین که با هم صحبت کنیم. وگرنه من از اینجا نمی رم.»

پیروز با دستپاچگی گفت: «آخه، آخه من چطوری می تونم به خونه شما تلفن کنم؟ کار درستی نیست.»

اکرم بلافاصله جواب داد: «کاری نداره، من تلفن می کنم. هر وقت که شما بگین، من بهتون زنگ می زنم. امشب چطوره؟ ساعت 8 یا 9 شب خونه این؟»

پیروز در حالی که با عجله او را ترک می کرد، گفت: «بله، بله، هستم. ساعت 9 خوبه. فعلا خدا حافظ.»

وقتی از اکرم جدا شد، خیس عرق شده بود. از سماجت و پررویی او بدش آمده بود و دلش می خواست هر چه زودتر از شر او رها شود.

بعد از رفتن او اکرم سوار اتومبیلش شد و به سوی خانه رفت. مادرش هیچ گونه اطلاعی از فعالیت‌های پنهان او نداشت. دختر جوان با وجود رفتار سرد و بی احساس پیروز، خوشحال بود که شب می تواند با او صحبت کند و راز دلش را بگوید. دیگر برایش مهم نبود که خودش پیشقدم شده و با اصرار از پیروز وقت صحبت و گفت و گو گرفته است. چیزی که برایش اهمیت داشت این بود که بالاخره موفق شده بود به هدفش نزدیک شود و تصمیم داشت هر طور شده دل پیروز را نرم کند و به سوی خود بکشد. هر بار که او را می دید، محو جذابیت و چهره مردانه او می شد و بیشتر دل در گرو عشقش می نهاد. عاشق بود و هیچ فکری جز رسیدن به پیروز در سرش راه نمی یافت. عاشق شده بود و حاضر بود در راه این عشق از هر مانعی عبور کند و هر گونه سختی و مشکلی را بپذیرد.

خدا می دانست که آن روز را تا شب چگونه سپری کرد. بیش از صد بار به ساعتش نگاه کرد و تمام روز را در انتظار گذراند. ساعت یک ربع به دیگر طاقت نیاورد و تلفن زد. پیروز از ترس اینکه در خانه کسی متوجه نشود و یا گوشی را بر ندارد، بلافاصله در اتاقش گوشی را برداشت و به مجرد شنیدن صدای اکرم، سلام و احوالپرسی سرد و خشکی با او کرد. دختر جوان از لحن بی احساس او قلبش فشرده شد، اما چیزی به روی خودش نیاورد و با گرمی جواب سلام او را داد و گفت: «امید وارم مزاحمتون نشده باشم.»

پیروز بلافاصله پاسخ داد: «نه، خواهش می کنم، فقط می شه بگین با من چیکار دارین؟»

سکوت کوتاهی برقرار شد. اکرم نمی دانست چگونه موضوع را مطرح کند. وضعیتش از آن چه فکر می کرد بد تر بود. بارها نزد خودش تمرین کرده بود که چه بگوید، اما در آن لحظه همه چیز از ذهنش فرار کرده بود و درمانده و مستأصل در سکوت ظاهریش در تلاطم و ##### بود. خوشحال بود که پیروز نمی تواند او را ببیند، وگرنه اوضاع از آنچه فکر می کرد بد تر می شد، گلویش خشک شده بود و نای حرف زدن نداشت.

پیروز که فهمیده بود دختر بیچاره هول و دستپاچه شده و نمی تواند سخنی بگوید، با ملایمت گفت: «ببینم، خانم، من می تونم کمکتون کنم؟ یا اصلا حرفی برای گفتن ندارین؟»

اکرم با درماندگی پاسخ داد: «کمک؟ البته. البته که می تونین کمکم کنین، خواهش می کنم، از تون خواهش می کنم

قراری بذارین تا همدیگه رو ببینیم، راستش من از پشت تلفن نمی تونم حرفامو بزنم.»

اکرم این حرف را زد، اما در همان لحظه هم مطمئن نبود که بتواند رودررو بهتر صحبت کند و احساسش را بیان کند.

پیروز که به هیچ وجه قصد دیدار او را نداشت، گفت: «بینین حتما خودتون هم می دونین که دیدار ما به صلاح هیچ کدوممون نیست. من و شما هیچ رابطه ای باهم نداریم. اگر کسی ما رو باهم ببینه، خیلی بد می شه. ومن دوست ندارم برای خودم دردرس ایجاد کنم.»

اکرم از شدت ناراحتی نزدیک به انفجار بود. دلش می خواست می توانست جواب دندان شکنی به او بدهد. اما خودش خوب می دانست که در این صورت پیروز را برای همیشه از دست می دهد. بنابراین با لحن گله آمیزی گفت: «آقای دکتر، شما چقدر سخت می گیرین. فکر کنین من هم یکی از شاگرد هاتونم.»

پیروز بلافاصله جواب داد: «ولی خانم، من با هیچ کدوم از شاگردام قرار نمی دارم. اصلا اهل این جور برنامه ها نیستم.»

اکرم در دل گفت: «آره جون خودت! و با صدای بلند تری ادامه داد: «حالا می شه فقط یه بار، یه بار من شما رو ببینم؟»

پیروز که از دست او به تنگ آمده بود، پرسید: «می شه پیرسم راجع به چی می خواین با من صحبت کنین؟»

اکرم دوباره سکوت کرد و سر انجام گفت: «راجع عشق. راجع دوست داشتن. راستی، آقای دکتر، شما تا به حال عاشق بودین؟ کسی رو دوست داشته یین؟»

پیروز نفسش بند آمد. لحن دختر جوان آرام و دلچسب بود. کاملا آشکار بود که او هم عاشق است و بی جهت صحبت نمی کند. پیروز به آرامی گفت: «برای اینکه خیالتونو راحت کنم، باید بگم بله، عاشق بودم و هنوز عاشقم. سالهاست که این عشق در قلب من وجود داره و من عاشقانه دختری رو دوست دارم. حالا سوال دیگه ای دارین؟»

اکرم وا رفت. دهانش خشک شد، و نتوانست حرفی بزند. بی اختیار گوشی از دستش افتاد و مات و مبهوت به دیوار روبه رو خیره شد. اگر پتکی بر سرش فرو می آمد، این قدر تکان نمی خورد و حالش دگرگون نمی شد. پس این طور! دلیل بی اعتنائی آقای دکتر مفتاح این بود که عاشق دختر دیگری است. اکرم سعی نکرد دوباره ارتباط را برقرار کند. آتش حسادت و حسرت وجودش را می سوزاند. تحقیر شده و تنها در گوشه اتاقش نشسته بود و نمی دانست چگونه می تواند آرامش خود را به دست آورد. آن قدر حالش بد شده بود که دیگر نمی توانست حتی گریه کند. گویی اشکش خشک شده بود.

از آن طرف خط پیروز صدای برخورد گوشی با تلفن را شنید و بعد ناگهان ارتباط قطع شد. دقایقی منتظر شد و چون دید خبری از اکرم نیست، نفس راحتی کشید و روی تختش به استراحت پرداخت. احساس کرد اکرم را رنجانده و احساساتش را نادیده گرفته است، اما هیچ چاره دیگری نداشت. همان بهتر که تکلیف خود را هر چه زود تر با او روشن می کرد. پیروز نه از خود آن دختر خوشش می آمد و نه از خانواده اش. حتی ته دل از پدر اکرم احساس نفرت و بیزار می کرد و به هیچ وجه نظر خوبی راجع او نداشت.

اما از آن شب به بعد دوباره مزاحمتهای تلفنی شروع شد. بارها و بارها زنگ تلفن خانه مفتاح به صدا در می آمد و به محض اینکه گوشی را برمی داشتند ارتباط قطع می شد. کسی نمی دانست مزاحم تلفنی کیست. فقط پیروز حدس می زد که این کارهای بیجانانه از اکرم سر می زند و اوست که به این ترتیب می خواهد هر طور شده ارتباطی برقرار کند. پیروز فکر می کرد که به زودی این زنگهای تلفن هم قطع می شود و به مرور زمان عشق و عاشقی از سر اکرم بیرون می رود. اما اشتباه می کرد.

هفته بعد وقتی از منزل خارج شد، چشمش به ماشین اکرم افتاد که در پارکینگ محوطه جلوی مجتمع آنها پارک کرده و به انتظار او نشسته بود. تصمیم گرفت به محض اینکه اکرم از ماشین پیاده شد و دوباره خواست برای او

مزاحمتی ایجاد کند، بسیار جدی و سرد و سخت با وی برخورد کند. اما بر خلاف انتظارش اکرم از ماشین پیاده نشد و او را تا محل کارش تعقیب کرد و رفت.

بعد از آن هر روز صبح پیروز او را می دید که در ماشین منتظر نشسته، اکرم بدون کلمه ای حرف، او را دنبال می کرد و سپس به راهش ادامه می داد. سایه اش بد جوری بر زندگی پیروز سنگینی می کرد. هنوز کسی متوجه حضور او نشده بود. دیگر نه تلفن می زد و نه حرفی می زد. اما وجودش و تعقیب های هر روزه اش اعصاب پیروز را تحت فشار قرار داده بود. روزها و هفته ها می گذشت و اکرم همچنان به کار خود ادامه می داد. هرچه پیروز اعتنایی نمی کرد و واکنشی نشان نمی داد، فایده ای نداشت. هرچه پیروز انتظار می کشید که بالاخره او از این کار خسته شود و از این تعقیب و گریزها دست بردارد، بی ثمر بود.

به این ترتیب یک ماه گذشت و اوضاع هیچ فرقی نکرد. سرانجام یک روز صبح پیروز که دیگر صبرش به انتها رسیده بود، به سوی او رفت و از پنجره ماشین سلام کوتاهی کرد و گفت: «معذرت می خوام، می شه ازتون خواهش کنم که دست از سر من بردارین؟»

اکرم چهره اش شکفت و پاسخ داد: «من به شما کاری ندارم. مگه مزاحمتی ایجاد کرده م یا حرفی زده م؟»
پیروز با بی حوصلگی گفت: «بهتره خودتونو به اون راه نزنین، شما اعصاب منو خراب کرده یین، من که بهتون گفتم نامزد دارم و...»

اکرم به تندی گفت: «پس این نامزد خیالی شما کجاست که هیچ وقت باهاتون نیست؟ چرا به من دروغ می گین؟»
پیروز که درمانده و مستأصل شده بود، گفت: «شما چه حق دارین تو زندگی من دخالت می کنین؟»
اکرم بلافاصله پاسخ داد: «تا قبول نکنین که چند ساعتی همدیگه رو ببینیم، این اوضاع ادامه داره.»
پیروز تسلیم شد و گفت: «اگه ببینم، قول می دین دیگه از این کارها نکنین و منو راحت بذارین؟»
اکرم سری به علامت مثبت تکان داد. پیروز برای چند روز دیگر قرار ملاقات را گذاشت و با عجله به سر کارش رفت.

تا روز دیدار، پیروز چندین دفعه محل ملاقات را عوض کرد. هر بار که به اکرم زنگ می زد، دختر جوان از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و فکر می کرد تلفنهای پیروز، به خاطر این است که با او صحبت کند و عوض کردن محل دیدار بهانه ای بیش نیست. حال آنکه پیروز از ترس اینکه مبادا با اکرم دیده شود، سعی می کرد جایی برای دیدار او انتخاب کند که خلوت تر و دنج تر باشد و کمتر در معرض دید این و آن باشد.

اکرم در روز موعود دلهره و شور عجیبی داشت. در عرض چند هفته گذشته وزن کم کرده و لاغر شده بود. آن روز با وسواس بسیار لباس پوشید و آرایش کرد اگر پدرش شاهد چگونگی بیرون رفتن او از خانه می شد، بی شک اجازه نمی داد با آن سر و وضع از منزل خارج شود. غیر از سیده خانم که با چادر و حجاب کامل از خانه بیرون می رفت، عروس های حاج آقا کمالی هم بسیار پوشیده و با حجاب درانظار ظاهر می شدند. سیده خانم مرتب این موضوع را به دخترش یادآور می شد که وضعیت شغلی پدرش ایجاب می کند او بسیار محجبه و پوشیده باشد، اما چون می دانست اکرم چندان گوشش به حرفهای او بدهکار نیست، گاهی وانمود می کرد که متوجه او نشده و چیزی به روی خودش نمی آورد. آن روز هم همین طور بود. سیده خانم با نگرانی دخترش را مشایعت می کرد و به او سفارش می کرد که زودتر برگردد و مواظب خودش باشد. البته او نمی دانست که اکرم به کجا می رود فکر می کرد به دیدار یکی از دوستانش می رود که با هم دیگر قهوه ای بخورند و برگردند.

اکرم با دلهره سوار اتومبیلش شد. قلبش به شدت می زد و گونه هایش گل انداخته بود. آرایش کمرنگی کرده بود که زیبایی صورتش را چند برابر جلوه می داد. پیروز اولین تجربه عشقی زندگی اش نبود، اما بزرگ ترین و عمیق ترین احساسی بود که تا آن زمان به سراغش آمده بود.

به هر ترتیب بود به مقصد رسید. چیزی که باعث خوشحالی اش شد این بود که مشاهده می کرد پیروز قبل از او آمده و به انتظارش نشسته است. محلی کوچک در یکی از کوچه های فرعی خیابان ونک بود. چون ساعت دیدارشان 2 بعدازظهر بود. طبیعتاً کافه تریا خلوت تر از مواقع دیگر بود. اکرم آن قدر هول و دستپاچه بود که دوباره پیروز برایش متاثر شد و دلش به حال او سوخت. بعد از سلام و احوالپرسیهای متداول، پیروز از او پرسید چه می خورد. اکرم با یک نوشیدنی موافقت کرد و پیروز هم چای خواست. بعد از دقایقی سرانجام پیروز رو به اکرم کرد و گفت: «ببین اکرم خانم، من دوست ندارم حاشیه برم و وقت شمارو تلف کنم. من امروز اومدم اینجا که برای آخرین بار حرفهامو به شما بزنم.»

اکرم با شنیدن عبارت «آخرین بار» دل در سینه اش فشرده شد و بغض کرد.

پیروز بدون توجه به حالت او ادامه داد: «پدر و مادرهای ما فکر می کنن ما بچه ایم. خودشون می برن و می دوزن. این موضوع به خصوص برای من که مردی سی ساله ام، خیلی گرون تموم می شه. بهم برمی خوره.»

اکرم در سکوت به حرفهای او گوش می داد و نگاهش می کرد.

پیروز گفت: «به نظر شما این طور نیست؟»

اکرم جوابی نداد. بر خلاف آنچه دختر جوان فکر می کرد، نه خبری از شور و شیدایی در وجود پیروز بود و نه اثری از نگاههای عمیق و عاشقانه. اما او با وجود یأس و سرخوردگی، باز هم خوشحال بود که روبه روی پیروز نشسته و نگاهش می کند و به حرفهایش گوش می دهد.

پیروز کاملاً متوجه بی قراری و شیدایی اکرم شده بود و همین موضوع بیشتر او را ناراحت می کرد و زجر می داد.

چون سکوت اکرم و بهت او را طولانی دید، ترجیح داد هر چه زودتر صحبتهایش را با او تمام کند. بنابراین گفت: «همون طور که پشت تلفن بهتون گفتم، من سالهاست که دختری رو دوست دارم، البته شاید خونوادم از این موضوع اطلاعی نداشته باشن. به هر حال دیگه برام مهم نیست که مطلع باشن یا نه. فقط چیزی که برام اهمیت داره اینکه بهتونم هر چه زودتر برم پیش اون و با هم ازدواج کنیم.»

اکرم سرخ شد و با حالتی عصبی گفت: «چرا اون روز که با پدر و مادرتون بلند شدین اومدین خونه بهجت خانم، این حرفارو نزدین؟ بالاخره شما هم می دونستین برای چی اومده این اونجا، نه»

پیروز با ناراحتی گفت: «نه به خدا، حاضرم قسم بخورم که ر وحم هم خبر نداشت برای چی اون شب منو دعوت کرده ن. حتی با مادرم حرفم شد و گفتم که علاقه ای ندارم به اون مهمونی بیام، باور کنین.»

نا خواسته اشک در چشمهای اکرم حلقه زد. می دانست که مشتش باز شده و پیروز مدتهاست که می داند مرد عشق و علاقه ی او واقع شده است. دیگر انکار و حاشا کردن فایده ای نداشت دلش می خواست قدرت داشت و هرچه زودتر او را ترک می کرد. اما نمی توانست. گویی به زمین میخ کوب شده بود. بدنش می لرزید و هیچ تسلطی بر اعصاب و حرکت خود نداشت. پیروز بی رحمانه این پا و آن پا می کرد که هر چه زودتر موضوع را فیصله دهد و او را ترک

کند. اکرم تمام توان خود را جمع کرد و گفت: «پس چرا زودتر باهاش عروسی نمی کنین؟ این چه عشقیه که توی این چند سال هنوز با دختر مورد علاقه تون نه نامزد کردین و نه خانوادتون چیزی می دونن؟»

پیروز دوست نداشت وارد جزئیات شود. به طور مختصر گفت: «راستش من با اون دختر در خارج آشنا شدم. اون هنوز مشغول تحصیله من سعی دارم دوباره برگردم و باهاش ازدواج کنم. فقط خواهش می کنم این موضوعو فعلا به کسی نگین. حوصله ی ناله و نفرین مادرمو ندارم.»

اکرم با سماجت پرسید: «اگه اونقدر دوشش دارین پس چرا نمی رین پیشش؟»

پیروز با بی حوصلگی پاسخ داد: «پول، پول، پول ندارم. حالا فهمیدین؟»

اکرم بی اختیار گفت: «من حاضریم کمکتون کنم چه قدر می خواین؟»

پیروز با ناباوری نگاهی به او کرد، تا لحظاتی نتوانست حرفی بزند. پیشنهاد اکرم او را دگرگون کرده بود. اکرم با تمام نادانی و حرکات بچگانه اش با جمله ی آخری که ادا کرد، پیروز را مبهوت و حیران بر جای گذاشت.

چون سکوت مرد جوان به درازا کشید، اکرم پرسید: «فکر می کنین دارم تعارف می کنم؟ نه به خدا، راست می گم. من... من اونقدر شما رو دوست دارم که حاضریم ایت کارو بکنم.» و دوباره به گریه افتاد. آنقدر شدید بود که صورتش را میان دو دست پنهان کرد و های های اشک ریخت. آنچه را گفته بو ناخودآگاه بر زبان آورده بود. خودش هم نمی دانست به راستی قادر به این کار خواهد بود یا نه. آیا قلبا قادر بود وسیله ای برای رسیدن پیروز به دختر مورد علاقه اش باشد؟

کار برای پیروز سخت تر و سخت تر می شد با درماندگی روبهروی او نشسته بود و نگاهش می کرد. تحت تأثیر قرار گرفته بود. به راستی تحت تأثیر فداکاری اکرم قرار گرفته بود، اما باز هم دوستش نداشت و باز هم نمی توانست کوچکترین علاقه ای به او ابراز دارد. سرانجام به حرف آمد و گفت: «بین اکرم خانم، شما دختر قشنگ و با محبتی هستین. حیفه که این طور خودتونو دست کم بگیرین و دنبال پسر ها راه بیفتین. بهتره ارزش خودتونو بدونین، من از این همه محبت صادقانه ی شما ممنونم، اما ترجیح میدم خودم برای مشکل خودم راه حلی پیدا کنم. اما... اما این پیشنهاد شما اینقدر روی من تأثیر گذاشته که اگه قبول کنین، حاضریم با شما مثل یه برادر، یه برادر بزرگتر، دوست و رفیق باشم و هر کاری که داشته باشین، کمکتون کنم.»

در این لحظه اکرم از جایش بلند شد، اشکهایش را پاک کرد و در حالیکه به حسرت به پیروز نگاه می کرد گفت: «نه، خیلی ممنون. من سه تا برادر دارم احتیاج به یه برادر آقا بالاسر دیگه ندارم. تازه، چطور می شه عشق اونجوری رو تبدیل به عشق برادروخواهری کرد؟ چه حرف مسخره ای!»

این را گفت و کیفش را بر داشت و به حالت دو بدون خداحافظی پیروز را ترک کرد.

مرد جوان شرمنده و ناراحت شاهد فرار او بود و قدرت حرکت نداشت. سرحایش نشسته بود و غمی به بزرگی دریا در دلش احساس می کرد. کی و چگونه می توانست از این همه مشکلاتش رهایی یابد؟

14

پنج سال سپری شد و سروین همچنان از پیروز دور و بی خبر بود، پنج سالی که به اندازه ی پنجاه سال بر او گذشت، و عجیب آنکه لحظه ای از یاد و خاطره ی پیروز به درو نبود. سروین با تمام عشق و علاقه اش به پیروز سرانجام تن به ازدواج با مایک داد. وضع سخت زندگی اش، وجود کودکش، و مشکلات مالی و شغلی اش، توان و طاقتی برای مبارزه و مقابله با زندگی برایش نگذاشته بود. از طرفی دیگر، محبت های بی دریغ مایک، تماس های مکرر و کمک های پی در پی

او، زن جوان را بر آن داشت که بالاخره به تقاضای ازدواج او جواب مثبت بدهد و زندگی مشترک خود را با او شروع کند. هنگام ازدواج پسرکش دو ساله بود، و اکنون سه سال از عروسی آنها می گذشت. سروین بعد از ازدواج با مایک وضع بهتر و زندگی راحت تری پیدا کرد، اما هنوز

مدتها با مادرش سرسنگین و قهر بود و بعد از مکاتبات زیاد و نامه هایی که سرور برایش فرستاده بود. بالاخره نرم شده و با مادرش آشتی کرده بود. سهراب دورادور با سروین در ارتباط بود، اما به سفارش و خواهش مادرش هیچ حرفی راجع به ازدواج مادرش به سروین نزده بود. سهراب طی نامه هایی که با سروین رد و بدل می کرد، چند بار به او گفته بود که اگر بخواهد، وی می تواند امکاناتی فراهم سازد تا او هم به امریکا برود. اما سروین به شدت مخالفت کرده بود. کودکش همیشه سد راهی برای او محسوب می شد. از سویی، همسر سهراب خوش نداشت که خواهر شوهرش نزد آنها بیاید و سربارشان باشد. سروین حتی کوچک ترین کمکی از برادرش درخواست نمی کرد. دوست نداشت نزد همسر وی خودش را کوچک کند و یا آنها از وضع و حال او باخبر شوند. هرچند بعد از ازدواج با مایک وضع زندگی اش بهتر و راحت تر شده بود، باز هم ترجیح می داد از برادرش و خانواده او دور باشد. مایک علاقه داشت که هرچه زودتر خانه ای بخرد و همراه سروین و امید در خانه خودشان زندگی کنند. سروین هیچ علاقه ای به خرید خانه نداشت. با وجود اینکه با مایک ازدواج کرده بود و سالها بود که از پیروز خبری نداشت، امیدی گنگ و ناشناخته در گوشه ای از دلش کورسو می زد و او را به رویاهای دور و درازی فرو می برد. او ناخودآگاه از ریشه دار ساختن زندگی اش پرهیز می کرد. ناخودآگاه احساس می کرد زندگی اش با مایک موقتی و زودگذر است و به زودی دوباره می تواند زندگی جدید و دلخواه خود را با اولین مرد زندگی اش شروع کند. مایک از هیچ کاری برای خوشبخت ساختن و خوشحالی بیشتر همسرش فروگذار نمی کرد. روزهای تولد و سالگرد ازدواجشان را فراموش نمی کرد و همیشه با هدایای باارزشی این روزها را جشن می گرفت. تا آنجا که قادر بود، مسافرت های کوتاه مدتی ترتیب می داد و همراه سروین و امید چند روزی را خارج از ادینبورو سپری می کردند. گهگاه هم سری به لندن می زدند و از دوستان قدیمشان خبری می گرفتند. سو از لندن رفته بود و در مملکت خودش مشغول کار بود. فریده و شیرین هر دو ازدواج کرده بودند و هنوز در لندن به سر می بردند. یکی دو تا از دوستان انگلیسی سروین هنوز با او رابطه داشتند و گاهی همدیگر را ملاقات می کردند. در یکی از سفرهایی که مایک و سروین به لندن داشتند، هنگام بازگشت از خانه شیرین، در متروی لندن ناگهان چشم سروین به صاحبخانه قدیمی اش افتاد، همان آپارتمان کوچکی که ماههای زیادی با پیروز در آن زندگی کرده بود دل در سینه اش فرو ریخت. در وهله اول ناخودآگاه صورتش را به سوی دیگر چرخاند و وانمود کرد او را ندیده است. اما بعد پشیمان شد. هیچ دلیلی برای این کار وجود نداشت. مایک که از ته و توی زندگی او خبر داشت. آن زن بیچاره هم همیشه کمال لطف و محبت را نسبت به او و پیروز روا داشته بود. از این رو پشیمان شد و برگشت و بر حسب تصادف متوجه شد که او هم با کنجکاو سروین را نگاه می کند. از این رو سر تکان داد و به سویش رفت و با او سلام و علیک گرمی کرد. پیرزن که ابتدا به چشمهای خودش اعتماد نداشت، بعد از شناختن سروین با خوشحالی جواب سلام او را داد و گفت: «وای، دخترم، تو کجایی؟ چرا بعد از رفتنت دیگه به من سر نزدی و حتی تلفنی هم با من تماس نگرفتی؟»

سروین دلش نمی خواست برای او توضیح دهد که در چه وضعیت روحی سختی آنجا را ترک کرده بود. بنابراین با شرمندگی گفت: «خانم برایت، معذرت می خوام راستش آنقدر گرفتار بودم و سرم شلوغ بود که نتوانستم دیگه با شما تماسی داشته باشم.»

خانم برایت سر تکان داد و گفت: «البته شاید دیگه فایده ای نداشته باشه که بهت بگم، اما همون روزهایی که تو رفتی، برات چند تا نامه از ایران رسید که من هنوز اونها رو نگه داشته م. اگر هنوز برات جالبین. خواستی بیا بگیرشون. اونها رو توی کمد اتاقم قایم کرده م. چون فکر می کردم در همون زمانها بهم سر می زنی یا تماس می گیری.»

سروین با چشمهای گرد و ناباور به او نگاه کرد و پرسید: «نامه؟ راست می گین؟ نامه ها از کیه؟» و بلافاصله از سؤال بی موردش پشیمان شد و گفت: «وای ببخشین. راستش باید پیام و هر طور شده نامه ها رو بگیرم.»
مایک شاهد گفتگوی او و خانم برایت بود. نگاه ناموافقی به همسرش انداخت و گفت: «عزیزم فکر می کنی بعد از چهار پنج سال این نامه ها چه هیجانی برات داشته باشن؟ راه ما تا اونجا خیلی دوره و ممکنه تا شب هم به ادینبورو نرسیم.»

اما سروین با سماجت تمام گفت: «نه، نه، مایک. من حتماً باید اون نامه ها رو دریافت کنم.»
مایک دیگه مخالفتی نکرد و هر سه به دنبال خانم برایت به راه افتادند. سروین بی اختیار گریه اش گرفته بود. گویی می دانست نامه ها از پیروز است. حتی یک درصد هم امکان نمی داد که در آن زمان مادرش هم نامه ای فرستاده باشد. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و از شدت اضطراب حالت جنون پیدا کرده بود. تا به در منزل خانم برایت برسند. هزاران گونه فکر و خیال از مغزش عبور کرد. فقط امیدوار بود که هیچ جای پشیمانی و ندامتی برایش به وجود نیاید. امیدوار بود که نامه ها دال بر عجل بودن و زود تصمیم گرفتنش در آن زمان نباشد. اگر غیر از این بود، چه می کرد؟ وای بر او!

بالاخره رسیدند. هرچه خانم برایت اصرار کرد که آنها را برای صرف چای به درون خانه ببرد، فایده ای نبخشید. آنها مصر بودند که با قطار بعدی به ادینبورو برگردند. دقایقی که سروین در انتظار بازگشت خانم برایت سپری کرد، بر او سالی گذشت. سرانجام پیرزن با سه نامه برگشت و آنها را در دستهای منتظر و مشتاق و نگران سروین قرار داد. زن جوان به محض دیدن دستخط پشت پاکتها، آه از نهادش برآمد. با دستهای لرزان و قلبی پریشان عجلانه آنها را در کیفش چپاند و با نگرانی به شوهرش چشم دوخت. نگاه مایک حاکی از آن بود که همه چیز را فهمیده است. با اندوه سرش را پایین انداخت، دست پسرک را گرفت و جلوتر از سروین به راه افتاد.
در تمام طول راه تا ایستگاه قطار هیچ کدام حرفی نزدند. وقتی به ایستگاه رسیدند و سوار قطار شدند. سروین دیگه نتوانست صبر کند. نامه ها را بیرون آورد و در برابر چشمان ملامت بار مایک، یکی یکی شروع به خواندن کرد. او نامه ها را می خواند و بی محابا اشک می ریخت. در آن لحظات صحنه زایمان سروین در برابر چشمان مایک رژه می رفت. سروین گریه می کرد و از نامه اولی به بعدی و به بعدی می رسید. و مایک همچنان خاطرات حالات و هذیانهای همسرش را در زمان فارغ شدنش مرور می کرد. ناگهان او هم شروع کرد به گریستن. آنها مقابل یکدیگر نشسته بودند و امید در کنار مایک قرار داشت. پسرک با حیرت به پدر و مادرش نگاه می کرد و از گریه های آنها متأثر شده و لب ورچیده بود و آنها همچنان می گریستند. گویی مایک از تمام محتویات نامه ها خبر داشت. گویی می دانست که چه بسا ممکن است همین نامه ها سرنوشت و آینده او را دگرگون سازد. و بعد از سالها برای اولین بار

نسبت به پیروز کینه ای در دلش پدید آمد و آرام آرام ریشه دواند، به طوریکه به تدریج تمامی قلب و وجود او را در بر گرفت. ناگهان به یاد آورد که همسرش در زمان زایمان بارها و بارها نام پیروز را بر زبان آورده و برایش آه کشیده بود. بی اختیار نگاهش به امید افتاد. چشمان پسرک نگران و ناراحت به او دوخته شده بود. مایک ناگهان دستهایش را باز کرد و محکم امید را در آغوش گرفت. نه، او نباید اجازه می داد کسی این کانون گرم خانوادگی را از هم بپاشد. او بیش از آنکه از عشق سروین مطمئن باشد، به علاقه و دلبستگی امید تکیه می کرد. او پدر امید بود و امید نمی توانست بدون پدرش زندگی کند و خوشبخت شود.

اما سروین به هیچ وجه متوجه مایک و پسرش نبود. او نامه ها را نه یک بار، بلکه چند بار خواند و مرور کرد و یک ریز اشک ریخت. آنچه از آن می ترسید. به سرش آمده بود. پشیمانی و ندامت تا مغز استخوانش را می سوزاند. چقدر خام و بی تجربه عمل کرده بود. چه آسان گول مادر پیروز را خورده بود. مدتها بود فکر می کرد دیگر همه چیز تمام شده، تمام امیدها و آرزوهایش را سالها بود که در زیر خاکستر غم و پریشانی دفن کرده بود. اما نه، پنهان کرده بود، اکنون می توانست خاکسترها را کنار بزند. می توانست امیدهایش را از سر بگیرد و آرزوهایش را بارور کند.

ناخود آگاه نگاهش به مایک افتاد. احساس کرد چیزی تازه، حالتی عجیب در نگاه شوهرش موج می زند. او امید را در آغوش گرفته بود و به طور خاصی وی را نگاه می کرد. در نگاهش چه بود؟ عشق یا نفرت؟ تسلیم یا مبارزه؟ هرچه بود سروین از نگاهش ترسید و نگاه خود را از او دزدید. چه می توانست بکند؟ نامه های پیروز قدیمی و کهنه بود، اما تمام امیال و هوسها را در دل زن جوان زنده کرده بود. امید یافتن پیروز و دسترسی به او وجودش را به آتش کشیده بود دیگر هیچ گونه آرامشی نداشت دیگر هیچ گونه سازشی نمی توانست با مایک و زندگی جدیدش داشته باشد.

مایک در آتش کنجکاوای نسبت به محتوای نامه ها می سوخت. در آن لحظه تنها آرزویش این بود که از مطالب آن سه نامه خبردار شود. اما می دانست آرزویی محال است. نه دسترسی به نامه ها داشت و نه سواد خواند آنها را. تنها کسی که می توانست کمکش کند، سروین بود که در صورت تمایل به مایک می گفت پیروز در نامه ها چه نوشته است.

هنگامی که به خانه رسیدند دیر وقت بود. شام مختصری خوردند و برای خواب حاضر شدند. سروین به بهانه خواباندن امید به اتاق او رفت. با اینکه پسرک خیلی زود خوابید، او در تاریکی اتاق روی تخت کودکش نشسته و به فکر فرو رفته بود. دوست نداشت نزد مایک برود. مطمئن بود که او در مورد نامه ها سؤال می کند. می دانست مایک آن قدر کنجکاوای می کند تا او را مجبور کند که بگوید نامه ها حاوی چه مطالبی بوده است.

حدسش درست بود. آن شب مایک هر کار کرد، خواب به سراغش نیامد. آن قدر بیدار ماند تا سروین وارد اتاق شد. اما به محض اینکه مایک به سوی او برگشت و خواست حرفی بزند، سروین با بی حوصلگی گفت: «گوش کن، مایک. من امشب انقدر خسته م که حتی به کلمه هم نمی تونم چیزی بگم. شب به خیر».

از صبح روز بعد سروین احساس کرد دیگر نمی تواند با مایک زندگی کند. برای خودش هم عجیب بود که در عرض چندین ساعت احساس و علاقه اش تا این حد نسبت به او کاهش یابد. می دانست که هرگز عاشق مایک نبوده، اما هیچ وقت هم نسبت به او نفرت و انزجار نداشته. اکنون در کمال درماندگی احساس می کرد که دیگر نمی تواند او را تحمل کند. سر صبحانه هیچ گونه حرفی بین آنها رد و بدل نشد.

سروین وقتی به محل کارش رسید، نفس راحتی کشید و دوباره نامه ها را مرور کرد. او اگر در همان زمانها سری به خانه خانم برایت می زد و یا حتی تلفنی به وی می کرد، بی شک اکنون با پیروز زندگی شیرینی داشت. در تمام آن نامه ها که پر از سوز و گدازهای عاشقانه بود. پیروز از سروین خواهش کرده بود نزدش باز گردد و یا ترتیبی بدهد که او بتواند به انگلستان سفر کند و دوباره با سروین روزهای خوش گذشته را تکرار کنند. پیروز منتظر بود که سروین با محل کار او تماس بگیرد و از رئیس دانشگاه تقاضا کند که در صورت امکان دعوتنامه ای کاری برای او بفرستد تا شاید بتواند ویزا بگیرد و به لندن بیاید، زیرا پیروز تا آنجا که به یاد داشت، در محیط کارش بسیار کوشا و ساعی بود و رئیس دانشگاه از او رضایت کامل داشت. سروین چقدر افسوس می خورد که به آسانی حرفهای مادر پیروز را باور کرده و این گونه باعث دوری و بی خبری از معشوقش شده بود. چیزی که برای او مسلم بود این بود که پیروز هیچ گونه اطلاعی راجع به پسرش ندارد. در نامه هیچ اشاره ای به وجود امید نشده بود و سروین مطمئن بود که نامه او را از پیروز پنهان کرده و به وی نشان نداده اند.

سروین تمام روز را راجع به این موضوع فکر کرد و بالاخره تصمیم گرفت همه چیز را با مایک در میان بگذارد. مایک مرد منطقی و خوبی بود و سروین به محبت و دوستی وی اطمینان داشت و می دانست به خاطر عشق بیش از حدی که به او دارد، هرگز سد راهش برای رسیدن به پیروز نمی شود. آن روز مایک هم حال درست و حسابی نداشت. آتش حسادت و خشم در دلش شعله ور بود و نمی دانست چگونه می تواند از پاشیده شدن زندگی اش جلوگیری کند. او عاشق سروین بود و امید را مانند فرزند خودش دوست داشت و به وی انس گرفته بود. چگونه می توانست اکنون بعد از پنج سال، این کانون خانواده را متلاشی کند و به آسانی دو موجود عزیز زندگی اش را از دست بدهد؟ بنابراین او هم تصمیم گرفت که شب به طور جدی با همسرش صحبت کند و برای همیشه به موضوع پیروز خاتمه دهد.

شب هنگام وقتی که تنها شدند، قبل از آنکه مایک حرفی بزند، سروین رو به او کرد و گفت: «مایک من باید با تو صحبت کنم. راستش این نامه ها خیلی موضوعاتو برای من روشن کرده که متأسفانه قبلاً نمی دونستم و در موردشون اشتباه می کردم.»

مایک با لحن دردناکی گفت: «متأسفانه؟»

سروین بی توجه به کنایه او ادامه داد: «گوش کن، مایک. ما دیگه بچه نیستیم که بخوایم بازی در آریم یا سر همدیگه رو کلاه بذاریم. بچه من باید با پدر واقعیش زندگی کنه. به نظر من پدرش حق داره که بدون فرزندش داره، و در این صورت حق خودش می دونه که بیاد پسرشو ببینه و... و خودش از اون نگهداری کنه.»

مایک لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: «سروین، چرا می خوای منو گول بزنی؟ چرا حرف پدر و پسر و پیش می کشی؟ چرا نمی گی که هنوز پیروز رو دوست داری و عاشقش هستی؟ اما باید بدونی تو حق نداری من و پسر تو ندیده بگیری. پسر تو منو پدر خطاب می کنه و پیروز برای اون یه آدم غریبه س. من... پس من چی، سروین؟ تو یعنی این چند سال که با من زندگی کردی، دوستم نداشتی؟»

سروین با درماندگی نگاهی به او انداخت و گفت: «این چه حرفیه می زنی، مایک؟ اما باید بدونی بعد از دیدن این نامه ها من متوجه شده م که پیروز در به در دنبال من می گرده و از وجود پسرش بی خبره. مایک، اون عاشق منه و من مطمئنم هنوز که هنوزه منتظره که خبری از من به دستش برسه.»

مایک سکوت کرد. سروین از نگاهش احتراز می کرد، اما تا آن لحظه نگاه شوهرش را تا آن حد مرموز و متفکر ندیده بود. ولی او هیچ گونه ترسی از مایک نداشت. در کشوری که زندگی می کرد، به راحتی می توانست جدا شود و کودکش را تصاحب کند. آنجا ایران نبود که هیچ گونه حق و حقوقی در مورد فرزندش نداشته باشد. آنجا ایران نبود که حق طلاق نداشته باشد و مجبور باشد، شوهرش را با این امر موافق کند و آن قدر عاشق بود که هیچ توجهی به عشق و محبت‌های بی دریغ مایک نشان نمی داد. تمام وجودش آماده پرواز بود، پرواز به سوی عشق قدیمش، پدر فرزندش.

سکوتی طولانی بین آنها حکمفرما شد. سرانجام سروین به سوی کشوی میز آرایشش رفت و نامه‌ها را درآورد و به شوهرش گفت: «مایک، دلم می خواد دست کم یکی از نامه‌های پیروز رو برات بخونم، باشه؟» مایک سر تکان داد و منتظر رو به روی همسرش نشست. سروین نامه‌ای را که تاریخش نشان می داد آخرین نامه است، باز کرد. سطر سطر خواند و برای مایک ترجمه کرد. نامه این گونه آغاز می شد:

سروین عزیزم، عشق بزرگ زندگی من.

این چندمین نامه است که برایت می نویسم و امیدوارم مثل دیگر نامه‌هایم آن را بی جواب نگذاری. عزیز دلبندم. چقدر برایت بنویسم که از آمدن به اینجا تا چه حد پشیمانم؟ چقدر تکرار کنم که مرا ببخش. گناهانم را نادیده بگیر. کمکم کن، کمکم کن که به سویت برگردم؟ نمی دانم در چه حالی بودم و در چه دنیایی غوطه ور بودم که قصد بازگشت کردم. پشیمانم و این پشیمانی تمام وجودم را می سوزاند. فکر می کردم به کشور خودم برمی گردم و به آب و خاک خودم خدمت می کنم، اما چه بگویم؟ دوری از تو شوق هرگونه کار و فعالیت را از من گرفته است. از سوی دیگر، اینجا برای من پیشیزی ارزش قائل نیستند، مثل یک کارمند ساده مرا به کار گرفته اند. من هیچ کاره‌ام. هیچ کاره! آنچه درمی آورم، در ازای شبهای درازی که درس خواندم و زحمت کشیدم، ناچیز است. با وجود این اگر تو نزد من بودی، راضی بودم. با تو بودن را به هر چیز دیگر در دنیا ترجیح می دهم. چرا برایم نامه نمی دهی؟ در اولین مکالمه تلفنی‌ای که با تو داشتم با من مهربان بودی، پس چرا ناگهان نامهربان شدی؟ می دانم که تو را تنها گذاشتم. می دانم نسبت به تو مسئولیت دارم. می دانم رابطه پیشرفته‌ای با تو داشتم. همه را پذیرا هستم. باور کن دوستت دارم. هنوز که هنوز است عاشق تو هستم و حاضرم هر کار که تو بگویی انجام دهم. به هر دری که می زنی بسته است. گویی اینجا زندانی شده‌ام راه برگشتی ندارم.

سروین عزیزم، کمکم کن. می دانم از آپارتمان کوچکمان نقل مکان کرده‌ای. اما امیدوارم خانم برایت این نامه را به دستت برساند. طی یک تماس تلفنی فهمیدم که مدت‌هاست از آنجا رفته‌ای. بنابراین از تو خواهش می کنم نشانی جدیدت را برایم بنویس. باور کن هر کار تو بگویی انجام می دهم. از دوری تو مرده‌ام، روحی در جسم نیست. آرامش ندارم زندگی‌ام رنگ و جلایی ندارد. رمقی برای کار و فعالیت در وجودم باقی نمانده است. اگر جواب این نامه را هم ندهی، می دانم که دیگر علاقه‌ای به من نداری و یا آن قدر از رفتن من ناراحت و دلمرده شده‌ای که دیگر نمی خواهی نامی از من ببری و یا مرا ببینی. اما دلبند من، عشق من، بدان که بیش از هر وقت دیگر دوستت دارم و به یادت هستم. بی تابانه در انتظارت می سوزم. بی صبرانه منتظر پاسخی از سوی تو هستم. خواهش می کنم مرا ببخش گناهانم را ببخش و به سویم برگرد. ما می توانیم دوباره مثل سالهای پیش زندگی پرشور و حالی با هم

داشته باشیم. می توانیم روزها و شبهای شیرینی را با همدیگر سپری کنیم و بار دیگر طعم شیرین عشق و محبت را بچشیم. به امید دیدنت ثانیه شماری می کنم...
با عشق و سرسپردگی، پیروز

هنگامی که نامه به پایان رسید. سروین گریه می کرد. مایک به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود. شاید در دل حق را به آنها می داد. بعد از لحظاتی بالاخره به سخن آمد و پرسید: «حالا سروین، تو چه تصمیمی داری؟ هر تصمیمی که بگیری، من حرفی ندارم من فقط دلم می خواهد که تو و امید با خوشبختی زندگی کنین.»
سروین با شنیدن حرفهای مایک چشمهایش از شوق درخشید و با شگفتی گفت: «وای، مایک، تو چقدر خوبی. من چقدر پیشت احساس کوچکی و شرمندگی می کنم. مایک، چطوری می تونم ازت تشکر کنم؟ چطوری؟»
مایک لبخندی ساختگی بر لب آورد و گفت: «سروین، من تو رو عاشقانه دوست دارم. خودت می دونی. فکر می کردم در این چند سال که پیروز و ندیده ی و در عوض این همه عشق و فداکاری از من دیده ی، اونو فراموش کرده ی حالا که این طور نیست، من حاضرم بهت کمک کنم که به عشقت برسی.»
سروین از شوق شروع به گریه کرد. آن قدر خوشحال بود که نمی دانست چه کند تا صبح خواب راحتی نداشت. آن شب بعد از سه سال، مایک نزد او نخواست. خیلی آرام به اتاق دیگر پناه برد. هنگام رفتن در مقابل دیدگان متعجب سروین گفت: «معذرت می خوام، عزیزم، من دیگه نمی تونم زنی رو که تمام حواسش پیش مرد دیگه ایه، همسر خودم بدونم.»

فردای آن روز سروین نامه ای بلند بالا برای پیروز نوشت و آن را برای مایک خواند. مایک پیشنهاد کرد که او هم چند خطی برای پیروز بنویسد و بگوید که سروین در چه موقعیت سختی تن به ازدواج با او داده است. زن جوان از این همه ایثار و محبت پشتش خم شده بود و احساس ناراحتی وجدان می کرد. اما او عاشق بود و قدرت این عشق آن قدر زیاد بود که هر حس دیگری را تحت الشعاع قرار می داد. هنگامی که نوشتن نامه به اتمام رسید. مایک هم چند خطی زیر آن برای پیروز نوشت. آن را در پاکت قرار داد و به سروین گفت که با خط خوانا نشانی را بنویسد. سروین متوجه شد که نشانی پیروز تغییر کرده است. نشانی جدید را نوشت و در روی دیگر پاکت هم نشانی منزل خودش را نوشت.

صبح هنگام قبل از هر کار همراه مایک و امید با یک دنیا امید و آرزو راهی پستخانه شد. مایک در طول راه با امید می گفت و می خندید و بسیار خوشحال می نمود، اما سروین در فکر بود. هنگامی که به پستخانه رسیدند. مایک پیشنهاد کرد سه نفری پیاده شوند و نامه را پست سفارشی کنند. نامه را مایک از دریچه کوچک به خانم متصدی داد و بعد از چسباندن تمبر و وزن کردن پاکت، مبلغ

نامه را مایک از دریچه کوچک به خانم متصدی داد و بعد از چسباندن تمبر و وزن کردن پاکت مبلغ مورد نظر را پرداخت. سروین ##### او ایستاده بود و با مهر نگاهش می کرد در دل می اندیشید مایک انسان نیست، بلکه یک فرشته است. مایک آنقدر سر حال و خندان بود که چند بار سر به سر متصدی پستخانه گذاشت و او را خندان. بعد دوباره سه نفری سوار اتومبیل شدند و مثل هر روز برنامه همیشگی را از سر گرفتند مایک اول امید و بعد سروین را رساند و بلافاصله شتابان دور زد و از محل کار سروین دور شد.

آن روز یکی از روزهای قشنگ و با نشاط سروین بود و از آن روز بود که انتظاری سخت و جانکاه روز های سروین را دربر گرفت. او حدس زده بود که یک هفته تا ده روز بعد از ارسال نامه، پیروز آن را دریافت می کند. متأسفانه هیچ شماره تلفنی از او در دست نداشت. وگرنه به طور حتم در همان لحظه با او تماس می گرفت. سروین در نامه اش تمام اتفاقات چند سال گذشته را که بعد از پیروز شاهد آن بود ذکر کرده بود. بارداری، تنهایی و سرخوردگیش را، شبهای سرد و جانکاهش را، حالات افسردگی روحی اش را، همه و همه را برای او نوشته بود. چگونگی زایمان و و بعد از آن زندگی در ادینبورو را هم خاطر نشان کرده بود. و در انتها نوشته بود که پسرشان پنج ساله شده و چقدر از نظر رشد جسمی و عقلانی در سطح بالایی قرار دارد و جزو شاگردان زرننگ و باهوش کودکستان به شمار می رود. نوشته بود که پسرشان تا چه حد شبیه اوست و حتی حرکات و طرز راه رفتنش هم شبیه پدرش است.

هنگامی که یک هفته و بعد از آن ده روز از ارسال نامه گذشت سروین مطمئن شد که نامه به دست پیروز رسیده است. ترسی گنگ و مبهم او را بر آن می داشت که به فکر بیفتد نکند خدای ناکرده نامه به دست پیروز نرسد و یا مادرش آن را دریافت کند و به دست پیروز نرساند.

وقتی یک ماه گذشت و از پاسخ پیروز خبری نشد. سروین حالت جنون پیدا کرد. هر آن از مایک می پرسید که آیا نامه از برای او آمده یا خیر. بعد از آنکه دو ماه سپری شد و از جواب نامه خبری نشد مایک گفت که بهتر است سروین ناامید نشود و نامه ی دیگری برای او بفرستد. سروین با اینکه قلبا از نیامدن پاسخ نامه مکدر بود و دوست نداشت دوباره دست تقاضا به سوی پیروز دراز کند، نامه دیگری نوشت و آن را به دست مایک داد تا برایش پست فوری کند. دوباره به انتظار نشست. سروین فکر می کرد که پیروز بعد از دریافت نامه می توند بلافاصله تلفنی با او تماس بگیرد، زیرا او شماره تلفن منزل و محل کارش را هم در نامه متذکر شده بود. اما نامه دوم هم بی جواب ماند. شعله فروزان امیدی که ناگهان در دل سروین روشن شده بود، رو به خاموشی گرایید. چشمهای جوان و زیبایش را که در آن برق امید و درخشندگی عشق پیدا شده بود، پرده ای از اندوه و غم پوشاند. جلوی مایک خجالت زده و شرمنده بود. از اینکه پیروز به او پاسخی نداده بود، احساس باخت و سرخوردگی می کرد.

یک شب که بسیار غمگین بود و گوشه ای نشسته و کز کرده بود مایک با ملایمت دست او را گرفت و گفت: " عزیزم، چرا انقدر خودتو ناراحت می کنی؟ باید بدونی که اون نامه ها متعلق به چند سال پیشن شاید در این پنج شش سال پیروز ازدواج کرده و بچه دار شده و دیگه نمی تونه جلوی همسرش بگه که بچه ای هم از تو داره. " این حرف مانند پتکی بر سر سروین فرود آمد. آری، چه بسا در این مدت طولانی پیروز مجبور شده بود ازدواج کند و زندگی جدیدی تشکیل دهد. چطور تا آن روز چنین فکری نکرده بود؟ چطور حتی تصور اینکه پیروز با دختر دیگری پیوند عشق ببندد، به مغزش خطور نکرده بود؟ چقدر خوش خیال بود و چه اطمینان بی موردی به عشق پیروز داشت.

در آن چند ماهی که از دریافت نامه ها می گذشت از او در عالم دیگری سیر میکرد. مایک هم از او دور شده بود و زیاد سراغی از همسرش نمی گرفت. شبها ترجیح می داد روی کاناپه یا در اتاق امید به سر ببرد و روزها مثل همیشه مهربان و ملایم با سروین برخورد می کرد. بعد از پنج شش ماه بار دیگر سروین به زندگی سرد و یکنواخت گذشته اش برگشت. دوباره تمام دلخوشی و شادیش در وجود پسرش خلاصه شد و بس. بار دیگر قلبش پذیرای محبت های بی دریغ مایک گردید

گردید، بار دیگر پیروز را از زیر خاکستر سرد بی مهری و فراموشی پنهان کرده خاکستری که اگر هر لحظه کنار می رفت، زیر آن آتش عشق و شیدایی فروزان می شد.

مایک دیگر در این مورد حرفی نمی زد، زیرا می دانست یادآوری آن سروین را به شدت می آزارد و رنج می دهد. بعد از موضوع نامه ها، سروین بخاطر همدردی و فداکاری ای که مایک از خود نشان داده بود بیشتر مدیون او شد. سروین به عشق بزرگ زندگی اش نرسیده بود، اما شاهد آن بود که مایک با وجود علاقه ی شدیدش به او، از هیچ نوع همکاری ای برای رسیدن او به پیروز فرو گذار نکرده بود. به تدریج نوعی عشق از گونه ای دیگر و محبتی عاطفی از نوع دیگر نسبت به مایک در قلبش ریشه می دواند. آرام آرام احساس می کرد در کنار پیروز که جدا از هر مرد دیگری در زندگی اش بود، به عشق و دلبستگی مایک هو نیازمند است. بارها و بارها در دل اعتراف کرده بود که مایک عاشقی شیفته تر و فداکار تر از پیروز است و در دنیا مانند او کمتر یافت می شود. اما چه می توانست بکند؟ چه می توانست بکند که دل نافرمانش هنوز به دنبال عشق اولیه اش پر می زد و هر آن آماده بود به سوی او بال باز کند و به پرواز در آید؟ چه می توانست بکند؟ آنچه در دل داشت و آن احساس تند و آتشینی که به پیروز داشت، او را وا می داشت هر آن که اثر ویا رد پایی از او بدست آورد، مایک را با تمام خوبیها و فداکاریهایش نادیده بگیرد و سر از پا نشناخته به سوی پیروز برود. پشیمان بود. سخت پشیمان و نادم بود چقدر بی تجربه و عجول عمل کرده بود. ای کاش در آن زمان فقط یک بار به آپارتمانشان بر می گشت و دست کم یکی از نامه ها را دریافت می کرد. آن وقت دیگر تا آخر عمر انگشت حسرت به دندان نمی گزید و اشک ندامت گونه هایش را خیس نمی کرد دیدن خانم برایت باعث شده بود برای مدت کوتاهی تبدیل به همان سروین پر شور و پر گردد و دوباره احساس کند جوان و خوشبخت است.

از سوی دیگر، مایک آن قدر امید را دلبسته ی خود کرده بود و آن قدر پسرک به مایک وابسته شده بود که سروین مطمئن بود در صورت جدایی آنها، ضربه ی بزرگی به روح پاک و کودکانه ی امید وارد می آید. سروین به وضوح می دید که پسرش بیشتر علاقه دارد اوقاتش را با مایک بگذراند تا با او. آشکارا احساس می کرد که امید مایک را بیشتر از وی دوست دارد و با او مانوس تر و نزدیک تر است.

به هر حال سروین پنج شش ماه پر از هیجان و اندوهی را سپری کرده و دوباره به نقطه ی اول حرکتش رسیده بود. بنابراین سعی کرد باز هم پیروز را به دست فراموشی بسپارد و به هر ترتیب که شده به زندگی خود ادامه دهد. گاهی آن قدر احساس دلتنگی می کرد که دوست داشت مسافرتی به ایران بکند و مادرش و سروناز را ببیند. دیگر هیچ گونه مانعی برای سفرش وجود نداشت. کودکش ظاهرا پدری داشت و خود او هم می توانست بخاطر شوهر خارجی اش، راحت به ایران برود و برگردد اما چیزی که از نظرش عجیب بود این بود که اخیرا هر وقت در نامه ها حرف سفر به ایران را می زد، مادرش به شدت با او مخالفت می کرد و او را از رفتن به زادگاهش منع می کرد. سروین فکر می کرد که بخاطر مسائل امنیتی و ##### پدرش، سرور هراس دارد که در دسری برای وی به وجود آید. از طرفی، مایک هم هیچ علاقه ای به رفتن سروین نداشت. ناخودآگاه می خواست او را هر چه بیشتر از پیروز دور نگه دارد.

بعد از مدتی که آرام آرام خاطره ی دریافت نامه های پیروز رنگ باخت. مایک بر آن شد که از سروین خواهش کند برایش فرزندی دیگر به دنیا بیاورد. او بارها و بارها سخن از کودکی دیگر زده بود و عقیده داشت که برای امید هم

بسیار جالب و سرگرم کننده خواهد بود که صاحب خواهر یا برادری گردد. سروین هر دفعه با اخم و اوقات تلخی با این حرف مخالفت می کرد. اما وقتی که امید هم بزرگ تر شد و به دبستان رفت و تقاضای داشتن خواهر و یا برادری را کرد. سروین نرم شد و سعی کرد در این مورد فکری بکند و بعد تصمیم بگیرد. مایک از شنیدن خبر موافقت سروین، چشمهایش از شادی درخشید و لبخندی مرموز و موزیانه بر لبهایش نقش بست.

فصل 15

سروناز برای آخرین بار به سجده رفت. چادر سفیدی بر سرش بود که گردی صورتش را سفیدتر و روشن تر کرده بود. از چشمهای جوان و تیره رنگش برق نشاط و سرزندگی هویدا بود. لبهایش به آرامی تکان می خورد. جانماز #### رنگی جلوی پهن بود و با اینکه نمازش تمام شده بود، همچنان نشسته بود و دعا می خواند. گویی نمی خواست از دنیایش بیرون بیاید؛ دنیایی که مدتی کوتاه بود با آن آشنا شده به آن انس گرفته بود؛ دنیایی که با دنیای پیشینی که داشت زمین تا آسمان فرق می کرد؛ دنیایی که نیروی عشق در آن موج می زد و او را هر چه بیشتر پایبند می کرد. در آن لحظه به اندازه ی ده سال جوان تر می نمود. چهره اش برق می زد و گونه هایش به صورتی می گرایید. همان طور که نشسته بود. لبخند محوی بر لبهایش نمودار شد. بی اختیار خاطرات گذشته به مغزش خور کرد و او را به دنیای دور یادهايش برد. از اینکه سالم و سرپا بود خدا را شکر می کرد. از اینکه مدتها بود از بستر بیماری برخاسته و دوباره شور زندگی به وجودش برگشته بود، خداوند را سپاس می گفت. چه آرامشی! به چه آرامشی دست یافته بود. بعد از آن همه تنشها و درگیرها و بعد از آن همه نگرانیها و بی خبرها و بعد از آن همه محرومیتها و دورها، اکنون به چه آرامش قشنگی دست یافته بود! گویی تمام زیباییهای دنیا را از آن خود کرده بود. به یاد آورد روزهای آخر بیماری اش را، روزهایی که مشت مشت قرص اعصاب می خورد و از بی مهربی و دوری علی رنج می برد. چه سرنوشتی داشت. سالها از دست ساسان در رنج بود و بعد که از شر تمام بدیهای او خلاص شد عشق علی باعث درد و رنجش شده بود. چه سرنوشتی! در آن زمان فکر می کرد تیره بخت ترین زن دنیاست. هیچ چیز به اندازه ی رفتن علی، آن هم بی خبر او را در زندگی نرنجانده بود حتی بی حرمتها و کتکهای ساسان هم او را تا این حد آزار نداده بود. علی، کجا رفتی؟ مگه چشمهای عاشق منو نمی دیدی؟ مگه خودت و اون نگاههای پاک و پر مهرت باعث و بانی این عشق نبودین؟ کجا رفتی؟ وقتی که عشق واقعی و محبت پاک و بی غل و غشو به من آموختی پر کشیدی و رفتی و منو تنهای تنها، در بستر بیماری رها کردی. وای، علی کجایی؟ من بدون تو زندگی نمی کنم. بدون تو مرده م و فقط نفسهای مسموم و درد آلود می کشم. بدون تو نه زخم، نه مادرم، نه فرزندم هیچی نیستم بدون تو عاطل و باطل و به درد نخورترین موجود روی زمینم. وای، علی، به کی بگم که چقدر دوستت دارم؟ به کی بگم که خاطره ی دستهای مهربونت و نگاه پاک و ملموست چه خراشی به قلب و روحم وارد کرده؟

در آن زمان سروناز نمی دانست و هیچ گونه اطلاعی نداشت که علی حال و روزی بدتر از او دارد و هر لحظه از زندگی اش به یاد اوست. علی بعد از اینکه از چگونگی زندگی سروناز با خبر شد و فهمید که او شوهر داره و هنوز به شوهرش علاقه مند است، ساکش را بست. دفتر شعرش را که تنها مونس شبها و روزهای تنهایی اش بود برداشت و راهی جبهه شد. هنگامی که از شیراز می رفت، بای آخرین بار به زیارت شاهچراغ رفت و برای آخرین بار سری به آرامگاه حافظ زد. شعری خواند و فالی گرفت. عجب آنکه پیامی که حافظ به او داد چقدر نوید بخش و زیبا بود. مژده اد دل که مسحا نفسی می آید

که زانفاس خوشش بوی کسی می آید.

هر چند ایمان قلبی به حافظ داشت، اما لبخند تمسخر آمیزی بر گوشه ی لبانش نقش بست و زیر لب گفت: آئی بدان؟ آئی ببین؟ () () من با داستان کودکی ام زندانی قفلهای بسته ام محصور کلیدهای نداشته؟ و همه ی پرواهایم در شوق مرگ رسته اند.

این را زمزمه کرد و حافظی را ترک گفت. از هنگامی که عاشق سروناز شده بود اشعارش لطیف تر و احساسی تر شده بود. بیشتر شعر می گفت و هر روز بر قطر ورقهای دفتر شعرش افزوده می گشت. اما چند روزی بود که اشعارش بوی ناامیدی و مرگ می داد. خودش هم می دانست که وضعیت روحی اش تا چه حد بر چگونگی اشعارش اثر می گذارد. خوب می دانست تا زمانی که اندک امیدی برای دستیابی به سروناز داشت حال و هوایش چگونه بود و اکنون در چه وضعیت روحی ای به سر می برد. با غمگین ترین و سوگوارترین دلی که در عمرش سراغ داشت، شیراز را ترک کرد.

در تمام مدتی که در جبهه بود یک لحظه، یک آن یاد سروناز او را رها نکرد هشت ماه جنگید. هشت ماه نه تنها با دشمن، بلکه با خودش جنگید. با دلش، با احساسش، و با وجودش جنگید. اما از خودش شکست خورد. هشت ماه تمام از زادگاهش، شهرش، شهر پر احساس و پر شور و شرش دور بود، اما تمام روحش و وجودش آنجا بود. او حتی لحظه ای شیراز را ترک نگفته بود. بعد از هشت ماه بخاطر ناله ها و استغاثه های مادرش و دستور اکیدی که حاج آقا معین برای او صادر کرد، به شیراز باز گشت. به جایی که هشت ماه تمام در آن حضور داشت، اما همه فکر می کردند غایب است و آنجا نیست.

وقتی برگشت، تنها چیزی که در ساک دستی اش بود دفتر شعری بود که با خود برده بود. با مقداری لباس و جورابهای کثیف و کهنه که به هیچ درد نمی خورد و پوستی بر استخوان! تنها چیزی که نشان می داد این جوان همان علی است. چشمهای سیاه و عاشقش بود که نم اشک آن را پوشانده بود. وقتی که سر روی شانه های مادرش گذاشت، به گریه افتاد. نه گریه، که ضجه می کرد. مادر بیچاره اش هراسان و مضطرب او را در آغوش گرفته بود و دیوانه وار می بوسید و علی همان طور با صدای بلند های های گریه می کرد. برای چه گریه می کرد؟ برای سختیایی که کشیده بود؟ برای دوریهایی که متحمل شده بود؟ برای شبها و روزهایی که در سرما و گرما میان تلی از خاک لولیده و کشیک داده بود؟ به راستی برای چه گریه می کرد؟

مادرش دیگر طاقت نیاورد و با بغض گریه گفت: «علی جون، مادر به فدات، برای چی گریه می کنی؟» علی بی اختیار سر بلند کرد و گفت: «به خاطر دلم، مادر. به خاطر دلم گریه می کنم. این دل بیچاره و بی پناه که هنوز که هنوز عاشق مونده و می لرزه.»

پدرش هراسان نگاهی به او کرد و گفت: «بس کن، علی جون. مزیم سالهاست که مرده. من فکر می کردم تو دیگه عاقل شده ی و به فکر زندگی خودت هستی.»

علی بدون کوچکترین ملاحظه ای گفت: «پدر جون، مریمی در کار نیست. دیگه مریمی در کار نیست.» از مادرش جدا شد و در گوشه ای از اتاق دراز کشید. آن قدر خسته بود، آن قدر خسته و فرسوده بود که روی زمین به خواب رفت. بوی بدنش فضای کوچک خانه را پر کرده بود، اما همگان پذیرای آن بودند و از آمدن علی، آن هم سالم و بدون نقص خوشحال و راضی به نظر می رسیدند.

وقتی که بعد از ساعتها چشم گشود، روز بود و آفتاب از درون پرده های توری به درون اتاق سرک می کشید. نزدیک ظهر بود و بوی پلوی دم کرده در خانه پیچیده بود. علی تازه احساس کرد که چقدر گرسنه است بیش از بیست و چهار ساعت بود که چیزی نخورده بود. به محض اینکه چشمهایش را باز کرد پدرش را روبه رویش دید که نشسته بود و او را نگاه می کرد. خنده اش گرفت. اما قبل از آنکه حرفی بزند، پدرش با لحن جدی گفت: «اولین کاری که باید بکنی اینه که بری حمام. می ترسم شپشهای تنت تموم خونه رو بگیره.»

علی این بار با صدای بلند خندید و گفت: «سلام بابا جون چطوری؟ خودم می دونم که چه بوی گندی می دم حق با شماست.» و بعد با یک خیز از جا بلند شد و به حمام رفت.

چند روز بعد که کمی حالش بهتر شد و نیرویی به بدنش آمد، به دیدن حاج آقا معین رفت. حاج آقا از اینکه علی را سالم می دید، غرق در شادی و نشاط شد. علی ساعتی با او بود. بعد که به خانه برگشت مادرش بی مقدمه از او پرسید: «خب. پسر جون، حالا می شه بگی عاشق کی هستی و از کی فرار می کنی؟ و اصلا چرا فرار می کنی؟ علی با حیرت نگاهی به او کرد و گفت: «من؟ منظورت چیه، مادر؟ چی می گی؟»

مادرش با لبخند گفت: «یادت نیست روز اولی که به شیراز رسیدی، قبل از هر چیز گفتی که عاشقی و دلت می لرزه؟ خب من که غریبه نیستم. به من هم بگو اون دختر کیه؟ من آرزو دارم که تو زن بگیری و صاحب بچه بشی، اینکه گریه نداره.»

علی به فکر فرو رفت نمی دانست در چه وضعیت روحی ای بوده که اعتراف کرده عاشق است و عشقش دست نیافتنی است. البته به خاطر داشت که هفته های آخری که در جبهه بود. به کلی تعادل روحی اش را از دست داده بود و گاهی حرفهای عجیب و غریبی می زد. اما چگونه و چه موقع راز بزرگی را که در دل داشت، نزد مادرش فاش کرده بود، آن را دیگر نمی دانست. حدس می زد بخاطر فشارهای روحی سختی که تحمل کرده به محض دیدن مادرش اختیار از کف داده و به آن اعتراف کرده است. اما نمی دانست چگونه از سماجتهای او خلاص شود. دوست نداشت موضوع عشق و علاقه اش به سروناز بر سر زبانها بیفتد و همه او را به باد تمسخر و ملالت بگیرند که عاشق زنی شوهر دار شده است. زنی که فرهنگ و نگرشش از زمین تا آسمان با او تفاوت دارد. علی می دانست که حاج آقا معین آدم مطمئنی است و امکان ندارد این موضوع را جایی بازگو کند. اما به مادرش اطمینان چندانی نداشت. تجربه به او ثابت کرده بود که حرف در دهان مادرش نمی ماند و دیر یا زود آن را همه جا باز گو می کند.

اما گویی مادرش حاضر نبود به این زودیها رضایت بدهد زیرا دوباره پرسید: «علی جون، من هنوز منتظر جوابم، اگه حرف دلتو به من بزنی، به کی می خوای بزنی؟»

علی بی اختیار گفت: «آخه مادر جون، تو که حرف توی دهنت نمی مونه. تا چیزی بهت بگم فردا تمام در و همسایه و فامیل خبر دار می شن.»

مادرش چهره ی آزرده ای به خود گرفت و گفت: «پسر تو چرا انقدر بی انصافی؟ آخه کدوم حرفتو جایی گفته م؟»

علی خنده اش گرفت و گفت: «کدومو نگفته ی؟» بعد بلافاصله پشیمان شد و محکم مادرش را بغل کرد و بوسید و گفت: «شوخی کردم، به دل نگیر. تو عزیزترین موجود زندگی من هستی، مادر. مطمئن باش اگه چیزی باشه حتما بهت می گم. باشه؟»

مادرش سر تکان داد و گفت: «باشه. اما بدون که نمی تونی منو گول بزنی.»

علی پاسخی نداد، اما قیافه متفکر و مغمومش نشان می داد که خودش هم هنوز با مشکلی که دارد دست به گریبان است.

او تصمیم داشت هر چه زودتر به جبهه بر گردد، اما می دانست هم با این کار باعث رنجش مادرش می شود و هم خودش بسیار ضعیف و ناتوان شده است. وضع روحی اش هم اجازه نمی داد بیش از آن در جبهه بماند و بجنگد، زیرا دیگر قادر به مبارزه و جنگ نبود. در هر حال حاج آقا معین آن قدر در شیراز برای او کار و مسئولیت تراشیده بود که خواه ناخواه می بایستی مدتی در شهر می ماند و آنها را انجام می داد.

گاهی آن قدر کنجگاوای آزارش می داد و آن قدر دلش می خواست از حال و روز سروناز آگاه شود که تصمیم می گرفت از حاج آقا معین سوال کند که او چه می کند و بپرسد شوهرش پیدا شده یا نه. آیا او هنوز هم در انتظار شوهرش به سر می برد یا از وی امید بریده بود؟ بهار چه می کرد؟ علی دخترک را دوست داشت و هر دختر بچه ای می دید به یاد او می افتاد. بالاخره یک روز طاقت نیابرد و هنگامی که با حاج آقا معین عازم محلی بودند از او پرسید: «حاج آقا می تونم از تون سوالی بکنم؟»

حاج آقا معین لبخند طنز آلودی بر لب آورد و گفت: «بله بفرمایین.»

علی بی توجه به حالت او گفت: «می خواستم بدونم... بدونم که شوهر سرناز تکلیفش چی شد؟ خودش چی کار می کنه؟»

حاج آقا معین خندید و گفت: «هنوز تو فکرتی؟ نگفتم اون به درد تو نمی خوره؟ راستشو بخوای حالش خوب نیست. مریضه. اصلا دائم المریضه. برعکس مادرش که یه آن جایی بند نمی شه و همه ش مشغول کار و فعالیتیه.» علی ناراحت شد و پرسید: «مریضه؟ آخه چرا؟ چشه؟ نکنه از دوری شوهرشه؟» حاج آقا معین بی اختیار گفت: «

از شوهرش که طلاق گرفته. البته مادرش دست به کار شد، وگرنه خودش عرضه ی این کارها رو نداره.»

علی با کنجگاوای پرسید: «طلاق گرفت؟ به همین سادگی؟ مگه شما نگفتین عاشق شوهرشه و منتظر که بیاد.»

حاج آقا معین حرف او را قطع کرد و گفت: «چه شوهری، بابا جون. اگه هم پیداش می شد، سرش بالی دار بود.»

علی با تردید و خجالت گفت: «پس... پس سرناز دیگه شوهر نداره. نه؟»

حاج آقا معین نگاه سرزنش آمیزی به او کرد و گفت: «گیرم شوهر نداشته باشه. تو فکر می کنی به تو علاقه داره و حاضره زنت بشه؟»

علی دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد. گفت: «آخه حاج آقا، نمی دونین چطوری نگاهم می کرد. اون نگاهش آتیش به دلم می زد.»

حاج آقا معین با کنجگاوای پرسید: «بینم مگه چیزی بهت گفته؟ یا اشاره ای کرده که بهت علاقه داره؟»

علی بلافاصله پاسخ داد: «نه حاج آقا هیچ وقت حرفی به من نزده. اما اون چشمه اش، اون نگاهش، همه چیزو برای من بیان می کرد من مطمئنم که به من بی علاقه نیست.»

حاج آقا معین با سماجت گفت: «جانم، پسر، چقدر بهت بگم اون زن به درد بخری نیست؟ اون همه ش توی

رختخوابه. زیر چشمه اش یک وجب گود افتاده. اصلا اگه مطمئن نبودم، فکر می کردم معتاده. اما خداییش معتاد

نیست. من خودم پرس و جو کردم و فهمیدم که مریض روانیه. این جور زنها نگهداری شون مشکله. ول کن، پسر.

برو دنبال یه دختر خوب و سالم که هم دردمسرت کمتر باشه هم بتونه برات بچه های خوبی به دنیا بیاره. آره، بابا جون.»

اما علی گوشش به این حرفها بدهکار نبود. وقتی شنید که سروناز طلاق گرفته، دوباره در بچه های امید یکی پس از دیگری به رویش باز شد. هر چه حاج آقا معین او را نصیحت می کرد، فایده نداشت. هوایی شده بود. حال و هوای عشق هر چه شدیدتر و بیشتر تمامی وجودش را در بر گرفته بود. این بار عشق نه به صورت نسیم، بلکه همانند تند بادی سریع و وحشی قلب و روحش را احاطه کرده بود. دیگر تاب دوری نداشت. طاقت و توان از دست داده بود. باید هر طور شده بود هر چه زودتر سروناز را می دید. حاج اقا معین در اشتباه بود. سروناز او را دوست داشت. از نگاهش عشق و شیدایی آشکار بود. آری، حاج آقا معین اشتباه می کرد. چه بسا خود او هم اشتباه کرده بود که بی خبر زن مورد علاقه اش را رها کرده و رفته بود. باید دل به دریا می زد و جلو می رفت. هر چه بادا باد. اگر سروناز به او جواب رد می داد، آن گاه دیگر تکلیف خود را می دانست. اما حالا که جز نگاههای پر مهر و محبت و چهره ی افسرده و عاشق از سروناز چیز دیگری ندیده بود، شاید بی جهت قضاوت می کرد.

علی احساس کرده بود که حاج آقا معین از بر ملا ساختن موضوع طلاق سروناز پشیمان است. اما در هر حال این موضوع نمی توانست برای همیشه پنهان...

بماند. دیگر دوست نداشت دوباره دست به دامن حاج آقا معین شود. دلش هم نمی خواست مادرش را مامور این کار کند. بی شک او به این وصلت روی خوشی نشان نمی داد. زنی مثل سروناز که کودکی هم داشت، به هیچ وجه مورد پسند مادر علی واقع نمی شد. خودش باید دست به کار میشد. آری، تنها خودش می توانست مشکل خود را حل کند. هر چند جواب رد شنیدن از سروناز زندگی اش را دوباره دگرگون می کرد. دوست داشت هر چه زودتر تکلیف زندگی اش را روشن کند. خجالت می کشید مستقیماً به خانه آنها برود و موضوع را بیان کند. دوست داشت سروناز را تنها ببیند و صادقانه به او بگوید که دوستش دارد و از او سؤال کند که حاضر به ازدواج با وی هست یا نه. اما چطور؟ چگونه؟ حاج آقا معین به او گفته بود که سروناز دائم در خانه در رختخواب به سر می برد و کمتر از منزل خارج می شود. به فکرش رسید که به او تلفن کند. شماره آنها را داشت. ترجیح می داد هنگامی زنگ بزند که سرور در خانه نباشد. اطلاع داشت که او صبح ها تا بعد از ظهر و گاهی تا عصر در آموزشگاهش به سر می برد و در خانه پیدایش نمی شود. با وجود این ترجیح می داد بی گذار به آب نزنند و وقتی کاملاً مطمئن شد که سروناز در خانه تنهاست، به او تلفن بزند.

علی بی تاب و مضطرب آن روز صبح راهی محل کارش شد. حاج آقا معین از هنگامی که ماجرای علاقه او به دختر همسرش را فهمیده بود، برنامه ای ترتیب داده بود که او در خانه سرور کمتر پیدایش شود تا دیگر برخوردی بین او و سروناز به وجود نیاید. هر چند خود حاج آقا معین هم با وجود رفت و آمد مکرر به خانه اش کمتر سروناز را می دید، باز هم احتیاط می کرد و به هیچ وجه دوست نداشت که این عشق و علاقه پا بگیرد و مستحکم شود. آن روز علی هنگامی که وارد دفتر کارش شد، در کمال تعجب مشاهده کرد که حاج آقا منتظر اوست. سلام کرد و با کنجکاوی پرسید: «چی شده حاج آقا؟ مثل اینکه موضوع مهمی پیش اومده که بنده رو مفتخر کرده ین و به دفتر کارم تشریف آورده ین.»

حاج آقا معین خندید و گفت: «آره، برای من که مهمه. حتما باید برای تو هم اهمیت داشته باشه.»

علی حالتی از طنز و شادی را در چهره و کلام حاج آقا معین تشخیص داد و احساس کرد نباید موضوع مهمی باشد. با وجود این گفت: «باشه، حاج آقا. من در خدمتم، بفرمائین.»

حاج آقا معین با قیافه ای جدی گفت: «علی، تو دیگه باید هر چه زودتر فکری جدی در مورد زندگی بکنی. راستش دیروز مادرت به من زنگ زد. خیلی نگران بود. دست بر قضا ما دیشب خونه حاج آقا شیرازی دعوت بودیم. متوجه شدم که دختر دم بختی داره که هم قیافش خوب بود و به دل می نشست و هم دختر خوبی. من مطمئنم اگه بهش بگم، به من نه نمی گه. فقط مونده که دختره تو رو ببینه و تو هم اونو ببینی. اگه از همدیگه خوشتون اومد، بقیش با من. باشه؟»

علی حیران و مات به حاج آقا معین نگاه کرد و حرفی نزد. نمی توانست روی حرف او حرفی بزند، اما سکوتش هم علامت رضا نبود. دلش به شور افتاد. باید چیزی می گفت، حرفی می زد. او عاشق سروناز بود و نمی توانست زندگی فرد دیگری را هم به نابودی بکشاند؛ دختر بی گناهی که از گذشته و درون او خبر نداشت؛ دختری که می خواست با یک دنیا امید و آرزو پای به خانه شوهرش بگذارد و در خوب و بد او شریک باشد. نه، او کسی نبود که بتواند جوابگوی دختر مورد نظر باشد. بنابراین به سخن آمد و گفت: «راستش حاج آقا، من... من صلاح نمی دونم که دست به این کار بزنم. من باید اول از خودم مطمئن بشم، بعد تصمیم بگیرم.»

حاج آقا معین با بی حوصلگی گفت: «چی چی رو از خودم مطمئن بشم. من بهت قول می دم اگه دختره رو ببینی، حتما می پسندیش!»

علی مایوسانه نگاهی به حاج آقا معین کرد و گفت: «حاج آقا، شما رو به خدا درکم کنین. شما که می دونین من... من دلم جای دیگه گرفتاره. آخه چطوری می تونم برم دختر مردمو گول بزنم و بدبختش کنم؟»

حاج آقا معین سر تکان داد و گفت: «پسرجون، تو دیگه بچه نیستی. سی سال از زندگی گذشته و هنوز هیچ فکری برای آیندت نکردی. تو یه بار در عشق ضربه بدی خورده ی. من نمی خوام بار دیگه شکست بخوری و از زندگی ناامید بشی. باور کن، علی، اون زن به درد تو نمی خوره. مریض حاله. پژمرده و افسردس. نمی تونه برای تو زن زندگی باشه. چرا به فکر خودت نیستی؟»

علی سری از روی ناامیدی و یاس تکان داد و حرفی نزد. حاج آقا معین او را درک نمی کرد. پس چرا تلاش بیهوده کند؟ علی در زندگی عشق میخواست و حال و هوای عاشقانه. او نه به فکر بچه بود نه به فکر زنی که به او خدمت کند و مراقبش باشد. سکوتی بین آن ها برقرار شد. گویی خودشان هم فهمیده بودند که با وجود همکاری و همیاری، هیچ گونه همفکری با هم ندارند. در آن لحظه هر کدام احساس می کردند که از یکدیگر دور و دورتر می شوند. فکرشان با همدیگر نمی خواند و دلشان یکی نبود.

سرانجام حاج آقا معین گفت: «ببین، علی، پسرهامو من زن دادم. حالا هم خوشبختن و دارن با زناشون زندگی می کنن. غیر از اون توی فامیل من برای هر کسی دست بالا زدم، خدا رو شکر به خوبی و خوشی با همدیگه مشغول زندگی هستن. دیگه تو خود دانی.»

این را گفت و با او قات تلخی اتاق را ترک کرد.

این اولین برخورد ناخوشایندی بود که بین آن ها به وجود آمده بود. اما علی هیچ گونه اقدامی در این مورد نمی توانست بکند. چیزی به روی خودش نیاورد، اما هنوز در دل مصمم بود که بار دیگر در مورد سروناز بخت خود را

ببازماید. آن روز حاج آقا معین دیگر برای او حال و هوایی باقی نگذاشت. تا توانست، هر چه کار و ما موریت بود به گردن او انداخت. علی تا به خود آمد، شب شده بود و هنوز نیمی از سفارشهای حاج آقا معین باقی مانده بود. هنگامی که به خانه برگشت، هیچ گونه گلایه ای از مادرش نکرد که چرا با حاج آقا معین درددل کرده و راجع به او حرف زده است. خودش می دانست هر گونه گله ای بی فایده است و جز اینکه اشک و آه مادرش را دریاورد، سودی ندارد.

اواسط هفته بود. با وجود اینکه زمستان رو به پایان می رفت، برف زیادی خیابان ها را پوشانده بود. علی بعد از انجام دادن کاری که به او محول شده بود، در راه بازگشت به اداره بی اختیار راهش را کج کرد و به سوی خانه سروناز راند. ظهر گذشته بود و احساس گرسنگی می کرد، اما در آن لحظه هیچ چیز برایش مهم نبود جز دیدار معبودش. مدت ها بود برای دیدن سروناز بی قرار و دلتنگ شده بود. حتی به نیم نگاهی راضی بود. بر حسب تصادف، هنگامی که به در خانه آن ها رسید، مینی بوس بهار آنجا بود. علی مشاهده کرد که دخترک از آن پیاده شد. بی اختیار بوق زد و بهار را متوجه خود کرد. بهار قبل از اینکه در را فشار دهد، با خوشحالی به سوی او دوید و بی محابا خود را در آغوش انداخت. علی سراپای او را ورنانداز کرد و گفت: «ماشاءالله چقدر بزرگ شدی! دیگه داری خانوم می شی.» بهار خنده ای کودکانه تحویل او داد و پرسید: «عمو علی، کجا بودی؟ من همیشه سراغتو از حاج آقا می گیرم.» علی خندید و گفت: «اما حاج آقا هیچ وقت به من نگفت که تو رو دیده و تو یادی از من کردی.»

علی دست او را گرفت و به سوی در برد. زنگ را فشرد و با امید، منتظر شنیدن جواب سروناز شد. اما برخلاف تصورش، خدمتکار خانه گوشی را برداشت و پرسید: «کیه؟»

علی مایوس شد، اما بلافاصله رو به بهار کرد و گفت: «تو جواب بده.»

دخترک هم مثل همیشه گفت: «باز کنین، منم.»

در باز شد و علی با کمرویی رو به بهار کرد و پرسید: «راستی، بهار جون، مامانت چگونه؟ حالش خوبه؟»

بهار قیافش در هم رفت و گفت: «نه خیلی. همه ش یا خوابه یا داره گریه می کنه. عمو علی، حالش خوب نیست.»

علی ناراحت شد. کمی این پا و اون پا کرد و گفت: «می تونی... می تونی بری بهش یگی بیاد دم در؟ من... من می خوام باهاش صحبت کنم.»

بهار با خوشحالی به درون حیاط دوید و علی بی تاب و منتظر در کوچه ایستاد. هوا سرد بود، اما علی عرق کرده بود و قلبش به شدت می تپید. بهار دوان خود را به درون ساختمان رساند و فریاد زد: «مامان، مامان جون، عمو علی اومده کارت داره.»

در آن هنگام سروناز منتظر رسیدن دخترش بود. معمولا سعی می کرد از رختخواب بیرون بیاید و غذای او را خودش آماده کند. تنها دلخوشیش دیدن بهار بود. تنها دلخوشیش این بود که او از مدرسه بیاید و با همدیگر غذا بخورند و در دروسش به او کمک کند. هر چند سعی می کرد ظاهری خوب و شاد از خود نشان دهد، دخترک آن قدر درک و احساس داشت که بفهمد مادرش غمگین است و حال و حوصله هیچ کاری را ندارد.

سروناز اول به گوشه‌هایش اعتماد نداشت که چه می شنود. از بهار سؤال کرد: «چی می گی، مامان جون؟ مطمئنی؟ تو خودت اونو دیدی؟»

بهار با خوشحالی افزود: «آره، مامان. بدو. دم در منتظره. باهات کار داره.»

گویی در رگهای سروناز خونی تازه دوید. گونه هایش که مدت ها بی رنگ و مات بود، به سرخی گرائید. با دستپاچگی روپوشش را پوشید و روسری به سر کرد و سر از پا نشناخته به سوی در خانه دوید. هنگامی که به آنجا رسید، نفس نفس می زد. چشم های جستجو گر و امیدوارش را به صورت علی دوخت و با صدای لرزان سلام کرد. مرد جوان حال و روزی بهتر از او نداشت. نگاهش کرد. صورت ساده و بدون آرایش سروناز را نگاه کرد و در چشمش زیباتر از هر لحظه دیگر آمد. نگاهش کرد. هیچ اثری از بیماری و تنبلی در آن چهره نمی دید. چشم های معبودش برق می زد و سیاهی آن درشتتر و گویاتر شده بود. لب هایش می لرزید و قدرت حرف زدن نداشت. حاج آقا معین دروغ می گفت. علی احساسش درست بود. ممکن نبود سروناز عاشق او نباشد. آن سراسیمگی و دستپاچگی و آن نگاه پر احساس و گویا، در آن لحظه نمی توانست به او دروغ بگوید. علی لحظات طولانی نگاهش کرد.

سروناز بی اختیار گفت: «کجا بودین؟ کجا بی خبر رفتین؟»
مرد جوان دل و جرئتی پیدا کرد و گفت: «باید باهاتون صحبت کنم، می تونم؟»
سروناز سرش را به علامت مثبت تکان داد.

علی گفت: «اینجا نمی تونم حرف بزنم. باید هرچه زودتر ببینمتون. کجا، کجا می تونم ببینمتون؟»
سروناز که اشک شوق در چشمهایش جمع شده بود، گفت: «هر جا که بگین، من همراه بهار میام.»
علی پرسید: «مادرتون چی؟ اون چیزی نمی گه؟ می دونم از من خوشش نیامد.»
سروناز بلافاصله گفت: «مامانم بیشتر وقتها خونه نیست. من... من گاهی بهارو می برم بیرون، سینما. به این بهانه می تونم از خونه بیام بیرون و...»
علی که عجله داشت زودتر برگردد، گفت: «باشه. پس من فردا ساعت سه میام دنبالتون، خوبه؟»
سروناز با لبخند شیرینی گفت: «بله، خیلی خوبه.»

علی رفت و سروناز بعد از مدت ها احساس کرد که دلش می خواهد بخندد و شادی کند. احساس ضعف و ناتوانی می کرد، اما گویا بال درآورده و قدرت پرواز پیدا کرده بود. احساس کرد گرسنه شده. گویی احتیاج به انرژی بیشتری داشت. نمی دانست چه کند. دیگر هیچ میلی به خوابیدن و استراحت نداشت. دوست داشت با صدای بلند آواز بخواند و کودکش را در آغوش بفشارد. چگونه می توانست تا فردا بعد از ظهر صبر کند؟ چگونه می توانست این بیست و چهار ساعت را با سرعت سپری کند، که هر دقیقه آن بیش از ساعتی بر او می گذشت؟ بعد از ماههای متوالی که از آینه گریزان بود، جلوی آینه رفت و خودش را در آن تماشا کرد. برخلاف آنچه فکر می کرد، زیبا و دوست داشتنی می نمود. عشق او را زیبا و با نشاط ساخته بود. امواج عشق و شور در چشم ها و لبهایش هویدا بود. ناگهان فکری به سرش زد. سال ها بود که گیسوانش رنگ سلمانی به خود ندیده بود. سالها بود که آن ها را با بی حوصلگی می بست و پشت سر مهار می کرد. ابروانش مانند سال های دختریش پرپشت و مشککی شده بود. با عجله به دنبال دفتر تلفن رفت و از آرایشگاه مادرش برای فردا صبح وقت گرفت. می خواست خودش را زیباتر کند. قصد داشت با رنگ و حالی دگر نزد علی برود و هرطور شده دل عاشق او را عاشق تر و اسیرتر کند. ناگهان تمام رموز و راز دلبری و زنانگی اش را به خاطر آورده بود. خوب می دانست چه کند که معشوقش را حیران و مبهوت نماید. وجودی

که ساسان آن را به هیچ ارزش گذاری کرده و نادیده گرفته بود، اکنون گرانبها و پرازش جلوه می کرد. آری، زنده شده بود. دوباره زنده شده بود و نفس می کشید.

در مورد دیدارش با علی به سرور هیچ حرفی نزد. به دخترش هم سپرد که به مادر بزرگش در این مورد چیزی نگوید. در غیر اینصورت سرور مانع خروج آن ها می شد، چون به هیچ وجه از علی خوشش نمی آمد. دخترک قبول کرد و به قولش هم عمل کرد.

سرور عصر که به منزل آمد، با همه زرنگی اش متوجه تغییر حال سروناز نشد. آن قدر خسته و کوفته بود که اوایل شب به رختخواب رفت و خوابید. اما سروناز بیدار بود. آن شب حتی قرص های قوی اعصابش هم خواب به چشمانش نیاورد. تا نیمه های شب بیدار بود و فکر می کرد.

صبح، سرور، هنگامی که می خواست از منزل خارج شود، با کمال تعجب متوجه شد که سروناز بیدار شده و در خانه راه می رود. وقتی حیرتش بیشتر شد که سروناز گفت برای تغییر روحیه اش قصد دارد به سلمانی برود و ابروهایش را مرتب کند. سرور گل از گلش شکفت. او را در آغوش گرفت و گفت: «الهی مادر به قربونت بره. چه کار خوبی می کنی. من که هزار بار بهت گفتم دستی به سرو صورتت بکش، خودتو درست کن. عزیز دلم، دنیا که به آخر نرسیده. حالا دیدی که حق با من بود؟ در هر حال خوشحالم که سر عقل اومدی. می دونی که دیرم می شه، وگرنه خودم می رسوندمت. زنگ بزن آژانس تا برات تاکسی بفرستن، باشه؟»

سروناز سر تکان داد و گفت: «باشه، مامان جون. بچه که نیستم، خودم می رم.» سرور رفت و سروناز با عجله لباس پوشید و راهی شد.

نزدیک ظهر به خانه برگشت. دلش مانند سیر و سرکه می جوشید. ابروهایش را نازک کرده و رنگ ملایمی به گیسوانش زده بود. موهایش را کمی کوتاه کرده و حالت داده بود. جلوی آینه ایستاد و لحظاتی محو تماشای خودش شد. احساس می کرد زیباترین زن دنیا شده است. با اینکه زود بود، لباسش را عوض کرد. می دانست زیر پالتو هرچه بپوشد، پنهان است، با وجود این بلوز و شلوار جدیدی را که سرور برایش خریده بود و او تا آن زمان از آنها استفاده نکرده بود، پوشید. آرایش کمرنگی کرد و به انتظار آمدن بهار، پشت پنجره اتاق ایستاد. بهار آمد. سروناز آن قدر دلهره داشت که نتوانست چیزی بخورد. دیگر آن روز درس و مشق بهار برایش مهم نبود. ساعتی بعد زنگ درخانه به صدا آمد. دلش فرو ریخت. خودش با هزار دلهره گوشی آیفن را برداشت. صدای علی دوباره دگرگونش کرد. «سلام، علی هستم. دم در منتظر تونم.»

سروناز به او تعارف کرد که بیاید تو، اما او گفت که بهتر است همان جا منتظر بماند. سروناز با عجله پالتویش را پوشید و روسری اش را محکم کرد. بهار را از قبل آماده کرده بود. می دانست که خدمتکار خانه بند را به آب می دهد و به سرور می گوید که او با چه کسی بیرون رفته است، اما دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. ترسی از سرور نداشت. هر چند مادرش بود و به او علاقه داشت و احترامش را نگه می داشت، حاضر بود به خاطر علی رو در روی هر کسی، حتی سرور، بایستد و حرفش را بزند.

دو نفری دوان دوان خود را به کوچه رساندند. علی مهربان و خندان با چشم های عمیق و عاشق منتظرشان ایستاده بود. به محض دیدن آن ها جلو آمد و سلام و علیک کرد. در ماشین را باز کرد و بهار را در صندلی عقب نشاند. سروناز هم در صندلی جلوی ماشین جا گرفت. قلب هر دوشان می زد. علی تصمیم گرفته بود به گوشه دنجی پناه ببرند و حرفهایشان را بزنند. زمستان هنوز تمام نشده بود و پارک جای مناسبی برای صحبت کردن نبود. از

طرفی بهار مرتب می گفت که به سینما بروند. به هر ترتیب بود او را راضی کردند که به محلی بروند و ساعتی بنشینند و در عوض بستنی بزرگی برای او بخرند. موافقت کرد.

دقتی سه نفری سر میز نشستند و دستور بستنی و قهوه دادند، علی زیر چشمی نگاهی به بهار کرد و گفت: «بهار، یه بازی کوچولو برات آوردم که تا رسیدن بستنی سرگرمت کنه.» دست در جیب کاپشنش کرد و بسته کوچک مستطیل شکلی درآورد و به او داد. دخترک با خوشحالی آن را باز کرد مشغول بازی با آن شد. علی رو به سروناز کرد و با لحن قشنگی گفت: «در هر حال اگه هم تمام حرفامو بشنوه، مهم نیست. بالاخره اون هم باید همه چیزو بدونه.»

سروناز سرخ شد و خندید. علی بلافاصله گفت: «شما می دونین که برای چی می خواستم ببینمتون، نه؟» سروناز نفس بلندی کشید و با تردید گفت: «شاید! البته حدس هایی می زنم، نمی دونم درسته یا نه.» علی بلافاصله گفت: «درسته، همه ش درسته!» و خندید و دندان های سفید و درشتش را به نمایش گذاشت. سروناز سرش را پائین انداخت و دزدکی نگاهی به دخترش کرد.

علی بی توجه به دخترک با صدای بلند گفت: «می تونم بی پرده حرف بزوم؟ راستش، سروناز خانوم، من از مقدمه چینی و حاشیه روی خوشم نیامد.» و بی آنکه منتظر پاسخی باشد، ادامه داد: «من می دونم شما چند ماهه که از شوهرتون جدا شده یین. اما موضوعی که برام مهمه اینه که شما قبل از جدائی هم... راستش، یعنی من احساس می کردم که شما قبل از جدائی...»

سکوت کرد. آن طورها هم که ادعا می کرد، شجاعت آن را نداشت که بی پرده سخن بگوید. شاید هم شرمش می آمد.

سروناز به کمکش شتافت و گفت: «یعنی می خواین بگین که قبل از جدا شدن از شوهرم به شما احساسی پیدا کرده بودم؟»

علی پیروزمندانه لبخند زد و گفت: «بله، بله، منظورم همین بود.» و بعد ادامه داد: «شاید هم اشتباه می کردم، اما چیزی که برای من مهمه اینه که بدونم حالا چی؟ حالا هم... راستش، می خواستم از تون تقاضا کنم راجع به پیشنهاد من فکر کنین و تصمیم بگیرین. من... من خیلی وقته که... عاشق شده م و این عشق شب و روز منو سیاه کرده!»

سروناز قشنگ ترین جمله ای را که ممکن بود از دهان علی بشنود، شنید. اشک شوق چشمهای سیاه و عاشقش را پوشاند و لبهایش لرزید.

حالت زیبایش از دید علی پنهان نماند. او شیفته تر و شیداتر گفت: «اما اگه بدونم که عشق و محبتم یه طرفه نیست، زندگیم به کلی تغییر می کنه. بی شک خوشبختترین مرد روی زمین می شم.» سکوت کرد و نگاه منتظرش را به سروناز دوخت.

زن جوان که دستهایش می لرزید و اشک از دیدگانش جریان پیدا کرده بود، قدرت جوابگوئی نداشت. برای آنکه صورت گریانش را کسی نبیند، با دستهایش آن را پنهان کرد.

دختر کوچکش متوجه شد و با نگرانی پرسید: «اوا، مامان چی شد؟ دوباره حالت به هم خورد؟»

علی او را به آرامش دعوت کرد و با لحن مهربانش گفت: «نه، عزیزم. مامانت حالش خوبه. اصلا اگه گریه کنه، حالش بهتر می شه.» بعد رو به سروناز کرد و بی اختیار گفت: «فکر کنم این قرص ها اعصاب روحیه شما رو ضعیف تر و حساس تر کرده. باید سعی کنین کمتر از این قرص ها استفاده کنین.»

سروناز چشمهایش را با تعجب به او دوخت و پرسید: «شما... شما از کجا می دونین که من...»
 علی فهمید که بی گذار به آب زده، اما از آنجا که نمی توانست که دروغ بگوید و یا حتی تظاهر به چیزی کند،
 صادقانه گفت: «واقعیتش اینه که من همیشه حال شما رو از حاج آقا می پرسم. فهمیدم که شما مدتهاست که حالتون
 خوب نیست و...»

قرصهای اعصاب مصرف می کنین.

سروناز نمی دانست از این موضوع خوشحال باشد یا نه. در هر حال از اینکه علی به فکر او بوده و جویای حالش شده
 ته دل احساس رضایت و خرسندی می کرد.

علی احساس کرد که دوباره از موضوع اصلی دور شده اند. بنابراین نگاه مشتاق خود را متوجه سروناز کرد و پرسید:
 بالاخره نگفتین تصمیمتون چیه؟ البته شما حق دارین راجع به این موضوع فکر کنین اما... اما امیدوارم که منو زیاد در
 انتظار نذارین.

سروناز سر تکان داد در دلش غوغایی به پا بود. این مرد چه می گفت؟ چطور نفهمیده بود که چه جایگاهی در قلب
 و روح او اشغال کرده؟ چطور نمی فهمید که در آن لحظه سروناز حاضر است به خاطر او ترک دنیا کند و تا ابد در
 کنارش بماند؟ چگونه می توانست به سخن بیاید و حرف بزند؟ سنگینی نگاه مضطرب و منتظر مرد جوان او را آزار
 می داد. سرانجام تنها جمله ای که توانست ادا کند این بود که با صدای لرزان هرطور بود گفت: احتیاجی به فکر
 کردن نیست من... من مدتهاست که منتظر این پیشنهاد شما بودم.

ناگهان بارانی از خوشبختی و شادی بر سر علی باریدن گرفت. نمی دانست چگونه می تواند آن همه خوشبختی را
 یکجا تحمل کند. اشک شوق به چشم آورده بود و احساس می کرد قادر به پرواز است.
 آن قدر مشغول گفتگو شدند که نفهمیدند وقت چگونه گذشت. وقتی به خود آمدند که هوا تاریک شده بود. سروناز
 با نگرانی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ای وای ساعت شش شده حتما تا حالا مامان اومده می ترسم نگران بشه
 علی با کمی شک و تردید پرسید: به سرور خانم می گین که... با من بودین؟
 سروناز با صراحت پاسخ داد: البته البته که می گم اون دیگه باید همه چیزو بدونه.

علی گفت: احساس می کنم مادرتون از من خوشش نیما.

سروناز گفت: نه این چه حرفیه که می زنین؟ من امشب باهاش صحبت می کنم و هرچه زودتر... نتیجه شو به شما می
 گم.

علی دل نمی کند از جایش بلند شود ولی چاره ای نداشت با بی میلی دست بهار را گرفت و همراه سروناز به سوی
 اتومبیل رفت.

وقتی به خانه رسیدند. ساعت نزدیک هفت شب بود سرور از نگرانی طول و عرض خانه را طی می کرد. خدمتکار
 خانه به او گفته بود که آنها را همراه علی بیرون رفته اند و این موضوع بیشتر باعث عصبانیتش شده بود. وقتی زنگ
 خانه به صدا آمد و سرور دختر و نوه اش را خندان و راضی مشاهده کرد که وارد شدند. نفس راحتی کشید و خیالش
 جمع شد در دل خدا را شکر کرد که آنها به سلامت به خانه رسیده اند. اما به محض اینکه چشمش به آنها افتاد
 پرسید: بینم سروناز چرا به من نگفته بودی قراره با علی بیرون برین؟ حالا کجا رفته بودین که این همه طول کشید؟

سروناز گفت: اگه می گفتم که قیل و قال راه مینداختی و اجازه نمی دادی بریم. هیچی رفتیم به جا نشستیم و قهوه خوردیم.

سرور شستش خبردار شد که موضوع کم کم حالت جدی به خود گرفته و با طلاق سروناز ظاهرا هیچ مانعی برای رسیدن او به علی وجود ندارد و چه بسا تا به حال قرار و مدارهایشان را هم گذاشته باشند. در آن لحظه صلاح دید که حرفی نزنند. متاسفانه شاهد خوشحالی و رضایت بیش از حد نوه کوچکش هم شد که با آب و تاب تعریف می کرد که چقدر به او خوش گذشته و چه بستنی خوشمزه ای خورده است. بهار اسباب بازی اهدایی علی را لحظه ای از خود دور نمی کرد.

سرور هر طور بود تا بعد از شام سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند. وقتی که با سروناز تنها شد به آرامی رو به او کرد و گفت: سروناز جون الهی مادر به قربونت بره بیا میخوام باهات حرف بزنم.

زن جوان با دلخوری نگاهی به مادرش کرد و گفت: مامان دیگه فایده نداره ما تمام قرار و مدارهامونو گذاشته ایم. تصمیم داریم ازدواج کنیم تورو به خدا دیگه مخالفتی نکن و سعی هم نکن این ازدواجو به هم بزنی. سرور در جایش میخکوب شد. باورش نمی شد که با این سرعت شاهد عروسی دخترش با علی باشد. خلع سلاح شده بود با در ماندگی نگاه ملتسانه ای به دخترش کرد و گفت: پیشمون می شی سروناز به خدا پیشمون می شی تو نمی فهمی داری چه کار می کنی این قرصها مغزتو از کار انداخته تو از تنهایی و یکنواختی به این پسره پناه بردی باور کن اون به درد تو نمی خوره اون نمی تونه تورو درک کنه.

سروناز چشمهایش پر از اشک شد و گفت: مامان چی داری می گی؟ خیلی بی انصافی علی بهتر از هرکس توی دنیا منو درک می کنه اون بچه بی پدر منو دوست داره دختری که هیچ وقت مهر و محبت پدری ندیده و علی می تونه براش پدر باشه علی صادق و پاکه و عشقش دروغی نیست. فقط مثل ساسان پولدار نیست و گرنه از هر نظر به اون برتری داره تورو خدا مامان دست از سرم بردار. من نزدیک سی سالمه اجازه بده خودم راجع به زندگی خودم تصمیم بگیرم. انقدر توی کارهای من دخالت نکن و به گریه افتاد.

سرور دلش سوخت با وجود اینکه صد درصد مطمئن بود که زندگی آنها دوامی نخواهد داشت دلش نیامد بیش از این دخترش را برنجاند. اما در آن لحظه نزد خود تصمیم گرفت در صورت ازدواج آنها کاری کند که سروناز هر آن که اراده کرد بتواند از علی جدا شود و در این میان مجبور بود دوباره دست به دامن شوهرش گردد.

حاج آقا معین با فهمیدن موضوع ازدواج علی و سروناز سعی کرد خود را کنار بکشد و هیچ دخالتی در این موضوع نکند. اما هیچ گونه تلاش دوباره ای برای منصرف کردن علی هم انجام نداد. او هم با دیده انتقاد و سرزنش به این ازدواج نگاه می کرد و با سرور هم عقیده بود که زندگی آنها دوامی نخواهد داشت. حتی هنگامی که علی از او خواهش کرد موضوع را او به مادر و پدرش بگوید قیافه اش درهم رفت و اخم کرد و گفت: نه علی جون به من مربوط نیست بهتره خودت اینکارو بکنی نمی خوام فردا جلوی پدرت خجالت زده بشم و اونها فکر کنن من باعث و بانی این وصلت بودم.

علی با سادگی پرسید: چرا خجالت زده حاج آقا؟ خدا نکنه چیزی که باعث خجالت بشه وجود نداره.

حاج آقا معین سر تکان داد و با همان لحن غیردوستانه پاسخ داد: البته من هم دعا می کنم زندگی تون پابگیره و ادامه پیدا کنه اما در این مورد پسر من از من نخواه که پیشقدم بشم و کاری انجام بدم.

علی سکوت کرد و حرفی نزد از تمام حرفها و حرکات حاج آقا معین نارضایتی و دلخوری هویدا بود. واقعیت این بود که علی خودش هم از واکنش مادرش می ترسید. هراس داشت که با گریه ها و زاریهایش روزگار او را سیاه کند. هرچند مادرش هر کار می کرد در تصمیم او بی اثر بود اما علی قلبا دوست نداشت مادرش را برنجاند و دل وی را بشکند به ناچار خودش دست به کار شد. می دانست که جز مادرش شخص دیگری نیست که با خواسته های او مخالفت کند. پدرش هرگز در کارهای او دخالت نمی کرد و در هر موردی به او اعتماد کامل داشت مشکل فقط مادرش بود.

شب بعد دسته گلی خرید و یک جعبه هم از شیرینیهای مورد علاقه مادرش تهیه کرد و به سوی خانه رهسپار شد. آن روز از صبح تا عصر دهها بار با سروناز صحبت کرده بود. صدای زن جوان به سان گوشنوازترین زمزمه جویبارها روح او را نوازش می داد. به سروناز گفته بود که هر طور شده آن شب موضوع را فیصله می دهد و همراه خانواده اش برای خواستگاری دست به کار می شود. هرچه به خانه نزدیکتر می شد قلبش بیشتر می تپید و نگرانی اش فزونی می گرفت. وقتی وارد خانه شد مادرش با دیدن گل و شیرینی گل از گلش شکفت و گفت: به به حتما با خبرهای خوش اومدی پسر چه خبر شده؟ می شه زودتر بگی؟

علی از واکنش مادرش حیران شد و با خودش فکر کرد شاید حاج آقا معین با وجود حرفهای اولیه اش چیزی به مادرش گفته و سفارش او را کرده است. اما حدسش درست از آب درنیامد زیرا مادرش ادامه داد: نکنه ارتقای درجه پیدا کرده ی مادر جون یا حقوقت زیاد شده؟ بعد ناگهان صدایش اوج گرفت و گفت: آهان فهمیدم حتما با وام مسکنت موافقت کردن نه؟

علی نفس بلندی کشید و گفت: مادر جون چقدر هولی؟ آخه بذار پیام تو به چیزی بخورم گلویی تر کنم بعد این همه سوال کن.

مادرش گل و شیرینی را گرفت و برای آماده کردن وسایل شام به آشپزخانه رفت.

علی تنها چیزی که دلش نمی خواست شام بود هیچ اشتها نداشت به هر ترتیب بود صبر کرد تا شام را آوردند. تظاهر به خوردن کرد اما تمام هوش و حواسش به این بود که چگونه موضوع را مطرح کند. بالاخره به سخن آمد و گفت: راستش مادر جون می خواستم بگم که... کم کم باید خودتونو آماده کنین که... که بریم خواستگاری این را گفت و نفس بلندی کشید.

پدرش خندید و گفت: مبارک باشه.

مادرش با کنجکاوای پرسید: ببینم پسر جون دختره کی هست؟ کجا دیدیش؟

علی قاشق و چنگال را کناری گذاشت و با صراحت تمام گفت: ببین مادر جون من تصمیم گرفتم با اون ازدواج کنم بهتره هیچ کدومتون مخالفت نکنین اون دختر سرور خانم همسر حاج آقا معینه قبلا شوهر داشته و به دختر هم داره همین.

سکوت برقرار شد اشک در چشمهای مادر علی جمع شد و نگاهی به شوهرش انداخت. پدر علی با اشاره چشم و سر به او فهماند که هیچ حرفی نزنند. مادرش هم بلافاصله به حرف آمد و گفت: مبارک باشه پسر تو باید بیسنیدی؟ علی با تعجب سرش را بلند کرد و به مادرش چشم دوخت. قیافه او افسرده و تسلیم بود اما علی چیزی به رویش نیاورد. همین که جواب موافق از او شنیده بود برایش کافی بود. با قدردانی نگاهی به پدرش کرد و گفت: خواهش می کنم فردا شب حاضر باشین میام دنبالتون برای خواستگاری بریم باشه؟

مادر و پدرش هردو یکصدا گفتند : باشه .

علی بلافاصله به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید و با خودش گفت : دنیا مال من است و به انتظار فردا چشمهایش را روی هم گذاشت .

آنها هیچ مراسم و جشنی نگرفتند . در برابر چهره ها و قیافه های مکدر و دلخور والدینشان به محضر رفتند و با هزار امید و آرزو به عقد یکدیگر درآمدند.

دوسال بعد سروناز روزی روی جانماز سبزرنگش نشسته بود و خاطرات سالهای ### زندگی اش با علی را مرور می کرد. ناگهان به یاد آورد که به زودی مرد امیدها و آرزوهایش از سرکار می آید مردی که توانسته بود بعد از سالها طعم شیرین خوشبختی و سعادت را به او بچشاند . از جا بلند شد جانماز را جمع کرد و در حالی که چادرش را از سر برمیداشت و تا می کرد لبخند شیرینی بر لب آورد و با خودش فکر کرد چگونه خبر بارداری اش را به شوهرش بگوید . علی مدتها بود که در انتظار این خبر بی تابی می کرد. دوسال از ازدواج آنها می گذشت و سروناز درست هنگامی که کم کم دچار نگرانی و هراس می شد که نکند خدای ناکرده نتواند کودکی برای او به وجود بیاورد حامله شده بود . باید منتظر می شد باید تا شب صبر می کرد تا شوهر شاعر پیشه و عاشقش از راه برسد و به او مژده بارداری اش را بدهد. بهار از این موضوع خبر داشت اما قول داده بود که قبل از مادرش این خبر را به بابا علی ندهد. شب هنگام که صدای زنگ آپارتمان کوچکشان بلند شد زن جوان با عجله در را باز کرد و به محض ورود شوهرش خود را در آغوش او انداخت و گفت : علی برایت یه خبر دارم.

چشمهای مرد جوان درخشید و گفت: بگو خبر خوب تا نگران نشم.

سروناز با خوشحالی ادامه داد: علی جون ما ... ما به زودی صاحب یه بچه دیگه میشیم.

علی خندید چشمهای عمیق و سیاهش غرق اشک شد. دستهایش را از هم باز کرد و با حالت همیشگی اش که شور و شیدایی در صدا و گفته هایش موج می زد با صدای بلند گفت :

عشق عشق

و منم اینک زیر گامهای سنگین و نوازشگر عشق

که تنم زخمی زمین است

و دلم خرسند

و هر لحظه با بارانی از عشق میمیرم.

و در هر لحظه

با نوازشی زنده تر می شوم.

ای عشق ای عشق

آیا کسی به شیرینی من زیسته است ؟

آیا کسی به حلاوت من مرده است ؟

صورت سروناز از شرم سرخ شد و نگاهش را از نگاه علی دزدید.

پیروز چهل و سه ساله شده بود و هنوز در دنیای اندوه و تنهایی خود در ایران به سر می برد. مادرش سالها بود که دیگر در مورد ازدواج او دست از تلاش و اصرار برداشته بود. پسر کوچکترش ازدواج کرده و از آنها جدا شده بود

سالها بود که پیروز و پدر و مادرش سه نفری زندگی می کردند. پیروز آپارتمان قبلی پدرش را فروخت و جای بزرگ تر و بهتری در یکی از خیابان های شمال شهر برای آنها خرید مهناز بعد از موضوع اکرم چندین دختر دیگر را به پسرش معرفی کرد اما هیچ کدام آنها نتوانستند جای سروین را در دل پیروز بگیرند. پیروز بارها و بارها برای رفتن به انگلستان اقدام کرد اما هیچ وقت موفق به دریافت ویزای آنجا نشد او روحش هم از وجود پسرش خبر نداشت و هنوز هیچ نشانی از سروین نتوانسته بود به دست بیاورد. با خودش فکر می کرد سروین زنی سی و چندساله شده و تا کنون حتما ازدواج کرده و او را به دست فراموشی سپرده است. اما چیزی که برایش حیرت آور بود این بود که یاد و خاطره سروین همانند سالهای اول دوری اش در دل او زنده بود و حتی گهگاه خوابش را می دید همان سروین با طراوت و زیبا با چشموهای سیاه جادویی همان سروینی که از تمام وجودش ذرات مهر و محبت ساطع بود. سالها بود که دیگر از دیدن وی ناامید شده بود اما شبی سروین در همه جا و همه وقت با او بود و حضورش ار حس می کرد. گاهی با خودفکر می کرد اگر سروین را ترک نکرده بود اکنون با او چه زندگی شیرین و قشنگی داشت. به طور حتم دارای فرزندان بودند که زندگی را برایشان شیرین تر و دلچسب تر می کردند. پیروز به تازگی یک طرح تحقیقاتی را شروع کرده بود که سخت مشغول آن بود از نظر موقعیت کاری و شغلی بسیار پیشرفت کرده بود اما از نظر مالی آن طور که فکر می کرد دست و بالش باز نشده بود و درآمد چندانی نداشت به هر حال از شغلش راضی بود سروکله زدن با بچه هارا دوست داشت. دانشجویان جوان او را به یاد خاطرات خودش در آن زمانها می انداختند و از یادآوری آن خاطره ها لذت می برد.

در سن چهل سالگی که چند تار موی سفید در میان موهای سرش دیده می شد از هر زمان جذاب تر و خوش قیافه تر شده بود خودش می دانست که بسیار مورد توجه و چه بسا گاهی مورد عشق و علاقه دانشجویان دختر و همکاران زن دانشگاه قرار دارد. اما هرگز چیزی به روی خودش نمی آورد و تا می توانست با این گونه ماجراها با احم و ترشرویی برخورد می کرد هنوز هیچ کس نتوانسته بود در دل او جای سروین را پر کند و این موضوع باعث رنج و عذابش بود بی جهت انتظار می کشید که بار دیگر سروین سراغی از او بگیرد و یا خودش به طور تصادفی نشانی از وی به دست آورد و موفق به دیدارش شود.

می دانست که تنها بودن و تنها زندگی کردن برایش دشوار است و در آینده مشکلات بیشتری را شاهد خواهد بود. می دانست که مسائل بین او و مادرش روز به روز بیشتر و بغرنج تر می شود. اما باز هم هیچ تلاشی برای تغییر زندگی اش و سروسامان دادن به وضع نابسامانش از خود نشان نمی داد. گویی دوست داشت خودش ار تنبیه کند و بر درد محرومیتها و تنهاییهاش بیفزاید.

طرح جدیدی که برای تحقیق به او محول شده بود دریچه امیدی بود که بتواند به وسیله آن کمک هزینه تحصیلی بگیرد و به خارج از ایران برود در آن صورت امیدوار بود سفری هم به لندن بکند تا شاید رد پای از سروین به دست آورد. برای پیروز مسلم بود که سروین ازدواج کرده اما باز هم وقتی به دلش رجوع می کرد نمی توانست باور کند که سروین او را به دست فراموشی سپرده باشد و به این تصور بود که سرانجام وی را پیدا می کند و با وی ازدواج می کند. پیروز به هیچ وجه نمی توانست متصور شود که با زن دیگری غیر از سروین ازدواج کند. در هر حال هرچه بود با خودش عهد کرده بود تا سروین را نبیند و از تصمیم او آگاه نشود به سوی هیچ دختری نرود چیزی که بیشتر باعث دردسر او بود و عذابش می داد این بود که دوستان و اطرافیانش به محض اینکه می فهمیدند او ازدواج نکرده در وهله اول بسیار تعجب می کردند و بعد بلافاصله برای او دخترهای گوناگون با موقعیت های خوب و

متفاوت پیدا می کردند و اصرار داشتند که او را هم هرچه زودتر مثل خودشان دارای زن و بچه کنند و از تنهایی نجاتش دهند. اما طرح تحقیقاتی جدیدی که متقبل شده بود وقتش را پر کرده بود و او کمتر فرصت دیدار دوستانش را داشت.

به خاطر این طرح چندین عدد دستگاه جدید کامپیوتر برای بخش مهندسی خریداری کرده بودند و بیش از ده پانزده مهندس جوان برای همکاری با پیروز استخدام شده بودند در بین آنها دختر جوانی بود به نام صبا که یکی از پاهایش ناراحتی داشت و اغلب اوقات با کمک چوبدست به محل کارش آمد و رفت می کرد. او مهندس مکانیک بود و مشغول گذراندن دوره فوق لیسانس مهندسی مکانیک در همان دانشگاه بود. پیروز چند ماهی بود که او را می شناخت چند واحد از دروس صبا را پیروز تدریس می کرد و غیر از همکاری نزدیکی که با او داشت می دانست که جزو شاگردان خوب کلاسش محسوب می شود. گاهی شبها تا دیروقت پای کامپیوتر می نشست و کار می کرد. غیر از اشکالی که در پای چپش وجود داشت آثار بریدگی و جراحت روی پوست صورت و دستهایش هم به چشم می خورد. او صورت زیبایی داشت و چشمهایش گویا و خوش حالت بود و رفتاری بسیار آرام و متین داشت. آشکار بود که از وضع ظاهری اش معذب و ناراحت است و بیشتر اوقات مغموم و افسرده می نمود اما در هر صورت در کار و به خصوص در دروسش بسیار ساعی و جدی بود و نمرات کلاسی اش جزو نمره های اول و دوم کلاس محسوب می شد. در سالن بزرگی که کامپیوترهای متعددی داشت صبا همیشه جای مشخصی داشت میز کارش در گوشه ای از سالن قرار داشت و او به محض ورود بعد از اینکه سلام کوتاهی به همه می کرد پشت میز می نشست و کامپیوترش را روشن می کرد و مشغول کار می شد. پیروز از کار وی بسیار راضی بود تنها کسی که شبها تا دیر وقت همراه او می ماند و کار می کرد صبا بود صبا حتی شام کوچکی هم همراه می آورد که همان جا در سالن می خورد و هرگز به خاطر چای و قهوه و یا غذا از محل کارش خارج نمی شد. شاید به علت معلولیت پایش بود که ترجیح می داد کمتر در حرکت باشد. ظاهرش همیشه آراسته و مرتب بود و ماشین کوچکی داشت که خودش آن را می راند و همیشه سعی می کرد چه در محل کارش و چه سر کلاس سروقت حاضر شود.

یکی از شبها که پیروز سخت مشغول کار بود و ساعتها بود که جلوی کامپیوتر نشسته و بی وقفه یادداشت برداشته بود به شدت احساس گرسنگی می کرد تا آن هنگام به کلی محیط اطرافش را به فراموشی سپرده بود. وقتی به اطراف نگاه کرد متوجه شد که جز صبا هیچ کس دیگری در سالن نیست دلش به قار و قور افتاده بود به آرامی از جا بلند شد کتتش را برداشت و هنگامی که می خواست از سالن خارج شود از روی ادب رو به صبا کرد و پرسید:

ببخشین خانم کرامتی شما چیزی احتیاج ندارین؟ من میرم بیرون شام بخورم.

صبا هم که غرق در کارهایش بود لبخند شیرینی زد و گفت: نه متشکرم دکتر مفتاح من برای خودم ساندویچ آورده ام می تونم یکیشو هم بدم به شما البته اگه دوست داشته باشین.

پیشنهاد بسیار خوبی بود. پیروز ترجیح می داد به جای معطلی و وقتی که برای رفت و برگشتنش صرف می کند به ساندویچ هدایی صبا قناعت کند. بنابراین با خوشحالی برگشت و گفت: البته که دوست دارم به شرط اینکه خودتون گرسنه نمونین.

صبا از جایش بلند شد. وقتی بدون چوبدست راه می رفت کمی می لنگید. با آرامش به سوی کیفش رفت. بسته کوچکی را از آن بیرون کشید و در حالی که از درون آن یکی از ساندویچها را در می آورد گفت: بفرمایین ساندویچ مرغه مامانم درست کرده.

پیروز تشکر کرد و در حالی که آلومینیوم دور آن را باز می کرد گفت: راستش داشتم از گرسنگی می مردم به آن متوجه شدم دیگه نمی تونم کار کنم و مغزم کار نمی کنه ..

صبا رو به رویش نشست. او هم مشغول خوردن ساندویچش شد آن شب اولین باری بود که پیروز از نزدیک چهره او را می دید. خیلی دلش می خواست از او سوال کند این همه خراش و رد بخیه از کجا در صورت جوان او پیدا شده و علتش چیست. بی شک اگر این همه آثار زخم در چهره اش نبود دختر زیبایی محسوب می شد. آهنگ صدایش و طرز ادای کلماتش بسیار گوشنواز و دلپذیر بود. او آن قدر جدی و متین بود که بی اختیار احترام مخاطب را به خود جلب می کرد.

آن شب گذشت و بعد از آن چندین بار دیگر دعوتهای شام صبا تکرار شد. به طوری که پیروز دیگر خجالت می کشید سالن را برای خوردن شام و یا نهار ترک کند چون دختر جوان به محض اینکه می فهمید او برای چه عازم خیابانها می شود به اصرار او را برای خوردن ساندویچ نگه می داشت. به همین خاطر پیروز هم به مادرش سپرد که گاهی شام سردی درست کند که در چنین شبهایی دیگر مزاحم صبا نشود.

چند ماهی گذشت شام خوردن آنها هفته ای دوسه شب تکرار می شد. گاهی چند نفر دیگر از همکارانشان هم حضور داشتند اما اغلب شبها دونفری تنها بودند. حرفها و صحبتهای آنها هرگز از موضوع کار و طرحشان بیرون نمی رفت و هرگز حالت خصوصی تری پیدا نمی کرد. به طوری که یک سال از آشنایی و همکاری آنها گذشت و هیچ گونه تغییری در رفتار و گفتارشان به وجود نیامد و چون کارشان به هم نزدیک به اتمام بود هر دو فکر می کردند دیگر دلیلی برای دیدارهای دوباره وجود ندارد.

اما پیروز در کمال تعجب و ناباوری مشاهده کرد که با وجود بیش از یک سال کار و تحقیق دسته جمعی و فعالیت فشرده نتیجه تحقیقاتشان مورد قبول هیئت مدیره دانشگاه قرار نگرفته و آنها خواهان روند دیگری از پژوهشهای علمی بوده اند و اصولا ادعا داشتند که پیروز به نتیجه ای دست یافته که مورد نظر آنها نبوده است. پیروز آنقدر جا خورده بود و آنقدر حرف برایش گران آمده بود که تا مدتی گیج و منگ بود و نمی دانست چه کند و چه بگوید حرف آنها به نظرش بی اساس و مسخره می آمد. سرانجام به این نتیجه رسید که کمک هزینه های تحصیلی محدود است و آن قدر روابط بر ضوابط چیره است که بی شک قبل از او افراد دیگری نامزد این کمک هزینه شده اند و او هرچه هم حرفش درست باشد و ادعایش صادق بازهم دستش به جایی بند نیست و خریداری ندارد. اما نا امید نشد و به هیئت مدیره قول داد که در ظرف مدت کوتاهی آنچه را آنها می خواهند انجام بدهد و نتیجه مطلوب را به دست آورد.

بعد از آن با تلاش و سماجت بیشتری با گروه خود شروع به تحقیقات دیگری کرد و شبهایش با صبا دوباره تکرار و تکرار شد دیگر دیدار و صحبتهای کوتاه با صبا برایش عادت و شاید سرگرمی شیرینی شده بود. او که اهل رفیق بازی و شب زنده داری نبود و تمام اوقاتش را مطالعه و تدریس پر می کرد اندک اندک احساس کرد که اگر چند شب موفق به دیدار و یا صحبت با دختر جوان نشود گویی چیزی گم کرده و احساس یکتوختی و کسالت می کند. در مورد صبا هیچ حرفی به مادرش نزده بود دلیلی هم برای این کار نمی دید. می دانست مهناز اگر بفهمد که او ساعتی طولانی با دختر جوانی کار می کند و به بحث و صحبت می پردازد بی شک فکری می کند و حرفهایی می زند که باعث ناراحتی وی می شود. چیزی که پیروز را تشویق به ادامه دیدارها و صحبتهای شبانه با صبا می کرد. رفتار بسیار عادی و جدی او بود پیروز وقتی به دلش مراجعه می کرد می دید احساسی به صبا پیدا کرده است که به

هیچ وجه نمی تواند نام عشق روی آن بگذارد اما از طرفی به شدت نیازمند معاشرت و هم صحبتی او بود و عصرها با اشتیاق راهی سالن کامپیوتر می شد تا او را ببیند و از دلتنگی به در آید.

اواخر سال دوم آشنایشان بود. گروهی که برای تحقیق گرد هم آمده بود به تدریج از هم پاشیده شده بود. پیروز خودش هم به این نتیجه رسیده بود که نتیجه تحقیقاتش هرچه باشد اثری در سرنوشت او ندارد. اما او عاشق کارش بود و تنها به دلیل علاقه شخصی به تحقیقاتش ادامه می داد و دوست داشت به هدفش برسد. نزدیک به پانزده سال از انقلاب می گذشت و پیروز هرروز بیش از روز پیش نیاز کشورش را به نیروی متخصص و جوان احساس می کرد. وقتی که غرق در کار می شد تنهاییها و بی همدیمایش کمتر عذابش می داد و وقتی خسته و کوفته به بستر می رفت راحت تر می خوابید و دیگر افکار پریشان آزارش نمی داد.

تا چند ماه دیگر دوره فوق لیسانس صبا به اتمام می رسید و اگر طرح هم تمام می شد دیگری کاری در دانشگاه نداشت از این رو یک روز که با پیروز کلاس داشت بعد از پایان درس خود را به او رساند و گفت: ببخشین استاد میخواستم ازتون خواهش کنم اگه ممکنه سفارش منو به رئیس دانشگاه بکنین من می تونم به طور تمام وقت استخدام بشم البته کار منو شما دیدین و

پیروز حرف او را قطع کرد و گفت: بله خانم کرامتی من خودم به فکر شما بودم بینم اگه بخواین تمام وقت کارکنین اونوقت نمی رسین دوره دکترا رو بگذرونین.

صبا نگاهی به او کرد و پرسید: دکترا؟ مگه می شه اینجا دکترا خونند؟

پیروز خندید و گفت: چرا نمی شه؟ تازگی چندتا داوطلب برای امتحان دکترای مهندسی اسم نوسی کردن شما هم می تونین بخت خودتو امتحان کنین قول میدم قبول می شین. صبا سر تکان داد و گفت: راجع بهش فکر می کنم.

چندروز پس از آن فرصتی دست داد که در کتابخانه دانشکده پیروز بتواند صبا را ببیند آن روز بر خلاف دفعات پیش پیروز به مجرد دیدن دختر جوان به او گفت: خانم کرامتی امروز هوا خیلی خوبه نم نم بارون میاد از اون بارونهای قشنگ بهار دوست دارین بریم به جا بشینیم و با هم قهوه ای بخوریم؟ چشمهای صبا از تعجب گرد شد و با سادگی پرسید: استاد مطمئن هستین که از پیشنهادتون پشیمون نمی شین؟ پیروز خنده اش گرفت و گفت: نه ابد این چه حرفیه میزنین؟ صبا با عجله کتابهایش را جمع کرد و به راه افتاد. آن روز بدون چوبدست آمده بود. پیروز قدمهایش را کند کرد تا او مجبور به تند آمدن نکند.

پیروز در مرود رابطه با شاگردانش جانب احتیاط را رعایت می کرد اما تقریباً همه فهمیده بودند که آنها دوسال است که با یکدیگر کار می کنند و رابطه شان جنبه کاری و استاد و شاگردی دارد.

سوار ماشین شدند و پیروز به آرامی به سوی یکی از رستورانهای مورد علاقه اش به راه افتاد احساس آرامش می کرد از اینکه با صبا صحبت می کرد و از تنهایی رهایی می یافت احساس خوبی به او دست داده بود. ضمن حرفهایش به وی گفت: خانم کرامتی تقریباً نزدیک ظهره می تونیم به جای قهوه نهار بخوریم عقیده شما چیه؟ صبا لبخندی زد و گفت: امر امر شماست شاگردها باید حرف استادهاشونو اطاعت کنن. پیروز خوشحال شد و خندید و به راهش ادامه داد.

ساعتی بعد روبه روی هم نشستند و غذا سفارش داده بودند. پیروز همان طور که از پنجره به خیابان روبه رو خیره شده بود گفت: راستش من زیاد این جور جاها نمیام اما به نظرم برای تنوع بد نیست آدم گاهی بیرون غذا بخوره و چند ساعتی از خونه دور باشه.

صبا بی اختیار پرسید: شما با مادر و پدرتون زندگی می کنین؟

پیروز گفت: بله چطور مگه؟ صبا بلافاصله با دستپاچگی پاسخ داد: هیچی منظورم اینه که... خب حتما دستپخت مادرتونو به تمام غذاهای دیگه ترجیح میدین معمولا مادها برای بچه هاشون سنگ تموم میذارن به خصوص پسرهاشون.

پیروز لبخندی زد و گفت: کاملا همین طوره حرف شما درسته مادرم انقدر منو لوس می کنه که خودم شرمنده میشم. اون نمی خواد قبول کنه که من چهل وسه سالم شده و الان می تونم دوسه تا بچه داشته باشم.

صبا نگاهش را از او دزدید و پیروز ادامه داد: حتما شما و بقیه دانشجوها از خودتون می پرسین چرا من تا حالا ازدواج نکرده ام مگه نه خانم کرامتی؟

صبا به اکراه سر تکان داد و گفت: خب این یه امر خصوصیه و به کسی مربوط نیست.

پیروز گفت: می دونم اما خب معمولا بچه ها در این مورد کنجاون.

صبا حرفی نزد پیروز بهتر دید که هرچه در دل دارد بیان کند او احتیاج داشت که با کسی حرف بزند و درد دل کند. شاید راه نجاتش در دستهای پاک و بی ریای صبا بود شاید تنها امید رهایی از تنهاییها و کابوس سروین در وجود بی نیاز و غنی این دختر جوان یافت می شد. نمی دانست چرا اما نیازمند بود که با او صحبت کند و کمک و یاری طلب کند. بنابراین نگاهش را به صورت او دوخت و گفت: خانم کرامتی دوست دارم به عنوان یه دوست خوب به حرفهای من گوش کنین. و بعد بدون اینکه منتظر پاسخی از سوی او باشد ادامه داد: من سالها پیش وقتی که دانشجوی دانشگاه شیراز بودم عاشق دختری شدم که احساس می کنم هنوز دوستش دارم و عاشقش هستم.

صبا زیر نگاه مستقیم استادش قرار گرفته بود و نمی دانست که کوچکترین واکنش او را پیروز متوجه می شود و می بیند. سعی کرد همان طور که نشسته بود حالت عادی خود را حفظ کند اما هرچه کرد نتوانست از ریزش اشک هایش جلوگیری کند ولی پیروز بدون توجه به واکنش او به حرفهایش ادامه داد و در تمام طول غذا و بعد از آن ماجرای عاشقانه خود را با سروین برایش بیان کرد از ازدواجی که به انجام نرسید از سفرشان از کارهایی که سروین برای او انجام داده بود از محبتهای بی دریغش و آخر سر از سفر بی بازگشتی که به ایران کرده بود و سروین را تک و تنها گذاشته و آمده بود. همه را جز به جز برای صبا تعریف کرد و در انتها گفت: شاید تعجب کنین اما من هنوز امیدوارم پیداش کنم و باهاش ازدواج کنم نمی دونم این امید من پایه و اساسی داره یا فقط یه رویاست.

صبا که مدتها بود اشکش خشک شده بود و توانسته بود حالت عادی خود را به دست آورد در حالی که با باقیمانده غذایش بازی می کرد گفت: چقدر دردناک استاد باورم نمیشه یه مرد تا این حد پایبند عشق اولیه زندگی اش باشه حالا می فهمم چرا تا حالا نتونسته ین ازدواج کنین و تشکیل خانواده بدین به نظر من سروین انقدر از رفتن شما ناراحت شده که نخواسته دیگه با شما ارتباطی داشته باشه و گرنه خیلی عجیبه که توی این دور و زومونه دونفر همدیگه رو گم کنن و از حال هم بی خبر بمونن.

پیروز سری از روی تاسف تکان داد و گفت: درسته من هم به این نتیجه رسیدم که سروین عمدا جواب نامه های منو نداده و مخصوصا نشونی شو عوض کرده که من نتونم بهش دسترسی داشته باشم اما... اما به نظر من این بدترین و

بی رحمانه ترین انتقامی بود که نه تنها از من بلکه از خودش هم گرفته چون من می دونم چه احساسی به من داشت و کاملا از میزان عشق و علاقه اون باخبر و مطمئنم . بعد نگاهی به ساعش انداخت و گفت: منو ببخشین آنقدر حرف زد که شما نتونستین غذاتونو بخورین اگه اجازه بدین یه قهوه سفارش بدم تا دست کم قهوه رو خورده باشیم. صبا حرفی نزد.

پیروز با صراحت پرسید: راستی خانم کرامتی شما دوست ندارین از خودتون حرف بزنین؟ من احساس می کنم که ما می تونیم روی دوستی همدیگه حساب کنیم. بنابراین دلم می خواد همون طور که من به شما اعتماد کردم و تمام زندگی مو براتون گفتم شما هم منو محرم خودتون بدونین و ...

صبا لبخندی زد و گفت: استاد خوشبختانه من هیچ ماجرای عشقی ای نداشتم که ناکام مونده باشه اما واقعا از دوستی با شما خوشحالم و به این دوستی افتخار می کنم.

پیروز سر تکان داد و گفت: شما رو به خدا تعارف تیکه پاره نکنین من صادقانه گفتم در ضمن هیچ دلیلی نداره که همه آدمها ماجرای عشقی داشته باشن خیلی چیزها هست که در حال گفتن و بازگو کردن اونها انسانو تخلیه می کنه و باعث می شه احساس سبکی و آرامش بکنه .

صبا سری از روی تایید تکان داد و گفت: کاملا درسته استاد حق با شماست . اما من دوست ندارم مشکلات زندگی مو بازگو کنم راستشو بخواین این کار خودمو بیشتر از همه عذاب می ده یادآوری خاطرات تلخ گذشته مثل اینه که آدم روی زخمهاش نمک بپاشه .

پیروز با مهربانی پاسخ داد البته درست می گین اما باید بدونین گفتن هر دردی از بار اون کم می کنه . خودتون حتما تجربه کردین که وقتی با کسی درد دل می کنین و چند قطره اشک می ریزین چقدر سبک تر می شین.

صبا قیافه ای جدی به خود گرفت و گفت: ببینین استاد همون طور که شما خودتون حدس زده ین که بچه ها پشت سر شما چی می گن من هم خودم می دونم که اطرافیان با تعجب بهم نگاه می کنن حتی خود شما ؟ قیافه تون سراپا سواله که چرا صورت من زخمی و خط خط شده ؟

پیروز تکان خود و با انکار گفت: نه این چه حرفیه که ...

اما صبا اجازه نداد که حرفش را تمام کند و گفت: استاد چرا بی جهت حاشا می کنین؟ من این سوالو بارها و بارها در چهره و نگاه شما خوندم.

پیروز دیگه حرفی نزد و سکوت کرد.

صبا ادامه داد : حالا چون خودتون اصرار دارین براتون درد دل می کنم چطوره؟

لحنش دوستانه و مهربان بود و پیروز از شنیدن سخن او خوشحال شد و پاسخ داد : من سراپا گوشم.

صبا گفت: پدرم دکتر متخصص کودکانه مادرم مدیر دبیرستان بود اما حالا سالهاست که دیگه کار نمی کنه من دوتاخواهر دیگه دارم که هر دو شون ازدواج کردن البته یکی از اونها چندسال از من کوچک تره راستش از نظر خیلیها وقت ازدواج من گذشته و باید هر چه زودتر به فکر شوهر باشم اما خودم می دونم که ... بگذریم استاد دوست ندارم وارد جزئیات بشم.

در این هنگام دوباره چشم هایش را نم اشک پر کرد اما به هر ترتیب بود ادامه داد من دختر وسطی بودم ما زندگی خیلی خوبی داشتیم . پدر و مادرم هر دو شون اهل ارومیه هستن و ما سه تا خواهر هم همون جا به دنیا اومدیم. وقتی که جنگ شروع شد من یه دختر دبیرستانی بودم مادرم مدیر همون دبیرستانی بود که من اونجا درس می خوندم.

راستش ما خونواده خیلی خوشبختی بودیم اصلا خوشبختی مون زبازد همه بود واقعیتش این بود که من زیباترین فرد خونواده مون بودم خودم از نگاه مردم و چهره هاشون می فهمیدم که چقدر زیبا هستم و مورد پسند همه قرار می گیرم. از اونجا که شاگرد زرنگی بودم و همه نمره هام خوب بود محبوبیت زیادی توی مدرسه داشتم. از اون زمانها اون زمانهای شیرین و قشنگ عمرم که هیچ وقت تکرار نشدن بیشتر از ده یازده سال می گذره من الان بیشتر از بیست و هشت سال از عمرمو پشت سر گذاشتم اما انگار فقط شونزده هفده سال زندگی کرده م همون سالهای خوب و پر نشاط و شادی . همون سالهایی که مجبورم همیشه با حسرت ازشون یاد کنم.

پیروز از لحن غم انگیز و حسرت بار صبا دلش سوخت و با همدردی گفت : چرا؟ مگه حالا چی شده ؟ چی کم دارین ؟ شما نباید ناشکری کنین.

صبا با چهره ای اندوهگین نگاه افسرده ای به او کرد و گفت: چی کم دارم؟ مگه صورت منو نمی بینین ؟ مگه پای معیوبمو ندیدین؟ چرا؟ چرا باید تمام اون زیبایی و سلامتی رو که داشتم از دست بدم ؟ مگه چه گناهی کرده بودم چه خطایی مرتکب شده بودم که سزاوار این همه درد و رنج باشم؟

پیروز با تأثر پرسید: راستی چرا؟ یعنی...چه اتفاقی افتاده ؟

صبا با دنیایی از درد و رنج ادامه داد : وقتی که جنگ تمام شد مادرم نگرانی عجیبی پیدا کرد حتی توی خواب هم فریاد میزد و جیغ می کشید. اغلب اوقات نمی داشت ما به دبیرستان و دانشکده بریم خواهر بزرگم نامزده کرده بود و سال سوم دانشکده بود. خواهر کوچکم هم سال آخر راهنمایی بود تا اینکه یه روز صبح که از خواب بیدار شدیم به مدرسه بریم مادرم با لحنی جدی و مصمم گفت: بچه ها امروز مدرسه بی مدرسه همه تون باید توی خونه بمونین . بالاخره طبقه پایین خونه مون از مدرسه و دانشگاه امن تره . خواهر بزرگم رها خواست اعتراض کنه که مادرم مانع حرف زدنش شد و دوباره گفت:

همین که گفتم هیچ کدوم حق ندارین از خونه خارج بشین من هم امروز یه سر می رم دبیرستان و زود برمی گردم. تصمیم دارم با بخش تماس بگیرم و همه بچه ها رو زودتر روانه خونه هاشون کنم. می دونم مادرهای بیچاره چی می کشن ما به ناچار سکوت کردیم و حرفی نزدیم مادرم بین طبقه فرهنگی دوست و آشنای زیادی داشت و می تونست تمام غیبههای مارو موجه کند. در این هنگام صبا سکوت کرد . جرعه ای از قهوه اش را سر کشید و در برابر نگاه منتظرو کنجکاو پیروز ادامه داد : به ناچار ما سه تایی موندیم خونه و مامانم و بابام از خونه رفتن بیرون ما به سفارش مامان توی طبقه پایین نشسته بودیم و حرف می زدیم. قرار بود اگه صدای آژیر شنیدم بریم زیر زمین البته ما همیشه همین کار رو می کردیم. اما هر بار هواپیمایی می اومد و نقطه ای رو هدف قرار می داد و می رفت من همیشه توی دلم فکر می کردم که آمد و رفت ما بی جهت و بی فایده س به خصوص که هوا خیلی سرد شده بود و زیر زمین ما مثل یخچال بود. اون روز به محض اینکه صدای آژیر آمد سه تایی بلند شدیم که به زیرزمین بریم . یه دفعه من یادم اومد که کفشهای گرم توی اتاق خوابم جا مونده از اونجایی که همیشه بین صدای آژیر و رسیدن هواپیمای دشمن چند دقیقه ای طول می کشید من با عجله از پله ها بالا رفتم و خودمو به اتاقم رسوندم کفشهامو پام کردم وقتی از پله ها پایین می اومدم احساس کردم همزمان با یه صدای وحشتناک تمام صورتم سوخت و دیگه چیزی نفهمیدم.

پیروز با کنجکاوای در جایش جابه جا شد و پرسید : وای خدای من بعدش چی شد ؟

صبا با لبخند تلخی گفت : بعدش؟ بعدش همینی شد که روی صورت و پای من می بینین پله های خونه مون که بین پذیرائی و اتاقهای خواب قرار داشت سرتاسر کنار شیشه های پاسیو قرار گرفته بود . شیشه ها بر اثر امواج انفجار

خرد شدن و به صورت من پاشیدن تا چند روز نمی تونستم بفهمم چه اتفاقی برام افتاده مادر بیچاره م حالش از خودم بدتر و وخیمتر بود. اون تا سالهای متمادی دچار بیماری روانی شده بود و نمی تونست از خونه خارج بشه . هنوز هم که هنوز خودشو مقصر می دونه و می گه اگه مانع خروج من از خونه نشده بود این اتفاق نمی افتاد . خلاصه بعد از چند روز به هوش اومدم اما با صورتی مجروح و پایی معیوب چون از پله ها سقوط کرده بودم. بعد از معالجات زیاد با مادرم به آمریکا رفتیم. راستش راستش دکتر مفتاح من بینایی یکی از چشمهامو هم از دست داده فقط یکی از چشمهام قادر به دیدن یکی دیگه ش ناییناست و چیزی نمی بینه توی آمریکا صورتمو به طور کامل جراحی پلاستیک کردم تازه بعد از تمام اون عملهای جراحی و هزینه های زیاد به این صورت در اومدم خیلی مسخره س نه ؟

پیروز با شدت سر تکان داد و گفت : نه اصلا مسخره نیست راستش اگه نمی گفتین من اصلا نمی فهمیدم به چشمتون نمی بینه حالتش طبیعی مونده و حرکت داره.

صبا گفت : آره همین طوره اما دید نداره بعد از اون تا چند سال توی خونه موندگار شده بودم و بیرون نمی اومدم. به خاطر من از ارومیه به تهران اومدیم و من به خاطر پدر و مادرم به خاطر اینکه مامانمو از اون همه غم و غصه نجات بدم به درس خوندن رو آوردم با اینکه چند سال عقب افتاده بودم با جدیت شروع به خوندن کردم و خوشبختانه موفق هم شدم. اما چیزی که رنجم می ده بر خود اطرافیان و واکنش مادرمه دوسال پیش وقتی خواهر کوچم می خواست ازدواج کنه مادرم حالت جنون پیدا کرده بود فکر می کرد من از غصه عروسی خواهرم دق می کنم. در حالی که این طور نیست اون چه گناهی کرده به پای من بسوزه؟ من معتقدم هرکس سرنوشتی داره و من باید با این سرنوشت خودم بسازم.

در این لحظه صبا سکوت کرد دلش نمی خواست جلوی پیروز دوباره به گریه بیفتد. غرورش اجازه نمی داد به خاطر اینکه مورد توجه قرار نمی گیرد و موجودی فراموش شده به حساب می آید گریه کند . پیروز در آن لحظه خیلی دلش می خواست او را دلداری بدهد و حرفی بزند که از بار غم و اندوهش کم کند اما هرچه به مغزش فشار آورد نتوانست چیزی بگوید از طرفی احساس می کرد که هرچه هم بگوید بی فایده است و تغییری در وضع دختر جوان نمی تواند به وجود بیاورد. باهمه اینها بعد از سکوتی طولانی که بین آنها به وجود آمده بود بالاخره پیروز به سخن آمد و گفت: اما خانم کرامتی نباید فراموش کنین که شما دارای چه داشته ها و چه ویژگیهایی هستین همه چیز که در وضع ظاهر خلاصه نمی شه . بگذریم از اینکه ظاهر شما هیچ ایرادی نداره و شما انقدر ... صبا به تندی میان حرف او دوید و گفت: خواهش می کنم بی جهت خودتونو ناراحت نکنین من می دونم چی هستم و چه وضعیتی دارم و به هیچ وجه از اونچه هستم شرمنده و خجالت زده نیستم . خودم خودمو قبول دارم و فکر می کنم همین برام کافیه .

دوباره سکوت بینشان حکمفرما شد . آنها به هیچ وجه متوجه گذشت زمان نشده بودند . ساعت چهار بعد از ظهر را نشان می داد. پیروز حساب میز را پرداخت و بعد از دوسال که از آشنایی اش با صبا می گذشت دختر جوان را به خانه اش رساند.

هنگام برگشتن به فکر فرو رفت صبا از خانواده خوب و با فرهنگی بود و خودش هم از نظر اجتماعی و شخصیتی دختر خوب و کارامدی بود. بی شک او از وضع موجودش راضی نبود و رنج می برد.

در هر حال آن روز پیروز دیگر حوصله کار کردن و یا در کتابخانه نشستن و مطالعه را نداشت. اوهم به سوی خانه رفت و مادرش را از زود آمدن خودش خوشحال کرد.

بعد از آن روز رابطه پیروز و صبا صمیمی تر و نزدیک تر شد. حتی بعد از فارغ التحصیلی صبا آنها به بهانه های مختلف یکدیگر را می دیدند به خصوص که بعد از مدتی صبا در یکی از بخشهای دانشکده مشغول کار شد و طبیعا برخوردها و دیدارهایشان هم بیشتر شد. صبا عقاید و نظرات مخصوصی داشت که پیروز را سخت تحت تاثیر قرار می داد. از هنگامی که مشغول به کار شده بود و میزی به او اختصاص داده بودند یک سری لوازم کار روی میز اعم از جاقلمی و جای کاغذ و غیره برای خودش خریه و روی میز کارش قرار داده بود و درست مثل همان لوازم را برای پیروز گرفته و به او هدیه کرده بود. صبا بسیار قد بلند و درشت هیکل بود و همیشه کفشهای اسپرت به پا می کرد. وقتی که یک بار پیروز از کفشهای وی تعریف کرد و آنها را خیلی پسندید صبا بعد از آن هر وقت برای خودش کفش یا جوراب می خرید یکی هم با اندازه بزرگتر برای پیروز خریداری می کرد و بعد از مدتی حتی تی شرتهایی که زیر زیرپوش می پوشید. همانند آنها را برای پیروز می گرفت و به او هدیه می کرد اما هرگز چیزی به جای آنها قبول نمی کرد و در برابر اصرارهای پیروز به کتاب و یا فرهنگنامه ای اکتفا می کرد.

هرچه می گذشت رابطه شان صمیمی تر و دوستانه تر می شد. هفته ای دوسه بار با یکدیگر بیرون می رفتند و ساعاتی را با یکدیگر می گذراندند. عجیب آنکه با وجود دیدارهای پی در پی و صحبتهای تلفنی پیروز روی احساسی که به صبا پیدا کرده بود نمی توانست حساب باز کند و یا اسمی روی آن بگذارد. مردد بود آیا به او علاقمند بود و دوستش داشت؟ یا به او عادت کرده بود؟ به طور حتم نمی توانست ادعا کند که او را عاشقانه دوست دارد. اما از سوی دیگر می دانست که هرچه زودتر باید تکلیف خود را با او روشن کند می دانست که نباید بیش از آن با احساسات او بازی کند و بی جهت او را دلخوش و امیدوار نگه دارد. خوشبختانه رفتار صبا آنقدر دوستانه و دور از حس عاشقانه بود که حتی گاهی پیروز با خود فکر می کرد صبا او را نه مانند یک مرد بلکه مانند دوستی عادی و معمولی دوست دارد و پذیرا شده است. پیروز خوب درک می کرد که از نظر ظاهر چقدر با یکدیگر متفاوت هستند. از این رو فکر می کرد صبا چون دختر عاقل و نکته سنجی است. هرگز توقع ندارد پیروز عاشق او شود و از او تقاضای ازدواج کند اما هرچه که بود باز هم عقل حکم می کرد که سروسامانی به رابطه شان بدهد یا آن را قطع کند و یا آن را به طور همیشگی حفظ کند. در آن صورت باز هم با مشکلات دیگری روبه رو می شد که در راس آنها مهناز قرار گرفته بود به هر حال عقل حکم می کرد که تا پیروز از خودش مطمئن نشده اقدامی نکند.

وقتی به دلش رجوع می کرد دنیایی محبت و احترام نسبت به صبا در آن می دید او صبا را همانند موجود مقدسی دوست داشت. هیچ کس مثل صبا او را نمی فهمید و حالات و روحیات او را درک نمی کرد از حرف زدن با او احساس آرامش می کرد و تمام نگرانیها و فشارها از روی دوشش برداشته می شد. صدای صبا و لحن کلامش به دل می نشست. پیروز بارها و بارها متوجه شده بود وقتی ساعتها با او صحبت می کند و حرف می زند دیگر متوجه صورت پرخاش و ناهموار او نمی شود بلکه در عوض غرق در دریای احساس و درک او می شود محو سخنان و صحبتهای جذاب و جالبش می گردد. عجیب آنکه صبا کوچکترین عقده و حسادتی در وجودش دیده نمی شد و هرگز با نظر بخل و حسد به زنان و دختران دیگر نگاه نمی کرد. شخصیتش والا و قابل احترام بود و در محیط کارش همگان او را محترم و عزیز می شمردند و رفتاری سوای دیگران با او داشتند.

بدین ترتیب سالی دیگر گذشت و پیروز در زیر و بم حال و هوای خاصی که داشت مردود دودل دست و پا می زد . دیگر کلافه شده بود این اواخر احساس می کرد که صبا هم دستخوش رفتاری دگرگونه و غیر عادی شده است . احساس می کرد او هم از این بلاتکلیفی و سردرگمی به تنگ آمده و خواهان تصمیمی جدی و نهایی است . تا اینکه یک شب که خود را برای خواب آماده می کرد زنگ تلفن اتاقش به صدا آمد . وقتی گوشی را برداشت و صدای صبا را تشخیص داد . با خوشحالی با وی سلام و علیک کرد و وقتی صبا با خوشرویی جواب او را داد پرسید: چی شده این موقع شب یاد من افتاده ی ؟

صبا با آرامش و سکون همیشگی اش بدون کوچکترین مقدمه ای پاسخ داد : من نه تنها این موقع شب بلکه در تمام بیست و چهار ساعت هر روز که از عمرم می گذره به یاد تو هستم . الان داشتم با خودم فکر می کردم که باید هرچه زودتر تکلیف خودم و زندگی آینده مو روشن کنم . پیروز من شبها تا صبح خواب راحتی ندارم من از لحظه ای که تورو دیدم عاشقت شدم و این عشق به تدریج داره منو از پا میندازه . میدونم زشتم کورم لنگم در برابر تو اصلا به چشم نیام و هیچ کس منو نمی بینه اما می تونستم هیچ کدوم از اینها نباشم . می دونم ظاهره در نقطه مقابل تو قرار دارم . از نظر زیبایی جذابیت اما گاهی با خودم فکر می کنم تو هم ممکن بود تمام این جذابیتها را مثل من از دست بدی . در هر حال نمی دونم چرا سه ساله که منو دنبال خودت می کشونی نمی دونم منظورت از دیدارها و ملاقاتهامون چیه احساس می کنم سردرگمی خودت هم نمی دونی چی کار می کنی احساس می کنم حسی که به من داری نوعی نیاز به دوستی و همدردیه . می دونم هنوز عاشق سروینی می دونم عشق اون زیر خاکستر سردی در قلبت پنهان شده که هر آن آماده سوزش و شعله وریه همه رو می دونم اما پیروز من هم دیگه از این وضع خسته شده م خسته من الان با شهامت و جرئت تمام با تمام غروری که هنوز در وجودم باقی مونده و اجازه نمی ده با التماس و خواهش از تو بخوام که دوستم داشته باشی و با تمام احساس قلب به تو می گم که دوستت دارم و عاشقت هستم . اگه می تونی جوابگوی احساس پاک وبی غل و غش من باشی بگو در غیر اینصورت برای همیشه دور منو خط بکش و دیگه اسمی ازم نبر تا فردا خوب فکرها تو بکن !

صبا بلافاصله تلفن را قطع کرد و پیروز را با دنیایی از افکار پریشان تنها گذاشت .

17

زمان با سرعت سپری می شد و سروین آرام آرام به زندگی اش خو می گرفت . او اکنون زنی در آستانه چهل و چند سالگی و دارای سه فرزند بود . پسر بزرگش امید هفده بهار را پشت سر گذاشته بود و تا سال دیگر به دانشگاه می رفت . سروین دارای دو دختر دیگر شده بود که بر خلاف امید دارای چشمهای روشن و گیسوان بور بودند و در سنین ده و پنج سالگی به سر می بردند . امید مایک را پدر صدا می زد و وی را همانند پدرش دوست داشت اما سروین واقعیت زندگی اش را به او گفته بود و امید می دانست پدری دارد که در ایران زندگی می کند و از وجود او بی خبر است . سروین به دخترهایش هم زبان فارسی را یاد داده بود و آنها همگی در خانه به این زبان با یکدیگر صحبت می کردند . مایک و سروین اسم دخترهایشان را ماریا و سارا گذاشته بودند . سروین بعد از آخرین نامه ای که برای پیروز فرستاد و جوابی دریافت نکرد به طور کلی دل از ایران برید و حتی برای دیدار مادر و خواهرش هم به آنجا نرفت . گویی عمدا می خواست از هرچه یادآور عشق اولیه زندگی اش بود فرار کند . هرچند به امید قول داده بود که او را به زادگاه پدر و مادرش ببرد و از نزدیک ایران را نشانش دهد هرگز این فرصت به دست نیامده بود و سروین هر بار آن را به سال بعد موکول می کرد .

سروین دورادور به وسیله نامه و تلفن با سرور و سروناز در تماس بود. او سرانجام از ازدواج دوباره مادرش مطلع شده و از شنیدن آن ماههای متمادی دچار حیرت شده بود. بعد از آن هم ازدواج سروناز با علی او را به تعجب و حیرت دیگری دچار کرده بود برای سروین باور کردنی نبود که مادر و خواهرش با اشخاصی پیوند زندگی بسته اند که در واقع دشمن آنها محسوب می شوند و حکم اعدام پدرش را صادر کرده اند. او همچنین اطلاع داشت که سروناز غیر از بهار دارای پسری شده که سنین نوجوانی را طی می کند و در کنار علی زندگی خوبی دارد. تمام این اخبار مزید بر علت می شد که او از رفتن به ایران منصرف شود.

سروین هنوز هیچ گونه خبری از پیروز به دست نیاورده بود. اما برایش مسلم بود که او ازدواج کرده و صاحب زن و فرزند شده و سروین را به دست فراموشی سپرده است. مطمئن بود که پیروز به خاطر زندگی خانوادگی اش نامه های او را پاره کرده است و به دور ریخته و صلاح دیده که هرگز سخنی از او به همسرش نگوید. هرچند هنوز دوستش داشت آتش انتقام در دلش شعله ور بود و آرزو می کرد بتواند به بی مهری او جواب دندان شکنی بدهد. اما باز هم در صورتی می توانست از او انتقام بگیرد که از بیمهری و پیمان شکنی اش مطمئن شود. سروین آن قدر شور و شیدایی از پیروز دیده بود که نمی توانست باور کند پیروز او را فراموش کرده و عمداً به نامه هایش پاسخ نداده است. با وجود اینکه سروین در زندگی مشترکش با مایک کمبودی نداشت و روز به روز زندگی اش بهتر و مرفه تر می شد هنوز احساس کمبود محبت و محرومیت میکرد. مایک عاشقانه او را می پرستید و از هیچ خدمتی برایش فروگذار نمی کرد. او بعد از تولد اولین دخترش احساس آرامش و خوشبختی بیشتری می کرد و تقریباً خیالش از جانب سروین راحت شده بود. و وقتی که دومین دخترش پای به زندگی آنها گذاشت مایک پایه های زندگی اش را مستحکم و پر بار دید و از آن به بعد یکی از خوشبخت ترین انسانهای روی زمین به شمار می رفت. مایک با چنگ و دندان زندگی خانوادگی اش را از دستهای پیروز بیرون کشیده و نجات داده بود. او می دانست که همسرش هنوز عشق دیرینه اش را از یاد نبرده و گهگاه به یاد او آه می کشد اما توانسته بود سروین را برای همیشه نزد خودش نگه دارد و از وجود او به عنوان همسری خوب و دوست داشتنی بهره مند گردد. مایک می دانست که گذشت زمان درمان خیلی از دردهاست و امیدوار بود که بر اثر مرور زمان و سپری شدن سالها عشق مادری سروین بر هر احساس دیگری چیره شود و او پایبند شوهر و بچه هایش گردد ظاهراً هم چنین شده بود.

مایک در طول تمام سالهایی که با سروین زندگی کرده بود هرگز و هرگز حتی برای یک بار از کاری که در حق او کرده و با زرنگی تمام مانع رسیدن آخرین نامه اش به پیروز شده بود احساس گناه و ناراحتی نکرده بود او حق خود می دانست که سروین را برای خود نگه دارد پیروز را لایق چنین زنی نمی دانست از نظر او سروین زنی منحصر به فرد و دارای شخصیتی استثنایی بود که هیچ مردی نمی توانست نسبت به وی بی اعتنا بماند. او پیروز را مرد بی عرضه و پرتوقعی تصور می کرد که در کمال خودخواهی و یکدندگی چنین زنی را تنها گذاشته و رفته است. مایک حق خود می دانست که برای همیشه سروین را در کنار خود داشته باشد. حتی فکر می کرد سروین به موجودیت راستین پیروز پی نبرده و هنوز او را کاملاً نشناخته است و گرنه هرگز دل به او نمی باخت و سالهای طولانی چشم انتظارش نمی ماند.

سروین روحش خبردار نبود که مایک با چه زرنگی ای با نقشه ای که از پیش طرح ریزی کرده بود مانع رسیدن نامه او به ایران و به دست پیروز شده بود. روزی که مایک و سروین همراه امید به پستخانه مراجعه کردند و مایک جلوی چشم سروین نامه را به خانم متصدی باجه مخصوص پست سفارشی سپرد و در ضمن با او سر صحبت و شوخی را هم

باز کرد سروین باورش نمی شد که مایک بعد از رساندن او به محل کارش سر اتومبیلش را کج کند و دوباره به پستخانه مراجعه کند. حقیقت ماجرا این بود که مایک به محض اینکه سروین را به بیمارستان رساند با عجله خود را به پستخانه رساند و در کمال صداقت و سادگی رو به کارمند پستخانه کرد و گفت: سلام خانم چند دقیقه پیش من و همسر من و پسر من پستی را به ایران پست کردیم درست است؟

آن زن که کاملاً او را به خاطر می آورد با لبخند گفت: بله بله چطور مگه؟ اشکالی پیش آمده؟ مایک با تاسف سر تکان داد و گفت: بله متأسفانه راستش ما نشونی روی پاکت اشتباه نوشتیم و اون پاکت باید به نشونی دیگه ای فرستاده بشه.

کارمند پستخانه سر تکان داد و گفت: می دونین که این کار غیر قانونیه یعنی نمی دونم...البته چون زود مراجعه کردین و پاکتها را هنوز نفرستاده یم می تونم با رئیس قسمت تماس بگیرم و اگه اجازه دادن پاکتو تحویلتون بدم. نامه به نشانی محل کار پیروز بود و مایک می دانست در هر حال نامه به دست او می رسد. مایک بی صبرانه به انتظار ایستاد دل در سینه اش به شدت می کوفت و خدا خدا می کرد بتواند پاکت را دریافت کند. او برای اینکه هیچ گونه سوظنی ایجاد نکند پاکتی دیگر تهیه دیده و نشانی ناشناسی را در ایران روی آن نوشته بود. حتی نشانی فرستنده را هم اشتباهی نوشته بود که در صورت برگشت به خانه برنگردد. دقایقی که برای مایک ساعتها به نظر می آمد طول کشید تا خانم کارمند برگشت و گفت: اگه نیم ساعت دیرتر می اومدین این کار محال بود اما خوشبختانه پاکتتون هنوز اینجاست بفرمایین همین جا نشونی رو عوض کنین و تحویل بدین.

مایک با خوشحالی خندید و جلوی چشم او پاکت قدیمی را پاره کرد و دور ریخت و نامه را در پاکت جدید گذاشت و پول تبر را دوباره داد و با خوشحالی به محل کارش رفت.

او هرگز در این باره حرفی نزد و همیشه سعی می کرد حتی فکر آن را هم به سرش راه ندهد. به همین جهت پیروز هرگز نامه ای دریافت نکرد و سروین ماههای متوالی بی جهت در انتظار به سر برد. مایک خوب درک می کرد که سروین در چه انتظار کشنده ای به سر می برد و می دید که نزد او شرمنده شده و احساس حقارت می کند. سروین فکر می کرد که پیروز با نادیده گرفتن نامه اش به او توهین کرده است و مایک این را می فهمید. اما از آنجا که مرد صبوری بود و هرگز در هیچ کاری با شتاب و عجله اقدام نکرده بود در این مورد هم در کمال آرامش صبر کرد آن قدر صبر کرد تا سروین کاملاً از جانب پیروز ناامید شد و ناخودآگاه دوباره به سوی او دست کمک دراز کرد. در آن لحظه بود که مایک برای چندمین بار دستهای وی را به گرمی فشرد و جوابگوی تمام نیازهایش شد. مایک همانند عنکبوتی تار تنیده بود و با صبوری تمام وقتی که طعمه اش به دام افتاد او را که بی پناه و زخم خورده بود در پناه گرفت و با گرمی تمام پذیرایش شد و آرام آرام در گوشش خواند که شوهر همیشگی و مرد ابدی زندگی اش کسی جز او نیست و بهتر است از هر مرد دیگری حتی پیروز چشم ببوشد و به فکر زندگی خانوادگی اش باشد. به این ترتیب سروین را راضی ساخت که برایش فرزند دیگری به دنیا آورد و تمام کمبودها و خلا زندگی گذشته را جبران کند.

اکنون سالها بود که مایک با خوشبختی و آرامش زندگی شیرینی را با همسر و سه فرزندش سپری می کرد او امید را مانند دو دخترش دوست داشت و به وی محبت می کرد. پسر جوان که کاملاً شبیه پدرش شده بود و جوانی پیروز را

یادآوری می کرد علاقه زیادی به مایک داشت و هرگز هیچ گونه کدورت و ناراحتی ای از او ندیده بود. با وجود اینکه می دانست مایک پدر واقعی اش نیست این موضوع کوچکترین خللی در محبت و علاقه اش ایجاد نکرده بود مایک ضمن محبت‌های بی دریغی که نثار امید می کرد گهگاه به او یادآور می شد که پدری بی مهر و مسئولیت داشته که مادرش را در کمال بی رحمی و سنگدلی تنها گذاشته و رفته است مایک با زرنگی تمام بارها و بارها به طوری که امید را ناراحت نکند این موضوع را به رخ او کشیده بود و پسر جوان از کودکی نوعی بی مهری و حتی کینه نسبت به پدرش در دل احساس می کرد و وی را قابل سرزنش و ملامت می دانست. هرچند سروین بارها و بارها به او گفته بود که پدرش از وجود وی اطلاعی ندارد باوجود این امید به خاطر حرف‌های مایک پیروز را گناهکار می دانست و معتقد بود او که روابط نزدیکی با سروین داشته نباید همه چیز را زیر پا می گذاشت و باید دست کم بعد از رفتنش به هر ترتیب که بود تماسی با سروین می گرفت.

بعد از ماجرای عوض کردن نشانی پشت پاکت مایک تا مدت‌ها از برخورد اتفاقی کارمند پستخانه با سروین هراس داشت. می ترسید در ایستگاهی سینمایی و یا سوپری به طور تصادفی او را ببیند و از آن موضوع حرفی به میان بیاید و مچش باز شود. اما این اتفاق هرگز روی نداد و مایک سالها بود که حتی آن را به دست فراموشی سپرده بود زندگی شان به آرامی سپری می شد که سروین خبر دار شد مادرش به انگلستان آمده و به زودی برای دیدن او به ادینبورو خواهد آمد. خبر آن قدر تکان دهنده بود که سروین تا دقایقی دست و پای خود را گم کرده بود. او به طور مرتب با مادرش نامه نگاری می کرد و وی هرگز در نامه هایش ننوشته بود که قصد آمدن به انگلستان را دارد و سپس ناگهان تلفنی با او تماس گرفت و گفت که در لندن است و با اولین قطار خودش را به خانه سروین می رساند. صبح زود بود و هیچ کدام از اهالی خانه برای رفتن به کار یا مدرسه بیرون نرفته بودند. مایک خوشحال شد و به همسرش پیشنهاد کرد بهتر است او به محل کارش تلفن بزند و در صورت امکان آن روز را مرخصی بگیرد. بچه ها که هرگز فامیلی به خود ندیده بودند از دیدار مادر بزرگ دچار هیجان شده بودند. به هر ترتیب بود سروین در خانه ماندگار شد و مایک و بچه ها طبق معمول هر روز از خانه خارج شدند و سرکار خود رفتند. سروین می بایست حدود ساعت یک به ایستگاه می رفت تا مادرش را بعد از سالها دوری ببیند و او را به خانه آورد. خودش هم دچار هیجان شده بود. باورش نمی شد که بتواند بار دیگر سرور را ببیند شنیده بود که او در تهران با مقنعه و چادر بیرون می رود و اکنون نمی دانست او را چگونه و با چه سرووضعی خواهد دید. به هر ترتیب بود غذایی آماده کرد و یکی از اتاقهای بچه ها را مرتب و برای ورود او آماده کرد.

بیشتر از نیم ساعت زودتر از موعد مقرر به ایستگاه رسید و روی نیمکتی به انتظار نشست. اوایل بهار بود و با وجود اینکه هنوز زسرد بود و باد می وزید هوا کم کم رو به گرمی می رفت آمدن مادرش آنقدر ناگهانی بود که سروین فرصت پیدا نکرده بود خودش را برای ورود او آماده کند. هرچند با مایک زندگی خوب و نسبتاً راحتی را می گذراند دوست نداشت مادرش او را در آن آپارتمان جمع و جور با ماشین کوچک و مدل پایین ببیند. در هر حال در مقابل عمل انجام شده ای قرار گرفته بود و باید با همان وضعیت موجود پذیرای مادرش می شد. بیش از هجده سال بود که مادرش را ندیده بود فکر می کرد به طور حتم او پیر و فرسوده شده و دیگر آن سرور جوان و سرحال نیست به خاطر آورد آخرین نامه ای که از او دریافت کرده بود بیش از دوماه پیش بود و بعد از آن دو تماس تلفنی کوتاه با مادرش داشت که در هیچ کدام از آنها مسافرت قریب الوقوعش را به سروین اطلاع نداده بود در هر حال هرچه که بود محبت دیرینه در قلبش زنده شده بود و او مشتاقانه در انتظار دیدن مادرش بود.

بالاخره قطار از راه رسید و دقایقی بعد سرور با ساک و چمدان کوچکی در بین مسافران دیده شد. سرورین سراز پا نشناخته به سوی شتافت. عجیب آنکه سرور بعد از هجده نوزده سال همان طور شیک و خوش لباس و زیبا جلوه می کرد. آثار گذشت زمان در چهره اش هویدا بود اما باز هم مثل همیشه نسبت به سن خود جوانتر و شاداب تر می نمود. گیسوانش مطابق آخرین مد سال کوتاه شده بود و کت و دامن بسیار قشنگی بر تن داشت. آرایش غلیظی کرده بود به طوری که سرورین از دیدن او در وهله اول جا خورد. باورش نمی شد که مادرش با وجود داشتن شوهری مومن و متعصب و زندگی چندین ساله با چادر و مقنعه اکنون با این شکل و شمایل ظاهر شود. هرچه بود خود را در آغوش او انداخت و هر دو دقایقی طولانی در بغل هم گریستند. سرورین که سالها احساس بی پناهی و بی کسی رنجش داده بود گویی پناهی جسته و جایگاه امن همیشگی اش را دوباره پیدا کرده بود. سرور دختر کوچکش را در آغوش می فشرد و گریه می کرد. از اینکه سالها نتوانسته بود او را ببیند و نیز هیچ گونه کمکی به او نکرده بود دلش می سوخت و اکنون که دختر جوان و زیبایش را آن گونه تکیده و پژمرده می دید احساس گناه می کرد هرکدام برای دیگری دنیایی حرف و سخن داشتند و هنگامی که به خانه رسیدند نمی دانستند کدام یک و از کجا شروع کنند. خلوتشان زیاد طول نکشید زیرا بچه ها ساعت چهار آمدند و بعد از ساعتی هم مایک به آنها ملحق شد. سرور آن قدر از دیدن آنها به وجود آمده بود که بارها و بارها هرکدام را بوسید و در آغوش گرفت. امید با تحسین و شگفتی به مادر بزرگش نگاه می کرد و برخلاف آنچه شنیده بود او را بسیار آلامد و امروزی می دید.

نگاه سرور به مایک چندان پرمحبت و مثبت نبود. سرورین حدس می زد که مادرش شوهر او را تایید نخواهد کرد اما خوشبختانه سرور چندان واکنش بدی از خود نشان نداد. اما چیزی که از نظر سرور غیر قابل تحمل بود وضع زندگی سرورین بود و حتی در همان ساعات اولیه این را بر زبان آورد و نتوانست جلوی خود را بگیرد نگاه تحقیر آمیزی به اطراف انداخت و گفت: الهی بمیرم برات مادر توی چه خونه گدایی و کوچکی زندگی می کنی خاک بر سر این انگلیسیها همه چیزشون همین طور حقیرونس.

سرورین پاسخی نداد. او از کودکی به اخلاق مادرش آشنا بود تازه سرور نمی دانست که آنها به تازگی خانه را عوض کرده و به جای بزرگ تری نقل مکان کرده اند.

سرور در همان دقایق اولیه کاملا متوجه تفاوت قیافه امید با دو نوه دیگرش شده بود اما چیزی به روی خود نیاورد. چهره ایرانی و جذاب امید به ناگهان خاطره قیافه مردانه و زیبای پیروز را در خاطرش زنده کرد. اما در باورش نمی گنجید که سرورین توانسته رابطه ای با او برقرار کند و یا او را ببیند. ولی هرچه می گذشت سرور بیشتر متوجه این تفاوت و این شباهت می شد و بیشتر در فکر فرو می رفت مایک می دانست که نباید چیزی در این مورد بروز بدهد و سرورین به پسرش هم سپرده بود که هرگز راجع به پدرش با سرور حرفی نزنند. به این ترتیب آن معما همچنان برای سرور لاینحل مانده بود.

سرور سه هفته بیشتر نزد دخترش نماند. اما در همان سه هفته باعث تغییر و تحول زیادی در وضع او شد. اول اینکه چون از قبل در لندن حساب بانکی داشت توانست از پولهای خود که شامل سود بانکی زیادی شده بود به نحو احسن استفاده کند. دوم اینکه او با دست پر از ایران آمده بود و اولین کاری که کرد این بود که به هر ترتیب که شده اجازه نداد دخترش دیگر کار کند. سرور با دست و دلبازی تمام خانه ای برای دخترش خرید و پول نسبتا چشمگیری به حساب بانکی اش واریز کرد. مایک با نارضایتی به بخششها و کمکهای مادرزنش تن می داد اما حرفی نمی زد. او هم برخلاف رفتار مودبانه اش دل خوشی از سرور نداشت و از دخالتهای بیجای وی احساس ناراحتی می کرد اما بچه ها

از آمدن مادر بزرگشان بسیار خوشحال و راضی بودند چون هم صاحب خانه بزرگ تری شده بودند و هم اتومبیلشان بزرگ تر و نو تر شده بود. در ضمن سرور کلی هدیه و سوغاتی از آمریکا برای آنها آورده بود. سرورین بعد از چند روز فهمید مادرش اول به آمریکا رفته و سهراب و خانواده اش را دیده و از آنجا توانسته ویزا بگیرد و به دیدار او نائل شود. برای سرورین عجیب بود که مادرش با آن موقعیت خانوادگی چگونه توانسته رضایت شوهرش را جلب کند و به آمریکا برود و بعد هم به انگلستان بیاید او می دانست که سرور در زندگی برای نیل به اهدافش دست به هر کاری می زند و از هیچ تلاش و کوششی فروگذار نمی کند اما هرچه بیشتر در این مورد فکر می کرد کمتر به نتیجه ای می رسید. آنچه برای سرورین جالب بود این بود که سرور علاقه مخصوصی به امید نشان می داد حتی چندین بار گفت که امید را نوعی دیگر دوست دارد. مایک هم متوجه این موضوع شده بود و با دیده انتقاد به او نگاه می کرد.

یک شب هنگام شام امید رو به سرور کرد و گفت: مامان بزرگ چرا می خواین به این زودی به ایران برگردین؟ چرا بیشتر پیش ما نمی موبین؟

سرور با مهر نگاهی به او کرد و گفت: عزیز دلم من کلی کار و زندگی دارم باید هرچه زودتر برم به کارهام برسم. در ضمن من از اینجا بر میگردم به آمریکا و فعلا به ایران نمی رم.

چشمهای سرورین از تعجب گرد شد. بی اختیار پرسید: آمریکا؟ مامان مگه شما نباید هرچه زودتر برگردین سر خونه و زندگی تون؟ خودتون چندین بار گفتین که همه کارهاتونو نیمه کاره گذاشته ین و فقط برای دیدن من اومده ین

سرور اجازه نداد دخترش حرف خود را تمام کند گفت: ماجراش مفصله عزیزم بهتره بذاریم برای بعد. سرورین دیگر حرفی نزد اما همچنان برایش معمای بود که سرور در آمریکا چه کار دارد که سرورین از نوه هایش را در تهران تنها گذاشته و رفتن به آمریکا را بر آنها ترجیح می دهد به خصوص که ورد زبان سرور نوه بزرگش بهار بود دائم یاد از او می کرد و برایش دل می سوزاند دائم می گفت که بهار چقدر زیبا شده و چه قد و بالایی پیدا کرده اما حیف که باید در آن محیط بسته و محدود زندگی کند. چیزی که بیشتر وقت سرورین را در مدت اقامت مادرش اشغال کرده بود پیدا کردن خانه ای مناسب و مطابق سلیقه سرور بود هرچند در مدتی که سرور نزد آنها بود همچنان در منزل قدیمی شان سکونت داشتند. سرور تمام مقدمات خرید خانه جدید و نحوه پرداخت پول و غیره را سر و سامان داد و وقتی مطمئن شد همه کارهای خرید انجام شده و سند آن هم به اسم سرورین تنظیم شده است نفس راحتی کشید و عازم آمریکا شد.

سرورین بعد از رفتن اودیدگر سرکار نرفت و ترجیح داد بیشتر استراحت کند و به وضع خودش سر و سامان بدهد. یک ماه بعد از رفتن مادرش شبه خانه جدیدش نقل مکان کرد و حتی لوازم خانه را نو کرد و آنجا را به دلخواه تزئین کرد. تختهای بچه ها نو شد و هرکدام اتاقی جداگانه پیدا کردند. خانه در یکی از محله های اعیان نشین ادینبور واقع بود و سرورین بعد از مدتها احساس راحتی و آرامش می کرد دیگر مجبور نبود صبحها زود از خواب بیدار شود و کفش و کلاه کند و به سرکار برود سرور حساب بانکی او را هم افزایش داده بود و سرورین دیگر نگران آینده شان نبود و مجبور نبود از صبح زود در اتاقهای درمانگاه و یا بیمارستان دوندگی کند و حرف بزند و با انواع و اقسام بیمارهای روانی طرف شود.

مایک هم ظاهراً راضی و خوشحال بود به خصوص بعد از اینکه سرور آنها را ترک کرد و رفت. دیگر هیچ گونه ناراحتی و نگرانی ای نداشت. او سرور را زنی خودپسند و مغرور می دانست که بی جهت به اطرافیانش به دیده حقارت نگاه می کند و هیچ کس را قبول ندارد اما هرگز نزد سروین از مادرش بدگویی نمی کرد چون می دانست که باعث دلخوری و ناراحتی وی می شود.

موضوعی که به تازگی در فضای خانواده عنوان شده بود مسئله انتخاب رشته دانشگاهی امید بود. پسر جوان مصرانه دوست داشت در یکی از رشته های مهندسی شروع به تحصیل کند در حالی که مایک قلباً ارزشمند بود که امید در یکی از رشته های پزشکی وارد فعالیت شود. البته او اصراری در این مورد از خود نشان نمی داد اما ضمن مشورتی که امید با او می کرد وی را ترغیب می کرد که پزشکی بخواند ولی امید هم برای خود دلایلی داشت که مهمترین آنها علاقه خودش به مهندسی بود.

سروین احساس می کرد که مایل به خاطر حسادت پنهان که به پیروز داشته و هنوز آن را حفظ کرده است دوست ندارد پسرش رشته را که پدر خوانده و آن را با موفقیت تا گرفتن درجه دکترا ادامه داده است انتخاب کند. این موضوع از نظر سروین بسیار احمقانه و بچه گانه جلوه می کرد و با دیده انتقاد به آن می نگریست تا اینکه یک شب که مایک دوباره شروع به تعریف و تمجید از رشته پزشکی کرد سروین با صراحت تمام به او گفت: «بین عزیزم پزشکی از نظر تو خوب و مورد علاقه س نه از نظر امید تازه خودت که می بینی این بچه مدتهاست تصمیم گرفته مهندسی بخونه چرا بی جهت اونو به شک و تردید میندازی و مجبورش می کنی رشته ای رو که دوست نداره بخونه؟ اون وقت مطمئناً نمی تونه پیشرفت کنه و چه بسا وسط کار ترک تحصیل کنه».

مایک شانه ای بالا انداخت و لبخندی زرد و دیگر در این مورد هیچ گونه صحبتی نکرد و آرامش همیشگی بر خانه مستولی شد.

هنوز دو هفته ای از این آرامش نگذشته بود که نامه ای از سرور از آمریکا رسید و زندگی سروین را دستخوش التهاب و ##### کرد. یک روز صبح بعد از اینکه بچه ها به مدرسه رفتند و مایک هم عازم محل کارش شد پستی طبق معمول هرروزه چندین نامه از شکاف مخصوص نامه های پستی به درون خانه انداخت سروین مثل همیشه با بی اعتنائی آنها را برداشت و نگاهی سرسری به نامه ها انداخت بیشتر آنها نامه هایی از بانک و مدرسه بچه ها و یا صورتحسابهایی گوناگون بود و یا جنبه تبلیغاتی داشت اما میان آنها سروین متوجه نامه ای شد که دستخط مادرش روی آن جلوه گری می کرد. با خوشحالی آن را گشود و چون به پشت پاکت نگاه کرد در کمال تعجب متوجه شد مادرش هنوز به ایران برنگشته است دستخط زیبای سرور و کلام محبت آمیزش این گونه شروع می شد:

سروین عزیزم دختر قشنگ و ملوسم سلام

از دور روی ماهت را می بوسم و آرزو دارم بچه های عزیز و دوست داشتنی ات حالشان خوب باشد. سروین عزیزم این دو هفته ای که ز تو دور شدم و ترک کردم خدا شاهد است که لحظه ای از فکر تو غافل نبودم. چندین نکته هست که همه را برایت می نویسم. به شرط اینکه از من دلخور نشوی و فکر نکنی هدفی غیر از خوشبختی و شادی تو دارم. عزیزم با وجود اینکه بعد از هجده سال موفق به دیدارت شدم و هجده سال مدت کمی نیست و هر انسانی در طول این سالها به طور حتم بزرگ تر و پیرتر می شود و تغییر قیافه و هیكل می دهد اما دخترکم به اندازه سی سال تکیده تر و مسن تر جلوه می کنی. دیگر آن سروین شاداب و پرتراوت من نیستی دیگر اثری از برق چشمها و نگاه و لبخندهای شیطنت آمیزت دیده نمی شود. مگر چند سال داری؟ زنی در حول و حوش چهل سالگی باز هم می

تواند جوان و زیبا جلوه کند اما گویی نشاط و زندگی و امید به فردا در دل تو از بین رفته و مرده است و من نمی توانم در این مورد سکوت کنم و حرفی ننم. بهتر است آنچه را در دل داری به من بگویی به طور حتم برایت راه حلی پیدا خواهم کرد.

کاملاً مشهود است که تو علاقه ای به آن دکتر زردنبوی اسکاتلندی نداری. اما اینکه چرا اجازه دادی از او دارای سه فرزند شوی برای من معمای است در ضمن دخترم سعی نکن چیزی را از من قایم کنی نه تنها من بلکه هر آدم معمولی که ذره ای عقل در سرش باشد می فهمد که امید پسر مایک نیست من به مجرد دیدن این بچه به یاد پیروز مفتاح افتادم. شاید اشتباه من بود که اجازه ندادم با او ازدواج کنی اما کجا و چگونه توانستی او را ببینی و از او صاحب بچه شوی دیگر خدا عالم است.

دخترم من شصت و چند سال از عمرم می گذرد اما به هیچ وجه احساس پیری و فرسودگی نمی کنم فکر نکن که پیر شده ای و همه چیز را از دست داده ای به هیچ وجه این طور نیست تو هر لحظه می توانی زندگی جدیدی را شروع کنی و با عشق زندگی کنی نه روی اجبار و یا ترحم برای من عجیب است که آن مایک احمق چگونه نمی فهمد مورد عشق و علاقه تو نیست. البته تا حدی به تو حق می دهم که مجبور به ازدواج با او شد. در آن وضعیت مالی و تنهایی راهی جز این نداشتی اما هنوز دیر نشده بهتر است هرچه زودتر خودت را از دست او خلاص کنی و به آمریکا بیایی. خوشبختانه حالا دیگر به اندازه کافی پول داری و محتاج او نیستی باور کن آمریکا با اروپا تفاوت زیادی دارد همه چیز در سطح وسیع و بزرگ است و انسان به هر کجا پا می گذارد دلش باز می شود بهتر است هرچه زودتر خانه ات رو بفروشی و آن محیط سرد و یکنواخت را ترک کنی و به اینجا بیایی. سهراب حاضر است هرگونه کمکی به تو و بچه هایت بکند. امیدوارم راجع به پیشنهادم خوب فکر کنی و بعد تصمیم بگیری فکر شوهرت را نکن مردها همگی سروته از یک کرباس اند و دلسوزی برای آنها اشتباه محض است.

در هر حال باز هم می نویسم که دوست دارم حتما تصمیمت را بگیری و به آمریکا بیایی اما اگر باز هم دلت برای آن مرد اسکاتلندی سوخت و او تورا با چرب زبانیها و مظلوم نماییهایش وادار به ادامه زندگی کرد خواهش می کنم امید را برای ادامه تحصیل به آمریکا بفرست باور کن اینجا بهتر درس می خواند و بیشتر پیشرفت می کند من اصلاً نمی دانم تو از آن محیط سرد و خشک و گدایی چه خیری دیده ای که دل بسته ای و حاضر به ترکش نیستی خوب فکرهایت را بکن و هرچه زودتر جواب نامه ام را بنویس من تا مدتی اینجا ماندگار هستم. از دور روی ماهت را می بوسم و به انتظار دیدارت روزشماری می کنم.

فدایت مامان سرور

سروین با خواندن نامه مادرش به فکر فرو رفت. حق با او بود اکنون که از نظر مالی دست و بالمش باز بود می توانست برای زندگی آینده اش طرح و نقشه جدیدی بریزد چه اجباری داشت در این محیط کوچک و خشک بقیه عمرش را فنا کند و به کمبود و محرومیت تن دردهد؟ از طرفی بچه هایش چه گناهی کرده بودند که از زندگی متنوع تر و شیرین تر محروم شوند؟ اما سروین نمی دانست موضوع را چگونه با مایک مطرح کند؟ او از شوهرش جز محبت و انسانیت چیز دیگری ندیده بود چگونه و به چه بهانه ای می توانست وی را ترک کند و تنها بگذارد و دست بچه هایش را بگیرد و به مملکت دیگری برود؟ این کار به هیچ وجه انسانی نبود و سروین نمی توانست خود را در انجام دادن آن محق بداند. هرچند به مایک انس گرفته و عادت کرده بود خودش خوب می دانست که هرگز نتوانسته عاشق او شود و عاشقانه دوستش داشته باشد.

نامه مادرش و جملاتی که در آن نوشته بود آن قدر در روحیه و روانش موثر افتاده بود و حال و هوایش را عوض کرده بود که برای خودش هم عجیب می نمود. گویی حسهایی که سالها در او مرده بود زنده شده بود. دلش آزادی و پرواز می خواست دلش می خواست از قفسی که در آن محبوس شده بود و خودش هم تا آن لحظه وجود آن را احساس نکرده بود فرار کند. دلش می خواست از قید و بند زندگی با مایک رهایی یابد اما چگونه می توانست این کار را بکند؟ رشته های زیادی زندگی او را با مایک پیوند داده بود که گسستن و پاره کردن آنها امری محال می نمود.

تا یک هفته بعد از رسیدن نامه سرور سروین با خودش در جدال بود بعد از آن بهترین راه حلی که به نظرش رسید این بود که دست کم امید را از آن زندگی کوچک و محدود رها کند و به گفته مادرش به دنیای بزرگ و پیشرفته تری سوق دهد. با خودش فکر می کرد امید پسر اوست و مایک حق ندارد در مورد زندگی و آینده فرزندی که به او تعلق ندارد دخالتی کند رفتن امید به آمریکا می توانست راهگشایی برای او و دخترهایش باشد. سروین ترجیح داد در این مورد اول با خود امید صحبت کند و بعد موضوع را با شوهرش در میان بگذارد. پسر جوان با شنیدن پیشنهاد مادرش گل از گلش شکفت و گفت: وای مامان منتهای آرزوی منه که به آمریکا برم من با دوستانم در مورد آمریکا و دانشگاههای اونجا خیلی صحبت کردم حالا که تو امکان مالی داری که منو بفرستی چی بهتر از این؟

اما وقتی سروین موضوع را با مایک در میان گذاشت او به هیچ وجه به این پیشنهاد روی خوش نشان نداد. حتی برای اولین بار در زندگی شان با عصبانیت رو به سروین کرد و گفت: این چه کار احمقانه ایه که شما می خواین انجام بدین؟ تو چرا سعی داری این بچه رو از من جدا کنی؟ اون مجبور نیست توی ادینبورو بمونه می تونه به یکی از دانشگاههای خوب انگلیس بره و هر جا که دلش بخواد درس بخونه. سروین که از لحن تند او آزده شده بود گفت: مایک می فهمی چی داری می گی؟ اون پسر بزرگیه و خودش باید در این مورد تصمیم بگیره.

مایک با خشم پاسخ داد: فعلا که تو و مادرت دارین راجع به آینده اون تصمیم می گیرین. سروین با صراحت گفت: معلومه که این کارو می کنیم چون اون بچه به ما تعلق داره در ضمن هزینه تحصیلشو هم ما قبول می کنیم و فشاری برای تو نیست.

مایک لبخند تلخی زد و پاسخ داد: چقدر متاسفم که این طور حرف می زنی بچه به کسی تعلق داره که بزرگش کرده و دوستش داشته نه به شخصی که اونو درست کرده و گذاشته و رفته! سروین سرخ شد و اشک به چشمهایش هجوم آورد دیگر نمی توانست صحبت کند دوست نداشت ضعف نشان دهد و اشکهایش سرازیر شود اما تصمیم گرفت هرچه زودتر مقدمات سفر پسرش را فراهم کند و او را به آمریکا بفرستد باید تا پایان سال تحصیلی صبر می کرد.

فردای آن روز نامه ای برای مادرش نوشت و آن را پست کرد مضمون آن چنین بود:

مادر عزیزم سلام

هفته قبل نامه شما را دریافت کردم راستش را بخواهید در مورد آن فکر کردم و مسئله را با خود امید هم در میان گذاشتم. البته راجع به حدسهایی که در مورد زندگی من زده بودید دوست دارم بعدها اگر فرصتی پیش آمد با همدیگر صحبت کنیم اما در مورد آمدن امید با شما کاملا موافقم هرچند مایک از شنیدن آن حالت جنون پیدا کرده

بود و نزدیک به انفجار بود برای من خواست پسر مهم است نه مایک حق با شماست ماما من هرگز عاشق مایک نبوده ام و او به هر وسیله ای می خواهد وابستگیهایش را با من زیادتر کند تا هرگز موفق به ترک او نشوم. اما ماما عزیزم باید بدانید که او مرد بسیار خوب و مهربانی است و وفاداری و محبت او را نمی توانم نادیده بگیرم. بنابراین به این سادگیها قادر به ترک او نیستم کاش دست کم فرزندی از او نداشتم کاش تا این حد به من دل بستگی نداشت. آن وقت گسستن رشته زندگی با او برایم ساده تر بود در هر حال فعلا تصمیم گرفته ام با وجود مخالفت های مایک پسر را به آمریکا بفرستم از شما خواهش می کنم به سهراب بگویید هرچه زودتر از چند دانشگاه معتبر آنجا پذیرش بگیرد و برای امید بفرستد. من هم تمام مدارک لازم را تهیه و پست می کنم از طرفی دلم می خواهد هرچه زودتر امید را از مایک جدا کنم تا دیگر به هیچ دلیل مایک او را به رخ من نکشد و بی وفاییهای پدر واقعی اش را یادآور نشود.

ماما حق با توست مایک پدر امید نیست پدرش همان مردی است که تو با چنگ و دندان و با تعصب های کورکورانه است اجازه ندادی با من ازدواج کند و من که دیوانه وار او را دوست داشتم و عاشقش بودم به هر ترتیب بود توانستم مدت کوتاهی موفق به دیدارش شوم اما چه سود که سرانجام عشق من به ناکامی کشیده شد و ما حاصل آن فرزندی شد که باید تا آخر عمر ناپدری اش را به عنوان پدر و شخصی که در کمال محبت او را به عنوان فرزند قبول کرده و در تربیت او نقش مهمی داشته است بپذیرد. امان همین شخص گهگاه پدر واقعی امید را به رخ من می کشد و مرا رنج می دهد او را مردی بی مسئولیت و بی وجدان می خواند که ما را رها کرده و رفته است. در هر حال دور شدن امید از زندگی ما دست کم این حسن را دارد که دیگر مایل را به یاد پدر واقعی وی نمی اندازد و باعث نمی شود او با نیش زبانهایش مرا بیازارد.

مادر عزیزم حق با توست من هرگز زن خوشبختی نبوده ام و هرگز هم در آینده هرچه که پیش آید زن خوشبختی نخواهم بود خداند باعث و بانی آن را ببخشاید!

دخترت سروین

سروین با چشمان اشک آلود نامه را در پاکت گذاشت و آن را پست کرد. بعد از سالها توانسته بود کمی از دل دلیهایش را سر سرور در بیاورد. هرچند مادرش را دوست داشت آنقدر از او رنجیده و آزرده بود که هرگز نمی توانست کارهایش را فراموش کند. کارهایی که در حق او و پیروز کرده بود ازدواجش با شخصی که به هیچ وجه مورد تایید آنها نبود رها کردن سروناز و مسافرت های طولانی اش همه و همه از نظر سروین قابل انتقاد بود اما او هرگز در این مورد با وی حرفی نزده بود. او از مادرش واهمه داشت می ترسید هرگز جرئت رویارویی و ایستادگی جلوی او را در خود نمی دید حتی حالا که زنی چهل و چند ساله شده بود و از او جدا زندگی می کرد. اما وقتی خوب فکر می کرد می دید که هنوز محتاج اوست و به همدردی و کمک او احتیاج دارد هنوز دوستش داشت و در آغوش او احساس امنیت می کرد.

سروین بعد از پست کردن نامه به انتظار نشست به انتظار اینکه چه پیش خواهد آمد و روزهای آینده زندگی یکنواخت و کسل کننده اش چگونه تغییر خواهد کرد به انتظار نشست انتظاری که تمام عمر و جوانی او را به هدر داده بود انتظاری که گویی از سرنوشت او جدایی ناپذیر بود انتظاری که هنوز هیچ ثمری برایش به ارمغان نیاورده بود اما او همچنان به انتظار نشسته بود.

حاج آقا معین نزدیک به انفجار بود. آنچه را اتفاق افتاده بود نمی توانست باور کند به قدری برایش گران آمده بود که از شدت عصبانیت حالت جنون پیدا کرده بود آن قدر خشمگین و عصبانی بود و آن قدر به اطرافیانش بد و بیراه گفته بود که همگان با دید دیگری به او نگاه می کردند گویی او را تا آن لحظه نشناخته بودند. این نابسامانی و ##### به خانه و زندگی علی و سروناز هم رسوخ کرده و آنها را دستخوش تزلزل و دگرگونی کرده بود در این میان سروناز هم احساس گناه می کرد و شرمنده و خجل بود. مادرش بدون اینکه راجع به هدف اصلی اش به کسی حرفی بزند و یا آن را به شوهرش بگوید رخت سفر بسته و رفته بود. قرار بود سر یک هفته برگردد اما غیبتش به درازا کشیده بود حاج آقا معین وقتی از غیبت او اطلاع پیدا کرد اول نگران شد و هراسان به جستجویش پرداخت بعد از دوسه روز که از شدت نگرانی به حال مرگ بود نامه ای به دستش رسید کوتاه و مختصر به این مضمون:

حاج آقا معین بهتر است دیگر نه به دنبال من بگردی و نه سعی کنی به من دست پیدا کنی. می می روم و از شر این زندگی ای که تو به من تحمیل کرده بودی خلاص می شوم سالهای زیادی را تحمل کردم به امید چنین روزی امیدوارم تلافی مرا سر دخترم درنیاوری چون او هم از اقدامات من هیچ گونه خبری نداشت و گرنه مدتهای طولانی با مردی مثل علی زندگی نمی کرد او هم به زندگی با امثال شما عادت کرده و بامن مثل بیگانه شده بود. بنابراین باید باور کنی که سروناز کوچکترین اطلاعی از اقدامات من نداشت کاری که من با تو کردم تو و امثال تو سالها پیش بدتر از آن را با من و خانواده ام انجام دادید. بهتر است برای آبروی خودت هم که شده زودتر مرا طلاق دهی.... در ضمن یادآور می شوم از آنجا که نمی توانی مرا پیدا کنی و یا دسترسی به من داشته باشی اگر هم طلاقم ندادی هیچ تفاوتی در زندگی من ندارد امیدوارم به عاقبتی دچار شوی که لایق آن هستی تو لیاقت آن همه پول و قدرت و مقام را نداری و من از کار روزگار در عجب هستم.

کسی که چشم دیدن تو را ندارد سرور صباحی

حاج آقا معین با خواندن نامه بیشتر آتش گرفت موضوع تنها فرار سرور نبود. همسرش در آخرین روزهای اقامتش در شیراز کارهایی انجام داده بود که حاج آقا معین وقتی از آنها خبردار شد فاصله ای با مرز جنون برایش باقی نمانده بود نه تنها حاج آقا معین بلکه هیچ کس از اقداماتی که سرور با صبر و حوصله در سالهای طولانی زندگی مشترکش با حاج آقا معین انجام داده بود خبری نداشت.

سرور از همان اوان ازدواجش با حاج آقا معین با پسرش تماس داشت. سهراب به او گفته بود که به محض گرفتن گرین کارت برای گرین کارت مادرش اقدام می کند. خیلی زودتر از آنچه سرور تصور می کرد اقدامات پسرش به ثمر نشست و گرین کارت او حاضر شد اما او در هر صورت باید سفری به آمریکا می کرد و گرنه اقدامات قانونی آنها تکمیل نمی شد. سرور با زرنگی تمام چندین سفر به سوریه و مکه و ریاض کرد و تمام مراحل قانونی رفتن به آمریکا را در سفارت آمریکا در ریاض به انجام رساند. اما می دانست که حاج آقا معین به او اجازه نمی دهد به آمریکا یا اروپا برود و برگردد زیرا چند باری از شوهرش خواهش کرده بود اجازه بدهد برای دیدن بچه هایش برود وی موافقت نکرده بود. از سویی امکانات مالی اش آن قدر نبود که بتواند به راحتی به هر جای دنیا سفر کند و برگردد. بنابراین بر خلاف خواسته اش به زندگی در ایران همراه با شوهرش تن داد و صبر پیشه کرد. می دانست جز صبوری چاره دیگری ندارد.

اینکه سروناز با علی ازدواج کرد و بعد از دوسه سال بچه دار هم شد فاجعه ای برای سرور محسوب می شد و او را در اقداماتش دچار شک و تردید کرد. اما چون مشاهده کرد که دخترش در زندگی با علی چقدر خوشبخت است و

امکان گسستن و پاره کردن رشته های محبت آنها وجود ندارد و به این سادگیها اساس زندگیشان از هم نمی باشد سرانجام تصمیم گرفت وی را به حال خود رها کند و خودش را هم از آن همه قید و بند زندگی رهایی دهد قید و بندی که سرور به اجبار تحمل می کرد و دم بر نمی آورد.

با تاسیس آموزشگاه هنر و نقاشی و بعد خریداری ساختمان آن سرور توانست اولین قدم را در راه تحقق آرزوهایش بردارد. اما فقط خدا می دانست که سرور برای راضی کردن حاج آقا معین به اینکه ساختمان را بخرد آن هم به نام او چه ترفندهایی که به کار نبرد و چه تحقیرها و حقارت هایی که متحمل نشد. اما بالاخره به هدفش رسید بنای بزرگ و نوساز آموزشگاه به نام او خریداری شد و سندش در جای مطمئنی پنهان گردید.

سرور کاملا احساس کرده بود که حاج آقا معین با وجود مخالفت های ظاهری و رو ترش کردن های مکرر باطنا از شیوه زندگی لوکس و متنوع او خوشش می آید. خوب می فهمید که شوهرش با چه اشتیاقی به گلها و شمع های روشن روی میز نگاه می کند و با اشت های تمام غذایش را تناول می کند. حاج آقا معین عاشق لباس های رنگارنگ و عجیب و غریب سرور بود. آمدن های مکررش به خانه او و سکوتی که در مقابل فعالیت های سرور نشان می داد همه مهر تاییدی بود که بر کارهای او می زد بوی خوش عطر سرور که از گیسوان پرپشت و مشکی اش به مشام می رسید حاج آقا معین را سرمست می کرد. او بارها و بارها به زبان آمده و از تمیزی و خوشبویی همسرش تعریف کرده بود مردی که هرگز در تمام عمرش کوچکترین تعریفی از همسر اولش نکرده بود و اصولا با این گونه تعارفها بیگانه بود. زندگی او با سرور ظاهرا با آرامش و توافق کامل سپری می شد سرور هرگز گله و شکایتی نمی کرد و به قول حاج آقا معین زنی غرغرو نبود. اما خواسته هایش پایانی نداشت برای رسیدن به خواسته های فراوانش با پشتکار و سماجت همراه با محبت و دلبری تلاش می کرد و تا به آن نمی رسید از پا نمی نشست بعد از خرید آموزشگاه حاج آقا معین فکی می کرد که دیگر سرور چیزی از او نخواهد خواست تا چندی هم همین طور بود چون سرور آن قدر سرگرم تغییر دکوراسیون آن و زیاد کردن شاگردانش شده بود که تمام ذهنش متوجه آموزشگاه بود و کمتر به چیزهای دیگر توجه میکرد. هرچه میگذشت تعداد شاگردان بیشتر می شد و حتی بعضی از آنها تقاضای کلاسهای خصوصی داشتند. سرور با این پیشنهاد هنرجویان با روی خوش برخورد کرد و بعد از ساعات رسمی کلاس به چند نفر از هنرجوهای داوطلب تدریس خصوصی می کرد. همان طور که همیشه در رویاهایش بود و آرزو داشت کلاسهایش ازدحام عجیبی پیدا کرده بود به خصوص کلاسهای نقاشی ای که خودش تدریس می کرد از سر و کول اتاقهای ساختمان شاگردان دختر بالاو پایین می رفتند گوشه ای از حال طبقه اول چند صندلی و میز کوچک داشت که شاگردان در ساعات فراغت روی آنها می نشستند و قهوه یا چایی را که در آشپزخانه روباز تهیه می شد می نوشیدند. محیط آنجا آن قدر شیک و گرم و متفاوت با دیگر آموزشگاهها بود که وقتی وارد آن می شدی احساس می کردی در فضایی دیگر و در شهر دیگری هستی گاهی اوقات وقتی که کلاسها همگی تعطیل می شدند صدای آرام موسیقی بی کلام تبدیل به موسیقیهای تند تکنو و یا پاپ می شد و باعث خوشحالی و ابراز احساسات دخترهای هنرجو می گشت.

بعد از دوسه سال از تاسیس آموزشگاه سرور موفق شد از آموزش و پرورش مجوز صدور گواهینامه را در رشته نقاشی کسب کند. بعد از آن شاگردانی که سه سال مرتب کلاسها را طی می کردند و در امتحانهای آن قبول می شدند گواهینامه به پایان رساندن دوره نقاشی آموزشگاه را دریافت می کردند. مدرک مزبور فاقد ارزش تحصیلی بود اما سرور به همان هم دل خوش کرده بود و آن را مهم و با ارزش جلوه می داد.

یکی از شاگردان پروپا قرص کلاسهای او نوه اش بهار بود او تقریباً تمام کلاسهای آموزشگاه را گذرانده بود چه در دوران دبیرستان و چه هنگامی که وارد دانشگاه شد مرتب به آموزشگاه رفت و آمد داشت و با اشتیاق فراوان به یادگیری رشته های هنری می پرداخت . سرور نفوذ زیادی روی نوه جوانش داشت و نقشه می کشید که به هر ترتیب شده او را همراه خود از کشور خارج کند.

تا حدودی هم موفق شده بود اما درست هنگامی که سرور قصد داشت اجازه وی را برای مسافرت به یکی از شهرهای مذهبی از پدر و مادرش کسب کند . بهار عاشق یکی از دانشجویان دانشکده اش شد و دیگر به هیچ وجه حاضر نبود لحظه ای از او جدا شود . وقتی که نامزدی آنها به طور رسمی اعلام شد سرور دیگر هرگونه سعی و تلاش در این مورد را بیهوده و عبث دید.

او به ازدواج سروناز با علی همیشه با شک و دودلی می نگریست و هرلحظه انتظار داشت سروناز از کاری که کرده پشیمان شود و به سوی مادرش برگردد اما برخلاف آنچه می پنداشت زندگی آنها به همان شیرینی و استحکام روزهای اولیه ادامه یافت . سرور در طی آن سالهای متمادی هرگز نتوانست رابطه خوب و صمیمانه ای با علی برقرار کند . هرگز نتوانست احساس سروناز را بفهمد و از تغییر ناگهانی روحیه و روان دخترش آگاه شود . سرور حتی معتقد بود که عشق سروناز به علی نوعی روان پریشی و دیوانگی است و زن عاقلی که نزدیک به سی سال زندگی دیگری داشته نمی تواند به خاطر یک مرد آن گونه عوض شود و گذشته اش را به دست فراموشی بسپارد . هرچه بود سرور همیشه با تاسف و تاثیر به سرنوشت دخترش می نگریست و بر بدبختی او می گریست . اما می دانست هرچه بگوید و هر کاری که بکند بی فایده است و عشق علی چشمهای سروناز را به روی تمام حقایقی که سرور می دید بسته است و دخترش هیچ گونه آینده نگری ندارد. به همین خاطر سرور هراس داشت که سروناز را در جریان فعالیتهای خود برای فرار بگذارد.

هنگامی که سرور اصرار داشت بنای آموزشگاه به نام او خریداری شود بر آن بود که بعد از مدتی آن را بفروشد و با پول آن به مقاصد خود جامه عمل بپوشاند. اما بعد از مدتی فکر دیگری به سرش زد. آن هم به خاطر پیشنهاد یکی از شاگردانش بود که غیر از کلاسهای روزمره به طور خصوصی هم نزد وی آموزش می دید. او اعظم معظمی نام داشت و پدرش در امور مالی و وزارت دارایی کار می کرد مقام پدر او بسیار مهم بود و در تعدادی از بانکهای بزرگ کشور نفوذ داشت . اعظم که ارادت خاصی به سرور پیدا کرده بود روزی ضمن گفتگو به وی گفت : سرور خانم آگه احتیاج به وام داشتین پدرم می تونه ترتیبشو براتون بده .

سرور که تا آن لحظه به هیچ وجه به فکر وام بانکی نبود نگاهی به او کرد و پرسید: وام بانکی ؟ مگه من می تونم از بانک وام بگیرم؟ چه جوری؟ به چه وسیله ؟

اعظم لبخندی زد و گفت: آخه دیدم شما خیلی به آموزشگاهتون می رسین و هر روز دکوراسیون عوض می کنین گفتم کمک هزینه و یا آگه مثلاً بخواین ساختمان آموزشگاه رو بزرگ تر کنین می تونین اینجا رو وثیقه بذارین و مثلاً ساختمون بغلی و یا اون زمینی رو که پشت اینجاست و ساخته نشده بخرین و خودتون بسازین

سرور سر تکان داد و گفت: حالا فهمیدم باشه اعظم جون خیلی ممنون بذار فکرهامو بکنم بعدا بهت خبر می دم. اما سرور هرچه فکر کرد دید اگر قرار باشد وثیقه ای در بانک بگذارد چیزی جز ساختمان آموزشگاه ندارد. بعد هم او دیگر وقتی برای خرید و فروش زمین و ساخت و ساز آن نداشت . به همین خاطر موضوع به تدریج به فراموشی سپرده شد تا اینکه یک شب اتفاقی افتاد که باعث شد سرور دوباره به یاد اعظم و پیشنهاد او بیفتد.

حاج آقا معین هر شب که به خانه سرور می آمد کیف دستی بزرگی با خود حمل می کرد و فردای آن روز آن را همراه خود می برد. کیف چرمی بود و رنگی قهوه ای داشت ظاهرا سنگین به نظر می آمد و حاج آقا معین اجازه نمی داد حتی همراهانش آن را برایش حمل کنند. سرور همیشه با کنجکاوی به آن می نگریست اما هرگز کوچکترین سوالی راجع به آن نمی کرد چون می دانست شوهرش جواب درستی به او نمی دهد حدس می زد که مدارک و اسناد مهمی در آن است که حاج آقا آن را از خود جدا نمی کند. البته از نظر سرور حمل آن کیف حاوی هرچه بود کاری احمقانه و دور از عقل به نظر می آمد زیرا حاج آقا معین می توانست آنها را در گاو صندوق و یا جای مطمئنی بگذارد. یک شب که حاج آقا معین بسیار خسته و کوفته به نظر می رسید بعد از خوردن شامی مفصل فراموش کرد کیف را به اتاق خواب ببرد. آن را در سالن منزل رها کرد و به رختخواب پناه برد سرور با دیدن کیف چشمهایش برق زد. بعد از ساعتی که مطمئن شد او به خوابی سنگین فرو رفته به سراغ آن رفت و درش را گشود. با حوصله تمام یکی یکی اوراق را ورنانداز کرد. در بین آنها اسناد چند کارخانه صادره شده قرار دادهای خرید خودروها و وسایل سنگین دیگر و از این قبیل مدارک دیده می شد. کیف چند لایه بود. درست زمانی که سرور دیگر از کند و کاو درون آن خسته شده بود. با بی اعتنایی آخرین لایه کناری آن را باز کرد و چند سند دیگر توجهش را جلب کرد آنها را برداشت و بازرسی کرد و برحسب اتفاق متوجه شد سند خانه ای که در آن سکونت دارد هم بین آنهاست سرسری نگاهی کرد و دوباره سرچایش گذاشت اما ناگهان جرقه ای در مغزش پدیدار شد. دوباره سند را برداشت نگاهی دقیق به آن انداخت و به فکر فرو رفت. می توانست برای مدتی آن را نزد خود نگاه دارد و بعد اگر دید حاج آقا معین متوجه نبودن آن در کیف دستی اش نشده به وسیله آن به خیلی از مقاصد خود جامه عمل بپوشاند. بی درنگ آن را برداشت و در جای مطمئنی پنهان کرد. کیف را به صورت اولیه اش درآورد و بدون اینکه حاج آقا معین بفهمد و یا سوظن او تحریک شود آن را به اتاق خواب برد و در جای همیشگی اش قرار داد.

چندین ماه از این واقعه گذشت و آب از آب تکان نخورد سرور مطمئن شد که حاج آقا معین متوجه نبودن سند خانه نشده است. آرام آرام باید دست به کار می شد روزهای تصمیم گیری فرا می رسید. اگر می خواست به هدف چندین ساله اش برسد باید هرگونه تردید و دودلی را کنار می گذاشت. با خودش فکر می کرد اگر هم نقشه هایش برملا شد و نتوانست به مقصودش برسد چه باک شوهرش با او چه می توانست بکند؟ وی از آن دسته مردهایی بود که خیلی به آبرو و حیثیت خود در اجتماع اهمیت می داد و برای آن ارزش قائل بود. بنابراین هر طور بود خودش موضوع را پنهان می کرد و هرگز برای سرور در دسری قانونی درست نمی کرد. همین افکار به سرور دل و جرئت بیشتری می داد که بی محابا دست به اقدامات خود بزند. اولین کاری که می بایست انجام می داد فروش آموزشگاه بود. می دانست چگونه عمل کند که بی سروصدا و در اسرع وقت بتواند آن را به فروش برساند. تصمیم داشت به محض اینکه مشتری خوبی پیدا شد به بهانه ای آموزشگاه را تعطیل کند و کار را فیصله دهد.

خوشبختانه اعظم هنوز جزو شاگردان وی بود و روابط خوب و صمیمانه ای باهم داشتند. سرور موضوع گرفتن وام را با او در میان گذاشت و از او خواهش کرد که ترتیب ملاقات وی را با پدرش بدهد. در روز موعود با مقنعه و چادر مشکی کاملا پوشیده همراه اعظم به محل کار پدر او رفت. آقای معظمی مردی بسیار با محبت اما بسیار خشک و جدی بود و در وهله اول به سرور متذکر شد که اگر دارای شرایط لازم باشد می تواند وام را برایش مهیا کند و گرنه نمی تواند هیچ گونه قول مساعدی بدهد. سرور کاملا منظور او را درک کرد و گفت: حاج آقا خیالتون را حت باشه که من واقعا به این پول نیاز دارم. ما ساختمون آموزشگاهو با هزار قرض و قوله خریدیم. من به خاطر حفظ آبروی

خودم و شوهرم دوست ندارم جلوی همه سفره دلمو باز کنم و حرف بزنم . اما اگه بتونیم خونه رو رهن بگذاریم و از محل درآمدش قرضهای آموزشگاهو بدیم خیلی خوب میشه.

معظمی گفت: حاج خانم شما چطور این حرفو می زنین؟ شما که ماشالله وضعتون خوبه ؟

سرور سری از روی تاسف تکان داد و گفت: باور کنین حاج آقا با سیلی صورتمو سرخ نگه داشته م. آخه شما نمی

دونین که من چند نفر از فامیل خودمو باید نون بدم گفتن نداره اما ...اما...

معظمی سری از روی بی حوصلگی تکان داد و گفت: باشه ...تا بینم چه کار می تونم بکنم شما اول سند و بیارین من بینم از نظر قانونی اشکال نداشته باشه بعدا یه کاریش می کنیم.

سرور که کمی دستپاچه شده بود گفت : البته حاج آقا می بخشین من سندو میارم اما خودتون که بهتر می دونین مردا چقدر سرشون شلوغه این حاج آقای ما هم غیر از اینکه فرصت سر خاروندن نداره از وام و قرض و قوله هم خوشش نمیداد. سندو داده به من گفته اگه تونستی خودت کاری بکنی که هیچ وگرنه من کوچکتین وقتی ندارم که بتونم دنبال وام بدوم.

سرور مطمئن نبود که معظمی اطلاع دارد ولی همسر چه کسی است یا خیر . در هر حال چیزی که از آن اطمینان داشت این بود که او حتی اگر حاج آقا معین را هم بشناسد به خاطر خوش خدمتی حتما این وام را برای وی درست می کند.

اما برخلاف آنچه فکر می کرد کار به این سادگیها نبود زیرا در این هنگام آقای معظمی سر تکان داد و گفت: اما تا خود صاحب ملک حضور نداشته باشه و اقدام نکنه این کار امکان پذیر نیست .

سرور جا خورد و با دلخوری و یاس گفت : راستش همون طور که بهتون گفتم حاج آقا سرشون شلوغه و ... در این هنگام معظمی میان حرف او دوید و گفت : بهتون قول می دم که خیلی وقت ایشونو نگیرم فقط اگه یه دفعه اینجا تشریف بیارین و تقاضا کنن بقیه کارها رو من خودم انجام میدم.

سرور که تمام نقشه هایش نقش بر آب شده بود با نومییدی پرسید: یعنی هیچ راه دیگه ای نیست که بشه این کار رو کرد؟ حتما حضور خود حاج آقا لازمه ؟

معظمی فکری کرد و گفت: البته می تونن به شما وکالت بدن اما اون هم وقت گیره باید با هم برین محضر و حاج آقا به شما وکالت بدن تا بتونین بقیه کارها رو خودتون دنبال کنین.

آن روز سرور دست از پا درازتر معظمی را ترک کرد ود رحالی که سخت به فکر فرو رفته بود به خانه رفت در راه ناگهان به یاد یکی از آشنایان قدیم پدرش افتاد که محضر دار بود سرور به درستی نمی دانست که او در قید حیات است یا خیر . در هر حال بهتر دید که هر طور شده سری به دفترخانه او بزند و اطلاعاتی کسب کند.

روز بعد راهی دفترخانه شد. به راحتی می توانست آنجا را پیدا کند بارها و بارها به آنجا رفته و کارهای خود و شوهر سابقش را در همان دفترخانه انجام داده بود اما به محض ورود به آنجا متوجه شد که هیچ کدام از کارکنان آنجا را نمی شناسد از یکی از کارمندان سراغ آقای سراجی را گرفت و پرسید: ببخشین آقا صاحب این دفترخونه آقای سراجی هستن .

مردی که پشت میز نشسته بود پاسخ داد: بله حاج خانم اما حالشون خوب نیست و مدتی که توی خونه بستری هستن .

سرور بلافاصله خود را معرفی کرد و گفت: من یکی از آشناهای قدیم ایشان هستم کاری داشتم که خودشون در جریان هستن می شه لطفا شماره تلفن یا نشونی منزل ایشان رو به من بدین تا باهاشون تماس بگیرم؟
مرد روی کاغذ کوچکی نشانی و شماره تلفن سراجی را نوشت و به دست او داد. سرور بلافاصله سوار اتومبیلش شد و راه خانه سراجی را در پیش گرفت به هر ترتیب که شده بود. باید تمام تلاش و سعی خود را برای آنچه می خواست به دست بیاورد انجام داد.

سراجی به مجرد دیدن سرور گل از گلش شکفت و با خوشحالی گفت: به به چه عجب خانم صبحی یادی از ما کردین؟ من منتظر تون بودم بچه های دفتر خونه گفتن که نشونی منو به شما داده ن چه خدمتی می تونم براتون انجام بدم؟

نفس نفس می زد و کاملا مشهود بود که حال درستی ندارد. سرور متوجه شد که پیرمرد سخت لاغر و تکیده شده و نای حرف زدن ندارد. سراجی با همان حال نزار تعریف کرد که زنش مرده و او فعلا نزد پسر و عروسش زندگی می کند. سرور سالهای زیادی بود که سراجی را می شناخت و می دانست که بسیار پولدوست و حسابگر است. قیافه مهربانی به خود گرفت و گفت: آقای سراجی خدا بد نده مثل اینکه بدجوری هم ناخوشی؟

سراجی سر درددلش باز شد و نیم ساعت تمام از بیماری اش حرف زد. عروسش برای سرور چای آورد و دقایقی بعد پسرش هم نزد آنها آمد و مشغول گفتگو شدند. پسر سراجی که آقا مراد نام داشت از آمدن سرور به خانه شان حیرت کرده بود و منتظر بود ببیند او برای چه به خود زحمت داده و آن وقت صبح به دیدار پدرش آمده است. بعد از ساعتی بالاخره سرور به سخن آمد و گفت: راستش آقای سراجی من تورو سالهاست که می شناسم و می دونم که تو هم با پدرم و هم شوهر مرحومم آشنا بودی و خلاصه با تمام فامیل و خانواده ما آشنایی داری. سراجی سر تکان داد و گفته های او را تایید کرد.

سرور ادامه داد: نمی دانم خبر دارین یا نه که بعد از انقلاب هست و نیست من و شوهر بیچاره مو ازمون گرفتن و صبحی رو اعدام کردن.

سراجی سری از روی تاسف تکان داد و گفت: بله خانم جون می دونم از همه چی اطلاع دارم.

سرور نمی دانست که سراجی و خانواده اش از ازدواج مجدد او خبر دارند یا نه در هر حال بهتر دید که راجع به آن هیچ صحبتی نکند و فقط به اصل مطلب بپردازد. بنابراین بعد از کمی مقدمه چینی ادامه داد: راستش آقای سراجی من در وضعیتی قرار گرفته ام که احتیاج شدیدی به پول دارم. بچه هامو مدتهاست که ندیدم یکی هم اینجاست وضع مناسبی نداره در این هنگام دست در کیفش کرد و سند منزل را بیرون آورد و با صراحت تمام گفت: می خوام ببینم می تونی از طرف صاحب این سند به وکالت تام الاختیار برای رهن و فروش برای من درست کنی یا نه.

چشمهای سراجی گرد شد بدون اینکه سند را نگاه کند گفت: نه خانم این چه حرفیه می زنین؟ این کار جرم داره زندان داره مگه می شه توی دفتر خونه از این کارها کرد؟

سرور با چرب زبانی ادامه داد: ای بابا آقای سراجی تو که بلدی از این کارها بکنی من که می دونم که... بالاخره در گذشته ما با هم... منظورم اینه که... نمی تونی به کاریش بکنی؟

سراجی با اکراه سند را گرفت و با دقت شروع به خواندن آن کرد. سرور متوجه شد که او آشنایی چندانی با حاج آقا معین ندارد آقا مراد هم با کنجکاوی ##### پدرش نشست و مشغول خواندن سند شد. سرور صدایش را کمی پایین آورد و گفت: راستش آقای سراجی اینها هست و نیست مارو گرفتن واقعیتش اینه که من و دخترم توی همین

خونه می شینیم. اگه بتونم این خونه رو گرو بانک بذارم و با پولش سروسامونی به وضعمون بدم می تونم ماه به ماه قسطهاشو پرداخت کنم آخه من توی یه آموزشگاه کار می کنم و می تونم عهده دار پرداخت وام بشم. سراجی نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت: والا خانم صبحی برای این کار باید جعل امضا کرد و این کار از ما بر نمیاد. غیر از اون همون طور که گفتم اصلا این کار غیر قانونیه و امکان پذیر نیست. اگه این کارو بکنم سرپیری می افتم زندون. در دفتر خونه رو هم مهر و موم می کنن و بچه هام از نون خوردن می افتن.

سرور گفت: خیلی حیف شد چون شیرینی خوبی از این کار گیرت می اومد.

آقا مراد با لبخند پرسید: مثلا چقدر؟

رقم پیشنهادی سرور آن قدر شیرین بود که پدر و پسر با تعجب نگاهی به همدیگر کردند و به فکر فرو رفتند. سرور در حالی که سند را می گرفت و در کیفش می گذاشت گفت: در ضمن جعل امضا با خودم بالاخره اون هم یه جور نقاشیه. بعد رو به آقا مراد کرد و گفت: حالا شما ببین می تونی کاری برام بکنی یا نه من منتظر تاستون هستم. این را گفت و از آنها خداحافظی کرد. با خودش فکر می کرد که کار بیهوده ای کرده که سند را از کیف حاج آقا معین برداشته است و تصمیم گرفت در اولین فرصت آن را سرجایش بگذارد و خیالش را از جانب این موضوع راحت کند.

اما هنوز دوسه روزی از ملاقاتش با سراجی نگذشته بود که یک روز پسر او زنگ زد و گفت باید هرچه زودتر سرور را ببیند. سرور کنجکاو شد و در اولین فرصت به دیدار آقا مراد رفت. او توضیح داد که پدرش به هیچ وجه حال خوبی ندارد و در بیمارستان بستری است و او می تواند وکالتنامه را طوری تنظیم کند که انگار پدرش این کار غیر قانونی را انجام داده و بعد از فوت وی صاحب سند دستش به هیچ جایی بند نیست که شکایتی از کسی بکند. چشمهای سرور برق زد اما آقا مراد گفت: ولی باید اول پولو به من بدین و در این مورد هم با احدی صحبت نکنین. اگر پای پلیس و کلانتری به میون اومد بگین که خود سراجی این کارو کرده و به بقیه کارندهای دفتر خونه ربطی نداره.

سرور قول داد و قسم خورد اما گفت: حالا از کجا آنقدر مطمئن هستی که پدرت می میره؟ اگه زنده موند چی؟ آقا مراد با اطمینان گفت: مطمئن باشین عمرش دیگه به سر رسیده بیچاره خیلی مریضه. خدا منو ببخشه که بعد از مرگش باید تهمت جعل و این جور کارهای غیر قانونی بهش بچسبونم. اما چی کار کنم. خانم صبحی دستم تنگه و بدجوری توی مضیقه هستم وگرنه دست به این کار نمی زدم.

سرور با لحن مهربانی گفت: اصلا فکرشو نکن آب از آب تگون نمی خوره تا صاحب خونه بخواد بفهمه من تمام قسطهاشو دادم و تموم شده. قول میدم.

دوهفته بعد پس از تنظیم وکالتنامه آقای سراجی چشم از دنیا فرو بست و هم سرور و هم آقا مراد خیالشان راحت شد. روز بعد سرور به محل کار آقای معظمی رفت و وکالتنامه را تقدیم او کرد.

وقتی از اتاق حاج آقا معظمی بیرون آمد خیس عرق شده بود. خودش می دانست که دست به چه کار خطرناکی زده است اما دیگر دل به دریا زده بود. اگر نقشه هایش به خوبی پیش می رفت می توانست با دست پر راهی شود و برای همیشه آنجا را ترک کند. قبلا با حاج آقا صحبت کرده بود و از او خواسته بود که اجازه دهد دوباره به سفری زیارتی برود. حاج آقا معین با مسافرتهای او به اماکن مذهبی مخالفتی نداشت سالها با سرور زندگی کرده بود و او را زنی مسن و جا افتاده می دانست که دیگر شورو شور جوانی را پشت سر گذاشته و به زندگی وی عادت کرده است. هرگز

کوچکترین نافرمانی و تمردی از او ندیده بود. بر خلاق همسر اولش که همیشه نق می زد و غرولند می کرد او هرگز گلابه و شکایتی نداشت فقط برای رسیدن به اهدافش آن قدر سماجت و پشتکار نشان می داد که حاج آقا معین در پایان به خواسته های او گردن می نهاد به طوری که خودش هم نمی فهمید چگونه توانسته با تقاضای سرور که در ابتدا در نظرش آن قدر نامعقول و باور نکردنی بود موافقت کند و آن را بپذیرد. در هر حال هرچه بود سرور توانسته بود اعتماد شوهرش را صد در صد جلب کند و او را مطمئن سازد که برایش همسری مهربان و همراه است. سرور به یکی از آژانسهای املاک که از قبل می شناخت سپرده بود که اگر خریدار خوبی برای آموزشگاهش پیدا شد آن را به صورت مبلیه می فروشد البته یادآور شده بود که فقط مشتریهای علاقمند را برای دیدار به آنجا بیاورد و دوست ندارد همگان برای دیدن بیایند و شلوغش کنند. در ضمن ساعات معینی را هم تعیین کرده بود که آموزشگاه خلوت تر و یا اصولاً تعطیل باشد. بعد از دوماه شخصی که آنجا را دیده و پسندیده بود حاضر شد با قیمت سرور توافق کند و آنجا را بخرد. بعد از عقد قولنامه سرور به شاگردهایش گفت که یک ماه دیگر آموزشگاه به طور موقت تعطیل خواهد شد و بعد از تغییراتی که در آن می دهد دوباره دایر خواهد شد. هنرآموزان به این تغییر و تحولات گوناگون عادت کرده بودند و از نظرشان چیز تازه ای نبود.

در همان اوان بود که آقای معظمی هم وام سرور را برایش درست کرد و قرار شد که سرور هر ماه مبلغی را به بانک واریز کند. در عرض چند ماه سرور صاحب میلیون ها تومان پول شد حالا عزا گرفته بود که چگونه آنها را خارج کند. اما از نظر او هیچ کاری محال نبود. می دانست که در هر حال راه حلی پیدا می شود.

او از سالها پیش حساب سپرده ای در یکی از بانکهای انگلیس داشت و می دانست که چقدر هم سود بر آن اضافه شده است اگر قرار بود پولها را حواله کند قطعاً به حساب خودش حواله می کرد اما باید شخص مورد اعتمادی پیدا می کرد. فرصت چندانی نداشت هر آن ممکن بود حاج آقا معین همه چیز را بفهمد آن وقت روزگارش سیاه بود طولی نکشید که آنچه را که دنبالش بود یافت. او صراف مورد اعتمادی بود که سرور بعد از تحقیق فراوان تا حدودی توانست به او اعتماد کند. سرور بدون معطلی پولها را در چندین نوبت به حساب خودش واریز کرد. هر بار بعد از تبدیل پول و فرستادنش آن قدر دلشوره می گرفت و مضطرب می شد که به حالت جنون می رسید و بعد از اینکه تلفنی از رسیدن پولها مطمئن می شد نفس راحتی می کشید بار اول مقدار کمی از پولها را فرستاد چون هنوز نمی توانست به طرف معامله اش اطمینان کند. بعد به تدریج دل و جراتی یافت و کم کم تمام پولهایش را به حساب بانکی اش فرستاد. بعد از ارسال آخرین قسمت پولها و اطمینان از رسیدن آنها بلافاصله دست به کار تهیه بلیت شد. آن قدر اضطراب داشت و بی خوابی کشیده بود که زیر چشمهایش گود افتاده بود. حال خود را نمی فهمید البته از اینکه حاج آقا معین سرش بسیار شلوغ بود و لحظه ای فرصت استراحت نداشت مطمئن بود و می دانست که شوهرش وقتی ندارد که بخواهد او را زیر نظر بگیرد و از چند و چون فعالیتهای او باخبر شود. با وجود این سرور موضوع فروش آموزشگاه را آن قدر در خفا و پنهانی انجام داد که هیچ کس بویی از آن نبرد. بهانه اش برای بنگاه معاملاتی هم این بود که می گفت نمی خواهد تا آخرین لحظه شاگردهایش بفهمند زیرا پراکنده می شوند و در آمد آموزشگاه کم می شود.

سرور یک بار به سوریه و دوبار به مکه رفته بود این دفعه هم به بهانه اینکه دلش گرفته است برای زیارت عازم سوریه شد.

قبل از رفتنش به خانه سروناز رفت. او و علی آپارتمان کوچکی خریده بودند و با یکدیگر زندگی می کردند وضع مالی شان بد نبود و سروناز از زندگی اش راضی و خرسند به نظر می رسید. علی همچنان خوب و مهربان و عاشق و شاعرپیشه باقی مانده بود. چند تار موی سفید زینت بخش موهای صاف و کوتاهش شده بود و قیافه اش را پخته تر و جذاب تر نشان می داد. سروناز که سنین بعد از چهل سالگی را طی می کرد کمی چاق شده بود و صورت زیبایش حکایت از خوشبختی و رضایت او می کرد سروناز مدتها بود که قلبا و روحا از مادرش بریده بود. هرچه از زندگی مشترکش با علی می گذشت از خلق و خوی مادرش دورتر و بری تر می شد و بیشتر طرز نگرش و فکر او را مردود می دانست. سروناز عاشق علی بود عاشق گفته ها و شعرهایش و جز محبت و عشقی آتشین چیز دیگری از وی ندیده بود. زنجیرهای مهر و عشق علی نه تنها دست و پای او را بسته بود بلکه قلبش را به اسارت در آورده بود و او چشم بسته دنبال خواسته های علی می دوید و از این کار راضی بود. بهار دیگر برای خودش خانمی شده بود و پسرشان دوران نوجوانی را طی می کرد. سالها بود که سروناز ساسان انصاری را از خاطرش زدوده بود و جز با نفرت هرگز یادی از او نمی کرد.

سرور در ماههای آخری که در شیراز به سر می برد سعی می کرد بیشتر سروناز را ببیند. هربار که به خانه او می رفت و صورت معصوم و زیبای دخترش را نگاه می کرد دلش خون می شد دلش برای او می سوخت و او را زنی محروم و سیاه بخت می انگاشت. فکر می کرد زندگی او تباه شده و خودش هنوز نمی داند و نمی فهمد چه بر سرش آمده است.

یک روز قبل از مسافرتش به خانه سروناز رفت. صبح بود. می دانست که صبحها علی در خانه نیست و بچه ها به مدرسه و دانشگاه رفته اند. با اصرار تمام سروناز را به بانک بدر و در مقابل چشمان حیرت زده او پول چشمگیری به حسابش ریخت. فقط خواهش کرد و او را به جان بهار قسم داد که تا رفتنش چیزی از این موضوع به علی نگوید. گفت که این هدیه ناقابل است برای تهیه جهاز بهار. سرور مرتب اشک به چشمهایش می آمد و دخترش را می بوسید. سروناز مبهوت بود که چرا مادرش این طوری شده و این گونه رفتار می کند. روزی که به فرودگاه می رفت اجازه نداد کسی او را همراهی کند. حاج آقا معین که هرگز او را بدرقه نمی کرد اما سروناز و علی و بچه هایشان همیشه او را به فرودگاه می رساندند و بر می گشتند. آن روز سرور با اصرار تمام تنها راهی فرودگاه شد. برنامه پروازش را طوری ترتیب داده بود که چند ساعت بعد از رسیدن به تهران با هواپیمای دیگری به مقصد سوریه پرواز کند. فقط خدا می دانست که چه حالی دارد. از سوئی دلش به شدت برای سروناز و بهار تنگ می شد و برایشان ترحم و دلسوزی می کرد و از سوئی می دانست که چه بسا تا آخر عمرش نتواند آنها را ببیند.

هنگامی که هواپیما از فرودگاه تهران به مقصد سوریه از زمین بلند شد دیگر اشکی برایش نمانده بود که بریزد. آن قدر غمگین و اندوهگین بود که گویی تمام غمهای دنیا را در دلش انباشته بودند. هرچند دلخوش بود که بعد از سالها سهراب و سروین را می بیند حتی یک لحظه چهره سروناز از جلوی چشمانش محو نمی شد.

به محض رسیدن به مقصد به هتل رفت و بلافاصله با سهراب تماس گرفت. فردای آن روز از سفارت آمریکا در ریاض وقت گرفت و چند روز بعد با در دست داشتن مدارکش سوار هواپیما شد و به ریاض رفت. ظاهرا همه چیز آماده بود. روزی که قرار بود به سفارت برود دلش مانند قلب کبوتری در دام می تپید. اما تمام نگرانیهایش بیهوده بود. همه چیز آماده شده بود که او به راحتی ویزای آمریکا را بگیرد و نزد سهراب برود.

هنگامی که با در دست داشتن مجوز ورود و مجوز گرفتن گرین کارت سوار هواپیما شد بار بزرگی از نگرانیهایش کم شده بود. اما هنوز می ترسید و هراسان بود. هنگامی که سرانجام در فرودگاه لس آنجلس فرود آمد آه بلندی کشید و دوباره به یاد سروناز افتاد. بغضش را قورت داد و سعی کرد بر گریه هایش غلبه کند. سهراب و همسرش نایستی او را گریان و غمگین می دیدند. هیچ کس از فرار او خبر نداشت. باخودش فکر می کرد به طور حتم تا آن زمان همه از این موضوع مطلع شده اند. به خاطر همین بود که چند روزی را که در ریاض بود هر شب هتل محل اقامتش را عوض کرده بود. می ترسید. سایه حاج آقا معین گویی همه جا او را تعقیب می کرد. هرچه از آن مرد دورتر می شد بر وحشت و نفرتش افزوده می گشت.

هنگامی که پسرش را در آغوش گرفت از سر شوق می خندید و می گریست سهراب با تعجب گفت: بالاخره موفق شدی بیای مامان خوشحالم اما خیلی سخت بود نه؟

سرور با لبخند گفت: نه خیلی از شوهرم جدا شدم و فرار و بر قرار ترجیح دادم در حالی که نگاهی به عروشم می انداخت ادامه داد: چه شوهری شوهر مصلحتی برای اینکه بتونم بالاخره پیام اینجا و شما رو ببینم.

سرور بعد از چند روز اقامت در خانه پسرش بر آن شد که برای خود خانه ای دست و پا کند. ضمن صحبتهایش به سهراب فهماند که بهتر است در شهری کوچک و دور از لس آنجلس که افراد ایرانی در آن کمتر باشند جای کوچکی برای خودش دست و پا کند تا بعدها که خطر از سرش گذشت و آنها از آسیاب افتاد خانه ای خوب و همیشگی در نزدیکی آنها بخرد.

سهراب با تعجب پرسید: چرا مامان جون؟ مگه طلاق نگرفته یی؟

سرور با تاکید گفت: چرا مادر جون اما تو نمی دونی اونها چه جور آدمهایی هستن حاج آقا معین خبر نداره من به آمریکا اومده ام اما اگه بفهمه شاید از لجش هرطور شده منو پیدا کنه و بلایی سرم بیاره.

سهراب با ناباوری نگاهی به مادرش انداخت و حرفی نزد او می دانست که در هر حال سرور تک و تنها به آنجا پناهنده شده.

تازه بعد از یک ماه سرور توانست نزد سروین برود و دیداری با او تازه کند تا آن موقع هیچ خبری از ایران نداشت. دلش هم نمی خواست هیچ گونه خبری از آنجا کسب کند معمولاً هنگامی که به مسافرت می رفت به محض رسیدن به هتل تلفنی به تهران می زد و رسیدنش را خبر می داد. آخرین باری که شیراز را ترک کرد هم به مجرد رسیدن به سوریه تلفنی به شیراز زد و با سروناز صحبت کرد. همگی خیالشان راحت بود که او دچار مشکلی نشده و به سلامت رسیده است.

قرار بود سرور یک هفته بماند و برگردد در آن یک هفته مرتب با سروناز در تماس بود حتی در ریاض هم با دخترش صحبت کرد تا یک هفته هیچ گونه شک و شبهه ای به وجود نیامد. تازه بعد از آن بود که همگان دچار وحشت و دلهره شدند در وهله اول فکر کردند که سرور دچار در دسر بزرگی شده و یا بلایی بر سرش آمده که نه توانسته برگردد و نه خبری به آنها داده است. سروناز با نگرانی جدول پروازها را بررسی می کرد و در کمال تاسف اسم مادرش را در هیچ کدام مشاهده نکرد. حاج آقا معین وقتی فهمید که همسرش هنوز برنگشته و در روز معین پروازی انجام نداده است با تعجب نگاهی به علی کرد و گفت: یعنی چه؟ نکنه بلایی سرش آمده؟

نگرانی علی کمتر از او نبود اما علی نگران سلامتی حاج آقا معین هم بود او در هفتاد سالگی با حجم کاری که انجام می داد دچار مشکلات قلب و عروق شده بود و به خاطر وزن زیادی که داشت دائم نفس نفس می زد و دستش را

روی قلبش می گذاشت بنابراین علی با دستپاچگی پاسخ داد: نه حاج آقا این چه حرفیه که می زنین؟ حاج خانم بچه نیست که بلایی سرش بیاد قول می دم اشکال از پروازهاست و به زودی خودشون خبر سلامتی شونو به ما می دن . حاج آقا معین با ناباوری گفت: نه بابا علی جون حتما چیزی شده وگرنه امکان نداشت مارو بی خبر بذاره در هر حال دوباره به تهران زنگ بزن و ببین چی کار می تونی بکنی.

درست هنگامی که همه از سروناز و بهار گرفته تا علی و حاج آقا معین از شدت نگرانی به حال مرگ رسیده بودند نامه ای از سرور به دست حاج آقا معین رسید و به تمام جستجوها و نگرانیها پایان داد. تقریباً همزمان با آن نامه ای هم برای سروناز رسید که سرور در چند جمله مهرآمیز برای دخترش نوشته بود نگران حال او نباشد و او برای همیشه آنها را ترک می کند و به جای نامعلومی می رود.

این آغاز ماجرا بود . حاج آقا معین با وجود اینکه از دریافت نامه همسرش به حال جنون افتاده بود. هنوز از اقدامات او از فروش آموزشگاه گرفته تا رهن گذاشتن خانه هیچ خبری نداشت . اوضاع هنگامی فاجعه امیز شد که بعد از مدتی حاج آقا معین از تمام کارهای همسرش مطلع شد وقتی که فهمید آموزشگاه به فروش رفته و خانه اش رهن بانک است به سراغ کیفش رفت و آه از نهادش برآمد . تازه آن موقع بود که فهمید سند خانه در کیف دستی اش نیست باورش نمی شد به راستی در باورش نمی گنجید که سرور مهربان و مطیع او چنین بلایی بر سرش آورده باشد. غیر از ضررهای مالی هنگفتی که بر او وارد شده بود آنچه او را از پادری آورد درد رسوایی و آبروریزی بود. همسرش با مقادیر زیادی پول و طلا او را گذاشته و به جای نامعلومی گریخته بود. بعد از آن چگونه می توانست سرزنش همسر اول و بچه هایش را تحمل کند؟ چگونه می توانست پچ و حرفهای مردم را نادیده بگیرد؟ آن قدر عصبی و بداخلاق شده بود که بی اختیار به همه بد و بیراه می گفت .

اول از همه به خانه علی رفت و موضوع چگونگی فرار مادرزنش را به رخ او کشید و هرچه از دهانش در می آمد به سروناز گفت علی که از همه سو دچار حیرت شده بود سرانجام نتوانست بیش از آن تحمل کند و گفت : حاج آقا شما ناراحت و عصبانی هستین بهتره برین خونه و استراحت کنین می دونم همسرتون کار بسیار بدی کرده اما باید بدونین من و سروناز در این مورد کوچک ترین گناهی نداریم و انصاف نیست شما با این لحن با همسر من حرف بزنین.

حاج آقا معین که از شدت عصبانیت کف بر لب آورده بود گفت : چطور گناهی ندارین ؟ زنت حتما خبر داشته که مادرش می خواد فرار کنه اون وقت دست روی دست گذاشته و حرفی به ما نزده توچقدر ساده ای علی زنت حتما خبر داشته

سروناز دیگر نتوانست تحمل کند. به اتاق دیگر پناه برد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. چیزی که بیشتر فکر او را به خود مشغول کرده بود پول هنگفتی بود که مادرش به حساب او ریخته بود و او نمی دانست درباره آن چه بگوید به طور حتم علی اگر می فهمید قبول نمی کرد و آن را پول دزدی و کلاه برداری می خواند.

حاج آقا معین با حال زار خانه علی را ترک کرد. راه به جایی نداشت نمی دانست همسر اولش از فرار سرور چیزی فهمیده یا نه در هر حال دلش نمی خواست به خانه برود و مورد سوال قرار گیرد به ناچار به خانه ای رفت که زمانی سروری در آن بود و انتظارش را می کشید از سکوتی که بر آنجا حکمفرما بود وحشت کرد. خدمتکار خانه که زنی مسن و میانسال بود با دلسوزی او را نگاه می کرد تحمل نگاههای وی هم برای حاج آقا معین زجر آور بود بی اختیار به اتاقها سر کشید و همه جا را بررسی کرد. باورش نمی شد سرور رفته و دیگر بر نمی گردد . باورش نمی شد در

طول سالهای گذشته که به همسرش انس گرفته بود و او را دوست داشت. سرور از وی متنفر بوده و نقش بازی می کرده است. بی اختیار به سوی کمد لباسهای او رفت و در آن را گشود با دیدن پیراهنها و دامنهای رنگارنگ او و عطری که از آنها به مشام می رسید اشک در چشمانش حلقه زد نه انصاف نبود انصاف نبود که سرور در حق او تا این حد ناجوانمردی کند از شدت عصبانیت در کمد را محکم به هم کوبید از صدای برخورد آن زن خدمتکار با وحشت خود را به اتاق رساند و پرسید: چیزی شده حاج آقا؟

حاج آقا معین با خشم رو به او کرد و فریاد زد: برو بیرون کسی با تو کاری نداره. دلش می خواست تمام لباسهای سرور را به آتش بکشد دلش می خواست پیدایش کند و انتقام سختی از او بگیرد. در آن لحظه فقط خدا می دانست که حاج آقا معین در چه حالی به سر می برد نگاهش به تختخواب افتاد و روی آن روبدو شامبر قرمز رنگ سرور و در زیر تختخواب صندلهای خانه او توجهش را جلب کرد. ناگهان درد و تیر عجیبی در قلبش احساس کرد. دستش را روی سینه اش گذاشت و با سر به کف اتاق سقوط کرد و دیگری چیزی نفهمید. هنگامی که چشمهایش را گشود در بخش سی سی یوی بیمارستان نمازی بود با شنیدن صدای سقوط او خدمتکار خانه متوجه بی هوشی اش شده بود و بلافاصله به اداره و بستگانش خبر داده بود. او را با آمبولانس به بیمارستان سعدی و بعد برای رسیدگی بیشتر به بیمارستان نمازی بردند. حاج آقا معین دچار سکت قلبی شده بود و خوشبختانه با رسیدگیهای زیاد توانست خطر جدی را پشت سر بگذارد.

بعد از آن هیچ کس در مورد سرور با او صحبت نکرد و حاج آقا معین هم هرگز کلمه ای راجع به همسرش بر زبان نیاورد. حتی کوچکترین اقدامی برای ردیابی وی انجام نداد. گویی می خواست برای همیشه زنی به اسم سرور را به وادی فراموشیها بسپارد اما پولی که همراه مجبور بود به بانک بپردازد یادآور سرور و خاطرات تلخ فرار او بود پولی که حاج آقا معین با پرداخت آن ذره ذره از گوشت و پوست خود را هم از دست می داد. سرانجام علی وارد عمل شد و به حاج آقا معین پیشنهاد کرد بهتر است یا خانه را به بانک بفروشد و یا تمام پول بانک را یکجا پرداخت کند و برای همیشه از کابوس سرور رهایی یابد کابوسی که تا آخر عمر گریبانگیر حاج آقا معین شده بود و حتی لحظه ای او را رها نمی کرد.

مهناز هنگامی که فهمید پیروز بالاخره راضی به ازدواج شده و قصد تشکیل خانواده دارد از خوشحالی اشک در چشمهایش حلقه زد منتظر و مشتاق چشم به دهان او دوخته بود و بی صبرانه می خواست بداند دختر مورد نظر پسرش کیست و کجاست؟ جواد صبورانه به آنها نگاه می کرد و حرفی نمی زد او دیگر کار نمی کرد و بیش از سن و سالش رنجور و پیر به نظر می رسید.

پیروز نمی دانست واکنش مادرش در قبال دیدن صبا چه خواهد بود اما او تصمیم خود را گرفته بود و واقعا قصد داشت با صبا ازدواج کند. دیگر برایش مهم نبود که صبا لنگ می زند و یا صورتش پر از خطوط بخیه و زخم است دیگر برایش اهمیتی نداشت که صبا با یک چشم به دنیای اطرافش می نگرد و اصولا از نظر سلامتی دچار نقص و کمبود است. پیروز هرچه از چهل سالگی فاصله می گرفت بیشتر احساس وحشت و تنهایی می کرد و بیشتر به همصحبت و مونس احساس نیاز می کرد. غیر از آن پیروز سالها بود که صبا را می شناخت و درون زیبا و پاک او را خوانده بود و روح و روان والا و بی نیازش را شناخته بود و مدتها بود که دیگر هیچ گونه زشتی و نارسایی ای در وجود او نمی دید عاشق نبود. عاشق صبا نشده بود خودش خوب این را احساس می کرد اما او را دوست داشت و به

وجودش نیازمند بود نیازی شدید که زندگی و فضای آن را برایش قشنگ کرده بود. از طرفی دیگر با خودش فکر می کرد که مادرش دیگر پیر شده و بعد از سالها انتظار اکنون حاضر است پیروز با هر دختری که مورد نظرش می باشد ازدواج کند و هیچ گونه اعتراضی هم نخواهد کرد.

سرانجام شک و تردید را کنار گذاشت و رو به مادرش کرد و گفت: بین مامان جون من الان چهل و هفت سال از عمرم می گذره دیگه از تنهایی خسته شدم من این دختری سالهاست که می شناسم و خوب در این مورد فکرهامو کرده م فقط از شما خواهش می کنم دیگه هیچ سنگی جلوی پام نندازین و بی چون و چرا با این ازدواج موافقت کنین باشه ؟

مهناز لب ورچید و با اعتراض گفت: مگه تو تا به حال کسی رو انتخاب کرده ی که من نه بگم؟ چه حرفها می زنی؟ پیروز بی توجه به اعتراض او گفت: در هر حال من صحبتهامو با صبا کردم پس فردا شب با شما و بابا می ریم خونه شون تا با پدر و مادرش آشنا بشین.

مهناز با خوشحالی پرسید: اسمش صباست؟ چه اسم قشنگی بینم پیروز جون چند سالشه؟ چه شکلیه؟ اصلا کجا اونو دیدی؟ چرا توی این چند سال حرفی به من نزدی؟

پیروز با بی حوصلگی سر تکان داد و گفت: برای اینکه تا حالا تصمیم نگرفته بودم باهاش ازدواج کنم. مامان جون در ضمن خواهش می کنم هیچ سوال دیگه ای نکن خودت به زودی همه چیزو می فهمی.

مهناز سکوت کرد اما خیلی دلش می خواست راجع به عروس آینده اش بیشتر بداند. دوست داشت پیروز دست کم عکسی از او را نشان دهد. اما جرئت نکرد حرفی بزند. پسرش عصبی و کم حوصله شده بود و ممکن بود مثل دفعات پیش بر سرش فریاد بکشد و داد و قال راه بیندازد. صبر کردن و انتظار کشیدن برایش کشنده بود هرطور بود دندان روی جگر گذاشت و دیگر سوالی نکرد.

از آن سو صبا با ناباوری و شوقی وصف ناپذیر موضوع آمدن پیروز و پدر و مادرش را به خانواده اش اطلاع داد. مادر صبا تا آن روز دخترش را آن قدر هیجان زده و شاد ندیده بود وقتی که صبا چند عکس از پیروز نشان داد و برای مادرش تعریف کرد که چگونه و به چه صورت با وی آشنا شده شادی و حیرت مادرش دست کمی از خود او نداشت. فریده نگاه محبت آمیزی به دخترش کرد و با لحن گلایه آمیزی گفت: بینم صبا جون چرا تا حالا حرفی از این آقای استاد به من نزده بودی؟

صبا سرخ شد و پاسخ داد: مامان جون ما تا حالا فقط رابطه شاگرد و استادی و بعد هم دوستی ساده ای داشتیم چند سال با همدیگه کار می کردیم اون مرد سختگیر و عجیبی هرچیزی رو انقدر سبک و سنگین می کنه که آدم خسته میشه البته من مدتهاست که منتظر بودم این پیشنهادو به من بکنه تا بالاخره

فریده خندید و به میان حرف دخترش دوید و گفت: تا بالاخره از تو تقاضای ازدواج کرد درسته؟

صبا لبخند قشنگی زد و پاسخ داد: آره مامان تا بالاخره تقاضای ازدواج کرد این را گفت و به فکر فرو رفت. دیگر به مادرش نگفت که خود او پیشقدم شده و اظهار عشق و دوستی کرده است. دیگر به مادرش نگفت که سالهاست شب و روز از عشق پیروز می سوزد و دم نمی زد. دیگر شبهای تنهایی و شور و شیدایی اش را بیان نکرد. نگفت که غیر ممکن به ممکن تبدیل شده و رویاهای نیمه شبش صورت واقعیت به خود گرفته. نگفت که اکنون در حال پرواز در آسمانهاست و قلب عاشق و شیدایش در سینه نمی تپد بلکه همانند پتکی ضربه های سنگین و نوازشگر عشق را ترنم می کند.

مادرش سکوت او را محترم شمرد و برای دقایقی تنهانش گذاشت دخترش مرز سی سالگی را پشت سر گذاشته بود اما همانند دختران نوجوان امواج عشق و مهر از صورتش هویدا بود و به دوردست خیره شده بود. صبا در آن حال وهوا در آن فضا به کلی وجود مادرش را از یاد برده بود. حتی متوجه رفتن او هم نشد. همچنان به نقطه ای در بی انتها خیره شده بود و در میان ابرهای سپید عشق در آسمان محبت پرواز می کرد.

خودش هم نفهمید که چه مدت در آن حالت بود. زنگ تلفن او را به خود آورد به سوی آن هجوم برد. پیروز بود که برنامه دیدار خانواده اش را دوباره گوشزد کرد و بعد از دقایقی صحبت‌های شیرین و دلچسب به او بدرود گفت. شبی که قرار بود پیروز همراه پدر و مادرش برای خواستگاری راهی خانه صبا شود از قبل سبد گل زیبایی سفارش داده بود که قرار بود همراه آن را بگیرد. صبا آن شب لباس بنفش رنگی پوشیده بود که با رنگ پوست و گیسوانش هماهنگی قشنگی پیدا کرده بود دلش همانند سیر و سرکه می جوشید می دانست که شاید مورد پسند مادر پیروز واقع نشود اما این موضوع به هیچ وجه برایش مهم نبود. او هیچ چیز را از مرد مورد علاقه اش پنهان نکرده بود پیروز تمامی وجود او را می شناخت و به تمام نقائصش واقف بود. صبا با خودش فکر می کرد بی شک دارای امتیازات زیادی است که سرانجام مورد پسند واقع شده است.

پیروز و خانواده اش سرساعت معینی به خانه دکتر کمالی پدر صبا رسیدند. مهناز با دیدن خانه آنها نگاه رضایت آمیزی به پسرش انداخت و حرفی نزد. وقتی وارد شدند پدر و مادر صبا به استقبال آنها آمدند. مهناز با روپوش و روسری بود و دیگر چادر به سر نکرده بود. جواد هم یکی از معدود کت و شلوارهای خود را پوشیده بود و مثل همیشه محبوب و ساکت دنبال همسرش روان بود. دکتر کمالی و همسرش هم بسیار شیک و آراسته بودند و فریده هیچ گونه حجابی نداشت کس دیگری نبود. مهناز با تعجب به آنها نگاه کرد. او فکر می کرد که دست کم سه چهار نفر از بزرگان فامیل و یا دوستان به خواستگاری می آمدند. اما پیروز با این امر مخالفت کرده بود. مهناز از دیدن خانه و زندگی دکتر کمالی به وجد آمده بود. خوشحال بود که پیروز همسر آینده اش را از خانواده خوب و ثروتمندی انتخاب کرده است بی صبرانه انتظار دیدار عروسش را می کشید.

ولی بعد از دقایقی سروکله صبا پیدا شد و به سویشان آمد مهناز تمام بدنش یخ کرد و مات و مبهوت به چهره وی خیره شد. نه این دیگر خارج از حد توانایی و تحمل او بود. صبا آشکارا می لنگید و هنگام راه رفتن دامن بلند لباسش به دور پاهایش می پیچید و لنگی اش را بیشتر آشکار می کرد. هنگامی که نزدیک تر آمد و با مهناز و جواد سلام و علیک کرد مهناز تمام وجودش می لرزید و با چشمان وحشت زده صورت او را نگاه می کرد و قیافه اش را درهم کشیده بود فریده نگاه تحقیر آمیزی به مهناز انداخت و خود را آماده کرد که اگر مهناز حرفی زد و یا واکنش بدتری نشان داد او را سر جایش بنشانند فریده نگران احساس و غرور دخترش بود حرکات مهناز برایش گران آمده بود و او را زنی سطحی و بی فرهنگ تشخیص داد که به هیچ وجه با پسرش هماهنگی ندارد. پیروز و جواد هم متوجه واکنش زشت و ناجور مهناز شدند. جواد به زور لبخندی زد و ضمن سلام و علیک گفت: به به صبا خانم چقدر از آشنایی با شما خوشحالم و چپ چپ نگاهی به همسرش کرد و با اشاره به او فهماند که چیزی بگوید.

اما مهناز همچنان مات و وحشت زده به صبا چشم دوخته بود و حرفی نمی زد. صبا چیزی به رویش نیاورد و ضمن احوالپرسی با مهناز روی مبلی نشست و نگاه پر از مهرش به روی پیروز ثابت ماند. پیروز هم با محبت نگاهش کرد و لبخند زد.

دکتر کمالی بدون توجه به مهناز رو به پیروز کرد و پرسید: جناب دکتر مفتاح مثل اینکه شما سمت استادی صبا رو در دانشگاه دارین همین طوره؟

پیروز لبخندی زد و پاسخ داد: راستش آقای دکتر این سمتو داشتم حالا دیگه صبا خانم خودشون استادن. همه غیر از مهناز خندیدند و هرکدام حرفی زدند.

خدمتکار خانه چای آورد و فریده به همه شیرینی تعارف کرد مهناز نه چای برداشت و نه شیرینی هرچند کمی بر خود مسلط شده و از حالت اولیه اش در آمده بود اخمهایش در هم بود و قیافه اش عبوس و بیگانه می نمود. فریده شام کوچکی درست کرده بود چون امکان می داد شاید صحبتشان گل بیندازد و آنها برای شام هم بمانند. اما این طور نشد حالت بیگانه و حیران مهناز اجازه نمی داد محفل گرم شود و محیطشان از آن حالت سرد و منجمد بیرون بیاید. یخ بیگانگی و غربت مهناز آب شدنی نبود.

با وجود این جواد به هر ترتیب که بود صحبت را به موضوع اصلی کشاند و در انتها گفت: البته پیروز و صبا خانم ماشالله انسانهای بالغ و کاملی هستن و من تمام اختیاراتو به پسر می سپارم. شما هم محق هستین هرچی شرط و شروط دارین عنوان بفرمایین به طور قطع این زوج جوون با هم به توافق رسیدن ماکه حرفی نداریم. دکتر کمالی سرفه ای کرد و رو به جواد گفت: آقای مفتاح ما هم حرفی نداریم بجه که نیستن به قول شما دوتا آدم بالغ و کاملن. من معتقدم این مجلس بیشتر برای آشنایی بوده چون اون طور که من فهمیده م اینها سالهاست همدیگه رو می شناسن بعد خنده بلندی کرد و رو به صبا پرسید: این طور نیست دخترم؟ صبا با شرم لبخندی زد و گفت: همین طوره پدرجون.

مهناز دوباره نگاه ناموافقی به صبا کرد و حرفی نزد.

فریده که از پیروز چشم بر نمی داشت و او را بسیار پسندیده بود نگاه پرمهری به او انداخت و رو به جواد کرد و گفت: آقای مفتاح ما هیچ شرطی نداریم هرچی صبا بخواد همونه مهم ترین شرط عشق و علاقه دو طرفه ایه که باید بین این دو جوون باشه که هست.

مهناز تکانی به خود داد و سرفه ای کرد اما باز هم حرفی نزد. خیلی دلش می خواست صحبت کند و دق دلش را درآورد اما جرئت نمی کرد. می دانست هرچه بگوید برایش پشیمانی به بار می آورد.

به هر ترتیب بود دو سه ساعتی وقت سپری شد. پیروز به پدر و مادرش اشاره کرد که بلند شوند و رفع زحمت کنند شاید اگر مهناز انعطاف بیشتری به خرج می داد برای شام می ماندند.

آن شب هنگام برگشتن بین پیروز و پدر و مادرش تا دقایقی هیچ گونه حرفی رد و بدل نشد. سکوت دردناکی در اتومبیل حکمفرما شده بود. پیروز از قبل خود را آماده کرده بود که در برابر واکنشهای مادرش مقاومت کند و به او بفهماند که تصمیم قطعی خود را گرفته است. از جانب پدرش خیالش راحت بود. هیچ کس حرفی نمی زد پیروز زیر چشمی مادرش را که کنار او نشسته بود می پایید برایش عجیب بود که وی حرفی در مورد صبا نمی زد و همچنان سکوت کرده است. صلاح دید که خودش هم چیزی نگوید و در آرامش و راحتی به خانه برسند اما ناگهان با صدای بلند گریه مهناز فضای ساکت را شکست و پیروز و جواد را از جا پراند. گریه هایش به شیون و زاری تبدیل شد و بی امان فریاد می زد: ای خدای بزرگ مگه من چه گناهی به درگاه تو مرتکب شدم؟ ای خدای بزرگ مگه من چی کار کردم چه کوتاهی کردم که باید به این عاقبت دچار بشم؟ ای خدا... ای خدا....

جواد که در صندلی عقب نشسته بود با دستپاچگی خودش را جلو کشید و از پشت شانه های همسرش را گرفت و با لحن استغاثه آمیزی گفت: مهناز... مهناز... مهناز بس کن دیگه زن آخه چرا این طوری می کنی؟ مگه چی شده؟ دور از جون مگه کسی مرده که این جور می کنی؟

هم او و هم پیروز می دانستند که مهناز به چه خاطر این شیون و زاری را به راه انداخته است. می دانستند که این هم نوعی از اعتراضات و واکنشهای عجیب و غریبش است. پیروز از شدت ناراحتی سرخ شده بود و دندانهایش را روی هم می سایید اما هنوز حرفی نزده بود جواد از واکنش پسرش می ترسید که پشت فرمان نشسته بود و رانندگی می کرد. نمی خواست در آن وضعیت عصبانی شود و خدای ناکرده کار جبران ناپذیری انجام دهد. بنابراین تا آنجا که می توانست سعی داشت همسرش را آرام کند و به آن داد و فریادها خاتمه دهد. اما مگر مهناز رضایت می داد؟ با مشت بر سینه می کوبید و خودش را لعن و نفرین می کرد و به اطرافیان ناشناخته بدو بیراه می گفت. در تمام طول راه تا منزل همان طور ضجه می زد و ناله می کرد. جواد بیچاره خسته شده بود و مستاصل و درمانده به پیروز نگاه می کرد و منتظر بود که هر آن کاسه صبر او لبریز شود و حرفی بزند. اما پیروز همچنان سکوت کرده بود. وقتی هم که به خانه رسیدند بدون کوچکترین حرفی در ماشین را به هم زد و وارد خانه شد و مستقیم به اتاقش رفت.

در تنهایی و خلوت خودش سرش را میان دستها گرفت و به فکر فرو رفت. او به هیچ وجه نمی توانست با مادرش کنار بیاید. باید برای محل زندگی اش فکری می کرد باید هرچه زودتر از مادر و پدرش جدا می شد و برای خودش جای جداگانه ای فراهم می دید. صبا مظلوم تر و بی پناه تر از آن بود که بتواند با مهناز زیر یه سقف زندگی کند.

آن شب به هر ترتیب بود گذشت مهناز با وجود خوردن قرص خواب تا صبح نتوانست بخوابد صبح زود که برای نماز از اتاقش بیرون آمد تا وضو بگیرد پیروز ظاهراً خواب بود و در اتاقش بسته بود. مهناز که چشمهایش از بیخوابی و گریه متورم و قرمز شده بود با کینه و غضب به در بسته اتاق پسرش نظری افکند و وارد دستشویی شد و از دیدن چهره پف آلود و پیرش در آینه دوباره به گریه افتاد چه عمری را تلف کرده بود با چه سختی و مشقتی با کمبودها و محرومیتهایش کنار آمده بود چه امید بزرگی به پیروز داشت حال آنکه پیروز بیش از بچه های دیگرش باعث دردسر و ناراحتی او شده بود. دختر و پسر کوچکش بچه دار هم شده بودند اما پیروز عزیز او هنوز ازدواج نکرده بود و حالا هم که قصد تشکیل خانواده داشت با چه دختری می خواست وصلت کند این افکار به سرعت از سرش گذشت باید هرطور بود جلوی این ازدواج را می گرفت. باید بار دیگر قدرت خود را به نمایش می گذاشت هنگامی که نماز می خواند باز هم حواسش نزد پیروز و صبا بود بی صبرانه انتظار می کشید پیروز را ببیند و او را به باد پند و اندرز بگیرد.

مثل همیشه صبحانه را حاضر کرد و به انتظار نشست بالاخره در اتاق پسرش باز شد و به انتظار مهناز پایان داد. پیروز بدون اینکه از ماجرای شب قبل چیزی به رویش بیاورد سلام کرد و برای خوردن صبحانه روبه روی مادرش نشست جواد معمولاً صبحها بعد از نماز می خوابید بنابراین مهناز و پیروز تنها بودند مهناز برای او چای ریخت و بعد از دقایقی گفت: چیز دیگه ای میخوای برات بیارم؟

پیروز سر تکان داد و گفت: نه متشکرم همه چیز هست.

مهناز نگاه دقیقی به چهره پسرش انداخت و پرسید: بینم پیروز تو واقعا تصمیم داری این دختره رو بگیری؟ پیروز ضمن قورت دادن لقمه نان و پنیر سری به علامت مثبت تکان داد و گفت: بله چطور مگه؟

مهناز با ناراحتی آب دهانش را پایین داد و گفت: می شه پیرسم تو چی کم داری چه مشکلی داری که دنبال این دختره رفتی؟

پیروز با تعجب نگاهی به او انداخت و پاسخ داد: این چه طرز حرف زدنه مامان؟ من تا حالا ندیده م که مادری بی جهت روی پسرش عیب و ایراد بذاره.

مهناز با صراحت گفت: در غیر اینصورت می رفتی به دختر سالم و بی نقص می گرفتی آخه مگه دختر قحطه که تو اونو پیدا کردی و پسندیدی؟

پیروز که سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند و مانع خواب و استراحت پدرش نشود به آرامی گفت: آخه مامان همه چیز که ظاهر زیبا و قشنگ نیست اون دختر محاسنی داره که در کمتر دختری پیدا میشه.

مهناز با عصبانیت دست تکان داد و گفت: بس کن تورو خدا همچین دختر دختر می کنی انگار به سنم چهارده ساله پیدا کرده ای؟

پیروز دیگر نتوانست طاقت بیاورد. با سرعت از جایش بلند شد و گفت: مامان جون بهتره احترام خودتو نگه داری تو حق نداری به صبا توهین کنی اون بعد از به اتفاق وحشتناک به این روز افتاده چرا نمی خوای بفهمی؟ آخه انصافت کجا رفته؟

مهناز با بغض و گریه گفت: تو انصافت کجا رفته؟ چرا به خودت رحم نمی کنی؟ من جواب مردمو چی بدم؟ بگم پسرم چه عیب و ایرادی داشته که بعد از چهل و چند سال عمر رفته به دختر لنگ و ناقصو گرفته؟

پیروز که از حرفهای مادرش بسیار رنجیده بود با خشم گفت: مامان جون همینه که هست من دوستش دارم و باهاش ازدواج می کنم دیگه هم هیچ کس حق نداره پشت سر صبا حرف بزنه شما هم همینطور و گرنه کاری می کنم که دیگه هیچ کدومتون چشمتون به من نیفته فهمیدی؟ همه تونو ترک می کنم. سپس کیفش را برداشت و با عصبانیت خانه را ترک گفت.

بعد از رفتن او مهناز دوباره شیون و زاری را شروع کرد و داد و فغان راه انداخت اما همه کارهایش بی فایده و بی ثمر بود. پیروز رفته بود و حرف آخرش را هم زده بود.

آقا و خانم کمالی هم دل خوشی از مادر پیروز نداشتند اما آن قدر خصوصیات خوب و محاسن داماد آینده شان چشمگیر بود که هیچ کدام جلوی صبا حرفی نزدند و ایرادی نگرفتند. خود صبا هم کاملا فهمیده بود که مورد پسند مادرشوهر آینده اش واقع نشده اما آن قدر عاشق و شیفته بود که هیچ کس جز پیروز برایش اهمیت نداشت. فردای آن شب هنگامی که در دانشگاه همدیگر را دیدند. هیچ کدام حرفی برای گله و شکایت نداشتند. صبا در آسمانها پرواز می کرد و پیروز هم یک کلمه از حرفها و نفرینهای مادرش بر زبان نیاورد. قرار بود تاریخ عقد و ازدواج و چگونگی برگزاری آن را خودشان تعیین کنند. اما پیروز آن قدر فکرش مغشوش بود و آن قدر حرکات مادرش بر اعصاب و روان او اثر گذاشته بود که ترجیح می داد چندروزی بگذرد و بعد عاقلانه تصمیم بگیرد اما نمی دانست که مهناز برایش چه نقشه ای ریخته و با چه سلاح جنگنده ای می خواهد با او مقابله کند.

پیروز عصر آن روز مستقیم به خانه نرفت. بعد از اتمام کلاسهایش به صبا پیشنهاد کرد شام را با هم بخورند. به رستورانی رفتند و ضمن گفتگوهای شیرین و عاشقانه شام دلچسبی صرف کردند. شب هنگام پیروز وقتی نامزدش را به خانه رساند و راهی منزل خودشان شد آرزو می کرد چشمش به مادرش نیفتد و بدون دردسر به اتاقش برود و بخوابد. شب قبل خواب راحتی نکرده بود و بسیار خسته و کسل بود.

اما تمام ذهنیاتش اشتباه از آب در آمد مهناز بیدار بود و با قیافه غم زده و مصمم انتظار او را می کشید وقتی که چشمش به پیروز افتاد مثل همیشه از او سوال کرد شام می خوری؟
پیروز پاسخ داد: نه مرسی شام خوردم.
مهناز ابرویی بالا انداخت و حرفی نزد.

پیروز ضمن اینکه به سوی اتاقش می رفت گفت: من امشب خیلی خسته م می خوام زود بخوابم بابا کجاست؟
مهناز بدون توجه به حرفها و سوال او گفت: خسته یا غیر خسته پیروز من امشب حرف خیلی مهمی با تو دارم بهتره اول به من گوش کنی بعد بری بخوابی.
پیروز که دیگر حوصله و توان شنیدن حرفهای مادرش را نداشت گفت: ماما باز می خوام شروع کنی؟ باز می خوام بدویراه نثار نامزد من بکنی؟
مهناز با تحقیر لبهایش را جمع کرد و گفت: خاطرت جمع من دیگه اسم اونو نیارم چیزی که میخوام بگم ربطی به اون نداره .
پیروز با تردید ایستاد و نگاهش کرد. نمی دانست موضوع چیست و باز مادرش چه کلکی می خواهدسوار کند . با بی حوصلگی برگشت و روبه روی او نشست و گفت: باشه ماما زودتر حرفهاتو بزن که خیلی خسته م.
مهناز با لبخندی بر لب و نگاهی فاتحانه بعد از سکوتی کوتاه گفت: بینم پیروز تو مگه به زمانی عاشق دختری نبودی و نمی خواستی باهاش عروسی کنی؟
پیروز تکان خود و بی اختیار گفت: چرا چطور مگه ؟
مهناز پرسید: خب چی شد؟ چرا باهاش ازدواج نکردی؟
پیروز با خشم پاسخ داد: ای بابا ماما چه سوالی می کنی بعد از این همه سال! تو که با اون مخالف بودی چی شد به یادش افتادی ؟
مهناز خندید و گفت: بله مخالف بودم چون می خواست تورو از من دور کنه می خواست تورو از من بگیره اما فکر نکن من چیزی در موردتو و اون نمی دونم همه چیزو فهمیدم همه چیزو!
پیروز با حیرت پرسید: همه چیزو؟ منظورت چیه ماما؟ چرا با من قایم موشک بازی می کنی؟ تورو خدا آنقدر اذیت نکن اصلا منظورت از یادآوری این حرفها چیه؟ من امشب اصلا حوصله بگومگو ندارم.
مهناز بلافاصله پاسخ داد: گوش کن پیروز تو در مورد اون دختر که اسمش سروین بود مسئولی باید هر طور شده بری سراغ اون و پیداش کنی.
چشمهای پیروز از تعجب گرد شد و پرسید: چی می گی ماما؟ یعنی چی؟ مگه خبری شده ؟
مهناز گفت: خبر تازه ای که نشده من می دونم که تو سالها با اون توی خارج زندگی می کردی می دونم باهاش رابطه نزدیکی داشتی باید بدونی که اون از تو بچه دار شده و تو هنوز این موضوعو نمی دونی.
پیروز مثل برق گرفته ها از جایش بلند شد و با صدای بلند پرسید: چی؟ بچه دار شده؟ مگه چنین چیزی ممکنه ؟
ماما تو این چیزها رو از کجا می دونی؟ چرا تا حالا راجع بهش به من حرفی نزده بودی؟ موضوع بچه رو از خودت درمیاری یا واقعیت داره؟

مهناز به گریه افتاد و گفت: من دارم تقاص پس می دم پسرجون دارم کفاره کاری رو که کردم پس می دم و شروع به شیون و زاری کرد.

پیروز دیگر نمی دانست چه کند. حالت جنون پیدا کرده بود به سوی مادرش رفت و کنار او نشست و با درماندگی در آغوشش گرفت و به آرامی گفت: مامان تورو خدا گریه نکن به من بگو موضوع چیه ازت خواهش می کنم آنقدر با اعصاب من بازی نکن.

مهناز کمی آرام شد و ادامه داد: راستشو بخوای اون موقع که به ایران اومدی بعد از چند هفته نامه ای برات از لندن رسید. منتها چون به نشونی خونه قدیم بود صاحب جدید اونجا نامه رو به من داد من هم کنجکاو شدم اونو باز کردم و خوندم دیدم همون دختره شیرازیه که زیر پات نشسته بود و تورو به خارج کشونده بود. فهمیدم که چند وقت باهم بودین توی اون نامه نوشته بود که از تو بچه دار شده و حاضره هر طور تو بگی یا به ایران بیاد و یا منتظرت باشه و خیلی چیزهای دیگه که من دیگه یادم نیست.

پیروز دیگر بقیه حرفهای مادرش را نمی شنید. خدا می داند که به چه حالی دچار شده بود درونش ناگهان تهی شده و سرش به دوران افتاده بود. خدایا په می شنید؟ آیا حرفهای مهناز حقیقت داشت حتما داشت چون نکات دیگری را هم که او هرگز مطلع نبود بیان کرده بود.

بعد از سکوتی کوتاه پیروز با درماندگی رو به مادرش کرد و گفت: پس... پس نامه چی شد؟ چرا راجع به اون نامه چیزی به من نگفتی؟

مهناز سرتکان داد و گفت: چی باید می گفتم؟ فکر می کردم دختره داره دروغ میگه و یه بچه حرومزاده رو می خواد به گردن تو بندازه نامه رو پاره کردم و دور ریختم و هرگز حرفی به تو نزدم.

پیروز سرش را میان دستهایش گرفت و فریاد زد: ای وای ای وای خدایا خدایا چی میشنوم؟ آخه مادر این چه کاری بود که در حق پسرت کردی؟ چرا یه عمر منو بدبخت و سرگردون کردی؟ چرا راجع به اون بچه چیزی به من نگفتی؟ ای وای خدایا منوببخش من چطوری می تونم بعد از این زندگی کنم؟ الان بچه من هفده هجده ساله شده و من بی غیرت از وجودش بی خبر بودم ای وای... ای وای... و ناگهان شروع به گریستن کرد.

با صدای گریه او جواد سراسیمه از اتاق بیرون آمد بادیدن منظره ای که جلوی چشمانش بود تحملش را از دست داد و رو به همسرش کرد و فریاد زد: بس کن دیگه چی از جون این پسرت می خوای؟ آخه مگه تو مادر نیستی؟ مگه رحم و انصاف نداری؟ چرا انقدر این پسرو زجر می دی؟ آخه بین مرد به این گنده ای رو چطوری به گریه انداختی؟ کی میخوای آدم بشی؟ ای بی رحم بی انصاف!

پیروز بی توجه به پدرش همچنان اشک می ریخت و گریه می کرد. بعد از دقایقی بدون کوچکترین حرفی به اتاقش رفت و در را بست.

مهناز نفس بلندی کشید و از جایش بلند شد. باوجود اینکه از دیدن گریه های پسرش دلش خون شده بود از کار خودش راضی بود فکر می کرد عروسی را به هم زده است و پیروز فعلا از ازدواج با صبا منصرف شده است. شاید تا حدودی هم درست حدس می زد چون همان شب پیروز تصمیم گرفت هرآنچه را از مادرش شنیده صبح فردا برای صبا بازگو کند. از حرفها و نشانیهای دیگری که مادرش ذکر کرده بود می توانست حدس بزند که او راست می گوید و موضوع بچه واقعیت دارد پیروز از فکر اینکه اگر در آن زمان نامه سروین را دریافت می کرد چگونه زندگی اش زیر و رو می شد و چگونه این همه سال را در تنهایی و بی همدمی سپری نمی کرد دلش خون بود تا صبح راه رفت و

افسوس خورد دیگر نمی توانست مادرش را ببخشد به طور حتم برای همیشه او را ترک می کرد . چه با صبا ازدواج می کرد و چه این ازدواج انجام نمی گرفت. تصمیم گرفته بود هرگز به سوی مادرش نرود . مهناز زندگی جوانی و عمر او را تباه کرده بود .عشق بزرگ زندگی اش را از او گرفته بود و بی رحمانه سالهای سال همه چیز را از او پنهان کرده بود .

صبح فردا قبل از اینکه مهناز موفق به دیدن او شود خانه را ترک کرد به دانشگاه رفت و بی صبرانه منتظر آمدن صبا شد . به محض دیدنش او را به گوشه ای کشاند و گفت: صبا امروز بعد از تموم شدن کلاسها بیا باهات کار مهمی دارم موضوعی هست که حتما باید بدونی .

صبا با نگرانی نگاهی به او کرد و پرسید: چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

پیروز سر تکان داد و گفت: چیز تازه ای نیست اما من تازه خبردار شدم فعلا نمی تونم چیزی بگم باشه بعد.

خبر نامزدی و ازدواج قریب الوقوع آنها در دانشگاه پیچیده بود . دانشجویان هم راجع به این وصلت با تعجب و حیرت صحبت می کردند برایشان عجیب بود دکتر پیروز مفتاح با صبا کمالی ازدواج کند . همگان با شک و تردید راجع به این موضوع حرف می زدند و خلیپها آن را شایعه تلقی می کردند.

به هر صورت تا بعدازظهر آن روز هزار جور فکر و اندیشه به سر صبا آمد . نمی دانست موضوع چیست که تا آن حد مرد مورد علاقه اش را غمگین و متفکر کرده است . بالاخره وقتی که ساعت چهار بعدازظهر کنار پیروز در اتومبیل نشست دیگر طاقت نیاورد و پرسید: پیروز میشه ازت خواهش کنم زودتر به من بگی چی شده ؟ آخه قیافت خیلی گرفته س من نگرانم.

پیروز ماشین را روشن کرد و به راه افتاد . بعد از سکوتی کوتاه گفت: ببین صبا راستش من خودم هم نمی دونم موضوع تا چه حد واقعیت داره از طرفی هم شرمم میاد اونو برای تو بگم اما هیچ چاره ای ندارم . تو حق داری که از تمام گذشته من با خبر باشی بعد تصمیم بگیری . صبا بی صبرانه چشم به او دوخته بود .

پیروز کاملا وی را درک می کرد. بنابراین بی مقدمه پرسید: ببینم صبا تو اگه مطلع بشی که من از سروین صاحب بچه ای هم هستم چه واکنشی نشون می دی؟ باز هم حاضری باهام عروسی کنی؟ صبا در جایش میخکوب شد با چشمهای باز و حیران لحظاتی به پیروز نگاه کرد و با لکنت پرسید: چرا تا حالا راجع بهش با من حرفی نزده بودی؟

پیروز گفت: برای اینکه خودمم خبر نداشتم تازه دیشب فهمیدم.

صبا احساس سردرگمی می کرد . آن قدر ناراحت و آشفته به نظر می رسید که پیروز صلاح دید هرچه زودتر او را از شک و تردید درآورد و تمام ماجرا را تعریف کند.

بنابراین بی مقدمه تمام حرفهای دیشب مادرش را برای او بازگو کرد و در انتها افزود : بدتر از همه اینکه وقتی من زار زار گریه می کردم مادرم اعتراف کرد که حتی در جواب اون نامه ای نوشته و گفته که پسرمن یعنی من دیگه نمی خواد تورو ببینه و قصد داره با دختر دیگه ای ازدواج کنه !

صبا با ناراحتی سر تکان داد و گفت: نه این دیگه باورکردنی نیست این دیگه خیلی بی رحمیه !

پیروز با درماندگی پرسید: صبا به نظر تو من چی کار می تونم بکنم؟ تو ...تو راجع به من چی فکر می کنی؟ فکر می کنی مرد مزخرف و بی مسئولیتی هستم نه ؟ ولی باید باور کنی من از وجود بچه بی خبر بودم.

صبا نگاهی به پیروز کرد و گفت: من تورو میشناسم بیخودی به خودت بد و بیراه نگو در هر حال باید بدونی برای من هیچی فرق نکرده من تورو دوست دارم و تمام گذشته تو رو قبول می کنم اما... اما پیروز خودت چی؟ خودت هم می تونی به آسونی وجود این بچه رو نادیده بگیری؟ می ترسم دوباره تمام فکر و حواست بره طرف سروین و بچه اونوقت پیروز...

پیروز با عجله پاسخ داد: می فهمم چی میگی صبا اما باید بدونی من دستم به هیچ جا بند نیست. در هر حال کاری رو که باید برای جستجوی سروین انجام می دادم دادم. فقط این فکر موذی منو میخوره و وجودمو به آتش کشیده که چرا؟ چرا باید این طوری بشه؟ چرا باید سرنوشت من به اینجا کشیده بشه؟

صبا با دنیایی مهر و محبت دستهای پیروز را در دست گرفت و گفت: می دونم چه حالی داری خوب درک می کنم که با شنیدن این خبر چقدر دگرگون شدی اما پیروز من این موضوع مال همون سالهای گذشته س چیزیه که توی همون سالها اتفاق افتاده و تازگی نداره ایرادش اینه که تو تازه فهمیدی در هر حال اگه همون موقع از این موضوع بچه چیزی می دونستی بی شک سروینو تنها نمی داشتی و به ایران نمی اومدی چینی که مهمه اینه که خود سروین هم موضع اومدن تو نمی دونسته از تو بچه دار شده در این مورد گناهکار اصلی... مادر توئه پیروز امیدوارم ناراحت نشی و فکر نکنی قصد بدگویی دارم.

پیروز سرتکان داد و گفت: نه نه می دونم که مادرم مقصره حق با توئه حالا که تو موضوعو فهمیده ی و از همه چیز باخبر شدی خیالم راحت تر شد بین صبا ما هرچه زودتر باید تکلیف زندگی خودمونو روشن کنیم من باید در اولین فرصت آپارتمانی برای خودمون پیدا کنم و بعد...

صبا لبخند شیرینی زد و گفت: اما پیروز ما احتیاجی به آپارتمان جدید نداریم خونه ما بزرگه و... پیروز اجازه نداد صبا حرف خود را تمام کند و گفت: نه نه عزیزم نه خونه شما و نه خونه ما بهتره به محل جداگانه پیدا کنیم و به راحتی بریم توی خونه خودمون.

صبا از خوشحالی دستهایش را به هم زد و گفت: باشه عزیزم هرچی تو بگی من حاضرم با تو توی چادر هم زندگی کنم.

پیروز نگاه قدرشناسانه ای به او کرد و پاسخ داد: صبا اگه من تورو نداشتم چی کار می کردم؟ تو فرشته نجات منی. صبا تبسمی کرد و جوابی نداد دوباره در رویاهایش فرو رفته و به نقطه ای خیره شده بود. پیروز با این حالات او آشنایی پیدا کرده بود در سکوت نگاهش کرد و به آرامی به راه خود ادامه داد. تصمیم داشت از فردا به چند آژانس املاک بسپارد به محض پیدا شدن محلی مناسب به آنجا نقل مکان کند و مراسم عروسی را به راه بیندازد. نمی خواست باور کند اما حقیقتا چشم دیدن مادرش را نداشت. دیگر بیزار بود که به آن خانه پا بگذارد بیزار بود که رو در روی مهناز بنشیند و شام بخورد. مهناز زندگی را از او گرفته بود با خودخواهی و ندانم کاریهایش آینده و جوانی او را به تباهی کشیده بود. بیچاره سروین چه کشیده و چقدر رنج برده بود خدا می دانست و بس چیزی که بیشتر دل پیروز را می سوزاند و او را به آتش می کشید این بود که مادرش اعتراف کرده بود سروین در نامه اش نوشته بود که حتی حاضر است به ایران بیاید و با او زندگی کند هرچه بیشتر می گذشت پیروز بیشتر آه می کشید و حسرت می خورد در هر حال مجبور بود مثل همیشه بسوزد و بسازد.

صبا را به منزل رساند و خودش راهی خانه شد. باید می رفت دوشی می گرفت و استراحت می کرد. اعصابش سخت تحت فشار و ناراحتی بود.

اتفاقا مهناز هم بی صبرانه منتظرش بود او فکر می کرد که بعد از این پیروز در جستجوی سروین بر می آید و دست از صبا می کشد و همان هم برای مهناز دلخوشی بزرگی بود دیگر برایش مهم نبود که سروین پیدا شود یا خیر و اینکه آینده پسرش چه می شود او فقط به فکر این بود که جلوی دوست و فامیل عروسی مثل صبا را در معرض دید آنها قرار ندهد و طعنه و کنایه آنها را نشنود.

هنگامی که صدای چرخش کلید در قفل در به گوش مهناز رسید با عجله به آشپزخانه رفت و زیر سماور را روشن کرد پیروز زودتر از آنچه فکر می کرد به خانه آمده بود به مجرد دیدن مادرش سلام کوتاه بکرد و به درون اتاقش خزید. دیگر حتی نمی خواست لحظه ای با مهناز تنها باشد. جواد هم که از ماجرا باخبر شده بود با نگرانی به سالن آمد و روی مبل نشست دلش می خواست با پسرش صحبت کند دلش می خواست به او بگوید که از کار مهناز چقدر متاسف و دلخور شده است اما انتظار او و همسرش بی ثمر بود. پیروز قصد بیرون آمدن از اتاقش را نداشت. بالاخره مهناز با بی صبری رو به شوهرش کرد و گفت: برو توی اتاقش باهاش صحبت کن بهش بگو بیاد چای بخوره من هم می خوام باهاش حرف بزنم.

جواد نگاه ناموافقی به زنش انداخت و از جایش بلند شد به آرامی در اتاق پسرش را زد و وارد شد. پیروز با دیدن او سلام کرد پدرش با محبت و فروتنی پرسید: چطوری پسرم؟ خوبی؟

پیروز نگاه غمگینی به او انداخت و گفت: خوب؟ چطوری می تونم خوب باشم بابا جون؟ جواد سری از روی تاسف تکان داد و گفت: حق داری پسرم هرچی بگی حق داری می گی چکار کنم؟ من یکی به سهم خودم از تو خجالت زده و شرمنده م اما کاری از دستم برنمیاد.

پیروز دلش برای او سوخت و با لحن دردمندی گفت: این چه حرفیه می زنین پدر جون؟ من از شما هیچ گله ای ندارم از مادرم هم دیگه شکایتی ندارم انگار سرنوشت منه که باید اینجوری بسوزم و بسازم. جواد دستی به شانه او زد و گفت: ببین پیروز جون هرچی بوده گذشته هر قدر هم که افسوس بخوری فایده نداره بهتره مسیر زندگی تو طی کنی و دیگه به فکر گذشته نباشی.

پیروز با حالت حق به جانبی گفت: آخه در اون مورد هم مامان رضایت نمی ده همه ش دخالت می کنه باباجون من دیگه بچه نیستم حق دارم درباره زندگی و آینده خودم تصمیم بگیرم.

پدرش به آرامی گفت: البته که حق داری من هم به تو حق می دم اصلا در این مورد با مادرت حرفی نزد برو دست دختره رو بگیر برین عقد کنین.

پیروز با درماندگی گفت: همیشه بابا جون همیشه بالاخره اونها هم رسم و رسومی دارن مادرش دلش میخواد چند تا دوست و فامیلو دعوت کنه مراسم کوچکی بگیرن و گرنه من از خدایه که بی سروصدا عقد کنیم و سروته قضیه رو هم بیاریم.

جواد با صمیمیت پرسید: باشه هرچی تو بگی من هرکاری از دستم بریاد برات انجام میدم می گی چکار کنم؟ پیروز بلافاصله پاسخ داد: هیچی جلوی مامانو بگیرین که حرفی نزنه و هیچ دخالتی نکنه.

جواد مصمم و جدی گفت: باشه پسرم. سعی خودمو می کنم دیگه این دفعه از اون دفعه ها نیست که جلوش کوتاه پیام و اون هم هر کاری که دلش خواست بکنه.

بیشتر از یک ساعت با یکدیگر صحبت کردند. دیگر صبر مهناز به پایان رسیده بود. در دل به شوهرش بد و بیراه می گفت که در غیاب او پسرش را به حرف کشیده و از اتاق بیرون نمی آید. دلش می خواست بداند که نتیجه

اقداماتش چه شده و به کجا انجامیده است. درست هنگامی که تصمیم داشت به اتاق پیروز برود و سراغی از آنها بگیرد در باز شد و جواد به تنهایی بیرون آمد. چهره اش گرفته و درهم بود مهناز به مجرد دیدن او گفت: کجا بودی تا به حال؟ مغز پسره رو خوردی؟ توهم که خروس بی محلی چی می گفتین به همدیگه؟ جواد انگشتش را به علامت سکوت روی لبهایش گذاشت و به آرامی گفت: پاشو بیا توی اتاق باهات کاردارم. مهناز دلخور و دمغ به دنبال شوهرش به راه افتاد. وقتی که تنها شدند جواد رو به او کرد و گفت: گوش کن چی می گم. باید بدونی از این به بعد هر کاری که بکنی جز ضرر و زیان چیز دیگه ای برات نداره این پسره تصمیم خودش گرفته اون در هر حال با صبا کمالی ازدواج می کنه. بنابراین بهتره دیگه خودتو سبک نکنی و داد و بیداد راه نندازی هیچ فایده ای نداره فهمیدی؟

مهناز خون به صورتش دوید آنچه می شنید برایش ناگوار و ناممکن بود او به هیچ وجه نمی توانست صبا را به عنوان عروسش قبول کند. حاضر بود بمیرد اما پای صبا به خانه آنان باز نشود با چشمهای باز و هراسناک به شوهرش خیره شده بود. گویی بدترین و غم انگیزترین اخبار دنیا را به گوش او رسانده بودند. جواد از دیدن چهره او دلش گرفت حتی احساس کرد برای همسرش دلش می سوزد. اما هیچ چاره ای نبود مهناز باید با واقعیت روبه رو میشد یا صبا را به عنوان عروسش قبول می کرد و یا برای همیشه پسرش را از دست می داد.

سرانجام اقدامات سرور به ثمر نشست و سروین پسرش را با یک دنیا امید و آرزو به آمریکا فرستاد. هراس سرور از اقدامات حاج آقا معین برای پیدا کردن وی بی جهت بود اما سرور هنوز سایه او را به دنبال خود می دید و هر جا که می رفت احساس می کرد تحت تعقیب و پیگرد است از هنگامی که به آمریکا آمده بود تنها یک نامه برای سروناز پست کرده بود آن هم هنگامی بود که به شهر دیگری برای دیدن یکی از دوستان قدیمش رفته بود او به هر ترتیب می خواست رد خود را گم کند و حاج آقا معین از محل زندگی او خبردار نشود در نامه برای سروناز نوشته بود که حالش خوب است و نگرانش نباشد.

سروین هم بعد از مدتها متوجه شد که گویی مادرش قصد مراجعت به ایران را ندارد در هر حال آمدن سرور به آمریکا و اقامت دائم او برای همه سوال برانگیز بود که با وجود شوهری آن چنانی چگونه توانسته است دست به چنین کاری بزند. هنگامی که امید در یکی از دانشگاههای آمریکا مشغول تحصیل شد سرور چند هفته ای را نزد او سپری کرد و وقتی از وضع زندگی او خیالش راحت شد دوباره به سیاتل برگشت امید در یکی از شهرهای نزدیک محل اقامت دایی اش سهراب درس می خواند و بسیار راضی و خشنود به نظر می رسید.

مایک سعی می کرد چیزی به روی خود نیاورد اما از دوری امید دلتنگ بود و با خود فکر می کرد که فرستادن او کار درستی نبوده است. سروین هم به علت بیکاری و در خانه ماندنهای متوالی رفتن پسرش و غیبت او را در خانه بیشتر احساس می کرد و حتی وجود دو دخترش و رسیدگی به آنها هم نمی توانست دوری امید را جبران کند. زندگی اش به طرز دردناکی یکنواخت و کسل آور شده بود دلش می خواست آنقدر شهامت داشت که رودر روی مایک بایستد و از او تقاضای جدایی کند. اما محبتهای بی دریغ وی و عشقی که نثار سروین می کرد دهان او را بسته بود و او را از هرگونه اقدامی باز می داشت از هنگامی که سرور از ایران به آمریکا رفته و امید هم از او جدا شده بود دلش حال و هوای زندگی در آنجا را کرده بود دوست داشت نزد پسرش و خانواده اش برود و مثل سالهای کودکی و جوانی اش از مصاحبت مادر و برادرش بهره مند شود از تعریفهایی که سرور از محیط آمریکا برای او می کرد دلش پر می زد

هرچه زودتر محیط کوچک و سرد ادینبورو را ترک کند و به بهشت موعودی که مادرش او را دعوت کرده بود پرواز کند. آمدن سرور به آنجا مزایایی داشت و ناگهان آنها را در رفاه مالی قرار داده بود اما باعث شده بود که سرورین بیش از پیش از زندگی اش با مایک احساس دلسردی و خستگی کند و با خودش فکر می کرد چه گناهی کرده است که باید با مردی که دوستش ندارد و هر روز از روز پیش از او دورتر و دورتر می شود زندگی کند. مایک در مقابل سردیها و کج خلقیهای سرورین خم به ابرو نمی آورد و با صبوری تمام با هر گونه اخلاق و رفتار زنش مدارا می کرد اما او هم این موضوع را درک کرده بود که سرور باعث دگرگونی روحی سرورین شده است. هرچند خانه شان بزرگ تر و ماشینشان جدیدتر شده بود و بچه هایشان به مدارس خصوصی می رفتند او ترجیح می داد در همان آپارتمان کوچک قبلی باشد و همان وضع گذشته را داشته باشند اما در عوض روحیه و اخلاق سرورین شاداب تر و بهتر و رفتارش گرم تر و مهربان تر باشد. به وضوح می دید که او چقدر سرد و بی علاقه شده است. در ظاهر چیزی نمی گفت و اظهار نارضایتی نمی کرد اما دیگر همان سرورین پیشین نبود و مایک کاملاً این موضوع را درک می کرد.

سرورین اخیراً حتی با دوستان و همکاران سابقش هم قطع رابطه کرده بود و علاقه ای به دیدار آنها نداشت بیشتر اوقات جلوی کامپیوتر می نشست و خودش را با آن سرگرم می کرد. یکی از سرگرمیهای مورد علاقه اش این بود که به یکی دو سایت ایرانی برود و با ایرانیها چت کند. گاهی ساعتها پای کامپیوتر می نشست و از جلوی آن بلند نمی شد. مایک از این کارش حالت جنون پیدا می کرد و از اینکه او شوهر و بچه هایش را نادیده میگیرد و مدتهای طولانی با ایرانیهای سراسر دنیا چت می کند عصبانی می شد اما خوشحالی سرورین از این بود که می توانست با امید به طور مرتب تماس داشته باشد و از حال و روز او باخبر باشد.

مدتها بود که سرورین نامی برای خواهرش نوشته بود و نه تماسی با او داشت و بیشتر وقتها به وسیله مادرش از سرورین خبری دریافت می کرد دو خواهر دوردور از حال همدیگر مطلع بودند اما به طور مستقیم رابطه نزدیکی نداشتند. هنگامی که نامی از سرورین به نشانی قبلی سرورین رسید و بعد از مدتها توانست آن را دریافت کند تعجب کرد با خودش اندیشید که چه شده که خواهر بزرگش یاد او کرده و برایش نامه نوشته است با کنجکاوی آن را باز کرد و از آنچه در آن نوشته شده بود به شدت حیران شد. سرورین تمام کارهایی را که مادرش در ایران انجام داده بود و بعد هم فرار را برقرار ترجیح داده و رفته بود برای خواهرش شرح داده بود و حتی متذکر شده بود که شوهر مادرش می تواند سرور را تعقیب کند و ردپایی از وی به دست آورد اما از یک سو به شدت بیمار شده و از نظر روحی توانایی این کار را ندارد و از سوی دیگر علی او را از این کار منصرف کرده و گفته که این اقدامات جز رسوایی بیشتر ثمری ندارد و حتی برگردان سرور هم نمی تواند جبران ضررهای مالی حاج آقا معین را بکند. سرورین نامه نوشته بود که این کار مادرش باعث شرمندگی و سرافکنندگی او شده و هرچند علی در این مورد با او صحبتی نکرده و چیزی نگفته است او زیر فشار این بار به شدت کمرش خم شده و احساس گناه و ناراحتی می کند. سرورین بعد از خواندن نامه به فکر فرو رفت. نمی دانست که کار مادرش را تایید کند یا نه. باورش نمی شد که سرور تا این حد بی پروا و جسور باشد در هر حال به سرورین حق می داد که ناراحت و عصبی باشد بنابراین تصمیم گرفت برای دلجویی از او برایش نامه ای بنویسد و کمی دلداری اش بدهد وقتی بعد از مدتها دستخط خواهرش را دید و درد دلهای او را خواند دوباره مهر و محبت گذشته و خاطرات دوران کودکی اش را به خاطر آورد. احساس کرد خواهرش را چقدر دوست دارد و نسبت به او چقدر احساس همدردی می کند. بی اختیار به یاد دوران کودکی

شان افتاد. به یاد روزهایی که مادرش آنها را یک جور لباس می پوشاند و موهای بلندشان را می بافت به یاد شبهایی که تا دیروقت با یکدیگر نجوا و پیچ می کردند و خواب به چشمشان راهی نداشت. اکنون سالها بود که بسیار از همدیگر دور شده بودند. سالهای طولانی بود که خواهرش را ندیده بود و نمی دانست در چه حالی است و چه قیافه ای پیدا کرده است. بچه های او را ندیده بود و اگر هم به طور اتفاقی در جایی آنها را میدید بی شک نمی شناختشان چقدر دردناک بود که تا این اندازه از تمام وابستگیهایش دور افتاده بود. اندوهی عمیق دلش را فرا گرفت. نامه ای طولانی و سراسر مهر برای سروناز نوشت و پست کرد و حتی در آن نشانی ای میل خود را نوشت تا اگر بهار دوست داشت با او تماس بگیرد. نمی دانست جواب نامه اش را می دهد یا نه در هر حال او خودش را مقصر می دانست به یاد آورد که در آن زمانها عشق پیروز او را از همه دور کرده بود و حتی نسبت به مادر و خواهر خودش احساس کینه داشت زیرا فکر می کرد همه آنها مخالف پیروز هستند و از وی تنفر دارند.

اما وقتی که بعد از مدتی کوتاه ای میل بهار را دریافت کرد که لبریز از محبت و دوستی بود و چندی بعد از آن نامه سراسر مهر و عطف سروناز رسید گویی دنیای تازه ای را پیدا کرده که قبلا آن را از دست داده و گم کرده بود. بعد از آن تماسشان با یکدیگر بیشتر شد. سروین فهمید که سروناز در زندگی با علی واقعا خوشبخت است و احساس رضایت می کند سروین هم تمام ماجراهای زندگی اش را برای وی نوشت و شرح داد که با وجود عشق و وفاداری مایک به او علاقمند نیست و دوستش ندارد دو خواهر سعی می کردند هر طور شده به یکدیگر مهر و دوستی بورزند و دوران گذشته را تکرار کنند. سروین به این فکر افتاد که سفری به ایران برود و خواهرش را از نزدیک ببیند اما سروناز به او گفت که بهتر است کمی صبر کند تا کاملا خاطره سرور از بین برود و بعد اقدام کند. سروین هرگز درباره کاری که مادرش کرده بود با مایک صحبتی نکرد و حتی به خود سرور هم چیزی نگفت و همان بهتر دید که او فکر کند سروین از این ماجرا بی اطلاع است بعد از آن سروناز از طریق خواهرش از حال مادرش خبردار می شد. پولی را که سرور به او داده بود همچنان دست نخورده در بانک باقی مانده بود و سروناز نمی دانست با آن چه کند. هنوز در مورد آن به شوهرش چیزی نگفته بود اما می دانست بی شک آن پول مورد قبول علی واقع نخواهد شد و او آن را پول حلالی نمی داند.

چندین ماه از مکاتبه مجدد سروین با خواهرش می گذشت که به طور جدی تصمیم گرفت به ایران برود و دوباره شیراز شهر زادگاهش را از نزدیک ببیند دیگر از بیکاری و در خانه نشستن خسته شده بود. هنگامی که با مایک صحبت کرد و به او گفت که قصد دارد به ایران سفر کند او لحظه ای درنگ کرد و با ناراحتی پرسید: چرا ایران؟ من فکر می کردم برای دیدن پسر من تصمیم میگیری به امریکا بریم اونو ببینیم. فکر نمی کنی دیدن امید برامون لذت بخش تر باشه؟

سروین لجش گرفت با لحنی عصبی پاسخ داد: چطور؟ مگه تونبودی که می گفتم نباید من به این زودی به امریکا برم و پسر منو ببینم و بهتره بهش اجازه بدم روی پاهای خودش بایسته و به زندگی مجردی و تنهایی عادت کنه؟ اصلا مایک تو معلوم هست چی می گی؟

مایک که همیشه در مقابل عصبانیتهای سروین کوتاه می آمد و حرفی نمیزد این بار دیگر نتوانست بر اعصابش مسلط باشد و با تندگی گفت: سروین تو هم معلوم هست چته و چرا بی جهت بهانه جویی و بداخلاقی می کنی؟ من نمی فهمم پسر ت مادر ت همه در امریکا هستن چرا می خواهی به ایران بری؟ نکنه... نکنه فکر می کنی می تونی عشق گذشته تو پیدا کنی آره؟

سروین به شدت از این حرف شوهرش رنجیده شد و با خشم گفت: واقعا برات متاسفم که آنقدر کوتاه فکری من اگه هم بخوام برم دنبال پیروز هیچ ترسی از تو ندارم تو نمی فهمی و درک نمی کنی که چقدر دلم برای وطنم برای شهرم تنگ شده شهری که با شهر تو از زمین تا آسمون فرق داره و گرم و دلچسب و جالبه نه سرد و یخ زده و بی احساس فهمیدی؟

مایک لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: آره می دونم همون شهری که تو ازش فرار کردی و به اینجا پناهنده شدی همون شهری که پدرتو کشت و مادر و برادرتو فراری داد.

سروین دیگر طاقت نیاورد از جایش بلند شد رو در روی مایک قرار گرفت و فریاد زد: خفه شو تو حق نداری به کشور من به سرزمین من بد و بیراه بگی من از ناچاری و ناعلاجی به تو پناهنده شدم و گرنه تو لیاقت من و خانواده منو نداری فهمیدی؟

مایک نگاه سرزنش آمیزی به او کرد و دیگر حرفی نزد. بعد از دقایقی خانه را ترک کرد و رفت.

سروین زانوانش را در بغل گرفت و دقایق طولانی گریست. آن قدر گریه کرد تا بچه هایش از مدرسه به خانه آمدند. سعی کرد جلوی آنها خونسردی خود را حفظ کند دخترها چشمهای اشک الود او را دیدند و علت گریه اش را جویا شدند اما او به هر ترتیب بود موضوع را پنهان کرد و گفت دلش برای امید تنگ شده.

سروین هنوز آرزوی دیدار پیروز را در دل زنده نگه داشته بود و دلش می خواست حتی یک روز قبل از مرگش دوباره او را ببیند. ولی ایندفعه واقعا دلش هوای سروناز و شهرش را کرده بود. البته تصمیم داشت در برگشت چند روزی هم در تهران بماند و سروگوشی آب بدهد تا شاید بتواند سرنخی از عشق و معبود گمشده اش پیدا کند. اما اینکه مایک چنین برداشت کرده بود که سفر او تنها به خاطر پیروز است او را عصبی و دل آزرده می کرد. از اینکه آن قدر تند و بی ادبانه با شوهرش حرف زده بود کوچکترین اظهار تاسفی نداشت. گویی به دنبال بهانه ای بود که هرچه بیشتر او را از خود برنجانند و دور کند. به خاطر همین به هیچ وجه در پی دلجویی از او برنیامد و شب قبل از اینکه مایک به خانه بیاید. شام بچه ها را داد و خودش هم شامش را خورد و کتابی برداشت و در اتاقش خود را سرگرم مطالعه کرد. تصمیم داشت حتی هنگامی که مایک به خانه آمد از جایش تکان نخورد و مثل هر شب به استقبال او نرود. با وجود اینکه سرشب بود وی برای خواب به تختخواب رفته بود و به شدت احساس خستگی می کرد. بر خلاف انتظارش مایک سرموقع همیشگی به خانه نیامد. سروین در ته دل از دیرکردن او خوشحال شده بود. بالاخره مایک هم غروری داشت به طور حتم او هم از رفتار سروین ناراحت شده و واکنش نشان داده بود.

اما تمام تصوراتش اشتباه از آب درآمد. چون ساعتی بعد مایک با چهره خندان و دسته گل قشنگی در دست دم در اتاق سروین حاضر شد و در حالی که می خندید نزدیک او آمد و سلام کرد و گونه اش را بوسید. دسته گل را تقدیمش کرد و گفت: سروین من عاشق تو هستم فکر نکن با یه بگومگوی کوچک از تو دلخور و ناراحت میشم. نه تو مثل بچه من هستی با بچه هام هیچ فرقی نداری. تمام خشم و عصبانیتتو می بخشم و اونو نوعی بازی بچگونه به حساب میارم. بسته کادویی زیبایی هم از جیبش درآورد و به سروین داد و اضافه کرد: البته این هدیه خیلی کوچیکیه اما امیدوارم از من قبولش کنی.

سروین لبخندی روی لبهایش نمودار شد و دلش فروریخت. بی شک از موارد نادری بود که از اظهار عشق و محبت دلگیر و ناامید می شد تمام نقشه هایش نقش بر آب شد. دیگر نمی دانست چه کند و چه بگوید با اکراه از جایش بلند شد تا شام مایک را بدهد اما او مانع بلند شدن سروین شد و گفت: نه نه لازم نیست زحمت بکشی خودم غذا

گرم می کنم و می خورم. و در حالی که گلها را از سروین می گرفت ادامه داد: اینها رو هم توی گلدون میذارم برات میارم باشه؟ و چون همسرش را مات و ساکت دید گفت: عزیزم نمی خوام هدیه رو باز کنی؟ آگه خوش نیومد می تونم عوضش کنم.

سروین کمی به خود آمد و با عجله بسته را گشود. گردنبند ظریف و زیبایی بود که به زنجیر آن قلبی آویزان شده بود. سروین که محو زیبایی آن شده بود بی اختیار گفت: وای چقدر قشنگه مرسی.

گل از گل مایک شکفت بالاخره توانسته بود یخ کدورت و دلخوری سروین را بشکند و به قلب او نفوذ کند. سروین گردنبند را به گردنش آویزان کرد و خود را در آینه نگریست. او هرگز نه فرصت خریدن جواهر را پیدا کرده بود و نه تا چند ماه اخیر پولش را داشت و این هدیه مایک تازه او را به فکر انداخت که می تواند گهگاه برای خودش طلا و جواهری بخرد. با وجود اصرار مایک که او از تختهخوابش تکان نخورد سروین بلند شد و شام وی را داغ کرد.

بعد از آن شب سروین فکر رفتن به ایران را از سرش بیرون کرد و سعی کرد حرفی راجع به آن نزند. اما دیگر نمی توانست بیش از آن دوری امید را تحمل کند. دوست داشت به تنهایی به آمریکا برود در حالی که مایک انتظار داشت همگی برای تعطیلات ژانویه راهی آمریکا شوند و دیداری هم از امید به عمل آورند.

سروین می دانست که سهراب و خانواده او و به خصوص سرور استقبال گرمی از مایک نخواهند کرد. بنابراین قبل از اینکه مایک در اینباره حرفی بزند سروین با صراحت تمام گفت که دوست دارد تنها به دیدار خانواده اش برود. برای شوهرش توضیح داد که حتی دخترها را هم دلش نمی خواهد همراه خود ببرد. زیرا سالهاست که برادرش را ندیده و نیز نتوانسته به طور کامل در تنهایی و خلوت با مادرش صحبت کند. بنابراین ترجیح می دهد برای مدتی کوتاه به سفر برود و برگردد. مایک بدون کوچکترین اعتراضی پیشنهاد او را قبول کرد و حرفی نزد.

سروین مستقیم نزد امید رفت و بعد از چند روز همراه او به خانه سهراب رفت. سرور هم برای تعطیلات سال نو به آنجا آمده بود. بچه های سهراب بزرگ شده بودند و همسرش بر خلاف گذشته با گرمی و خوش خلقی پذیرای سروین و پسرش شد. دو سه هفته ای که سروین با سهراب و سرور سر کرد برایش از زیباترین و لذت بخش ترین روزهای زندگی محسوب می شد. امید بیشتر اوقات با بچه های سهراب سرش گرم بود و سروین بعد از سالها طعم شیرین همزیستی و معاشرت با خانواده اش را می چشید دلش نمی خواست به ادینبورو برگردد. دوست داشت بقیه عمرش را در همان یک اتاقی که سهراب در اختیار او و مادرش قرار داده بود سر کند سرور اصرار داشت که او هرچه دارد بفروشد و به آمریکا مهاجرت کند اما سروین می دانست که مایک حاضر به ترک زادگاهش نیست و اصولاً از امریکائیه متنفر است و از آنها بدش می آید.

سرانجام در یکی از روزهای آخر اقامتش سهراب به سروین پیشنهاد کرد که به آمریکا بیاید و در شهر محل اقامت آنها خانه ای بخرد و همان جا ساکن شود. سروین با آرزومندی نگاهی به او کرد و گفت: سهراب جون من منتهای آرزومه که پیش شما باشم اما می دونم که مایک زیر بار نمی ره و دوست داره همون جا بمونه.

سرور با تندگی گفت: خب بمونه مادر جون تو دست بچه هاتو بگیر بیا اینجا اون هم آگه دلش خواست بیاد وگرنه تو چه گناهی کردی که اونجا بمونی و از تنهایی دق کنی؟

سهراب با اعتراض رو به مادرش کرد و گفت: ماما این چه حرفیه که می زنین؟ بالاخره اونها زن و شوهرن و باید با همدیگه توافق کنن و بعد تصمیم بگیرن.

سرور با عصبانیت گفت: چه زن و شوهری؟ خودشو به زور چسبونده به این دختره من می دونم سروین اونو دوست نداره و به زور داره باهاش زندگی می کنه.

سروین نگاه اعتراض آمیزی به مادرش کرد و گفت: ولی ماما جون مایک مرد خوبییه و من واقعا تا به حال ازش بدی و بی وفایی ندیدم.

سرور با دلخوری گفت: بس کن دیگه دختر جون من می دونم توی دل تو چی میگذره لازم نیست برای من تظاهر کنی.

سهراب که به کلی از ماجرا بی خبر بود پرسید: بینم سروین اصلا موضوع چیه؟ مگه تو با مایک خوشبخت نیستی؟ سروین بی اختیار اشک در چشمهایش حلقه زد و نگاهش را از انها دزدید نمی دانست چه بگوید دلش خون بود پر از درد و غم بود آری او واقعا خوشبخت نبود. دیگر ذره ای عشق و محبت نسبت به مایک در دل احساس نمی کرد اما نمی توانست واقعا نمی توانست پا روی قلب و احساس او بگذارد و ترکش کند.

سهراب بی اختیار دلش برای او سوخت دوست نداشت بیش از آن خواهرش را عذاب دهد. نگاه پرمهری به او انداخت و گفت: سروین جون می خوام باهاش صحبت کنم؟ می خوام راضیش کنم که همراه شما بیاد اینجا؟

سرور دوباره پیشدستی کرد و گفت: نه عزیزم لازم نیست موضوع اینه که سروین دلش می خواد تنها باشه و وجود این مردو که مثل بختک توی زندگی اش پیدا شده نمی تونه تحمل کنه فهمیدی پسرم؟

سهراب پاسخ داد: خب اگه دوستش نداره هیچ اجباری نیست که به زندگی با اون ادامه بده این طور نیست سروین؟ سروین نگاه درمانده ای به او کرد و گفت: البته همین طوره سهراب اما ...

سهراب با کنجکاوای پرسید اما چی؟

سروین جواب داد: اما نمی تونم ترکش کنم آخه گناه داره اون عاشق منه و به هر سازم می رقصه.

سرور بلافاصله گفت: پس باید راضی بشه بیاد آمریکا

سهراب نگاه ناموافقی به سرور انداخت و گفت: آخه ماما جون اجازه بدین حرفشو بزنه اینکه همیشه همش شما تصمیم گیری کنین.

در این هنگام سروین رو به مادرش کرد و گفت: آره ماما جون حق با سهرابه من ترجیح میدم سهراب با اون

صحبت کنه من نمی تونم رودر روی مایک بایستم و حرفهای دلمو بهش بزنم.

سهراب رو به خواهرش کرد و پرسید: بینم سروین اون قدر بهش علاقه داری که بخوام بازم باهاش زندگی کنی یا نه؟

سروین سکوت کرد به فکر فرورفته بود. باید از دلش سوال می کرد باید بدون اینکه احساس مایک را در نظر بگیرد فقط روی احساس خودش قضاوت می کرد به خصوص... به خصوص اگر کورسوی امیدی هم از سوی پیروز بر

قلبش می تابید دیگر هیچ شک و شبهه ای برایش باقی نمی ماند که چه تصمیمی بگیرد با استیصال نگاهی به برادرش کرد و گفت: سهراب من بهش علاقه دارم راضی به ناراحت کردنش نیستم اما چی کار کنم عاشقانه دوستش ندارم

دیگه هیچ احساس و انگیزه ای رو در من بیدار نمی کنه برام بی اهمیت و یکنواخت شده با وجود این... اگه حاضر بشه بیاد آمریکا حاضرم به زندگی باهاش ادامه بدم.

سهراب سرتکان داد و گفت: حرفی نیست من باهاش صحبت می کنم اما تو باید به فکر اساسی راجع به زندگی

بکنی زندگی بدون عشق و احساس آدمو پیر می کنه و از بین می بره به نظر من تو اول خودت با شوهرت صحبت

کن ببین راضی میشه با تو بیاد آمریکا یا نه اگه حاضر نشد این می تونه بهترین بهانه باشه که ازش جدا بشی چون به قول مامان اگه تا این حد عاشق توئه و دوستت داره باید به خواستهای تو بیشتر توجه بکنه .
سروین فکری کرد و پاسخ داد : آره سهراب حق با توئه من در وهله اول باید هر طور شده بیام اینجا پیش شما و بعد راجع به زندگیم تصمیم بگیرم.

بعد از این گفتگو سروین مصمم بود که هر طور شده محل زندگی اش را عوض کند و نزد خانواده اش برگردد.
سرور هم چون هیچ اقدامی از سوی حاج آقا معین ندیده بود و تا حدودی خیالش از جانب او راحت شده بود دوست داشت نزدیک پسرش باشد و در شهر وی اقامت کند.

سروین هنگامی که به ادینبورو بر می گشت چشمهایش اشک آلود و دلش خون بود . با وجود اینکه از دخترهایش دور بود دست نداشت به آن زودی خانواده اش را ترک کند . بهانه اصلی وی امید بود و به وسیله او بود که تصمیم داشت هر طور شده به امریکا برگردد و زندگی جدیدی را شروع کند.

وقتی به خانه اش برگشت با استقبال خوبی روبرو شد مایک از شادی اشک می ریخت و دخترها از سروکولش بالا می رفتند و او را می بوسیدند . سروین بهتر دید که تا چند روز حرفی از بازگشت به آمریکا نزند و بعد سرفرصت با مایک صحبت کند. او با مشاهده زندگی آمریکایی و امکانات و وسعت آنجا بیش از پیش از محیط زندگی اش بیزار شده بود و آنجا را مانند قفسی تنگ و تاریک غیر قابل تحمل و غیر قابل زندگی احساس می کرد. دوباره به کامپیوترش پناه برد . سرگرمی بزرگش که رفتن در سایتهای ایرانی و چت کردن بود بیشتر اوقاتش را می گرفت. به تازگی دوست جدیدی پیدا کرده بود و با او حرف می زد و درد دل می کرد . چیزی که برای خودش هم عجیب بود این بود که علاقه اش به ایران و هموطنانش روز به روز افزون می شد. آرزو داشت برای یک بار هم که شده به شیراز برگردد و هوای آنجا را اشتناق کند . آرزو داشت فقط یک بار دیگر پیروز را ببیند و از سرنوشت او آگاه گردد. با خودش عهد کرده بود حتی اگر شده در آخرین روز های عمرش به ایران برود و برای آخرین بار پیروز را ملاقات کند و بعد بمیرد. دیدار پیروز آرزویی بود که نه تنها درد دلش که در تمام وجودش ریشه دوانده بود. هر چند هرچه که می گذشت آرزوی به او رسیدن به او و زندگی کردن با او را در قلبش به دست فراموشی می سپرد . نمی توانست آرزوی دیدن او را با خود به گور ببرد. مصمم بود هر طور که شده پیروز را پیدا کند و موفق به دیدارش گردد.

گاهی بدون اینکه خودش متوجه شود دقایق طولانی به فکر فرو می رفت و اطرافیانش را نادیده می گرفت. در آن دقایق مایک با حسادت و بغض نگاهش می کرد و مطمئن بود که همسرش به چه کسی فکر می کند اگر دستش به پیروز می رسید حاضر بود چه بسا او را از بین ببرد تا ریشه این امید و آرزو در دل سروین بخشکد و نابود شود تاچه وقت می بایستی کابوس پیروز بر زندگی اش سایه می افکند؟ بالاخره همسرش چه موقع می خواست یاد عشق گذشته اش را از دل براند و به سر زندگی کنونی اش برگردد؟
برای مایک سروین بود اما فقط جسمش بود و جودش بود قلب او و روح او در فضای ایران در جستجوی پیروز بود و به امید پیدا کردن وی در آسمان و طنش پرواز می کرد.

مایک حاضر بود به هر کاری دست بزند که پای سروین هرگز به ایران نرسد بنابراین هنگامی که سروین به او پیشنهاد کرد برای زندگی به آمریکا بروند بی چون و چرا قبول کرد . چشمهای سروین از حیرت و تعجب گرد شده بود و نفسش از شادی بند آمده بود. باورش نمی شد بدون کشمکش و جدال بتواند نزد پسر و مادرش برگردد .

باورش نمی شد که مایک به این راحتی حاضر شود از شغل و سابقه خوبی که در آنجا دارد دست بکشد و راهی دیار بیگانه شود او نمی دانست که مایک امیدوار است با نزدیک شدن به خانواده همسرش بتواند سروین را هرچه بیشتر از پیروز دور نگه دارد. اما مایک هم نمی دانست که سروین امیدوار است به وسیله خانواده اش بتواند راحت تر و بی دردسر تر از او جدا شود در هر حال رفتنشان را مولک کردن به زمان پایان سال تحصیلی بچه ها تا آن زمان مایک فرصت داشت سروسامانی به کارش بدهد و سروین هم می توانست خانه اش را به فروش بگذارد مایک می دانست که با ترک ادینورو باید از سابقه ای که در آنجا دارد و مقام مهمی که در بیمارستان به دست آورده دست بکشد. می دانست چه بسا مجبور شود همچون پزشکی عادی در آمریکا شروع به کار کند اما با وجود این حاضر شد به خواسته زنش جامه عمل بپوشاند.

سرور از شنیدن آمدن قریب الوقوع سروین به آمریکا آسمانها را از خوشحالی سیر می کرد. باوجود سروین و بچه هایش می توانست دلتنگی دوری از سرونز را تا حدی جبران کند. سرور نمی خواست باور کند که شاید تا آخر عمرش موفق به دیدن دخترش نشود می دانست با عملی که انجام داده ناراحتی و دردسر زیادی برای سرونز برجای گذاشته و آمده است می دانست که سیل سرزنش و ملامت بر سر او فرو می ریزد و حاج آقا معین مرتب با نیش زبانهایش او را می آزارد. فقط دلخوش بود که مقدار قابل توجهی پول به حساب دخترش ریخته و دیگر نگران آینده او نیست. البته بعدها از این کارش پشیمان شد و فکر کرد کاش به جای پول می توانست ملکی یا خانه ای برای او خریداری کند چون چه بسا علی مانع استفاده و بهره برداری از آن پول می شد و حلال و حرام می کرد و اتفاقا حدس او درست بود و دامادش در صورت اطلاع هرگز نمی توانست ریالی از آن پول را خرج کند. در هر حال سرور وقتی که سبک و سنگین می کرد در پایان به این نتیجه می رسید که عملش صحیح بوده است او برای خود این طور استنباط می کرد که پولی را که به زور از او گرفته بودند خیلی کمتر از آن را با حقه و کلک پس گرفته و فرار کرده است. سرور آن پول را حق خود می دانست و تازه بقیه مال و دارایی را که از دست داده بود طلبکار بود. سروین در مدت اقامتش نزد او کلمه ای راجع به نامه سرونز و فاش شدن کارهای مادرش به سرور حرفی نزد می دانست که جز دردسر و گله گذاری چیز دیگری در بر ندارد در ثانی دوست نداشت زن برادرش چیزی در این مورد بداند بنابراین موضوع را از سهراب هم کتمان کرد.

اما علی در مورد کارهای سرور هرگز حرفی به همسرش نزد او دیگر سرونز را شناخته بود و می دانست که وی تا چه حد در زندگی مشترکش با علی تفاهم و همدردی نشان داده است. علی می دانست که سرونز از هر نظر با مادرش متفاوت است و چقدر از کارهای او دچار عذاب و ناراحتی شده است. بنابراین هرگز کلمه ای با وی سخن نگفت و حتی بعد از اینکه حاج آقا معین از شدت عصبانیت حرفهای رکیک و بدی بر زبان آورد که متوجه سرونز هم می شد علی قلبا از او دور شد. همچنان برایش کار می کرد و مانند گذشته در کارش امین و صادق بود اما خود حاج آقا هم متوجه شده بود که در واقع علی را از دست داده و دیگر نمی تواند مثل قبل روی او حساب کند. حاج آقا معین نمی توانست و نمی خواست باور کند که عشق یک زن می تواند پایه و اساس زندگی مردی مثل علی باشد. نمی فهمید که علی با سرونز نفس می کشد و زندگی می کند هوایی که او استنشاق می کرد با عطر وجود سرونز معطر می شد و شمیم بوی وی بود که به علی طراوت و امید می داد امید به زندگی امید به فرداهای روشن تر و قشنگ تر. به هر حال چند سال بعد از فرار سرور علی آرام آرام به کار گذشته اش برگشت و به آموزش و پرورش فرزندان و وطنش روی آورد. به هر ترتیب بود از نزد حاج آقا معین استعفا داد و در یکی از نهادهای آموزشی به کار پرداخت

او می توانست خود را بازنشسته کند اما عشق به فراگیری و شوق به یاد دادن او را واداشت که بعد از گذراندن دوره آموزشی اش در دانشگاه که به صورت پاره وقت آن را طی کرده بود . به عنوان دبیر ادبیات در دبیرستان مشغول به کار شود . او که در دوران جوانی با بچه های کوچک مدرسه سروکله می زد اکنون در جهت آموزش جوانان دبیرستانی تلاش می کرد و از تدریس ادبیات و گاهی از خواندن اشعار خود شیرای آنها غرق لذت و شادی می شد . بالاخره هم به آرزویش رسید و بر اثر اصرار زیاد سروناز اولین کتاب شعرش را به چاپ رساند کتابی که با عشق شروع می شد و با عشق پایان می یافت عشقی که رکن اصلی زندگی او و زیربنای مستحکم خوشبختی اش بود .

علی بعد از ازدواج بهار و بعد از اینکه پسرش در دانشگاه سراسری تهران مشغول به تحصیل شد با سروناز زندگی آرام و شیرینی را ادامه داد . قشنگ ترین برنامه زندگی و تفریح آن دو ایرانگردی بود آنها تصمیم گرفتند که وجب به وجب خاک پربرکت و زیبایی وطنشان را ببینند و از زیر و بم این خاک مطلع شوند از شقایقهای وحشی دشت ارژن شروع کردند و تا خاک خشک و صحرایی زابل پیش رفتند . از خانه های گلی ماسوله تا شعله های سرکش و سوزان گازهای جنوب را زیارت کردند . از شالیزارهای معطر و پربرکت شمال گذشتند و تا اوج جنگلهای انبوه و مه آلود آن پیش رفتند . چندی همراه هموطنانان عشایرشان ییلاق و قشلاق کردند و از لهجه شیرین و گوشواز مردم جنوب اعم از دزفول و شوشتر و مسجد سلیمان غرق لذت شدند اما هرچه بیشتر گشتند فهمیدند که کمتر دیده اند . وقتی به عظمت و بزرگی کشورشان پی بردند که برای دیدار همه و همه آن دیر بود . وطنشان آن قدر زیر و بم داشت و آن قدر بالا و پایین بود که در تصورشان نمی گنجید . هرچه بیشتر می گشتند و خاک پرماجرایی سرزمینشان را طی می کردند بیشتر به عظمت آن پی می بردند و بیشتر عاشق این آب و خاک می شدند . چیزی که برای همگان عجیب و حیرت آور بود این بود که علی و سروناز با توافق کامل و سرسپردگی مطلق با یکدیگر زندگی می کردند و هرگز کوچکترین اختلافی بینشان وجود نداشت گویی برای همدیگر ساخته شده بودند .

سرور در یکی از نامه هایی که برای دخترش نوشته بود متذکر شده بود که :

سروناز عزیزم نمی دانی چقدر جای خالی است در این کشور در این سرزمین تمدن و زیبایی هرچا که پا می گذارم به یاد تو می افتم و افسوس می خورم که تو نیستی از این همه نعمت و سرسبزی و هوای پاک و با طراوت بهره مند شوی و از زندگی ات لذت ببری .

سروناز هنگامی که نامه مادرش را به پایان رساند لبخند تمسخر آمیزی بر لبهایش نقش بست و در دل گفت : مادر تو در تمام عمرت زیباییهای وطن تو ندیدی و عظمت و بزرگی اونو احساس نکردی چطور توقع داری حرفهاتو باور کنم و تورو که به عمر شیفته و دلبسته تجملات و ثروتهای دنیا بودی قبول داشته باشم؟ خوشبختم مادر خوشبختم و با تو و با دنیای پرزرق و برق تو برای همیشه بدرود می گم .

صدای آژیر آمبولانس همانند ناقوس مرگ در گوشهای پیروز طنین می انداخت آنچه را دیده بود باور نمی کرد . آمبولانس با سرعت سرسام آوری خیابانهای همیشه شلوغ تهران را که در آن وقت شب از اقبال بلند مهناز خلوت و ساکت بود طی می کرد تا هرچه زودتر به بیمارستان لقمان الدوله برسد . مهناز خودکشی کرده بود زنی در مرز هفتاد سالگی دست به خودکشی زده بود شوهر بیچاره اش نیمه شب از صدای خرخری که از گلوی او به گوش می رسید و نشانگر آخرین تلاشهایش برای زنده ماندن بود بیدار شده بود و بعد از روشن کردن چراغ از دیدن چهره کبود و تیره رنگ همسرش به وحشت افتاده و زبانش بند آمده بود نمی دانست چه کند آن قدر دستپاچه شده بود که بی

اختیار به اتاق پسرش هجوم برده و او را به طرز وحشیانه ای تکان داده و از خواب بیدار کرده بود. پیروز سراسیمه به دنبال پدرش وارد اتاقشان شده و از دیدن مادرش سرپایش به لرزه افتاده بود با عجله به طرف تلفن رفته و اورژانس را خبر کرده بود و بعد با کمک پدرش مهناز را از جا بلند کرده و به دستشویی برده و به صورتش آب سرد پاشیده بود. اما بی فایده بود مهناز هیچ چیز نمی فهمید و اگر او را رها می کردند بر زمین می افتاد بعد از ده پانزده دقیقه ماشین فوریت‌های پزشکی رسیده بود و آنها به محض اینکه از چگونگی حال بیمار خبر شده بودند، با عجله او را روی برانکار گذاشته و به سوی بیمارستان حرکت کرده بودند. پیروز عقب ماشین آمبولانس نزد مادرش نشسته بود و از خداوند فقط و فقط سلامتی و برگشت مادرش به زندگی را طلب می کرد.

طی بیش از دو ساعت بارها معده مهناز را شستشو دادند و بعد او را به بیمارستان دیگری منتقل کردند. خطر رفع شده و بیمار به طرز معجزه آسایی زنده مانده بود. بعد از انتقال او به بیمارستان دیگر و بستری کردنش در بخش آی سی یو پیروز از پدرش پرسید: راستی باباجون نفهمیدین ماما چرا دست به چنین کار احمقانه ای زده؟ جواد سر تکان داد و گفت: والا چی بگم پسرم؟ به من گفت که تصمیم داره از دست تو خودشو بکشه اما من اهمیت ندادم فکر کردم مثل همیشه تهدید می کنه که حرفشو پیش ببره.

پیروز با حیرت پرسید: از دست من؟ مگه من چی کارش کردم؟

جواد با بی حوصلگی گفت: ای بابا حواست کجاست؟ سر همین دختره دیگه که میخوای باهاش ازدواج کنی. پیروز ناگهان تکان خود و شقیقه هایش تیر کشید برایش باور نکردنی بود که مادرش تا این حد کینه توز و انتقام جو باشد. گویی پتکی بر سرش زده بودند حال خود را نمی فهمید او چگونه می توانست بعد از این همه قول و قرار و دید و بازدید زیر قولش بزند و دست از صبا بکشد؟ نه چنین چیزی امکان پذیر نبود. چنین کاری دور از انسانیت و از عهده پیروز خارج بود. از طرفی دیگر واقعا به صبا علاقه داشت و تصمیم گرفته بود با وی ازدواج کند اما خوب درک می کرد که دچار مشکل بزرگی شده است اگر مادرش می مرد تا آخر عمر دچار عذاب وجدان می شد. حالا هم هیچ چیز فرقی نکرده بود. چه بسا مهناز بار دیگر اقدام به خودکشی می کرد تا پسرش را از ازدواج با صبا منصرف کند. بعد از دوروز مهناز را از اتاق مراقبت‌های ویژه بیرون آوردند و در بخش بستری کردند. حالتی از قهر و عناد از خود نشان می داد و با هیچ کس جز دخترش صحبتی نمی کرد. بعد از چند روز که به خانه برگشت از نظر روحی بیمارتر و بدخلق تر شده بود. پیروز به طور کلی از خانه فراری شده بود ترجیح می داد که کمتر چشمش به صورت طلبکار و رنجور مادر بیفتد همان قدر که مهناز از او دلگیر و دلخور بود. پیروز دهها برابر از او ناراحت تر و عصبانی تر به نظر می رسید. افراد خانه هیچ کدام از ترسشان قضاوتی نمی کردند اما ته دلشان به مهناز حق می دادند که مخالف این ازدواج باشد. پیروز از موضوع خودکشی مادرش چیزی به صبا بروز نداد دوست نداشت آنها بفهمند مادرش چه کرده و تا چه اندازه از صبا بیزار است. از سویی دیگر پیروز واقعا نمی دانست چه کند. نمی دانست چگونه رضایت مادرش را جلب کند و به چه ترتیب با دختر مورد علاقه اش ازدواج کند و از شر مهناز و غرولندهای او رهایی یابد. هرچه فکر می کرد عقلش به جایی نمی رسید. هیچ امیدی هم به پدرش نداشت زیرا می دانست که او هم در برابر همسرش قدرتی ندارد. چند روزی بود که پیروز به چند مشاور املاک سپرده بود که برایش آپارتمان کوچکی اجاره کند تا آن زمان یکی دو مورد را همراه با صبا رفته و دیده بود اما هیچ کدام مورد پسندشان واقع نشده بود. بعد از جلسه خواستگاری پیروز آزادانه به خانه دکتر کمالی رفت و آمد می کرد و گاهی شبها برای شام هم نزد آنها می ماند.

یک ماه از خودکشی مهناز می گذشت ظاهرا حالش بهتر شده بود و دوباره فعالیتهای گذشته اش را از سر گرفته بود . او دیگر هیچ حرفی و یا سوالی راجع به صبا به زبان نیاورده بود. مهناز مطمئن بود با عملی که انجام داده پیروز برای همیشه دور آن دختر را خط کشیده است غافل از آنکه هر روز دو نفری برای دیدن آپارتمان راهی این بنگاه و آن بنگاه می شدند تا هرچه زودتر آشیانه عشقشان را سروسامان دهند.

سرانجام بعد از مدتی جستجو پیروز و صبا آپارتمان کوچکی را پسندیدند و قرار شد فردای آن روز برای بستن قرارداد به آژانس املاک بروند. هنگامی که پیروز برای بردن صبا به در خانه آنها رفت . صبا بر خلاف همیشه که سروقت می آمد و پیروز را منتظر نمی گذاشت دقایقی تاخیر کرد و بعد که با عجله و نفس زنان سوار ماشین شد خنده شیرینی کرد و گفت: ببخش پیروز راستش صحبتم با یه نفر گل انداخته بود حواسم نبود که وقت گذشته و باید برای رفتن به آژانس آمده بشم. بنابراین وقتی تو زنگ زدی با کمال شرمندگی باید بگم هنوز لباس نپوشیده بودم. پیروز در حالی که ماشین را روشن می کرد پاسخ داد امان از دست پرحرفی شما خانمها بینم تلفن داغ نکرد؟ صبا با خوشرویی پاسخ داد: ببخشین ها من با تلفن حرف نمی زدم پای کامپیوتر بودم رفته بودم تو یه سایت ایرونی و با دانشجویی که توی هلند درس می خونه چت می کردم.

پیروز با صدای بلند خندید و گفت: به به چشم روشن آخه مگه تو بچه دبیرستانی هستی که از این جور کارها می کنی؟ این کارها دیگه از سن و سال من و تو گذشته .

صبا خندید و گفت: تو ممکنه اما من نه .

آن روز به هر ترتیب بود قرار داد آپارتمان را بستند . تنها چیزی که باقی مانده بود تعیین تاریخ عقد و ازدواج بود مشکل بزرگی که جلوی پای پیروز بود و صبا هیچ گونه اطلاعی از آن نداشت . همان روز پیروز چندین بار می خواست موضوع مادرش را عنوان کند و به صبا بگوید که مهناز چه بلایی بر سرشان آورده است اما هر بار پشیمان می شد . گفتن ماجرای خودکشی مادرش جز ناراحتی و نگرانی چیز دیگری به ارمغان نمی آورد.

تنها کسی که می توانست با او همدردی کند غیر از پدرش برادر کوچکش بود . پیروز در کمال ناامیدی تصمیم گرفت نزد او برود و خواهش کند هر طور شده به هر زبانی که می تواند مادرشان را راضی کند. کوهی از غم و اندوه در دلش تلنبار شده بود. این چه محبتی بود که جز بدبختی و دردسر چیز دیگری به او نداده بود؟

هنگامی که شور و شعف صبا را می دید و امواج شادی و خوشبختی را در چشمان او می خواند سنگینی این بار غم بیشتر عذابش می داد صبا همراه مادرش مشغول خرید و انتخاب وسایل خانه اش بود او با هزاران شوق هر چیزی را که می خرید برای پیروز تعریف می کرد فریده برای خرید جهاز دخترش به قول معروف سنگ تمام گذاشته بود او و شوهرش سعی داشتند که صبا هیچ گونه کمبودی نداشته باشد می خواستند به هر وسیله که شده سالهای تنهایی و اندوه دخترشان را جبران کنند و او بتواند طعم خوشبختی را در زندگی جدیدش تمام و کمال احساس کند.

همه چیز برای شروع زندگی ای خوب و لذتبخش آماده بود. همه خود را برای این وصلت فرخنده آماده کرده بودند . تنها مهناز بود که نه خبری از این ماجراها داشت و نه دوست داشت که خبری کسب کند او همچنان غمگین و افسرده زندگی را به کام شوهر و اطرافیانش زهر می کرد و حتی انتظار رسیدگی و دلجویی بیشتری از آنها داشت او در سنین پیری و از کار افتادگی خود را بازنده احساس می کرد. چه آرزوهایی داشت که به هیچ کدام نرسیده بود و چه پروازهای بلندی در سرش بود که هیچ کدام جامه عمل نپوشیده بود . با خود فکر می کرد عمر و جوانی اش را پای بچه هایش هدر داده و اکنون آنها موظف اند که به خواست و اراده او عمل کنند گاهی در خلوت خودش از کاری

که در حق سروین کرده بود پشیمان می شد پشیمان نه به خاطر سروین بلکه به خاطر خودش زیرا این طور استنباط می کرد که او دست کم دختر سالمی بود که می توانست مثل هزاران دختر دیگر نقش همسری پیروز را داشته باشد و مورد ایراد و انتقاد فامیل و دوستان قرار نگیرد. آری پشیمان بود و این احساس پشیمانی او را افسرده تر و لجوج تر می کرد. تلاشهای برادر پیروز هم به جایی نرسید نتیجه آن شد که مهناز فهمید پیروز هنوز بر تصمیم خود پابرجاست و قصد ازدواج با صبا را دارد. این خبر دیوانه اش کرد آه کشید نفرین سرداد و گریه کرد. حتی تهدید کرد که دوباره دست به خودکشی می زند نتیجه آن شد که پیروز دیگر شبها هم به خانه نمی آمد و در همان آپارتمان کوچکش روی یک فرش و تشک شبها را به صبح می آورد. قرار بود تا هفته آینده تمام وسایل جهاز صبا را به آنجا بیاورند آپارتمان هنوز خالی از لوازم و اسباب بود مهناز با وجود اینکه از نیامدن پیروز مثل مارگزیده ها به خود می پیچید همچنان به تهدید و پافشاری خود ادامه می داد.

اما صبا در آسمانها سیر می کرد او بی خبر از تمام ناراحتیها و کشمکشهای پیروز با مادرش فارغ البال در پی خرید جهیزیه اش بود. او ترجیح داده بود که به جای لباس عروسی تنها به پیراهن سفید و ساده ای اکتفا کند. تصمیم داشت موهای بلند و مواجش را هم به سادگی جمع کند و هیچ گونه تاج و گلی را زینت بخش آن نکند. برای پیروز این گونه موضوعها هیچ اهمیتی نداشت وی حتی ترجیح می داد بدون هیچ مراسمی دست صبا را بگیرد و به آپارتمان کوچکشان پناهنده شود. اما به خاطر صبا و خانواده او حرفی نمی زد. یک روز عصر هم دونفری به جواهر فروشی رفتند و دو حلقه طلای ساده خریداری کردند. هیچ کدام آنها اهل تجملات و ظاهر سازی نبودند و خوشبختی شان این بود که از این نظر توافق کامل داشتند.

بالاخره تاریخ ازدواج را هم تعیین کردند جواد از همه چیز خبر داشت اما جرئت نمی کرد به زنش حرفی بزند. هرچه به تاریخ عروسی نزدیک تر می شدند پیروز دیوانه تر و پریشان تر می شد. آن قدر از واکنش مادرش می ترسید که فقط خدا می دانست تنها یک هفته به تاریخ ازدواجشان باقی مانده بود آنها حتی کارتهای دعوت را هم پخش کرده بودند. چون تعداد مهمانان کم بود قرار شد مراسم عقد و عروسی در خانه آقای کمالی انجام شود. از فامیل پیروز جز پدر و مادر و برادر و خواهرش با خانواده هایشان کس دیگری حضور نداشت. جواد خیلی تلاش کرد که پیروز را راضی کند دست کم قاسم آقا و زنش و یکی دوتا فامیل نزدیک را هم دعوت کند اما پیروز زیر بار نرفت و عجیب اینکه هنوز هیچ کس جرئت نکرده بود به مهناز حرفی بزند.

چیزی که به تازگی فکر پیروز را به خود مشغول کرده بود و باری اضافی از نگرانی بر شانه های او گذاشته بود حرکات و رفتار صبا بود. در آخرین باری که پیروز او را دیده بود صبا به طرز آشکاری غمگین و اندوهگین به نظر می رسید. دائم در فکر بود گویی با خودش در کشمکش و جدال به سر می برد آن روز پیروز چندین بار از او سوال کرد: ببینم صبا چیزی شده؟ اتفاقی پیش اومده؟

صبا جواب داد: نه نه هیچی نشده پیروز باور کن اتفاقی نیفتاده فقط کمی خسته ام.

پیروز دوباره پرسید: راستشو به من بگو صبا تو صبای همیشگی نیستی حالت عوض شده.

صبا سر تکان داد و گفت: باور کن چیزی نشده من حالم خوبه.

اما پیروز خوب احساس می کرد که حتما پشت پرده جریانی اتفاق افتاده که او خبر ندارد. تمام فکرش متوجه مهناز بود در هر حال از آن روز پیروز سعی داشت بفهمد علت تغییر خلق و خوی همسر آینده اش چیست.

درست یک هفته قبل از عروسی صبا با صدایی لرزان و مضطرب به پیروز زنگ زد و گفت: پیروز من هرچه زودتر باید تورو بینم موضوع مهمی اتفاق افتاده .

قلب پیروز در سینه اش فرو ریخت به وضوح رنگش پرید و با لکنت پرسید: چیزی شده ؟ مطمئنی حالت خوبه ؟ می شه الان بگی چی شده ؟

صبا با همان لحن پاسخ داد : نه پشت تلفن نمی شه هرچه زودتر بیا اینجا کسی خونه مون نیست مامان و بابا رفتن بیرون.

پیروز اطاعت کرد و به سرعت به سوی خانه دکتر کمالی حرکت کرد. وقتی به آنجا رسید تمام بدنش عرق کرده بود رنگ و روی صبا نشان می داد که پیروز نباید در انتظار خبر خوبی باشد با وجود این سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند به آرامی روبه روی صبا نشست و پرسید: می شه بگی چی شده ؟ دارم دیوونه میشم.

صبا سر تکان داد و گفت: باشه باشه بهت می گم بذار اول برات یه چایی بیاورم. پیروز که گلویزش خشک شده بود موافقت کرد بعد از دقایقی صبا برگشت و در حالی که چای را روی میز میگذاشت روی مبل نشست و گفت: پیروز من نزدیک به یک هفته که با خودم در جدال و کشمکش هستم بالاخره تصمیم گرفتم موضوعو بهت بگم.

پیروز بی اختیار پرسید : بینم مادرم بهت چیزی گفته؟ اون باهات تماس گرفته ؟ صبا به شدت سر تکان داد و گفت: نه نه این چه حرفیه که می زنی ؟ من اصلا از اون شب خواستگاری هیچ خبری از مامانت ندارم حتی چند بار هم که گفتم منو ببر پیش اون تو این کارو نکردی.

پیروز با بی صبری پرسید: پس موضوع چیه ؟ چی شده که این طور قیافه ماتم زده به خودت گرفتی ؟ اشک در چشمهای صبا حلقه زد و بی اختیار گفت: پیروز من سروینو پیدا کردم می دونم اون کجاست و چی کار می کنه .

پیروز ناگهان از جایش بلند شد دنیا در برابر چشمانش تیره و تار جلوه می کرد. حرفی که شنیده بود به سان درون لرزه شدیدی بود که تمام وجودش را به لرز و تکان واداشته بود . زبانش بند آمد و با چشمهای از حدقه درآمده پرسید: چی ؟ چی گفتی؟ تو...تو...سروینو پیدا کرده ی؟ راست می گی صبا؟ راست می گی؟ صبا که به پهنای صورت اشک می ریخت با زاری و ناتوانی گفت: آره پیروز پیداش کردم یه هفته س که دارم باهاش چت می کنم و از تمام حال و روزش باخبر شدم.

پیروز سرش را میان دستها گرفت و نشست باورش نمی شد باورش نمی شد که صبا چه می گوید دلش میخواست فریاد بزند. دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد و از حال برود با چشمان حیران و متعجب به صبا خیره شده بود و او مثل ابر بهار گریه می کرد و اشک می ریخت . پیروز از جا بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. سکوتی سنگین و سرد در اتاق حکمرفا شده بود این سکوت به پیروز اجازه می داد که موضوع را برای خود سبک و سنگین کند . بعد از دقایقی طولانی بالاخره رو به صبا کرد و پرسید: تو تو چرا این موضوعو به من گفت؟ می تونستی نگی می تونستی برای همیشه اونو پنهان کنی.

صبا سر تکان داد و گفت: چطوری می تونستم نگم؟ تو هنوز منو نشناخته ی پیروز نمی فهمی داری چی میگی من یه هفته س نه خواب دارم نه خوراک این زن راحت و آسایشو از من گرفته در ثانی باید از عشق تو مطمئن می شدم .

شاید خداوند این تقدیر و جلوی پای من گذاشته که بفهمم آنقدر عاشق تو هستم که دلم می خواهد تو همیشه احساس خوشبختی کنی چه با من... چه... چه با سروین.

پیروز به گریه افتاد بی محابا های های گریه می کرد. در مقابل صبا احساس کوچکی و پستی به او دست داده بود. دلش می خواست به پاهای صبا بیفتد و بر کفشهایش بوسه بزند. دلش می خواست به او بفهماند که چقدر برایش عزیز و محترم است. با شرمندگی سرش را بلند کرد و گفت: صبا تو چقدر بزرگی چقدر خانمی من... من چطوری می تونم جبران کنم؟ چطوری؟

صبا با عجله میان حرفش دوید و گفت: با صداقت با راستی بهتره فکرها تو بکنی حالا که سروین و پسرت هر دو تا پیدا شدن باید تصمیم بگیری.

ضریه دیگری بر وجود پیروز وارد آمد کلمه پسرت که صبا با بی اعتنایی ادا کرده بود قلب او را لرزاند زیر لب زمزمه کرد: پسرم؟ پسرم؟ ای وای خدای من... پسرم و بعد بی اختیار پرسید: صبا پسرم کجاست؟ سروین کجاست؟ چی کار می کنه؟ اون کجاست؟

لبخند تلخی روی لبهای صبا پدیدار شد و با افسردگی گفت: اون هنوز توی انگلستان زندگی می کنه اما پسرتون... یعنی پسرت که اسمش امیده امریکاست و داره مهندسی می خونه.

پیروز با دستهای لرزان و فکری پریشان با صدای بلند پرسید: سروین... سروین ازدواج کرده؟ شوهر داره؟ صبا به آرامی گفت: آره با یه دکتر اسکاتلندی ازدواج کرده دکتري که... توی قطار پسرتورو به دنیا آورده اون... اون عاشق سروین شده و الان دوتا دختر هم ازش داره.

صورت پیروز سرخ شد بی اختیار آتش حسادت وجودش را داغ کرده بود. این حالت از چشم تیزبین صبا پنهان نماند. با افسوس سر تکان داد و گفت: پیروز بشین بشین تا از سیرتا پیاز زندگی سروینو برات بگم ما نزدیک یه ماهه که با هم آشنا شدیم اما تا یه هفته ی پیش سروین سفره دلشو برای من باز نکرده بود. من توی این یه ماه تونستم اعتماد اونو به خودم جلب کنم. ایرونیهای مقیم خارج عاشق این هستن که یه ایرونی دیگه گیر بیارن و براش درددل کنن.

پیروز با عجله به میان حرف او دوید و پرسید: تو چی؟ تو گفتی که منو میشناسی؟ صبا خنده تلخی کرد و گفت: نه... نه پیروز من چیزی نگفتم خیالت راحت باشه.

پیروز که از کنایه ای که در جمله آخر او وجود داشت احساس کرد که صبا به شدت از واکنش او رنجیده است. اما او در حال و هوایی دیگر بود بار دیگر شنیدن نام سروین و به خصوص وجود فرزندشان او را دگرگون و عاصی کرده بود.

صبا نگاه معناداری به او کرد و پرسید: اجازه می دی بقیه حرفهامو بزنی؟ و بعد بی درنگ تمام ماجرای زندگی سروین را از اول تا آخر برای پیروز بازگو کرد.

پیروز با دقت به حرفهای او گوش کرد برایش باورنکردنی بود که در چنین موقعیتی دوباره سروکله سروین در زندگی اش پدیدار شود. سخت به فکر فرو رفته بود به طوری که صبا دیگر کاسه صبرش لبریز شد و پرسید: بالاخره می خواهی چی کار کنی؟ می شه زودتر فکرها تو بکنی و تصمیم بگیری؟ واقعیت اینه که... اینه که من می خوام هرچی زودتر تکلیف خودمو بدونم.

پیروز ناباورانه نگاهی به او کرد و گفت: صبا چی داری می گی؟ ما تا یه هفته دیگه باید با هم ازدواج کنیم.

صبا اخم کرد و گفت: بایدی وجود نداره پیروز من نمی تونم با سایه سروین و پسرته یه عمر کنار تو زندگی کنم. تو دست کم باید با خودت حساباتو پاک کنی. باید بدونی که چی کار داری می کنی. آگه قراره با من باشی نباید یه لحظه حتی یه لحظه زن دیگه ای فکر تو مشغول کنه فهمیدی؟ تو می تونی به من قول بدی که هرگز سروین فکر تو مشغول نکنه؟ می تونی قول بدی احساسی رو که باید به من بدی وقتی رو که باید برای من صرف کنی به زن دیگه ای اختصاص ندی؟

پیروز با بهت با او نگاه کرد و حرفی نزد. بعد از سکوتی کوتاه گفت: ولی صبا ما حتی کارتها را هم پخش کردیم. صبا با خشم پاسخ داد: بیخودی بهانه نیار پیروز چرا از واقعیت فرار می کنی؟ تو پیروز یه ساعت پیش نیستی اینو اقلا خودت قبول کن چرا می خوای یه عمر منو بدبخت کنی؟ من به اندازه کافی تنهایی و بدبختی کشیدم دیگه دوست ندارم در آینده هم دچار این سرنوشت شوم باشم. می فهمی چی میگم؟

بعد بی اختیار از جا بلند شد و روبه روی پیروز ایستاد و ادامه داد: بین پیروز فکر نکنی من از سروین متنفرم یا ازش بدم میاد. نه باور کن نه من و اون دست کم توی یه چیز با همدیگه مشترکیم و اون... و اون دوست داشتن توئه آره پیروز اون هم هنوز که هنوزه تورو دوست داره و به یاد توئه اون هم مثل من تمام وجودش برای تو انتظار و بی قراریه اون هم مثل من شب و روز به فکر توئه و آرزوی دیدارت هنوز قلب و روحشو داغ نگه داشته باید بدونی پیروز که هرکسی هرکسی که تورو دوست داشته باشه من دوستش دارم. آخه من یه جور عاشق تو هستم... یه جور دیگه. یه جوری که تو هیچ وقت درک نمی کنی. و به شدت شروع به گریه کرد. گریه ای بلند و بی امان و با عجله به اتاقش پناه برد و در را قفل کرد.

پیروز سرش را به دیوار تکیه داد. دقایقی ایستاد و بعد بدون کوچکترین حرفی خانه را ترک کرد. در عرض دوروز همه چیز دگرگون شد. برنامه عروسی را به هم زدند و به بهانه بیماری مادر داماد آن را به تاریخ نامعلومی موکول کردند. صبا رساست می گفت پیروز باید اول از همه حساب خودش را با خودش صاف می کرد. باید اول از همه با خودش کنار می آمد و بعد تصمیم می گرفت. بنابراین بعد از ساعات طولانی فکر و تامل به این نتیجه رسید که هرطور شده باید سروین را ببیند. تنها مشاور و همراهش هم در این راه صبا بود. عجب آنکه بعد از آن ماجرا روابط آنها صمیمانه تر و بیشتر شد.

آنها بعد از گفتگوهای بسیار به این نتیجه رسیدند که به هیچ وجه نباید سروین را هوایی کنندو از زندگی اش جدا سازند. او به صبا اعتراف کرده بود که هنوز عاشق پیروز است و نمی تواند فکر وی را از سر بیرون کند اما پیروز نمی توانست بعد از سالها دوری باز هم دورادور با او تماس بگیرد و فقط صدایش را بشنود. از سویی دیگر دوست داشت وضعیت سروین را زندگی اش را و چند و چون رابطه اش را با شوهرش از نزدیک ببیند. او می خواست همه چیز را ببیند و بعد قضاوت کند. غیر از اینها دلش برای دیدن پسرش پر می زد. ندیده و نشناخته مهر وی در دلش جا باز کرده بود و عاشقانه دوستش داشت. چگونه می توانست پردر آورد و پرواز کند؟ چگونه می توانست به دیدار پسرش برود و او را از نزدیک ببیند؟ پسری که نام وی را به دنبال نداشت و در شناسنامه اش اسمی از پدرش پیروز مفتاح وجود نداشت.

روزی همان طور که نشسته بود و فکر می کرد ناگهان به یاد کارولین افتاد همان همکلاسی امریکایی اش که علاقه زیادی به او نشان می داد. پیروز حتی تا چند سال پیش از وی کارت دریافت می کرد و جوابش را می داد. چیزی که برایش عجیب بود این بود که هنوز تا این اواخر با کارولین تماس داشت اما از همان بدو ورودش به ایران سروین را

گم کرده بود. خودش می دانست که باعث و بانی تمام این ماجراها مادرش بوده است. مهناز کارتهای کارولین را به دست پیروز می رساند اما تنها نامه سروین را از او مخفی کرد و خودش به جای پیروز جواب دندان شکنی به وی داد. غیر از اعترافی که خود مهناز کرده بود سروین مو به مو تمام ماجراهای زندگی اش را برای صبا تعریف کرده بود. حتی پیروز اطلاع حاصل کرده بود که سروین بعد از دیدن نامه های او برایش نامه ای نوشته که بدون جواب مانده است. اما پیروز می دانست که هرگز هیچ نامه ای از سروین دریافت نکرده است.

بعد از اینکه به یاد کارولین افتاد با عجله شروع به گشتن کرد بعد از مدتها به خانه پدرش رفت و تمام کمدهایش را جستجو کرد تا بالاخره توانست آخرین کارت کارولین را که جوابی به آن نداده بود پیدا کند. اگر نشانی اش عوض نشده بود می توانست با او تماس بگیرد و خواهش کند دعوتنامه ای برایش بفرستد و به طریقی قانونی و محکم وی را برای رفتن به آنجا دعوت کند. با ناامیدی نامه را پست کرد. عجیب آنکه بعد از هشت روز کارولین برایش ای میلی فرستاد. از آنجا که پیروز در نامه شماره تلفن و نشانی ای میل خود را ذکر کرده بود کارولین به محض دریافت نامه پیغامی برای او فرستاد و در آن از دریافت نامه پیروز اظهار خوشحالی کرد و قول داد که از طریق شوهرش که در یک شرکت بزرگ کامپیوتری سهامدار است برای او دعوتنامه بفرستد. کار مشکلی بود پیروز هیچ ونه امیدی نداشت که بتواند ویزای امریکا بگیرد قصد داشت در امریکا به سفارت انگلیس برود تا شاید موفق به دریافت ویزای آنجا هم بشود. او به طور مفصل برای کارولین نوشته بود که کار مهمی در انگلستان دارد. پیروز هرگز راجع به سروین و چگونگی جدایی اش برای کارولین چیزی ننوشته بود اما با همان چند کاردتی که با یکدیگر رد و بدل کرده بودند کارولین فهمیده بود که آنها هرگز با یکدیگر ازدواج نکردند و پیروز هنوز تنهاست و زندگی مجردی اش را هنوز ادامه می دهد. رفتن او به آمریکا و از آن طریق به انگلستان هم پیشنهاد کارولین بود زیرا وی عقیده داشت به خاطر موقعیت شوهرش چه بسا به پیروز ویزای امریکا بدهند و باز هم به وسیله نامه دیگری از شرکت بزرگ کامپیوتری بتواند ویزای انگلستان را هم اخذ کند. در هر دوی این نامه ها چه دعوتنامه اصلی و چه نامه ای که باید همراه پرونده پیروز تسلیم سفارت انگلستان می شد قید شده بود که یکی از سهامداران شرکت تعهد می کند که پیروز بعد از گذراندن دوره آموزشی به کشورش برمی گردد و نیز تمام مخارج مالی و هزینه او را شرکت عهده دار شده بود. کارولین از هر نظر تلاش کرده بود که هر طور شده پیروز بتواند ویزا بگیرد و به کارهایش سرسامان بدهد. عجیب بود که تمام زنهایی که در زندگی پیروز پیدا شده بودند همگی قصد کمک به او را داشتند و او هنوز تنها و سرگردان به دنبال یکی از آنها بود و هنوز نتوانسته بود همدمی یاری عشقی و مونسی برای خود پیدا کند. پیروز تصمیم گرفته بود اگر موفق نشد به دیدار سروین یا پسرش برود به ناچار از طریق اینترنت با او تماس بگیرد و از او خواهش کند که به دیدارش بیاید. پیروز می دانست که سروین علاقه ای به شوهرش ندارد و هنوز به یاد اوست اما باز هم نمی توانست تمام حرفهای وی را باور کند. او دلش می خواست مایک را از نزدیک ببیند و از چگونگی زندگی اش با سروین مطلع شود.

در هر حال پیروز روزهای سختی را می گذراند. در حالی که هر روز صبا را می دید و با او صحبت می کرد تمام هوش و حواسش نزد سروین و پسرش بود. هرچه بیشتر به این موضوع فکر می کرد بیشتر از مادرش دور می شد. به هیچ وجه نمی توانست او را ببخشد و گناه بزرگی را که در حق وی مرتکب شده بود نادیده بگیرد.

بالاخره بعد از دوهفته دعوتنامه معتبر و بلند بالایی به دست او رسید . با عجله بلیتی تهیه کرد و راهی انکارا شد . به او گفته بودند که در ترکیه بهتر می تواند ویزا بگیرد. این حرف از نظر پیروز معتبر به حساب نمی آمد اما به خاطر راحتی و بی دردسر بودن سفر به ترکیه ترجیح داد به آنجا برود.

راجع به رفتنش به پدرش گفت که سفر کوتاهی به امریکا می کند تا اگر شد بتواند بعدها دوباره به آنجا برود و مشغول کار شود. جواد حیران و سرگردان از به هم خوردن عروسی و تغییر ناگهانی برنامه های پسرش رو به او کرد و پرسید: پیروز جان راستشو به من بگو موضوع چیه ؟ پس تکلیف صبا چی میشه؟ کجا می خوای بری؟

پیروز با ناراحتی سرتکان داد و گفت: بابا جون نگران من نباشین باورکنین زود برمی گردم آخه من اینجا کار و زندگی دارم خودتون که می بینین فقط یه مرخصی دو سه هفته ای گرفتم که زود برگردم . تازه اگه بتونم توی ترکیه ویزای آمریکا بگیرم و گرنه که هیچ دوسه روز دیگه برمیگردم و در خدمت شما هستم.

پدرش بیشتر از آن کنجکاوای به خرج نداد . با خودش فکر کرد شاید پیروز ترجیح می دهد به آنجا برود و بعد هم صبا را با خود ببرد و دور از چشم مهناز با یکدیگر ازدواج کنند.

بالاخره پیروز با هزار دل نگرانی و اضطراب به ترکیه رفت. قبلا وقت مصاحبه گرفته بود . در روز موعود صبح زود به سفارت آمریکا رفت و در نوبت نشست . دلش بی قرار بود. بی قرار سروین بی قرار دیدن امید و بی قرار برای تصمیمی که باید می گرفت اگر موفق می شد ویزا بگیرد باید از صبا خواهش می کرد که هر طور شده از سروین نشانی شهر و دانشگاه امید را بگیرد و بدون اینکه در این مورد حرفی به پسرش بزند برود و او را ببند . وقتی که راجع به این مرحله از سفرش فکر می کرد حالت جون به او دست می داد چگونه و با چه نامی باید می رفت و پسرش را می دید پسری که بی شک هیچ احساسی نسبت به او نداشت و تنها مایک را پدر خود می دانست ؟ نمی دانست چه کند و چه تدبیری بیندیشد.

وقتی که بعد از ساعتی نام او را صدا کردند دعا کنان به طرف اتاق سفیر رفت . مدارکش کامل بود و چیزی کم نداشت . بر خلاف انتظارش بعد از چند سوال و جواب کوتاه خیلی راحت توانست ویزا بگیرد . از خوشحالی نزدیک به پرواز بود دلش می خواست کارولین آنجا بود و پیروز بر دستهایش بوسه می زد و تشکر می کرد.

با اولین پرواز به ایران برگشت صبا را از موفقیت خود مطلع کرد و به او گفت: که به تماس خود با سروین ادامه دهد و به هر ترتیب که شده نشانی امید را بگیرد. صبا از قبل این کار را کرده بود اون آن قدر با سروین صمیمی و نزدیک شده بود که خیلی راحت توانست به تمام زوایای زندگی او پی ببرد. حتی فهمید که مادر و برادرش در امریکا هستند و خواهر بزرگترش در شیراز ازدواج کرده و ماندگار شده است و تمام این اطلاعات را بی کم و کاست در اختیار پیروز قرار داد. پیروز زود دست به کار تهیه بلیت شد . او مجبور بود اول در شهر محل اقامت کارولین فرود بیاد و بعد از آنجا به شهر پسرش برود و سروگوشی آب دهد. کارولین در شیکاگو بود و امید در سن خوزه فاصله زیادی بین آنها وجود داشت اما پیروز به هیچ وجه دلش نمی خواست کارولین از وجود پسر وی در آمریکا مطلع شود. از سویی دیگر ادب حکم می کرد که برای دیدار و عرض ادب نسبت به آن همه لطفی که او همیشه به پیروز کرده بود سری به آنها بزند و حضورا تشکر کند.

چند روز بعد پس از خداحافظی دردناکی که با صبا کرد به خانه برگشت. چمدانش را برداشت و راهی فرودگاه شد . قبلا از برادر و خواهرش خداحافظی کرده بود و با وجود اصرار پدر و مادرش مانع شده بود که کسی او را بدرقه کند. هنگام خداحافظی از مهناز فقط وی را بوسید و بدرود گفت نه گله ای نه شکایتی . هرچه می کرد بی فایده بود . خدا

می دانست که در دلش چه می گذرد خدا می دانست که چه آشوبی وجودش را به تلاطم کشیده بود. سه ساعت در فرودگاه لندن توقف داشت با خودش فکر کرد که چقدر به سروین نزدیک شده است و باز هم نمی تواند او را ببیند. بالاخره بعد از طی ساعتهای طولانی پرواز در فرودگاه شیکاگو بر زمین نشست. تنها بود کسی را جز کارولین در آن شهر نمی شناخت که به او هم تاریخ پروازش را نگفته بود. با وجود اصرار کارولین به اینکه در خانه آنها اقامت کند ترجیح داد به هتلی برود و فردای آن روز با او تماس بگیرد. هدایای کوچکی هم برای آنها تهیه دیده بود که بیشتر صنایع دستی ایران بود. از آنجا که پول زیادی همراه نداشت و احتمال سفری به اروپا هم می داد ترجیح داد به هتل ارزان قیمتی برود.

صبح روز بعد با کارولین تماس گرفت او با خوشحالی و محبت زیاد با پیروز برخورد کرد و شب وی را برای شام دعوت کرد. پیروز علاوه بر شماره تلفن نشانی او راهم همراه داشت و می دانست که با هتلش فاصله زیادی ندارد. عصر هنگام لباس پوشید و به راه افتاد. قصد نداشت زیاد در آن شهر وقت صرف کند دلش می خواست هرچه زودتر به سفارت انگلیس برود و به شهر پسرش سر بزند. کارولین در اینجا هم لطف کرده و برای او وقت مصاحبه گرفته بود. پیروز به خاطر هدایایی که همراه داشت با تاکسی خود را به خانه آنها رساند. کارولین و شوهرش تنها بودند و اثری از بچه هایشان نبود. آنها با مهربانی و روی خوش او را پذیرا شدند کارولین زندگی خوب و موفقی داشت و خودش هنوز مشغول به کار بود. او و شوهرش سه فرزند داشتند که هر سه در شهرهای دیگری مشغول تحصیل بودند و دور از آنها زندگی می کردند. شوهر کارولین که جان نام داشت و کمال محبت و همکاری را با پیروز به عمل آورده بود بسیار صمیمی و گرم با او برخورد کرد. پیروز از خوشبختی و موفقیت آنها ابراز شادمانی کرد و به هر ترتیب بود در مقابل اصرار آنها به اینکه هتلش را ترک کند و در خانه آنها اقامت کند مقاومت کرد و شب هنگام از آنها جدا شد دوست داشت کمی پیاده روی کند.

بی اختیار به یاد سالها پیش افتاد زمانی که کارولین نسبت به او پرمحبت و مهربان بود. زمانی که جوان بود و عاشق و با یک دنیا امید به آینده اش نگاه می کرد. در آن زمان در مخیله اش هم نمی گنجید که به این سرنوشت دچار شود.

اوایل بهار بود و هوای آنجا خنک و دلچسب بود. پیروز باید دوسه روزی صبر می کرد و بعد به سفارت می رفت. جان به او گفته بود که به احتمال قوی ویزای انگلستان را خواهد گرفت. پیروز دلش برای دیدن امید پر می زد نشانی خانه و دانشگاه او را مانند سند ارزشمندی در کیف بغلش پنهان کرده بود. تلفن او را نداشت صبا دیگر نتوانسته بود تلفن امید را هم از سروین بگیرد می ترسید که سوطن وی را تحریک کند.

روز مصاحبه فرا رسید و دوباره پیروز با دنیایی اضطراب و دلشوره به سفارت رفت. عجیب بود این بار هم به راحتی توانست ویزای انگلستان را بگیرد. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید شوق دیدار سروین ناگهان او را جوان و پرنانرژی کرده بود. دلش می خواست پرواز کند و هرچه سریع تر به دیدار عشق بزرگ زندگی اش نائل شود. انگار نه انگار که او شوهری به اسم مایک داشت و از او صاحب دو دختر هم شده بود. انگار نه انگار که سروین زنی چهل و چند ساله و متاهل بود و مسئولیتهای زیادی بر دوش داشت انگار خودش بیست و پنج ساله بود و سروین همان دختر بیست ساله ای که عشق و شور و شیدایی از وجودش اشکار بود.

با خوشحالی به محل کار کارولین رفت و ساعتی با او صحبت کرد و بلافاصله بلیتی تهیه کرد و فردای آن روز به سن خوزه رفت. هنگام خداحافظی با کارولین و شوهرش اشک در چشمانش حلقه زده بود بارها و بارها به کارولین گفت: من نمی دونم چطوری و با چه زبونی از تو تشکر کنم من همیشه مدیون تو و محبت‌های تو هستم.

هنگامی که به سن خوزه رسید ساعت سه بعدازظهر بود به هتلی رفت و بعد بدون کوچکترین درنگی با تاکسی ای خود را به در خانه امید رساند. دلش در سینه بی تاب می کرد. قلبش می تپید و نفسش به درستی بر نمی آمد. به هیچ وجه تصمیم نداشت خودش را نشان او دهد. ناخودآگاه از واکنش پسرش می ترسید. ناخودآگاه از بی عاطفگی و بی مهری او واهمه داشت. هرچند حق را به امید می داد باز هم نمی توانست تحمل کند که مورد بی محبتی فرزندش قرار بگیرد. آپارتمان امید در یک مجتمع کوچک دانشجویی بود. پیروز شماره بلوک و پلاک خانه او را می دانست. خود را به نزدیکی آنجا رساند و در پناه درختی ایستاد. احساس حقارت و کوچکی می کرد. آن روز عصر هرچه ایستاد کسی وارد منزل نشد و کسی هم از آنجا خارج نگردید. هوا تاریک شده بود و پیروز با وجود بی صبری وشتابی که برای دیدار پسرش داشت خسته و افسرده به هتل برگشت.

فردا صبح زود بدون اینکه صبحانه بخورد خود را به محل اقامت پسرش رساند. مثل دزدی دوباره خود را در گوشه ای پنهان کرد. چشم از در آپارتمان بر نمی داشت. بالاخره بعد از ساعتی در باز شد و قامت بلند و شکیل امید نمودار شد. قلبش فرو ریخت این پسر فرزند او بود. این پسر جوان با موهای مشکی پرپشت و چشمهای تیره جذاب فرزند او بود. شباهت عجیبی به خودش داشت. اغرق نمی کرد واقعا مثل خودش بود. مرد جوان در آپارتمانش را که در طبقه پایین مجتمع قرار داشت قفل کرد و به راه افتاد. بدن پیروز می لرزید. دوسه قدم جلو گذاشت و تقریبا رودر روی امید قرار گرفت. امید نگاهی سرسری به پدرش انداخت و بی توجه به وی به راه خود ادامه داد. پیروز دیگر نتوانست طاقت بیاورد بی اختیار سیل اشک روی گونه هایش سرازیر شد. گویی خفه شده بود. صدایش در نمی آمد دلش می خواست فریاد بزند و بگوید: آی پسر من پدر تو هستم تو مال منی فرزند منی از گوشت و استخوان منی آخه نگاهی به من بکن فقط نگاهم کن امید من هیچ چیزی از تو نمی خوام فقط نگاهم کن. اما هیچ صدایی از گلوش درنیامد. امید همان طور به راه خود ادامه داد و رفت و تنها کاری که پیروز توانست انجام دهد این بود که دو سه قدمی به دنبالش برود و با حسرت و افسوس قامت ورزیده و زیبای پسرش را از پشت سر ببیند. امید بلافاصله سوار ماشینش شد و حرکت کرد و پدرش را تنها و ناامید بر جای گذاشت. پیروز به نفر آمد و صد نفر برگشت. گویی هیچ توانی در بدنش باقی نمانده بود. نمی دانست چرا اما احساس ناامیدی و سرشکستگی می کرد. نه دیگر هیچ سودی نداشت آنجا بماند. نمی توانست بار دیگر امید را ببیند و بی صدا از کنارش بگذرد. بی شک اینبار واکنش نشان می داد و آن گاه دیگر در برابر بی مهری وی از پای در می آمد. نه او حق نداشت آرامش پسرش را بر هم بزند. حق نداشت بدون گفتگو با سروین خود را به فرزندش نشان دهد. بنابراین هرچه زودتر باید از آنجا می رفت. هرچه زودتر باید آنجا را ترک می کرد. آری باید فرار می کرد و هرچه زودتر خود را به سروین می رساند. دلش برای دیدن سروین بی تاب شده بود. مطمئن بود سروین نسبت به او بی توجه و بی علاقه نیست. مطمئن بود سروین با آغوش باز او را پذیرا می شود.

به هر ترتیب بود از محل اقامت پسرش دور شد و خود را به هتل رساند با سعی و پیگیری برای پس فردای آن روز بلیتی به مقصد لندن گرفت. تمام آن دور روز را از اتاقش بیرون نیامد. خود را حبس کرده بود تا مبادا بی اختیار به سوی پسرش برود و خود را رسوا کند.

هرچه بیشتر فکر می کرد بیشتر خود را قابل ملامت و سرزنش می دانست. بی اختیار به یاد روزهایی افتاد که تصمیم گرفته بود به هر ترتیب شده به ایران بازگردد. چهره نگران و غم زده سروین در برابر چشمانش مجسم شد. نگاه بی قرار و نا آرام او و التماسها و خواهشهایش. همه و همه را در مغزش مرور کرد و بر خود لعنت فرستاد که چگونه آن موجود عاشق و فداکار را تنها گذاشت و به دنبال یک مشت خیالات و افکار واهی به ایران بازگشت. تمام حرفهای مادرش دروغ بود. موضوع بیماری پدرش دروغ و ریا بود. اکنون مستحق چنین درد و عذابی بود. آری او لیاقت زنی مثل سروین و پسری همچون امید را نداشت.

همچنان که در اتاق کوچک و دلتنگ مهمانسرا راه می رفت و فکر می کرد. چند بار تصمیم گرفت نزد امید برود و خود را معرفی کند اما باز هم از این کار منصرف شد. تمام امید و دلخوشی اش فقط دیدار سروین بود. حتی حاضر بود او را دو فرزند دیگرش پذیرا شود. به شرطی که بتواند باقی عمرش را با او سر کند در آن لحظه در کمال بی رحمی وجود مایک را نادیده گرفته بود. مهری بزرگ و محبتی بی سابقه نسبت به پسرش در دلش پدید آمده بود که به هیچ وجه نمی توانست آن را از دل بیرون کند. با خود فکر می کرد با وجود سروین می تواند به پسرش نزدیک شود و به او بگوید چقدر دوستش دارد. به او بگوید که بعد از این حاضر به هر نوع خدمت و فداکاری است. اما... اما با چه رویی می توانست این حرفها را به پسرش بزند؟ او که تا چند هفته پیش حتی از وجود وی هم بی خبر بود او که کوچک ترین قدمی در راه پسرش برنداشته و کوچک ترین کاری برایش انجام نداده بود چگونه می توانست ادعای پدر بودن و خدمت و فداکاری بکند؟ حالا که امید بزرگ شده و از آب و گل در آمده بود حالا که برای خودش مردی شده و روی پای خودش ایستاده بود او چه ادعایی می توانست داشته باشد؟ از سوی دیگر با خودش فکر می کرد که سروین اگر او را دوست دارد و هنوز فراموشش نکرده چگونه تن به زندگی با مایک داده و از وی صاحب دو فرزند دیگر شده است؟ در آن لحظه در کمال خودخواهی آتش حسادت و حسرت وجودش را فرا گرفت و کینه ای ژرف و عمیق نسبت به مایک در دلش احساس کرد و این احساس او را ترغیب کرد که هرچه زودتر به دیدار سروین برود و هر طور شده رضایت وی را برای زندگی دوباره جلب کند. بی صبر بود تا آن لحظه زیاد انتظار کشیده بود اما انتظار آن دو روز برایش کشنده و طاقت فرسا بود. اشتهايش به صفر رسیده بود دهانش خشک شده بود و هیچ چیز نمی توانست او را تسلی دهد و آرام کند.

بالاخره لحظه حرکت فرا رسید. در یک آن تصمیم گرفت به لندن نرود و از دیدار سروین منصرف شود نمی دانست چرا این فکر به سرش آمد که نمی تواند سروین را بعد از آن همه سال ملاقات کند. دچار تردید و دودلی عجیبی شده بود. با همه اینها چمدانش را برداشت و به سوی سرنوشت نامعلومش به راه افتاد. تب و تاب عجیبی داشت که حتی ده ساعت پرواز هم نتوانست ذره ای از آن را کاهش دهد.

وقتی در فرودگاه هیترو پیاده شد دوباره تمام خاطرات گذشته به سرش هجوم آورد. او بارها و بارها در این فرودگاه به زمین نشسته بود اما این بار با دفعات گذشته فرق داشت. این دفعه دیگر خبری از سروین نبود که با چشمان مشتاق و عاشق منتظرش باشد. دیگر سروینی وجود نداشت که با اشتیاق و عشق به استقبالش بیاید و او را به کلبه عشقشان ببرد. تنها بود. تنهای تنها بغضش را قورت داد. دلش می خواست همان لحظه به ادینبورو برود اما برنامه

حرکت قطارها را نمی دانست از طرفی هم نمی دانست از قبل تلفن بزند و رفتنش را اطلاع دهد و یا سرزده به آنجا برود و از نزدیک حقیقت زندگی سروین را ببیند. با این افکار به راه افتاد. بعد از گرفتن چمدانش به هتل کوچکی رفت و اتاقی گرفت. بلافاصله دست به کار شد. برنامه حرکت قطار را پرسید و فهمید که فردا صبح می تواند به ادینبورو برود. فردای آن روز شنبه بود و پیروز نمی دانست که فردا چه خواهد شد. نمی دانست چه پیش خواهد آمد. اما می دانست که فردا زندگی اش ورق می خورد و برای همیشه تکلیف آینده اش روشن می شود. با سروین یا بدون سروین دست کم مطمئن بود که این سرگشتگی و نابسامانی اش پایان می پذیرد.

فقط خدا می داند که آن روز را چگونه سر کرد. صبح زود بعد از خواب بیدار شد دوش گرفت و ظاهرش را سروسامان داد. با وسواس پیراهن و شلواری انتخاب کرد و پوشید. کراوات زد و کتی را که سالها پیش سروین برایش خریده بود به تن کرد. تا آن زمان جز یکی دوبار که آن را همراه با سروین پوشیده بود دیگر از آن استفاده نکرده بود. جلوی آینه ایستاد و با وسواس خود را برانداز کرد. احساس کرد قلبش می تپد احساس کرد مثل دوران جوانی برای سروین و دیدار او قلبش می تپد به راه افتاد به طرف ایستگاه کینگز کراس به راه افتاد ایستگاه که هجده سال پیش سروین با شکم باردار به امید پیدا کردن کار به آنجا قدم گذاشته و سرنوشتش ورق خورده بود همان ایستگاهی که پسرش در مسیر آن به دنیا آمده بود از یادآوری ماجراهای گذشته دوباره قلبش لرزید. به هر ترتیب بود سوار قطار شد و روی صندلی نشست باید چهار ساعت راه می پیمود و پیمودن این راه که آخرین راه سرنوشت او بود برایش طاقت فرسا می نمود بالاخره رسید از قطار پیاده شد تا آن زمان به ادینبورو نرفته بود هوای بهاری اش هم سرد و گزنده بود احساس سرما کرد. چیزی جز کیف کوچک به همراه نداشت. نشانی را از کیف بغلش در آورد و سوار تاکسی شد. رنگش به وضوح پریده بود و نمی دانست در رویارویی با سروین چه کند و چه بگوید. به چه جرئتی دست به این کار زده بود؟ کاش دست کم قبل از آمدن نامه ای به وی می نوشت کاش به صبا می گفت که با ای میلی کوچک سروین را از آمدن او آگاه می کرد. در هر حال هرچه که بود گذشته بود و او اکنون هرچه بیشتر به سروین نزدیک و نزدیک تر می شد.

بعد از نیم ساعت به مقصد رسید پیاده شد. نفس بلندی کشید و به اطراف نگاهی کرد. خانه ها به ترتیب کنار هم ایستاده بود. حیاطهای کوچک و پرگلشان زیبا و مرتب خودنمایی میکرد. پنجره های رنگین با گلدانهای پشت آن یادآور کارت پستالهای دوران کودکی بود. نسیم سردی می وزید خانه را پیدا کرد. ظاهرش بسیار زیبا و چشمگیر بود. پنجره های کوچک آن با پرده های توری استتار شده بود اتومبیل قرمز رنگ زیبایی جلوی در خانه در پارکینگ کوچک آن به چشم می خورد. خانه ویلایی و دوبلکس بود همه چیزش قشنگ و زیبا بود و حکایت از آرامش و خوشبختی صاحبانش داشت پیروز آمده بود این آرامش و خوشبختی را در هم بریزد آمده بود این زندگی آرام و خوب را دگرگون کند او قصد داشت زن این خانه مادر این خانواده و معشوق یک مرد را از چنگش آنها بر باید و از آن خود کند و هیچ گناهی را در آن لحظه متوجه خود نمی دید او عاشق بود و عاشق منطق و قانون سرش نمی شود عاشق بود و این عشق جسارت و جرئتی به او داده بود که بی محابا پیش آمده بود و قصد داشت به هدفش برسد. بالاخره جلوی در خانه توقف کرد دستپايش می لرزید سعی کرد بر خودش مسلط باشد زنگ درخانه را فشرد از قضا آن روز شنبه بود و تمام خانواده در منزل حضور داشتند. بعد از زنگ دوم صدای لطیف دخترانه ای به گوش رسید. کیه؟ و بعد بلافاصله در باز شد در برابر چشمان پیروز دختر نوجوانی با چشمهای آبی و گیسوان بور ظاهر شد. نگاهش بیگانه و ناآشنا بود. پیروز به او خیره شد هیچ نشانی از سروین در او نمی دید. هنوز حرفی نزده

بود که دختر دیگری که کوچکتر بود به او پیوست وی هم با کنجکاو و حیرت چشم به پیروز دوخت و از خواهرش سوال کرد اون کیه؟ تو می شناسیش؟

قبل از اینکه پیروز حرفی بزند سروکله مرد بلند قامتی پیدا شد که پشت سر دخترها قرار گرفت تا چشمش به پیروز افتاد دیدگانش گرد شد و با لحنی غیردوستانه پرسید: می تونم سوال کنم با کی کار دارین؟ پیروز لال شده بود. مایک دستهایش را روی شانه های دخترها قرارداد و سوالش را تکرار کرد در آن لحظه دلش می خواست در را ببندد و قبل از آمدن سروین شر آن مرد بیگانه را از سرش دور کند مایک در یک نگاه در همان نگاه اول پیروز را شناخته بود و برایش باور نکردنی بود که با این وقاحت و پروائی به در خانه او بیاید و طالب دیدار همسرش باشد.

پیروز با هر زحمتی بود لبخندی ساختگی بر لب آورد و گفت: سلام من... من پیروز مفتاح هستم می تونم... یعنی... مایک با همان لحن غیردوستانه گفت: سروین خونه نیست می تونم بپرسم باهاش چی کار داری؟ چهره پیروز در هم رفت. ناگهان خشم و عصبانیتی بی سابقه وجودش را فراگرفت. رفتار مایک برایش گران آمده بود. او چه حق داشت این طور رفتار کند؟ پیروز نگاه تحقیر آمیزی به او کرد و گفت: من با اون کار دارم نه با تو و به تو هم مربوط نیست که باهاش چی کار دارم. مایک به آرامی رو به دخترهایش کرد و گفت: شما بهتره برین به کارهاتون برسین من با این آقا صحبت می کنم. بچه ها اطاعت کردند مایک در را بیشتر گشود و خیلی خشک و جدی گفت: بیا تو می خوام قبل از دیدن سروین باهاش صحبت کنم.

پیروز وارد شد درون خانه هم مثل بیرون آن بسیار شیک و قشنگ مبله شده بود عکسهای اعضای خانواده روی میز کوچکی کنار هم قرار داشت پیروز دلش لک زده بود جلو برود و قیافه جدید سروین را ببیند. آرزو داشت هرچه زودتر چهره چهل ساله معبودش را از نزدیک ببیند و لذت ببرد. اما این کار را نکرد روی میلی که مایک او را دعوت کرده بود نشست خودش می دانست که در آن لحظه کوچک ترین حقی در آن خانه ندارد اما حالت طلبکاری را پیدا کرده بود که به دنبال طلبش آمده و هیچ حرف حساب و هیچ منطقی سرش نمی شود. حتی دنبال بهانه می گشت که دق دلی و تلافی چند ساله اش را سر مایک درآورد. دخترها غیبتشان زده بود اما صدای خنده و گفتگوییشان به گوش می رسید.

مایک با لحن سردی پرسید: جای یا قهوه می خوری؟

پیروز با اینکه گرسنه بود و از صبح چیزی نخورده بود با دست تعارف او را رد کرد و گفت: نه متشکرم. مایک روبه رویش نشست و بی مقدمه پرسید: برای چی اومدی؟ بعد از این همه سال چرا اومدی؟ اصلا نشونی خونه مارو از کجا پیدا کردی؟ شاید... شاید سروین با تو تماس گرفته و به من چیزی نگفته این طوره؟ پیروز بلافاصله پاسخ داد: نه به هیچ وجه سروین اصلا نمی دونه من اینجا هستم.

مایک دوباره پرسید: میشه بپرسم نشونی رو از کجا گیر آوردی؟

پیروز به تندگی گفت: بالاخره به طوری به دست آوردم مهم نیست بهتره راجع بهش حرف نزنیم.

مایک سرخ شد اما سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند با لحن آرامی پرسید باشه هر طور که دوست داری اما

...اما میشه بگی برای چی به اینجا اومدی؟

پیروز خیره به او نگاه کرد و گفت: اومدم سروینو ببینم اومدم نامزد سابقمو ببینم مادر پسرمو مادر فرزندمو.

مایک لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: ببینم تو اصلا پسر تو دیدی که می خوی مادرشو ببینی؟
 پیروز با لحنی خشم آلود گفت: بله دیدم من از امریکا به اینجا اومدم میفهمی می فهمی چی میگم؟
 مایک کاملا احساس کرد که او بسیار عصبی و نا آرام است کمی ترسیده بود اما نمی خواست چیزی به رویش بیاورد
 باید هر طور بود تا قبل از رسیدن سروین او را راضی می کرد که برگردد بنابراین با لحنی آرام پرسید: بین آقای
 مفتاح اگه تا چند دقیقه دیگه اینجا رو ترک نکنی باعث از هم پاشیدگی و متلاشی شدن زندگی من می شی سروین
 تقریبا امیدش از تو بریده شده و به زندگی عادت کرده ما قراره تا چند ماه دیگه بریم امریکا بریم پیش امید
 پسر تو من به خاطر سروین تن به این کار می دم به خاطر اون که از جونم بیشتر دوستش دارم زندگی شغل سابقه
 کار شهر و زادگاهمو پشت سر میذارم و دنبالش می رم تو... تو فکر نمی کنی که اومدن تو همه چیزو به هم میریزه
 ؟ پس تکلیف این دوتا بچه و من چی میشه؟

پیروز با صراحت پاسخ داد: من سروینو مجبور به هیچ کاری نمی کنم من سالهاست که دنبالش بودم دنبالش گشتم
 و بر حسب تصادف حالا پیدااش کردم. باید بدونم که هنوز به من علاقه داره ؟ باید بدونم تونسته گذشته رو فراموش
 کنه ؟ باید مطمئن باشم که خوشبخت هست یا نه ؟ اون خودش باید انتخاب کنه نه تو تو نمی تونی به خاطر این دوتا
 بچه یه عمر سروینو اسیر خودت کنی.

مایک با عصبانیت از جا بلند شد و گفت: تو یه طوری حرف می زنی انگار من اینجا بیگانه ام انگار سربار و مزاحم
 سروین هستم تو کجا بودی اون زمان که سروین تنها و بی پناه بدون یه پنس پول توی این مملکت ویلون و
 سرگردون بود؟ کجا بودی وقتی که بچه تورو من با دلسوزی و محبت زیاد به دنیا آوردم و بعدش مسئولیت
 نگهداری اونو به عهده گرفتم ؟ آقای محترم تو چه حقی داری روبه روی من می شینی و دم از انتخاب سروین می
 زنی ؟ تو برای اون چی کار کردی ؟ جز اینکه وقتی که حامله بود رهش کردی و رفتی و اونو تنها گذاشتی ؟
 جمله آخر مایک به سان نیشتری بود که بر زخم کهنه پیروز فرو کردند. از شنیدن این حرف دیوانه شد حق با مایک
 بود اما این حقیقت برایش گران می آمد و دوست نداشت ان را بپذیرد. با تلخی جواب داد اما من خبری از بارداری
 سروین نداشتم پدرم مریض بود و می ترسیدم اونو نبینم و اون بمیره من هم در وضع روحی خوبی نبودم و گرنه
 امکان نداشت سروینو تنها بذارم من عاشق اون بودم و هنوز هم عاشقش هستم.

مایک با عصبانیت گفت: ولی تو حق نداری زندگی مارو به هم بزنی آخه انصاف داشته باش بین آقای مفتاح آنقدر
 خودخواهانه قضاوت نکن حتی پسر تو هم منو پدر خودش می دونه واقعیتو می دونه اما رابطه ما حتی خیلی نزدیکتر
 از پدر و پسره ما مثل دوتا دوست هستیم و خیلی به همدیگه علاقه داریم چرا دلت می خواد همه چیزو به هم بزنی؟
 پیروز دیگر نتوانست طاقت بیاورد از جایش بلند شد و روبه روی مایک ایستاد و گفت:

ببین من این همه راه نیومدم که سروینو ندیده برگردم من باید اونو ببینم می فهمی ؟ باید اونو ببینم هیچ حرف دیگه
 ای سرم نمی شه باید از زبون خودش بشنوم که از زندگی اش راضیه و دلش می خواد با تو ادامه بده یا یا هنوز منو
 دوست داره.

در این لحظه سکوت کرد و دیگر حرفی نزد گلویش خشک شده بود و قلبش تیر می کشید خودش هم نمی دانست
 تصمیمش درست است یا نه به طور حتم مایک هنوز از علاقه سروین به او خبر داشت که این طور مانع دیدار او می
 شد. آری مایک احساس کرده بود که هنوز عشق پیروز در قلب سروین جاری است و گرنه با این شدت و حدت او را
 از دیدارش منع نمی کرد.

در این هنگام مایک بار دیگر به آرامی شروع به صحبت کرد. بین آقای مفتاح من... من از تو خواهش می کنم برگرد برو برو به کشورت و سروینو فراموش کن از تو خواهش می کنم تقاضا می کنم هر چه زودتر این خونه رو ترک کن سروین به زودی از باشگاه برمیگردد اون رفته شنا و قراره بعدش دسته جمعی ناهارو با هم بیرون بخوریم بهتره تا نیومده از اینجا بری بذار این زندگی ما ادامه پیدا کنه اجازه بده سروین برای همیشه از تو امیدشو بیره باشه ؟

قول میدی از اینجا بری؟

پیروز ناگهان دلش برای مایک سوخت اما باز هم نمی توانست آنجا را ترک کند به آرامی پرسید: ببینم تو از کجا میدونی که سروین اگه منو ببینه تورو ترک می کنه و به طرف من میاد؟ از کجا آنقدر مطمئنی که تورو ول می کنه و طالب زندگی دوباره با منه ؟

مایک سرخ شد. این سوال به غرور او لطمه می زد و آزارش می داد. اما او تصمیم داشت به هر ترتیب شده شر این مرد را از زندگی اش کم کند و وی را وادار به ترک آن خانه کند. بنابراین گفت: بالاخره تو عشق اول اون و پدر پسرش هستی اون سالها با خاطره تو زندگی کرده جوونیشو با تو بوده و

در این هنگام صدای موتور اتومبیلی توجه هر دوشان را جلب کرد مایک با درماندگی و اندوه نگاهی به پیروز انداخت و گفت: بالاخره کار خودتو کردی بالاخره اومدی که زندگی مارو از هم بپاشی اما... اما بهتره بدونی من به این سادگیها خودمو کنار نمی کشم.

در این لحظه صدای چرخش کلید در قفل شنیده شد و ناگهان سرو کله سروین در چهارچوب در نمایان گردید. پیروز سراپا چشم شده بود تا او را ببیند. تمام بدنش به وضوح می لرزید. قدمی به جلو گذاشت و بی اختیار با صدای بلند گفت: سروین... سروین...

سروین که هنوز در چهارچوب در ایستاده بود با شنیدن صدای پیروز و بعد دیدن او در وسط هال ساک ورزشی از دستش بر زمین افتاد. مبهوت و مات قدمی به جلو گذاشت و ناگهان مانند برق گرفته ها از جا پرید و به سوی پیروز دوید. مایک با حالتی زار و نزار شاهد ماجرا بود شاهد عشق و دلدادگی همسرش با مرد دیگری بود. شاهد بود که زنش چگونه و با چه شوقی به سوی معشوقش پرواز می کند. شاهد بود که چطور بی پروا بدون در نظر گرفتن او سراز پا نشناخته به آغوش معبودش پناه برد در این هنگام دخترهای مایک به شنیدن صدای مادرشان از اتاق بیرون آمدند و او را در آغوش مردی بیگانه دیدند. سروین نمی دید او هیچ چیز و هیچ کسی را جز پیروز نمی دید و جود شوهرش و بچه هایش برایش معنی و مفهومی نداشت او پیروز را دیده بود و گویی برایش همان پیروز بس بود.

لحظاتی چند به همین گونه گذشت. سروین ناگهان به خود آمد خود را از پیروز دور کرد صورتش غرق اشک بود. با صدای لرزان پرسید: پیروز... پیروز... من خواب می بینم یا بیدارم؟ تو... تو چه جوری منو پیدا کردی؟ هر دو به همدیگر خیره شدند. گویی هیچ کدام فرقی نکرده بودند انگار نه انگار که نیمی از موهای پیروز سفید شده بود و خطوط زمان بر چهره سروین نشسته بود و انگار نه انگار که چهره پیروز آن جوانی و طراوت را از دست داده و زمخت و خشن شده و خطوط عمیقی صورتش را پوشانده بود. انگار نه انگار که سروین گیسوان موج و پرپشتش را کوتاه کرده و برای پوشاندن تارهای سفید آن رنگی قرمز به آن زده بود انگار آن دو همان جوانهای بیست سال پیش بودند. هیچ کدام از دیدن دیگری حیرت نکرد هیچ کدام از تغییر چهره و قیافه دیگری لب نگزید و حسرت و افسوس نخورد آنها همان طور که بودند بودند و هیچ فرقی نکرده بودند.

مایک بیشتر از آن نتوانست تحمل کند و با صدای بلند فریاد زد: سروین مراقب رفتارت باش حالا من هیچ دست کم جلوی بچه ها خجالت بکش .

سروین فوراً از پیروز فاصله گرفت نگاهی به بچه هایش کرد و لبخندی بر لب آورد سرتکان داد و دستهایش را از هم گشود و رو به مایک کرد و گفت: مایک معذرت میخوام دست خودم نبود آخه ... آخه تو که می دونی من سالهاست پیروز رو ندیدم حالا دیدن اون بعد از این همه مدت منو غافلگیر کرده .

مایک در سکوت به او نگاه کرد نگاهش هزار معنی داشت دلش پر از درد بود دردی جانگاہ و نگفتنی دیگر خسته شده بود دیگر از این وضع نابسامان زندگی اش خسته شده بود شاید پیدا شدن پیروز برای او بهتر بود بالاخره تکلیف زندگی اش مشخص می شد و او از این همه اضطراب و ناراحتی خلاصی می یافت .

سروین به خود آمد نگاهی به پیروز کرد و آه بلندی کشید اولین سوالی که به ذهنش آمد این بود راستی پیروز چطوری منو پیدا کردی ؟ و بعد بلافاصله اضافه کرد حالا چرا همه تون وایسادی ؟ بشینین تا یه قهوه درست کنم . همه نشستند سروین به آشپزخانه رفت اما از آنجا که پیروز و خانواده اش را مشاهده می کرد برای اینکه سکوت سرد و سخت بین آنها را بشکند با صدای بلند گفت : ماریا بیا به من کمک کن تا قهوه را زودتر حاضر کنم . دلش می تپید . نمی دانست چه کند فغانها را با عجله در سینی چید و با دستپاچگی به دخترش گفت : عزیزم می تونی تو قهوه رو درست کنی و بیاری ؟

ماریا با لبخند جواب داد : بله می تونم .

سروین با عجله به هال برگشت و میان مایک و پیروز کنار دختر کوچکش جا گرفت . پیروز نگاهش کرد سروین همان سروین سالها پیش بود لاغر و ظریف با چشمهای سیاه و گویا مثل آن روزها هم لباس پوشیده بود لباسی تنگ و کوتاه قالب بدنش سروین از نگاه پیروز غرق لذت شده بود اما متوجه بود که مایک تا چه حد عصبی و ناراحت است .

بالاخره قهوه حاضر شد ماریا رو به مادرش کرد و پرسید: مامان پس برای ناهار کی می ریم بیرون ؟ آخه پدر میز رزرو کرده .

سروین که همه چیز از ذهنش محو شده بود با خنده ای ساختگی پاسخ داد : می ریم عزیزم هنوز دیر نشده تا یه ساعت دیگه حرکت می کنیم .

قهوه را در محیطی سرد و ساکت نوشیدند . مایک هر آن منتظر بود که پیروز رفع زحمت کند و برود اما گویی پیروز چنین خیالی در سر نداشت او مبهوت سروین در مبل لم داده بود و لبخندی روی لبهایش هویدا بود وجود مایک او را هم آزار می داد اما هیچ قصدی برای ترک آنجا نداشت .

مایک صبرش تمام شد و از جا برخاست و گفت: سروین نمی خوامی حاضر بشی ؟

سروین نگاهی به او کرد و با صراحت گفت: مایک می بینی که نمی تونم هرکسی ندونه تو می دونی که دیدن پیروز برای من یعنی چی من احتیاج دارم ساعتها با اون صحبت کنم باید راجع به امید باهش حرف بزنم باید تمام زندگی مو برایش بگم و شرح زندگی اونو ازش بشنوم میاک خواهش می کنم منو درک کن تو و بچه ها برین رستوران من و پیروز می ریم بیرون توی پارک نزدیک خونه قدم می زنیم و صحبتامونو می کنیم این طور بهتر نیست ؟

مایک با عصبانیت گفت: من هیچ اشتباهی برای تنها غذا خوردن ندارم الان می رم قرارمونو به هم می زنی و به اتاقش رفت .

دخترها مایوس و ناراحت نگاهی به یکدیگر کردند و به درون اتاقهایشان خزیدند. سروین با چهره ای درهم و ناراحت رو به پیروز کرد و گفت: پیروز معذرت میخوام اومدنت خیلی غیرمنتظره بود بهتره من و تو هرچه زودتر از خونه بریم بیرون. در غیاب ما خودشون یه چیزی درست می کنن و می خورن بیا بریم و بلافاصله دست پیروز را گرفت و از خانه بیرون رفتند.

مایک از پشت پنجره اتاقش آنها را نگاه می کرد . خون خونش را می خورد اگر سروین او را ترک می کرد به طور حتم دست به خودکشی می زد از دست دادن سروین به منزله از دست دادن تمام شادیهها و متعلقاتش بود بدون سروین هیچ امیدی به زندگی نداشت حتی دو فرزندش هم نمی توانستند او را به ادامه زندگی ترغیب کنند. اگر سروین را از دست می داد هیچ گرایشی به زندگی نداشت با بخل و کینه رفتن و دور شدن آنها را نگاه می کرد آن قدر آنها را با نگاه تعقیب کرد تا از دیدرسش پنهان شدند. مایک می دانست که سروین عاشق پارک کنار برکه است بی شک اکنون هم با دلدارش به آنجا می رفت و از با او بودن لذت می برد.

سروین غافل از حال و روز مایک شانه به شانه پیروز حرکت می کرد و از وجود او گرما و هستی می گرفت بعد از سالها احساس طراوت و سرزندگی می کرد . در آن لحظه بیش از هر وقت دیگر سایه سنگین مایک را بین خود و پیروز حس می کرد وای که اگر مایک نبود چقدر وضعیت او فرق می کرد و چه آسان می توانست به اوج خوشبختی برسد . سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد باید قبل از هرچیز از حال و روز پیروز باخبر می شد دلش می خواست هرچه زودتر سر صحبت را باز کند و سیل سوالهای بی جوابش را به جریان درآورد اما نمی توانست هنوز از درون می لرزید . درون لرزهای بی امان تنش به او اجازه نمی داد به آسانی حرف بزند و به راحتی تصمیم بگیرد. از هنگامی که چشمانش به پیروز افتاده بود . بدنش زیر لرزشهای تند و برق آسای دل عاشقش می لرزید. در حضور مایک و بچه هایش تا حد امکان سعی کرده بود چیزی به رویش نیاورد . اما اکنون که با پیروز تنها بود ابایی نداشت که او بفهمد تا چه حد سروین را تحت تاثیر قرار داده است . سروین عاشق بود و این عشق را سالهای طولانی در قلبش محفوظ نگه داشته بود چه دلیلی داشت که اکنون آن را پنهان کند؟

پیروز حال و روزی بهتر از وی نداشت او هم فکرش درست کار نمی کرد. وجود سروین در کنارش او را به سالهای دور جوانی اش برده بود و در حال و هوای دیگری سیر می کرد. هرچند وجود مایک و دخترها اثر بدی روی او گذاشته بود باز هم احساس عشق و دلدادگی اش بر تمام مسائل و مشکلات دیگرش چیره بود. جرئت نمی کرد برگردد و به سروین نگاه کند می ترسید اختیار از کف دهد و آنچه را نباید انجام دهد. همان طور به روبه رو نگاه می کرد و در کنار او راه می رفت سرش به دوران افتاده بود حاضر بود برای اینکه دستهای سروین را در دست بگیرد جانش را فدا کند اما می ترسید می دانست کار درستی نیست اما در وضع عجیبی گیر کرده بود به آرامی سرش را چرخاند و نیم نگاهی به سروین کرد هر دو سکوت کرده بودند و تنها صدای نفسهایشان درمیان درختان سرسبز و گلهای انبوه رنگارنگ به گوش می رسید.

سروین سنگینی نگاه پیروز را حس کرد اما جرئت این را که برگردد و جواب نگاه او را بدهد در خود ندید خدایا این چه سرنوشتی بود که نصیبم کردی؟ خدایا این چه تقدیری بود که برام رقم زدی؟ حالا بعد از نوزده سال و با وجود شوهر و دو فرزند معبودم به من رسوندی اما چه سود؟ چه سود که به دست و پام زنجیر کلفتی زدی که مانع حرکت منه و در برابرم مثل سد بزرگیه که نمی ذاره به اونچه دلخواهمه و در آرزوش می سوزم دست پیدا کنم. سرانجام با تمام قوا تمام توان خود را جمع کرد و پرسید: چطوریمنو پیدا کردی؟

پیروز بی اختیار گفت: به وسیله صبا . صبا به من گفت اون از جریان من و تو خبر داشت .
 سروین با حیرت و تعجب نگاهی به او کرد و گفت: خدای من صبا کمالی ؟ دوست اینترنتی من ؟
 پیروز سر تکان داد و با اندوه گفت : آره دوست اینترنتی تو و ...
 سکوت کرد ناگهان به یاد صبا افتاد . ناگهان سایه سنگین و مهربان او را در برابرش احساس کرد بی اختیار نام او بر زبانش آمده بود و حالا احساس می کرد صبا اینجا حضور دارد و شاهد حال و هوای عاشقانه وی با سروین است .
 سروین احساس کرد که سکوت پیروز طولانی شده بنابراین با کنجکاوی پرسید: و چی ؟
 پیروز با صداقت تمام گفت : و نامزد من !
 چشمهای سروین گرد شد . با نگاهی نگران و مضطرب به پیروز خیره شد و پرسید: نامزد؟ یعنی تو تا به حال ازدواج نکردی؟
 پیروز سرش را به علامت نفی تکان داد .
 سروین دوباره پرسید: منظورت چیه ؟ یعنی...تو تازگی با صبا نامزد کردی؟
 پیروز هم با سر جواب مثبت داد.
 سروین مثل اینکه ناگهان به یاد آورده باشد هراسان گفت: اما پیروز اون کهاون که
 پیروز با تلخی گفت: اون که چی؟ هان؟ حتما بهت گفته که توی حمله هوایی چه بلایی به سرش اومده نه ؟ خب باشه چه عیبی داره سروین؟ همه که نمی تونن مثل تو خوشگل و بی عیب باشن .
 سروین از لحن صحبت پیروز آزرده خاطر شد و با اعتراض گفت : من که حرفی نزدم چرا این طوری با من صحبت می کنی؟
 ناگهای فضای حاکم بین آنها به طور فاحشی تغییر کرد ناگهان آن هوای عاشقانه ان لرزشهای قشنگ و پرمحبت و آن جو زیبای عشق و دوستی ناپدید شد و اضطراب و حسد و هراس جایگزین آن گردید. آنها به طور کلی قدم زدن و راه رفتن را فراموش کردند . بدون اینکه متوجه باشند رودر روی یکدیگر ایستاده بودند و با حیرت و کنجکاوی یکدیگر را نگاه می کردند.
 بعد از لحظاتی سکوت پیروز گفت: من منظوری نداشتم سروین اما تو باید واقعیتو بدونی من سالهاست صبا رو می شناسم اما تازه چند ماهه که با هم نامزد شدیم سروین من و اونقرار بود ماه پیش با همدیگه عروسی کنیم.
 سروین سرخ شد و پرسید: خب ؟ پس چرا نکردین؟
 پیروز پاسخ داد: می دونی چیه سروین من مدتها پیش وقتی که دوستی ساده ای با صبا داشتم برایش همه چیزو تعریف کردم به اون گفتم که تورو دوست داشتم و چند سال با همدیگه زندگی کردیم از وجود بچه مون خبری نداشتم اما به اون فهموندم که ما چقدر به هم نزدیک بودیم و چطوری عاشقانه زندگی می کردیم. اون هم راجع به خودش برام گفت از اونجا که خیلی با هم دوست شدین و صمیمی هستین می دونم صبا هم سرگذشت خودشو برای تو گفته .
 سروین جواب مثبت داد.
 پیروز گفت : فکرشو بکن سروین درست یک هفته قبل از ازدواجمون اون تورو برای من پیدا کرد من هجده سال دنبال تو بودم و پیدات نکردم صبا می تونست موضوع تورو از من پنهان کنه می تونست هیچ وقت حرفی از تو به من

نزنه اما این کارو نکرد؟ می فهمی سروین؟ اون این کارو نکرد اون باعث شد من از وجود پسرم باخبر بشم و برم امریکا و اونو ببینم.

در این هنگام آه از نهاد سروین برآمد و با اعتراض گفت: پیروز تو رفتی دیدن امید؟

اونو دیدی؟

پیروز گفت: آره اونو دیدم اما اون منو ندید یعنی... یعنی خودمو بهش معرفی نکردم مطمئن باش من کاری نمی کنم که باعث ناراحتی تو و پسرمون بشه سروین بزرگترین گناه من این بود که برخلاف میل تو به ایران برگشتم بعد مادرم بزرگترین گناهو در حق من مرتکب شد و اون پنهان کردن نامه تو بود و بدتر از اون نوشتن اون جواب کذایی در هر حال سروین هرچی بوده گذشته من هم از زندگی تو باخبرم از همه چیزش از شوهرت بچه هات خونواده ات همه و همه خودت می دونی صبا همه چیزو برام تعریف کرده حالا هم که اینجا هستم سراپای وجودم برای تو در تپش و تب و تابه تصمیم با توه هرچی بگی اطاعت می کنم هرچی دلخواه تو باشه همون کارو می کنم من م یخوام هر جور شده گذشته رو جبران کنم به خاطر همین هم پا روی قلب و احساس خودم گذاشتم و بدون اجازه تو خودمو به پسرم معرفی نکردم اما باور کن دلم پر می زد برم جلو و بغلش کنم و پدرانه بیوسمش اونچه در مورد من و تو اتفاق افتاده دست من نبوده باور کن سروین خارج از اختیار من بوده من فکر می کردم تو هرچه زودتر از ## شیطان پایین میای و دنبال من روانه ایران می شی و یا با همدیگه در تماس هستیم و من می تونم پیش تو برگردم نمی دونستم که این طور از تو دور می مونم و داغ دیدن دوباره ات به دلم می مونه .

سروین مثل اینکه چیزی به خاطرش آمده باشد بلافاصله گفت: پس چرا جواب نامه آخرمو ندادی؟ من که اونو به نشونی محل کارت فرستاده بودم همون نشونی ای که روی پاکت آخرین نامه ات نوشته بودی و تاکید کرده بودی که حتی اگه از این محل کار توهم عوض کنی نامه رو به دستت می رسونم؟ پیروز سرتکان داد و گفت: باور کن من هیچ نامه ای دریافت نکردم جالب اینجاست که اصلا محل کارم عوض نشده و سالهاست توی همون دانشگاه کار می کنم.

سروین با اندوه گفت: عجیبه خیلی عجیب

پیروز بی صبرانه این پاو آن پا می کرد دلش می خواست هرچه زودتر از دهان سروین بشنود که تصمیم نهایی او چیست. سرانجام تصمیم گرفتند روی نیمکتی بنشینند و بقیه صحبت‌هایشان را ادامه دهند هر چند هر دو کم و بیش از زندگی یکدیگر مطلع شده بودند بیش از دوساعت دیگر حرف زدند و هر کدام تعریف کردند که چه بر سرشان آمده است خورشید آرام آرام غروب می کرد و آنها همچنان گرم گفتگو بودند.

در آن لحظه مایک هنوز در اتاقش پشت پنجره ایستاده بود و لجوجانه به مسیری که همسر و معبود همسرش طی کرده بودند خیره شده بود در آن لحظه در ایران صبا روی تختش دراز کشیده بود و به نقطه ای خیره شده بود و با تلخی و افسردگی به سرنوشتش فکر می کرد. در آن لحظه چقدر از خودش متنفر بود از خودش متنفر نبود که آن قدر لیاقت نداشته که پیروز را برای خودش حفظ کند از خودش بیزار بود که آن طور زشت و نازیباست و هیچ جذبه ای ندارد که بتواند توجه مردی را جلب نماید و او را عاشق خودش کند. در آن لحظه از همه چیز و همه کس متنفر بود. بیش از همه از خودش تنها چیزی که او را به زندگی پیوند می داد رشته محبتی بود که او را به مادرش اتصال می داد در حقیقت او برای مادرش زنده بود اما زندگی نمی کرد زیرا سالها بود که مرده بود از روزی که پیروز رفته بود

دست به کامپیوترش نزده بود . پیامهای وی را هم دریافت نکرده بود چرا که مطمئن بود پیروز را برای همیشه از دست داده است .

در همان دقایق بحرانی بود که پیروز چشم به سروین دوخته و بی صبرانه منتظر پاسخ او بود. سروین بعد از گفتگوی طولانی با پیروز و آگاهی کامل از چند و چون ماجرای وی با صبا و حتی اطلاع از پخش کارتهای عروسی آنها و به هم خوردن آن به فکر فرو رفت . او خودش زن بود هنگامی که فهمید صبا چه کاری در حق پیروز کرده است احساس حقارت و کوچکی به او دست داد. ناگهان از اسمانی که در آن به پرواز درآمده بود به زیر افتاد خودش را در جویباری از لجن و تعفن احساس کرد ناگهان تمام شور و مستی و التهابی که در وجودش پدیدار شده بود ناپدید شد . انگار به تکه ای یخ تبدیل شده بود. ناگهان وجود پیروز و شخصیت او برایش زیر سوال رفت احساس کرد نمی تواند نسبت به مردی که روبه روی او نشسته و جوانی اش را تباه کرده است هیچ گونه طمع و یا احساس مالکیتی داشته باشد این مرد از آن او نبود این مرد که سالهای سال خوشبختی و روزهای قشنگ زندگی او را به تیره بختی و سیه روزی تبدیل کرده بود لیاقت دوست داشتن و عاشق شدن را نداشت هرچند پیروز مدتهای طولانی به یاد او و عشق او تنها مانده بود هرچند سالهای بسیار از عشق و دلدادگی او به هیچ زنی نگاه نکرده بود با وجود این اکنون که قلب و احساس زنی دیگر را زیر پا گذاشته و نزد او آمده بود دیگر قابل دسترسی نبود نه سروین هرگز نمی خواست خوشبختی زندگی جدیدش را بر روی محرومیت و بدبختی صبا بنا کند. حال مایک و بچه ها به کنار نه سروین نمی توانست احساس بزرگ و آسمانی صبا را نادیده بگیرد او بیش از نوزده سال دور از پیروز بود و اکنون هم می توانست به خاطر شوهر و بچه هایش آن احساس کهنه و قدیمی را زیر خاکستر سرد فراموشی پنهان کند و دم برنیورد اما صبا چه ؟ اگر پیروز را از دست می داد همه چیز زندگی اش را از دست می داد و سروین نمی خواست باعث و بانی مرگ و فراموشی زن جوانی باشد که با وجود ظاهر معلولش زیباترین و قشنگ ترین احساس را دارا بود . ژرفای عشق صبا و گستردگی روحش در دنیا بی مانند بود عشق واقعی را او به پیروز داشت و بس. سروین نگاهی به چهره منتظر و مضطرب پیروز انداخت و گفت : پیروز بذار چیزی رو به تو بگم.

لحن کلامش سرد و بی احساس بود قلب پیروز فرو ریخت.

سروین ادامه داد: من دوست ندارم خدای ناکرده به خاطری کاری که بیست سال پیش با من کردی سرزنشت کنم از اون وقت سالهای زیادی گذشته و افسوس خوردن هیچ فایده ای نداره . سالهای جدایی من و تو تقصیر هیچ کدوممون نبوده و من در این مورد تورو مقصر نمی دونم اما...اما پیروز خودت فکر کن من دیگه سروین سالهای پیش برای تو نیستم آره دوستت داشتم و دوستت دارم خودم اعتراف می کنم اما پیروز وضعیت من خیلی فرق کرده من دوتا دختر دارم دخترهایی که دور از پدرشون یا دور از من آینده روشنی ندارن. غیر از اون من نمی تونم احساس مایکو نادیده بگیرم پیروز. اون...اون پسر تورو بزرگ کرده و مثل بچه خودش باهاش رفتار کرده پیروز اون شوهر منه و من در قبال شوهرم و بچه هام مسئول هستم انسانیت حکم می کنه که این وسط پا روی احساس خودم بذارم و به طرف خانواده ام برگردم.

در این هنگام پیروز ناباورانه نگاهی به او کرد و با صدای بلند گفت : نه...نه سروین تو حق نداری این طوری منو از خودت دور کنی من می دونم تو عاشق منی چرا با خودت این طور می کنی ؟ چرا بقیه زندگی منو نابود می کنی؟ سروین اشک در چشمهایش حلقه زد و با بغض گفت: آره پیروز من عاشق تو هستم اما نمی تونم...نمی تونم به طرف تو برگردم نمی تونم بچه هامو ول کنم آخه پیروز اونها گناه دارن.

پیروز قاطعانه گفت: بچه ها مال تو هستن تو می تونی اونها رو از پدرشون بگیری اینجا که ایران نیست انگلستانه و بچه ها مال مادرها هستن نه پدرها.

سروین به شدت سرتکان داد و گفت: آره می دونم اما بچه ها به پدرشون هم احتیاج دارن چرا نمی فهمی؟ پیروز با خشم پاسخ داد: سروین من به خاطر تو این همه سال صبر کردم و به خاطر تو با هزار مکافات و مشکل خودمو به اینجا رسوندم سروین انصاف داشته باش من به خاطر تو اومدم! سروین با لحن دردناکی گفت: آره پیروز می دونم اما... اما چرا حالا؟ چرا حالا اومدی؟ پیروز چقدر دیر اومدی! پیروز از جایش بلند شد درمانده و نومید سروین را نگاه کرد و تنها چیزی که گفت این بود: سروین همین بود حرف آخرت؟

سروین فقط سرش را به علامت تایید تکان داد.

پیروز با یک دنیا اندوه گفت: پس... پس دیگه من اینجا کاری ندارم اما تکلیف پسر من چی میشه؟ سروین که تمام بدنش می لرزید گفت: اون می دونه که مایک پدرش نیست اگه بخوای اونو آماده می کنم و بهش می گم که تو به دیدنش رفته ی و دوباره ممکنه بری ببینیش باشه؟

پیروز به تلخی گفت: پس لطفا نشونی ای میل و تلفن منو بهش بده می رم ایران باهاش تماس می گیرم. سروین باورش نمی شد بعد از آن لحظات پرشور و پرتهاپ ناگهان این گونه سرد و غم انگیز جدا شوند. حتی در همان لحظات جدایی همان دقایقی که می توانست پیروز را برای همیشه نزد خود داشته باشد و در کمال بی رحمی او را از خود راند عاشقش بود با عشق نگاهش می کرد و با وجودی سراپا آغشته به عشق او را ترک می کرد. سروین برای اثبات وفاداری اش به صبا نامی از او نبرد تا مبادا پیروز فکر کند صبا در این جدایی حتی سهم کوچکی داشته است.

دوباره به راه افتادند اما این بار بیش از اقیانوسی پهناور بین آنها فاصله افتاده بود در آخرین لحظه سروین پرسید:

پیروز وقتی برگشتی ایران چی کار می کنی؟

پیروز پاسخ داد: می رم با صبا عروسی می کنم.

سروین گویی در عرض چند ساعت چشمهایش به واقعیت بزرگ زندگی اش باز شده بود دیدار دوباره پیروز آتش به جانش زده بود اما با وجود این توانسته بود بزرگ ترین و قشنگ ترین تصمیم زندگی اش را بگیرد.

در غروب نیمه تاریک آن روز بهاری ادینبورو مایک از پشت پنجره اتاقش شاهد آمدن همسرش با عشق و معبود گذشته اش بود. آنها در سکوت در کنار هم راه می رفتند. مایک با خود فکر می کرد نبرد سختی در پیش دارد که در پایان بازنده خود اوست. در آن لحظه هرگز فکر نمی کرد که سروین با مژده نوید بخشی نزد او بر می گردد و باورنکردنی ترین سخن و حدیث زندگی اش را با او در میان میگذارد. او فقط متوجه جدایی سرد و جدی دو دل داده شد و کمی تعجب کرد. صدای در را شنید اما از جایش حرکتی نکرد همچنان پشت شیشه رفتن و دور شدن پیروز را مشاهده کرد. نمی دانست که بعد از آن علاوه بر آنکه همسرش را همیشه نزد خود خواهد داشت هرگز و هرگز پیروز را نخواهد دید.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید